کلیات دوازده جلدی

صامت

در مناقب و مدایح و مصائب و مراثی ائمهٔ معصومین سلام الله علیهم اجمعین

بانضمام روایات و حکایات و نصایح



« اثر طبع مرحوم »

آقا محمد باقر بروجردی

رحمة الله علیه

بسرمایه

آقای حاج سید احمد کتابچی مدیر

کتابفروشی اسلامیه

(تهران - خیابان بوذرجمهری تلفن ۳۱۹۶۶)

« چاپخانه اسلامیه »

(جلد اول)

(بحر تحویل)

(از کلام صامت علیه الرحمه)

بسم الله الرحمن الرحیم

(بند اول)

تحفهٔ حمد وثنا مدح ودعا زاول صبح ازل وعاقبت شام ابد لایق وشایسنه وزیبندهٔ درگاه خداوند قدیمی و کریمی ورحیمی وعظیمی ومقیمی وحلیمی وعلیمی حکیمی است که ذاتش چه صفاتش بود از حادثهٔ عیب ونفایص بری و پاك ومعری و مبراست ز ترکیب زتشبیه وعقول عقلا مات زادراك وتمیز وی وازحیز واندیشه وازوهم و گمان برتر وبالاتر و بیرون زحدودوجهت وهیچ محلی ومکانی نبود جای وی وخالی ازاو رسته زهمچشمی و وارسته زاضداد وزانداد و بود فرد زاشیاء وپدیدار شد از صنعت وازحکمت واز خلقت او عالم لاهوتی وناسوتی وملك وملکوت وجبروت و قلم ولوح و حجابات و مقامات و بپوشید ردای کرم از لطف ببالای بنی آدم و بنمود مکرم همگی را زعبودیت واز جنس ملك داد فزون رتبهٔ والائی و بخشید کمال و خرد و فهم و زد از عبدی اطعنی بسرپیر و جوان افسر وآن کنز خفی راکه نهان بود ز ابصار پدیدار ببازار جهان کرد و ره معرفت خویش باشیاء بنمود و در الطاف بروی همه از انسی و جنی بگشود وپی تکمیل هدایت بفرستاد بارشاد رسولان گرامی همه را با کتب ومعجزه وخارق عادات و کرامات سرافراز بفرمود بی منصب جاووشی سلطان رسل هادی کل فخر سبل احمد صا امی نبی ابطحی هاشمی مکی وبن عم گرامش اسدالله علی بن ابیطالب «ع» و اولاد نکو طینت معصوم بسندیدهٔ آن مفخر ایجاد که هریك علم نصرت دین داشته برپا وعیان ساخته برخلق

خدا منهج بیضا و ره بندگی حضرت یکتا و نمودند ببیگانه و محرم همگی واضح و لایح که کسی را نرسد دعوی دانائی و بینائی و مولائی و آقائی و این مرتبه مخصوص بود اول و آخر چه بدنیا چه بعقبی بکسانیکه خداوند تعالی زره لطف رسا بر قدشان ساخته تشریف کسا را

«بند دوم»

بشنو ایمرد خدا طالب اسرارهدی یکدمی ازقول رسول دوسرا عائده وفایده وخاصیت قصهٔ صحاب کسا تا که شوی طالب وراغب بشناسائی این پنج تن پاك بسائی زره دوستی جمله سرفخر ومباهات بافلاك : چنین گفت پیمبر بعلی مظهر داور بخدائیکه مراساخته مبعوث بحق برهمهٔ خلق سراسر بنبوت ورسالت که بهر منزل وهر مجلس وهر محفل از روی زمین جمع شود شیعهٔ ما ازپی بشنیدن این طرفه خبر رحمت حق برهمه نازل شود وخیل ملایك بطواف همه آیند زاطراف وزیردان طلب مغفرت ازبهر یکایك بنمایند وبهر هم و غمی هر که گرفتار بود دفع شود غم وی و هر که نماید طلب حاجت خود را زخداوند برآرد زکرم حاجت او قاضی حاجات و ازاین مژده امیر بشرو شیرخدا شوهرزهرای مطهربه تبسم لب شیرین چو گل سرخ زهم باز وبفرمود پی شکر جبین را بزمین سود وقسم خورد بذات احدیت که جو ما شیعهٔ ما رسته شد از لطف و سعادت همه را یارشد ازبخشش دادار خوشا حال کسانیکه پس از ما زشبستان عدم جانب اقلیم وجودآمده کنجی بفراعت بگزینند وپی ذکر جنین قصهٔ شیرین مبارك بنشینند وگل از گلشن اوصاف وثنای نبی وآل نکو فال بلند افسر و اقبال بچینند وبرآرند زبهر طلب مغفرت زمرهٔ احباب خود ازمعشر اسلام زبگذشته وآینده بنزد احد فرد زاخلاص زن و مرد همه دست دعا را

(بند سوم)

گفت ام‌الخیره فاطمهٔ طاهرهٔ زاکیهٔ راضیه مرضیه صدیقهٔ کبری که یکی روز شه تخت لعمرك مه اورنك فترصی خور گردون نبوت گهر بحر جلالت که بود دُر یتیم صدف طایفهٔ عبد منافاحمد یثرب وطن مکه مقام ازدر حجره رخ زیبای دلارای نکو ساخت

پدیدار و زهم بازبفرمود لب لعل گهر بار که ای‌فاطمه‌ای دختر نیك اخترمن گشته مرا ضعف هویدا ببدن ؛ گفتمش ای باب‌پناه توخداباد زضعف و پدرم باز بفرمود که برخیز و کسائی که یمانی است بیاور زبرای من و اورا زسر مهر بپوشان بتنم فـاطمه بنمود کسارا ببر باب مهیا وبپوشید بدان پیکر زیبا وچوخورشید نهان گشت سراپا بسحاب وچومه چارده پنهان بحجاب وزرخش کرده تلؤلؤ بفلك نور تو گفتی که مگر بدرتمام است ورخ مهر فروزان متواری بغمام است ، پس آنگاه عیان‌شد زدرحجره شه سبزقبـا . سرور ارباب وفا قبلهٔ اصحاب دعا کعبهٔ دین راهرو ملك یقین آنکه بود نام گرامیش حسن کرد سلامی زادب دربر مادر بجوابش دولب فاطمه چون غنچه بشکفته زهم‌واشد و گویا شد و بسرود که ای نور دو چشم و ثمر قلب من از من بتوهم باد سلام‌آنگهی از مادر خود باز بپرسید حسن گفت که این بوی خوش از چیست در این حجره مگر کیست خود این‌رایحهٔ طیبه گویـا بود از جد گرامم ، بحسن گفت‌دگر فـاطمه کای روشنی دیده بود جد تو در زیر کسا ایمن و خوابیده وآورد حسن روی بدانسوی و بر جد نکو کرد سلامی و طلب کرد بداخل شدن زیر کسا رخصتی از جد گرامی و پس از اذن زپیغمبر نامی زشعف شد بکسا داخل و بر قُرب نبی واصل و گردید دو کوکب بیکی برج قرین و دو مه از یك‌فلك قدر نمودار شد و گشت دوروح ازبدنی فردنمایان و دوجان شد به تنی ظاهر والحق که دوئی‌رفت و یکی‌آمد و زین‌بعد زانصاف بچشمی که بصیر است و از این نکته خبیر است وبود احولی از دیدهٔوی دور وبجز یك‌نتوان

خواند دوتا را

(بند چهارم)

گشت آنگاه چو ماه از افق حجره نمایان رخ فرخندهٔ زیبندهٔ رخشندهٔ تابندهٔ مهری که سپهر عظمت راست شرف خسرو انجم حشم و شاه ملایك خدم و زینت آغوش نبی سبط رسول عربی معنی ثارالله‌ی آنکس که شد اقلیم شهادت زوجودش بصف کربلا تا ابدالدهر منظم شه گلگون کفن آل عبا کشته عطشان که بود فاطمه را نور دو عین سرور مظلوم حسین «ع» کرد بر فاطمه از مهر سلامی وچنین گفت که ای مام گرامی

بمشامم رسد از مشکوی تو بوی نکوئی که تو گوئی بود آن رایحه چون بوی خوش جد من آنگاه بشیرین سخنی ساخت لب خویش چنین فاطمه گویا که ایا قوت دل قوت جان نور بصر لخت جگر جد گرام تو بهمراه حسن آنکه بود باتو برادر شده آسوده در این زیر عبا، خامس اصحاب کسا گشت روان جانب سالار امم زیب منا فخر حرم کرد سلامی بپیمبر طلبید اذن دخول و بکسا ساخت مقر شاد شد از مرحمت جد و برادر چو شدند آن سه تن از آل عبا جمع بیکجا زمیان رفت دگر شبهه و تثلیث و بانبات رسید آیت توحید و در این لحظه شد از مشرق آن حجرهٔ والا رخ نورانی صهر نبی پاك علی ابن ابیطالب «ع» فرخنده سیر طالع و بنمود سلامی ببر فاطمه و گفت که بر شامهٔ من میرسد امروز زمشکوی تو بوئی که شبیه است ببوی خوش ابن عم والای معلی حسب من بجواب اسدالله لب فاطمهٔ طاهره گردید چو گل باز که امروز پدر کرده مرا از قدم خویش سرافراز و بهمراهی سبطین تو درزیر کسا ساخته مأوی، شد از این مژده علی شاد و فرحناك وروان گشت بسوی نبی ابطحی و کرد سلام وطلبید اذن بپیوست بپیغمبر و شبلین نکو خصلت خوش طینت و جمعیت آن چهار نفر ساخت قوی چهار طرف قائمهٔ عرش و شد از نه فلك و شش جهت آواز تحیات هویدا و سر افراخت پی فخریه چار عنصر و بالید موالید ثلاث و بستودند یکایك بچنین مکرمت و موهبت خاص خدا را

(بند پنجم)

دیدچون آیت عظمای خدا حضرت صدیقهٔ کبری پدر وشوهر والا گهرخویش بهمراه دو فرزند چو گلدسته بهم بسته و بپیوسته و وارسته روان شد بسوی خدمت پیغمبر اکرم قد موزون بپی تعظیم و سلام پدر خویش بآئین و ادب کرد خم و ساخت چو یاران دگر خواهش داخل شدن زیر کسا، داد رسول قرشی اذن وبهین بانوی روضات جنان جدهٔ سادات زوصل پدر و شوهر و سبطین ستوده نسب خویش شد آسوده و گردید زهمراهی ویکرنگی این پنجنفر ماحصل معرمت ذات خدا ظاهر و گنج ازل وحدت یکتا ز پس پردهٔ غیبی سوی بازار شهود آمد ومعلوم شد این نکته که بادست چرا پنجه شده متصل ودیدهٔ حق بین چو کنی بازسوی پنجه هویداست بپیش نظرعارف آگاه نموده بیدقدرت

خود حضرت یزدان چه عجب صنعتی و صورت پاکیزهٔ از شکل انامل که بمعنی بظهور آمده از صورت الله و مبرهن شود این سر نهان بر همهٔ کون و مکان کز ثمر خلقت اشیا غرضی نیست تصور بجز این پنج و بنان را که ده و چار نموده است خداوند از اینست کز این پنج تن آمد بجهان نه نفر از بهر هدایت همگی حافظ دین نبی و ناصر ایمان و امامان پسندیدهٔ عالی نسب پاك خجسته حسب و مفترض الطاعه و معصوم ز سیمای یکایك بود آثار ربوبیت و معنای الوهیت حق ظاهر و انوار خدائی خدا باهر و بیدا شده از وجه وجیه همگی وجه اللهی ذات خدا واضح و لایح که بحکم عدد ابجدی وجه بود واو شش و جیم سه و هاء بود پنج شدند این دو وچار آینه طلعت حسن ازل وصیقل مرآت جمال ابدی جمله بذات احد سرمد یکتا شده معیار و همه مظهر آثار و جز این نیست محك بهر یقین و شك و بالجمله پس از جمعیت پنج تن آل عبا زیر کسا گوش نما تا شنوی از ره الطاف خداوند بدین پنج نفر بر همهٔ خلق بتخصیص ملایك همه این طرفه ندارا

(بند ششم)

کرد خلاق فلك جون گهر آویزهٔ گوش ملك از عرش که ای خیل ملایك همه الیوم بدانید که من خلق نکردم همهٔ نه فلك و هفت زمین مهر و مه و کل حجابات ومقامات و صحاری و براری ومجاری و قفار و ز تلال و ز جبال و ز بحار و همه کشتی و انهار و ز اشجار و ز مالایری وما یری و جزئی وکلی ز غیبی وشهودی و ز مکنونی و معلومی و موجودی و محسوسی و خلق عرض وجوهر وانسان و ز حیوان وجمادات ونباتات تمامی مگر از دوستی و مهر همین پنجتن پاك معلای مزکای نکو خصلت خوش طینت مطبوع پسندیده که در زیر همین طرفه کسا رفته وخوابیده، پس آنگه ملك سدره‌نشین حضرت جبریل امین سود جبین در بر خلاق مبین گفت که درزیر کسا بار خدایا چه کسانند بفرمود خداوند ودود ازپی ارشاد که هستند همین پنج نفر پاك گهر نیر افلاك جلالت شرف بیت نبوت صدف دُر رسالت مه اقلیم حیا آل عبا فاطمه است وپدر وشوهر و سبطین امامین ثمانین شهیدین سعیدین حسین و حسن آنگاه ز داور طلبید اذن وروان

شد بزمین روح‌الامین نزد رسول‌قرشی داد سلامی زخداوند جلیل وچو یکی عبدذلیل ازشه‌امی زپی رخصت داخل‌شدن زیر کساخواسته دستور و فرحناك شدآنهم بکساداخل و بر قرب رسول عرب وسادسی خمسهٔ پاکیزه منش واصل و شدآیهٔ تطهیر بشأن نبی و عترت پاکیزهٔ او نازل و بردند بپا زین نعم نامتناهی زصفا قاعدهٔ حمدوثنارا

(بند هفتم)

ای سپهر زتو واز گردش وارونهٔ تو داد ، ندانم برم ازدست تو فریاد به پیش که شد از کجرویت کاخ حیات تن این‌پنجتن غمزده را رخنه به‌بنیاد و همین عترت امجادز بیداد وستمکاری امت که شکستند نخستین زنبی حرمت و درمکه چو شد حکم زیزدان بوی اندر پی اظهار رسالت که کند دعوت کفار عرب را زغوایت بهدایت برساند که رهاند همه جهال تبه کار زره گمشده را سربسر از ذلت و از نار جهنم بکشاند بسوی جنت انکار نمودند زبیباکی و گستاخی و بیدینی ونادانی و عدوان وفشاندند زهر بام و دری بر سر مهر افسرش آن طایفه خاکستر وپیشانی نورانی او را که بنور ازلی بود منور بشکستند و زسنك‌ستم آزرده نمودندورا گوهر دندان وهمان پای شریفیکه شرف یافت از او در شب معراج و همان مقدم میمون که ورم کردپی طاعت یکتا شده‌آلوده بخون از اثر خار مغیلان زجفای زن بدشکل ستم پیشهٔ مکارهٔ ملعونهٔ بی شرم وحیا بولهب زشت خصال‌آنکه بحمال حطب گشت ملقب زخداوند و ببستند بوی تهمت‌مجنونی و کذابی وسحر وبنهادندردایش‌بگلو باهمهٔ قدرت و آن شوکت وعزت که خداوند بوی داد بیفشرد بهر مرحله‌آنرحمت باری قدم صبر و لب خویش بنفرین نگشود و بکسی شکوه این محنت و آزار ز رأفت ننمودو بشکم بست همی سنك قناعت زپی جوع بدرگاه خدا داشت شب و روز بغمخواری امت همگی دست دعا تا ز جهان رفت سوی ملك جنان برد بسر شیوهٔ تسلیم ورضارا

(بند هشتم)

ماند یکدختر نیك اختر روشن گهر از بعد پیمبر بجهان زار ز درد و غم عظمای بدر در الم ماتم واورا بصر ازخون جگر آمده گلگون کفن ختم رسل بود تراز غسل که

آتش بدرخانه‌اش افروخته گشت و دلش ازمحنت این جرات و این ظلم وجفا سوخته گردید و بپهلوش رسید ازلگد وضربت در زحمت و آسیب که شد محسن‌ششماههٔ‌او سقط و بپیش نظر شوهرش آنشاه که میبود یدالله زسیلی شده نیلی رخ آن بیکس‌مظلومهٔ معصومهٔ صدیقهٔ محزونهٔ افسردهٔ غمدیده وتا بود مکانش بجهان روز و شبان گریه کنان اشك فشان بود ز هجران پدر زار چو مرغیکه زگلشن بقفس گشته گرفتار کشیدی ز درون آه شرر بار و شد از گوشهٔ بیت الحزنش ناله چو یعقوب سوی گنبد دوار چوشب در نظرش روز جهان تارشد از کثرت فریاد و فغانش جگر اهل مدینه همگی خون وزن ومرد بتنك آمده ازنالهٔ آن‌مرغ شب آهنك ونمیکرد اثر بردل آنانکه‌نمودند زوی غصب فدك دست وی اززحمت دستاس بدنیای دنی بود بخون‌غرقه ومجروح زبعد از پدر خود دومه ونیم دراینوادی غمناك دلی داشت زغم چاك و همی ریختی از دوری روی شه لولاك بهمراه حسین وحسن خویش بسر خاك و زدی شعله زآه جگرسوخته در خرمن افلاك وکسی دربرخ وی زتسلی نگشود و نظری سوی جنابش بمحبت ننمود و بهوای رخ زیبای پدر عاقبت‌الامر از این غمکده زندان بسوی خلد خرامید بزخم‌دل احباب تمامی نمك غصه بپاشید و وصیت بعلی کرد که شب دفن کند پیکر او را که نیایند پی دفن ونمازش؛ برو ای چرخ جفا پیشه که اف برتو و تاچند پسندی برسول عرب و عترت واولاد وی ازسنگدلی اینهمهٔ جور وجفارا

(بند نهم)

آن امامی که پیمبر پی فرمودهٔ داور بغدیر خمش اندر نظر خلق‌سراسر بخلافت بستوده زسما روح‌الامین سوی زمین آمدو از رب ودود آیهٔ اکلمت لکم دینکم آورد فرود و بولایت شه امی بجلال وحسب و شأن یدالله بیفزودو بحضار سوی بیعت او امر بفرمود بتبحیب بترجیب علی شد سر و پای همه خلق زبان نعرهٔ بخ بخ بفلك رفت از آن فظ غلیظی که چو وی پانبهاده سوی اقلیم وجود، عاقبت کار پس از سید لولاك پی غصب خلافت بدرخانه اش افروخت زکین‌آتش‌و در گردن او بست طناب و اسدالله از این مرحله دلگیر و چو شیریکه شودبسته بزنجیر کشیدند وصی نبی‌وبن عم و داماد گرامش

همه رو به صفتان یکدل و یکزور ازآنجا سوی مسجد و آن حجت خلاق مبین را چو نبد یار و معین شد ز جفا خانه نشین دین خدا گشت ببازیچه و دستی که در خیبر ازاو کنده شد از جا برسن بسته و پیوسته کشیدی اسدالله ازاین غصه زدل آه و ز افسردگی کید و نفاق و حیل امت بیغمبر خاتم بفلك رفت از آن سینه بی کینه بر داغ علی ناله جانگاه وجه شد وقت کزین دیر محن بال زند طایر روحش بچنان کرد بمحراب دعا نسل زنا ملجم بی دین مرادی زدم تیغ سر انور اورا چو قمر شق و شد از ماتم او خانه دین منهدم و زلزله افتاد بهفت ارض مطبق زفلك روح الامین ناله و فریاد بر آورد و دل ملك و ملك را همه خون کرد و در افکند بمعمورهٔ هستی ز عزایش ابدالدهر خونی ناله و بوشید ببالای حسین و حسن ازمرك پدر کسوت ماتم سر زینب خونین جگر ازداغ فلك ریخت زغربال اجل خاك عزا را

(بند دهم)

بعد آن پادشه ممتحن ؛ از کینه وری بست کمر تنك سپهر از پی آزار حسن انجمن ساخت زاصحاب پی بیعت آن زبدهٔ اخیار و زبد عهدی آن طایفهٔ سست وفا رفت بغارت همه اموال وی و کرد بهمراه معاویهٔ ملعون دغا صلح و بناچار کشید از ستم دهر بجائی بجهان کار که بنهاد قدم زادهٔ سفیان ستمکار معاویهٔ فاسق بسر منبر و در جای پیمبر سزد از روی جسارت بجفا تکیه و بگشود لب خویش بدشنام و بهر جا که توانست دوانید بگیتی فرس ظلم بکرات حسن را زستم زهر خورانید و برافراخت ز طغیان بهمه کون و مکان رایت فرعونی و از کبر فرو کوفت همی کوس برای لمن الملکی و احباب علی را همه بنمود ذلیل و زجهان ساخت برانداخته آئین تشیع بطریقیکه زدین نبی و اسم علی در همه آفاق نبد نام و نشانی و برانگیخت پی قتل حسن جعدهٔ بیشرم و حیارا که زند رونق اسلام در ایام بهم ، عاقبت اسماء ستم بیشه زسم کرد پر از خون جگر پاك جگر گوشهٔ زهرای مطهر زگلوی حسن ممتحن اززهر فرو ریخت بطشت از ره بیداد گری لخت جگر سوخت دل جن و بشر روز جهان ساخت چو شب تیره و یکباره بر افتاد زعالم اثر از اسم مسلمانی و بگرفت جهان بار دگر رسم جهالت زسر و کرد خموش ازره تذویر

و بتدبیر ز آفاق بشیادی ومکاری و زراقی و الطاف حیا شمع هدا را

(بند یازدهم)

دید چون خامس اصحاب کسا قدوهٔ اولاد رسول دو سرا سرور و سر خیل تمام شهدا خسرو مظلوم جگر تشنه حسین کفر جهانگیر شده کرد علم قدرسا همره هفتاد و دوتن یاور و انصار و احباءِ و جوانان و برادر همه بگرفته بکف سر زن و فرزند بهمراه روانشد زوطن درسفر ازیثرب و بطحا بسوی وادی پرخوف و خطر معدن اندوه و غمو درد وبلا کربیلا کوفت درآن بادیه باشور حسینی زنوا شاه حجازی بعراق ازپی ارشاد مخالف همه طبل ابدی از پی اثبات وجود احدی کرد اساس صمدی کوکبهٔ لم یلدی رایت کفواً احدی سخت درآن ناحیه برپا و بگلبانك بلند از در انکار علیرغم شیاطین ستمکار فروریخت بهم قائمهٔ شرك وهوا پوئی کفار وثن گوی صنم جوی سیه‌نامهٔ بدبخت پی دعوی ثاراللهی خویش بشست از سر و جان و بدن و مال همه دست و بشادی نظر از غیر خدا بست وپی رؤیت دیدار جمال ازلی دیده حق بین نگشود از سر تحقیق بدان پایه رسیدش زوفاکار که بعد ازهمه یاور ر انصار فدا کرد چو عباس وفادار علمدار رشیدی و بمانند علی اکبر و اصغر پسریرا که ندیده است و نبیند بجهان چشم فلك دیدهٔ انسان و ملك تابصف حشر چنان تازه جوانی وچنین کودك ششماههٔ بی شیر بعالم‌دسری در فلك منزلت و مرتبه رخشان قمری هر دو گل گلشن باغ نبوی هردو نهال چمن مرتضوی کوکب رخشان سپهر علوی همچو خلیل از سر تسلیم ورضا کرد فدا جان و سرهردو بدرگاه خدا راند بجائی فرس شوق بامیدلقای پدرو جد و برادر که بزدهمچو علی دست یلی را بسوی قبضهٔ شمشیر کشیدآه جهانگیر که ای تیغ زبس جای نمودی بغلاف و ننمودی زپی‌سرکشی‌اهل خلاف ازدل و جان رو بمصاف اینهمه طغیان بمیان آمد و دین رفت بیکبار زدست و زدرنك تو گرفت آینهٔ شرع نبی زنك ایا تیغ دودم نه قدمی جانب میدان جهاد ازبی تخریب اساس‌هوس اهل ستم تاکه زنو تازه کنی‌رسم عبودیت حق دهر بر آوازه نمائی زهدایت سوی رب فلق روی خلایق کنی از طاعت ابلیس بحق طی کنی این‌زشت ورقرا پس ازآن سر بسوی کوهه زین‌هشته و افراخت

بمیدان بلا قامت مردی قد مردانگی از بسکه زدو کشت از آن طایفهٔ یاغی مردود تو گفتی که‌خلیل‌آمده‌بهرجدل‌لشگر نمرودبمانند پدرآن پسر حیدر صفدر بصف کفر درانداخت شکستی و برافراخت درآن واقعه دستی که فراموش نمودند جهان حملهٔ زجنك احد و بدر وحنین خیبر و احزاب و تبوك وصف صفین سر لشگر بگریخته از کرب‌و بلا رفت سوی کوفه درآنحال بیفتاد ز گردون بسر زین سمند بسر فاطمه آن رقعهٔ سبزی که در او بود همان عهد که در عالم زربست حسین همره یزدان که کندبذل تن‌و جان و سرخویش نهد بر سر پیمان زوفا کرد تهی پا زرکاب و بسر خاك غریبانه سر بیکسی خویش نهاد،از سرخصم ودغا شمر برآورد بکین دست ستمکاری و باخنجر خونخوار چه گویم که چسان کرد جدا ازبدن سبط نبی بهر عداوت سر مهر افسر و آنگاه سنان زیب سنان کرد چسان آن سرببریدهٔعطشان زقفا را

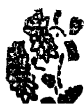
(بند دوازدهم)

نوبت‌کار شه تشنه چه از دادن سررفت بسرنوبت آن گشت که‌اندرپی تکمیل‌ره معرفت رب تعالی وتقدس کند اقبال وزند نوبت آوارگی خویش درآندشت مه برج حیاعصمت و ناموس خدا اختر گردون وفا شمس سموات علی روشنی شمع هدا بانوی اقلیم صفا مفخر خیرات حسان زبدهٔ نسوان جهان فخر خواتین جنان دُرهٔ بیضای زمین گوهر یکتای زمان مریم هاجر صفت و آسیه فطرت بسر حور لقا سارهٔ حوا منش فاطمه خو اختر والای ولی دختر کبرای علی خواهر زیبای حسن یاور اطفال حسین عالمهٔ عابدهٔ زاکیهٔ راضیهٔ مرضیهٔ طاهرهٔ طیبه باهرهٔ زاهرهٔ فاخره صدیقه صغری که بود نام گرامش زخدا زینب کبری چو نظر کرد که تکلیف شه‌کرب و بلا گشت ادا لیك بجا مانده و باقیست ره‌کوفه و اینك سفر شام بپیش است و دل نازك سجاد زداغ پدر و سوزش تب خسته و ریش است و چنین بار گرانی نبود درخور آن بیکس بیمار که بـا درد علیلی شب و روز است گرفتار پی سلسله جنبانی دلگیری و آلام اسیری و غـریبی و حقیری زوفا منصب سرسلسلگی را زخدا کرد تمنا وشدآن سلسله رابیشرو راه، پس ازسوختن خیمهٔ سلطان عرب زینب عـالی نسب اولاد یتیم‌شه دین خسرو مظلوم حسین را زوفـا

ساخت زاطراف بیابان همه‌را جمع و شدآن بیکس محزونه چو پروانه و اولاد حسین شمع و رهانید یکایك همه را ازستم سیلی شمر و بدم کعب سنان‌کرد نشان شانه سپر کرد تن خسته و مجروح و دل خونشدهٔ زار بر طعنهٔ اغیار و دم صدمهٔ اشرار و پس از کرب‌وبلا بست سوی کوفه زغم بار بفرمان عبیدالله غدار ، و ازآن سنگدل بیسر و پا دیدبسی محنت و آزار بدان دربدری‌کرد باطفال برادر پدری درهمه جا تاکه شدش‌ختم سرانجام بدارالمحن شام و درآن کشور زیر و زبرش عاقبت‌کارکشانید فلك باسر عریان سربازار بپیش نظر قوم ستمکار و بصد رنج‌چو گنج آن دُر یکدانه مکان‌کرد بویرانه ، بهر مرحلهٔ صبر نمود و قدم تاب و تحمل بهمه حال بیفشرد و نه از صاف اباکرد نه‌از درد و ته جرعه این جام بلاکرد گل آنروز که در مجلس میشوم یزیدبن معاویه اش افتاد گذرکرد نظر هرطرفی دید که صف بسته فرنگی و نصاری و یهودی بسر تخت نشسته پسر هند زناکار وبدورش شده اسباب طرب جملگی‌آماده و ازشوق بود در کف وی ساغر می بادف ونی باده بیاپی بقدح ریختی از شیشه‌چو‌آن بادهٔ پر زور در افکند زمستی بسرش شورسوی عربده پرداخت گهی‌نردستم باخت گهی بیرق فرعونیت‌افراخت انااربکم اعلی بعیان ورد زبان ساخت درآخر شرر اندر جگر زینب دل سوخته‌انداخت برآورد سوی چوب جفا دست و بیارد همان لعل لب و گوهر دندان که پیمبر زدی از راه وفا بوسه از این زشت عمل طاقت زینب دگر از خون جگر طاق شد وآه دلش برق همه انفس وآفاق شد وکرد چو **صامت** بسر از دست فلك خاك عزارا و ز دود دل

غمدیدهٔ خودکرد چو شب تیره همه ارض وسما را

(الا لعنة الله علی‌القوم الظالمین)



(جلد دوم)

بسم الله الرحمن الرحیم

(رباعی در افتتاح ریاض الشهادة)

(آنکس که زبان نهاد اندر دهنم   جاداد چو عندلیب اندر چمنم)
(مأمور نموده است از صبح ازل   تا شام ابد بمدحت پنج تنم)

ترکیب بند قصیده در توحید باری عز اسمه

(بند اول)

حمداً لك یارب تبارك و تعالی   ای نقش نگارندهٔ بر اسفل و اعلی
ای ذات تو از خلقت وترکیب معرا   در خواندن وصفت متحیر دل دانا
هر کس بطریقی ره تحقیق تو پویا   دیدار ترا طالب و اسرار تو جویا
مرغان وملایك همه درعرش معلی   روزان و شبانند ز الطاف تو گویا

هریك بزبانی و به لحنی و ادائی
در گلشن تمجید تو در نغمه سرائی

(بند دوم)

ای قبله حاجات همه ابیض و اسود   شرمندهٔ احسان تو گرخوب و گر بد
وصف تو برونست ز اندازه و ازحد   ذات توز اجسام صور پاك و مجرد
ارواح مقدس همه جمعند و تو مفرد   در بند گیت درج دوصد عزت سرمد
نقش قلم صنع تو نه طاق زبرجد   مبنی ز تو صبح ازل و شام مؤبد

هرگز زبرایت نبود فوت وفنائی
هستی ز تو پاینده و خود عین بقائی

(بند سوم)

نرگس بچمن بیهشی ازجام تودارد بلبل بگلستان بزبان نام تو دارد
هر طایر جان جا بسر دام تو دارد هر زنده دلی گوش بپیغام تو دارد
هر گرسنهٔ دیده باطعام تو دارد چشم طمع از مرحمت عام تو دارد
هر پادشهی خواهش انعام تو دارد تا خود چه هوائی دل خودکام تودارد

آیا در توفیق بروی که گشائی
از قدر که فرسائی و قرب که فزائی

(بند چهارم)

هرچند که از دیده و دیدار نهانی هرچند که ظاهر نه بکون و نه مکانی
هرچند که ممکن نه باوصاف و بیانی هر چند نه پیدا بزمین نه بزمانی
بالله که بهر ذره هویدا و عیانی درچشم توچون نوری و درجسم چو جانی
نزدیکتر از هرچه که گویند از آنی ای کنز خفی کی تو نهان ازدوجهانی

هر لمحه بابصار پی جلوه در آئی
هر لحظه بآثار رخ خود بنمائی

(بند پنجم)

تو آن احدی که احدی نیست مثالت واقف نبود هیچکس از هیچ کمالت
دستی نرسیده است بدامان جلالت بی بوده و نی باشد و نی هست همالت
عالی همگی ریزه خور خوان نوالت در سلطنت و پادشهی بست زوالت
جودو کرم و بخشش و عفو است خصالت با آنکه نهاست ز انظار جمالت

ای بو گل خوشبوی چه خوش آب وهوائی
وی لالهٔ خود روی چه با نشو و نمائی

(بند ششم)

ای آنکه بمالك لمن الملك امیری بی مشورت شاهی و تدبیر وزیری
بی منشی و مستوفی و بی کلك دبیری بی یاور و یاری ومشاری و مشیری

بی عون وپناهی و معینی و ظهیری — ای آنکه ز نیش پشهٔ خورد حقیری
در دادگری داد ز نمرود بگیری — القصه که بی شبه و عدیلی ونظیری

ای مخفی موجود ندانم بکجائی
کاندر همه‌جا نیستی و در همه‌جائی

(بندهفتم)

ایدوست بجز درگه‌لطف تودری نیست — نفع‌وضرر ازردوقبول دگری نیست
با بودن فضل‌تو بعصیان‌خطری نیست — اندر برعدل تو زطاعت اثری نیست
امیدبفردوسی‌وخوف ازسقری نیست — هرچند که‌درنخل‌اطاعت‌ثمری نیست
نومید زدرگاه تو بودن هنری نیست — جزمهر توبر تیرحوادث سپری نیست

بر علت پنهانی **صامت** تو دوائی
این بستری جرم وخطارا تو شفائی

در منقبت فخرکائنات و خلاصه موجودات

خاتم الانبیاء صلی‌الله علیه‌وآله وسلم

خامهٔ سحر آفرین باز بی فتح باب — کرد موشح ورق ساخت‌مزین کتاب
مدح حبیب خدا منقبت مصطفی — گفت برمردو زن‌خواندبرشیخ‌وشاب
هادی منهاج عقل رهرو معراج عشق — سرور امی لقب سید ختمی مآب
مکرمتش ازازل واسطه باد و نار — تربیتش تا ابد رابطهٔ خاك و آب
رافع دین و دل و دافع شرك و ذلل — کفر از اومنهدم شرع ازاوکامیاب
بیش امم از شرف ملت او سر فراز — نزد خدا از کرم دعوت او مستجاب
معتقد امر اوست مضطرب نهی اوست — خواه‌جنین‌دررحم‌خواه‌جوان‌درشباب
شمع قنادیل قرب شاهد بزم ازل — شحنهٔ ملك ابد شافع یوم حساب
تیر ظهورش جو اوقادر قدرب زشصت — مونس‌ابلیس شدصدمهٔ سوزان‌شهاب
گرهمه دست تهیست آمدورفت‌جهان — دیدن رویش ببست بهر ایاب‌وذهاب
رحمت‌محضیکه‌درست‌مؤمن‌ومجرم‌ازو — این ز امید ثواب آن ز خیال عقاب

زت او را بسست تاج لعمرك دليل　　رتبت اورا بسست آيـهٔ طـه خطاب

بقت او را بـود كنت نبيـًا ثبوت　　معنى لـولاك بس رفعت او را جواب

ور بـود روى او از نظـر دور بين　　صعب بود درك او در بصر ديـر ياب

طـاير اوهـام را ره بسوى ذات وى　　نيست بجز موج آب يافتن اندر سراب

هرچه تفكر كند هرچـه تعقل كند　　هرچه نمايد درنك هرچه نمايد شتاب

آرى گنجشك راصرفه چه ازصيد باز　　آرى خفـاش را بهـره چه از آفتاب

در شب معراج داشت جانب امت نظر　　تا زشفاعت گرفت خطا امان ازعذاب

بارغم عاصيان روز شب او را بدوش　　بود كه هرگز نبود راحتش ازخورد خواب

قابض ارواح را در دم نـزع روان　　كرد سفارش زجان آن شه عاليجناب

كز تن من روح راسخت برون كن ولى　　از طرف امتم روى تـرحم متاب

انكه ضعيفند و بس دادن جانست سخت　　بر تن ايشان زند دادن جان التهاب

بهر تلطف ندا آمـدش از كبريـا　　كـز الم امتان چند كنى اضطراب

تا تو نباشى رضا نيست بروز جـزا　　حضرت مارا بكس راه عذاب و عتاب

ايشه قوسين قدر در فلك قـدر بدر　　كاش كه بعداز تو بود خانهٔ امت خراب

حرمت آل ترا بعد تـو نشناختند　　صبر كن و گوش ده جانب آن انقلاب

گشت چو روباه پير روسيهى شيرگير　　گردن حبل المتين كرد بقيد طناب

سوخت درخانهٔ ات زآتش كين ظالمى　　پهلوى زهرا شكست ظالمى ازضرب باب

آه كه اسما چه كرد با حسن مجتبى　　تا جگر نازكش پاره شد اززهر ناب

آنچـه ز قوم دغا شد بشه كـربلا　　تا بقيامت نمود قلب جهان را كباب

شمر شرير پليد تشنه سروى بريـد　　بر لب خشكش نريخت قطرهٔ آب ازثوا

از تن سقاى او گشت جدا هردودست　　قاسم داماد كرد دست خود ازخون خضا

در بر ليلاى زار اكبر نسرين عـذار　　لاله صفت داغدار خفت بروى تراب

اهل حريمش اسير خون جگر و دستگير　　عارض اين نيلگون صورت آن بينقاب

آن يكى ازبيكسى دست بداما شمر　　آندگر ازمضطرى شكوه كنان نزد باد

باتن سوزان زتب شمر کشید از غضب عابد تبدار را جانب بزم شراب
عصمت کبرا که داشت زینت مظلومه نام برد ببازارها بادف و چنگ و رباب
آه که نزد یزید شد سر شاه شهید خسته ز چوب ستم در بر درد شراب
واعجبا صامتا گرچه عزیز خدا
دید ز نسل زنا این همه ظلم وعذاب

در مدح خامس آل عبا حضرت ابی عبد الله ارواحنا فداه

شاهنشهی که پوشید پیرایه ازوجودش برقدخود زهستی کونین وهرچه بودش
حزب اللهی که آمد اندرسپهر تعظیم چرخ فلك خیامش خیل ملك جنودش
باب اللهی که باشد جبریل را دراوراه هم باعث هبوتش هم مایه صعودش
ثاراللهی که چون زدبرسر گل شهادت خود خونبهای خونش شدخالق ودودش
وجه اللهی که او را از کثرت محبت اندر حسین ومنی ختم رسل ستودش
روح اللهی که کردند این روسیاه امت ظلمی براو که عیسی نا دیده از یهودش
گر عرش رانمی کرد قنداقه اش مزین اینسان بسر فرازی کی رتبه میفزودش
از بس وسیع باشد دریای رحمت او غواص را مشکل پیدا کند حدودش
خاکی که آورد باد از کوی زائرانش کحل الجواهر است آن باید بدیده سودش
ازفیض تربت اوست فرش ار بعرش نازد ورنه چه سربلندی زین مشت خاك بودش
جنات قرب عدنش گردد اگر میسر کس راچه احتیاجست برجنت وخلودش
هستند ریزه خوارش درطرف خوان نعمت شیث وشعیب وشعیا الیاس وخضر وهودش
دوران سفله پرور با آنعزیز داور پیمان دوستی بست اما شکست زودش
شاه شهید را بود دایم پی شکستن تا آنزمان که آورد در کربلا فرودش
کوفی بمیهمانی اورا طلب نمودند لب تشنه سر بریدند آن فرقه عنودش
گیرم تمام عالم دریای آب میبود جز العطش درآندشت بهرحسین چه بودش
آنظالمی که میکرد دعوی دین ندانم پس چون عموددین رامیزد بسر عمودش
پروازحق نکردندوزسنك کین شکستند آن جبهه را که میبود درخاك درسجودش

هنگام دادن جان هرچند العطش کرد — یکتن خدا پرستی فریاد رس نبودش
جای کفن ز جسمش از بعدقتل بردند — آنجامه را که زهرا تابیده تار و پودش
بر خیمهٔ وی افکند شمر شرین آتش — آنسان که تیره‌وتارشد نه فلك ز دودش
انگشتری و انگشت بر بجدل لعین‌داد — محروم تا نگردد آن بیحیا ز جودش
آنشب که شدسرش راجادرتنور خولی — زهرا بعرش میرفت فریاد رود رودش
زینب که ازجلالت محسودعالمی بود — بر کوفه تیر طعنه ازدل زدی حسودش
گر کوفه بود یاشام هرروز صبح تاشام — چون عندلیب‌میبود نام حسین سرودش
باآن همه محبت کوبا سکینه‌اش بود — چون‌بودا گر که‌میدیدآن‌عارض کبودش
شاهیکه بهرحرمت نهی شراب میکرد — در بزم شرب دادند اهل زنا ورودش
فردا که نزد داور دعوی برد بمحشر — لعل‌لب پرازخون کافی است برشهودش

از دور زندگانی (صامت) ندید کامی
کاین ماتم دمادم سیراز جهان نمودش

(در نعت فخر کائنات و خلاصه موجودات)

نوبهاراست ورسد برشامه‌از گلشن شمیم — گشته اموات نبات احیا زتأثیر نسیم
قامت گیتی‌زنوتشریف یحیی‌الارض یافت — همچنان‌از روح‌یابد زندگی عظم رمیم
گشت قمری رابشاخ سرودربستان مقام — عندلیب‌آمدبگلشن گشت‌در گلشن‌مقیم
مقری بلبل قرائت کرد از اوراق گل — از پی نعت محمد آیهٔ خلق عظیم
اشرف اولاد آدم احمد مرسل که او — راه و رسم آدمیت را بآدم از ادیم
شاه یثرب ماه بطحازیب زمزم فخر حجر — زینت مرو و صفای مشعرو رکن حطیم
جان مکه اخشیجان سنا و مرو ولف — عمر عمره حرمت ابطح خداوند حریم
ذات پاکش باعث تنزیل تنزیل الکتاب — انه راجع بود بروی ز قرآن کریم
شرع وی بود استوارآنروز کامد درجهان — از قلم بر لوح بسم الله الرحمن الرحیم
قطب اقطاب وجوداست ووجود اونوشت — بهر استخراج موجودات تقویم قویم
شبهه از کنت نبیا برد از لفظ نبی — ورنه مخفی‌بود که بوده‌است حادث یاقدیم

در فضای لی مع‌الله با وجودش قرب سخت   وز نوای یا حمیرا با بشر یار و ندیم
تا بطبل رحمت للعالمین بر زد دوال   کوفت برسنك مذلت جبهه ابلیس رجیم
هر که خواهد قصه معراج وی گو بشنود   وصف سبحان الذی اسری ز خلاق علیم
اشتیاق رؤیت وی داشت اندر کوه طور   رب ارنی زان سبب فرمود موسای کلیم
ورنه‌میدانست چندان کاینسؤالش لا‌محال   نیست اندر حیز اندیشه از عقل سلیم
فی‌الحقیقه‌نیست‌چندان فرق‌احمدبااحد   صحبتی اندر میان افتاده‌است ازحرف میم
گرتقرب یافت آنجان دوعالم ازتو یافت   کامد از بهر ذبیحا مژده ذبح عظیم
بود ظرف پاك نور اقدسش ز آنروی شد   از خدا شایستهٔ آن رتبه فیض عمیم
جا دهد گل را بگلشن باغبان بهر گلاب   پرورد دریا صدف را ازپی در یتیم
جمله اشیا برسرخوان نوالش ریزه خوار   حبذا براین کرامت مرحبا براین کریم
در مقام ابتلا دیباچه عبداً شکور   روز تسلیم و رضا معنی اواه حلیم
اندکی از ابتلایش کشف شد بهر خلیل   بی تأمل از جگر زد ناله انی سقیم
قدروی نشناختند امت چو یکتا گوهری   کوفتند در دست خلقی سفله و قومی لئیم
تا کند خاموش انوار احد را در احد   سنك بردندان وی‌زد کافری زاهل‌جحیم
آن یکی خار مغیلان بر سر راهش نشاند   ریخت‌خاکستر بفرقش‌آنیکی بیخوف‌و‌بیم
بر اذیتهای امت صبر کرد و دل نهاد   هیچگه نارود برلب شکوه از قلب کظیم
کاش چون نوح نجی فرموده بودی لاتذر   تاشدی آن قوم را منزل بنیران الیم
تا ز گستاخی حسینش را بدشت کربلا   قوم کوفی از غم اکبر نسازد دل دو نیم
آه‌ازآنساعت که جسم‌اکبرخودرا بخون   دید پا تا سر مترجم همچو قرآن کریم
دربغل بگرفت‌نعششرا و گفت اینوجوان   کاشکی بعد از تو بودی مادر دوران عقیم
نوجوانا بیتو لیلای جگرخون چون کند   درحرم غش کرده از داغ تو با اهل‌حریم
حیرتم زان نا مسلمانیکه درخونت کشید   کزچه رورحمش نیامدبرچنین‌حسن‌عدیم
غصهٔ بی یاری بابا عجب سیرت نمود   نو جوان از جان ورفتی سوی جنات نعیم
عاقبت رفتی‌زدستم اف‌بر ایندنیا که نیست   عهد او باهیچکس درهیچ عهدی مستقیم

آخر این سنگیندلان سخت جان از داغ تو　　بر دل من لرزه افکندند چون عرش عظیم
بعدك یا قرة عینی علی الدنیا تفی　　بی رخت از گلشن عالم نمیخواهم شمیم
کاش بی ماه رخت مهر فلك در باختر
منزوی بدهمچو صامت یا چو اصحاب الرقیم

(در مدح حضرت امام موسی کاظم علیه السلام)

عشق جانان هر دلی را کو مسخر میکند　　از نخست او را بخاك ره برابر میکند
بعد چندی کز لگد کوب ملامت پاك شد　　اندر آن ویرانه دل تعمیر دیگر میکند
عشق را نازم که چون بر سنك گردد جلوه گر　　از نگاهی سنگرا گوگرد احمر میکند
طرفه اکسیری بود کز تابش انوار خویش　　ذره را خورشید سازد خاك را زر میکند
هیچدانی عشق چبود یا مرا داز عشق چیست　　کز صفات وی قلم هر دم سخن سر میکند
مظهر عشق و حقیقت موسی جعفر بود　　آنکه روشن شمع مذهب را چو جعفر میکند
آنکه هر دم از پی تعظیم در طور شرف　　صدچو موسی کلیمش سجده بر در میکند
این نه آن موسی بود کز کرد گارلم یزل　　استماع لاتخف از خوف اژدر میکند
این همان موسیست کز یك حمله شیر جر خرا　　از دم سبابه چون جوزا دو پیکر میکند
بر وجود اقدسش سر تا بپا چون بنگری　　وصف خلق و خلق احمدرا مکرر میکند
از پیمبر جز پیمبر فرق او نتوان نمود　　جای چون بر مسند شرع پیمبر میکند
از پی تکمیل اشیا عزم وی گردد چو جزم　　ذره را با یك نظر خورشید انور میکند
چون امیر المؤمنین اندر سریر معدلت　　حکم اندر دعوی باز و کبوتر میکند
خشم او چون قهر قهاری فروزان دوزخست　　لطف و احسانش حدیث از خلد و کوثر میکند
طائفی را کو شود خاك سر کویش مطاف　　از شرف کی رو بسوی حج اکبر میکند
ذات وی چون ذات حق از بس بود بیرون ز وهم　　عقل اگر خواند خدایش و هم باور میکند
روز اعجاز و کرامت بر رخ یأجوج کفر　　تیغ لطفش کار صد سد سکندر میکند
جنت قربش که محسود رواق جنت است　　فرش در وی جبرئیل از شوق شهپر میکند
کاظمش نامید ایزد زانسبب کز فرط حلم　　با شرار خشم کار آب و آذر میکند

سرخط امضای او دارد بکف زانرو قضا | در تحکم حکم بر اشیا سراسر میکند
باچنین قدرت عجب اینست کز امر قدر | درد دردش ساقی دوران بساغر میکند
با تن کاهیده در زندان هرون پلید | دیده از اشك غریبی روز و شب تر میکند
با کمال بندگی در زیر زنجیر جفا | سجده های شکر بر درگاه داور میکند
صحن زندان را زبرق آه آتشبار خویش | چون سپهر نیلگون پرماه و اختر میکند
گوئی اندر گوشه غربت ز درد دل هنوز | ناله‌اش گوش ملك را در فلك کر میکند
گاه از بیداد هارون جانب ملك حجاز | رو بسوی تربت پاك پیمبر میکند
گه بامداد صبا با طفل دلبندش رضا | همچونی با قلب پرخون این نوا سرمیکند
کای رضا گویا نداری از دل بابت خبر | کزجدائی وقت مردن خاك برسرمیکند
جان بابا هر که درغربت بمیرد از ثواب | یك مسلمانی کفن بهرش میسر میکند
من چرادر کندودر زنجیر باید جان دهم | در جهان کی این ستم کافر بکافر میکند
گه زیاد حنجر خشك حسین تشنه لب | الامان از خنجر شمر ستمگر میکند
گفت شاهدین بشمر بیحیا در کربلا | دید چون رأسش جدا از ضرب خنجر میکند
تر کن ایظالم گلویم راکه تاب تشنگی | هر زمان کام و زبانم پرز اخگر میکند
گرمن بیکس گنهکارم چرا اندر حریم | از عطش غش عابد تبدار مضطر میکند
گوش ده درخیمه گاهم تا ببینی چون رباب | ناله و افغان رباب از مرك اصغر میکند
درگذر از کشتن من از کجا چون من کسی | زندگی از بعد مرك شش برادر میکند
تیغ بر حلقم مکش عطشان که قلبم را کباب | داغ عباس جوان تا روز محشر میکند
مادر قاسم بود از بهر قاسم نوحه گر | ام لیلی رود رود از بهر اکبر میکند
گر ببیند زینب غمدیده حالم زیر تیغ | بی تأمل از سر خود دور معجر میکند

این چه تأثیر است (صامت) درتوو اشعارتو
هرزمان یك محشری برپا بدفتر میکند

(در مدح صدیقه صغرا زینب کبرا ۴)

چون چشم نیم مست تو غارتگری کند | تاراج عقل و هوش ز جن و پری کند

بوددلی کـه‌تـا برد از دلبری و نــاز　　هر لحظـه عشوهٔ ز پی دلبـری کند
ارم امید وصـل تو بسیار و عـاقبت　　ترسم که شاخ آرزویم بی بری کند
ویم بپای‌همت و کوشم بقدر وسع　　تا بخت همرهی و فلك یاوری کند
چون گشت‌کارتنك برم بر کسی پناه　　تا در میانه من و تـو داوری کند
یعنی برم بـدختر شیر خدا امان　　تا او تو را به راه وفا رهبری کند
زینب عزیز فاطمه کز عزت و شرف　　روح‌الامین بخاك‌درش چاکری کند
آن آسمان عصمت‌وعفت که آسمان　　قامت برای سجدهٔ او چنبری کند
در امرونهی هرچه بگیردطریق عزم　　درجیش او قضا و قدر لشکری کند
جبریل سان‌پردبسوی‌عرش‌حق‌زفرش　　گرمور را حمایت او شهپری کند
خاکی که پای جاریهٔ او بدو رسد　　چون‌آب خضر دعوی‌جانپروری کند
نازد گر آفتاب بر طلعتش ز حسن　　خط شعاع بر بصـرش نشتری کند
نی درسپهر رفعت وی آفتاب و ماه　　این ذرهٔ نماید و آن اختری کند
زیبد اگر بواسطه عصمت و حیـا　　بر زبـدهٔ نساء جهـان مهتری کند
فلك عفاف دریم تهمت شود غریق　　او را اگر نه تربیتش لنگری کند
بیرون شود زبـاغ جنان با غلام او　　غلمان اگر معـارضهٔ همسری کند
از علم و حلم مـاهچهٔ احمدی زند　　وز تیغ نطق معجزهٔ حیدری کند
در فضل وی چو رایحهٔ فضل آورند　　چون نوبهارسطح زمین اخضری کند
باد ار سوی جحیم برد بوی نام او　　غسلین بکام اهل سقر کوثری کند
فصلی نکرد از کتب فضل او رقم　　گیرم تمام ارض و سما دفتری کند
آیند صابرات چو در عرصهٔ حسـاب　　اورا رسد که بر همگی برتری کند
افشرد پای صبرو تحمل که‌خویش‌را　　بر گوهر رضای خدا مشتری کند
کرب‌و بلای کربیلا را بجان خرید　　تا بر حسین بـروز بلا یاوری کنـد
همراهی برادر خود کرد تـا بشـام　　بر کودکان بی پدرش مـادری کند
در کوفه دید چون بسر نی‌سرحسین　　گفت‌اینسخن که‌قلب‌جهان‌آذری کند

کومادرتو فاطمه کز دل کشدخروش
رخساره را زخون‌جگر احمری کند

آید بدیدن تو و بر نوك نی نظـر
بر این سر بریدهٔ خاکستری کند

خون‌تو ریخت زادهٔ‌مرجانه و کنون
با عترت تو دعوی رزم آوری کند

ما را کشیده برسر بازار بی حجاب
خود برسریر عزو علا سروری کند

آل زنا نهـان به پس پـردهٔ وقـار
باید نقاب چهره حجاب زری کند

زینب که عصمت الله مطلق بود چرا
گیسوبه رخ نقاب ز بی معجری کند

این یك‌تورا بطعنه کندخارجی‌خطاب
آن یك‌بپیش‌چشم‌تو رامشگری کند

ای‌پرده‌پوش‌خلق‌در عالم کجا رواست
ابن زیاد ز آل تو پرده دری کند

(صامت) برد بماه از این غصه پیك آه
وز اشك دیده رخنه بتحت الثری کند

(در مدح یعسوب الدین حضرت امیر المؤمنین (ع)

شهی که محض‌وجودش بنای‌عـالم شد
زحکم‌اوست که‌بنیان‌شرع‌محکم‌شد

بآبیـاری تیغش ز خون گمراهان
بهـار گلشن شرع رسول خرم شد

هزار بار به کعبه نجف شرف دارد
که خاك تربت‌پاکش مطاف آدم‌شد

نشان عرش‌چه پرسی‌ازاو که‌پنجه او
نخست بانی و بنای عرش اعظم شد

زحزم‌و عزم جنابش‌بود که در خلقت
چهار عنصر بـا اختلاف همدم شد

اگر نه بادکجا داشت الفتی با خاك
چگونه آتش سوزان وآب باهم شد

ظهور نورش اگر زانبیا مؤخر شد
پس از نبی به همه انبیا مقدم شد

نظر بمصحف دادار و فیض‌کرمنا
از اواست زادهٔ آدم اگر مکرم شد

قوام‌ملك سلیمان که‌بود از خاتم
ازو بپرس که نام که نقش‌خاتم شد

عدم وجود شد ازآنزمان که‌میم‌عدم
زلطف دوست بواو وجود او خم شد

ولی دریغ که اندر نماز وقت سجود
شکسته فرق وی‌از تیغ ابن‌ملجم‌شد

رخیکه بد زشرف اشرف از کلام‌الله
ز خون جبههٔ نورانیش مترجم شد

از این گناه که‌سرزدزنا خلف پسری
بنـاله آدم و حوا قرین مـاتم شد

نبود بس بحسن درد داغ بی پدری — چگونه آب روان در گلوی او سم شد
هزار پاره جگر شد اگر حسن از زهر — حسین که آب وی از اشك چشم پر نم شد
ز سوز العطش کودکان شاه شهید — جناب فاطمه چون موی خویش درهم شد
تو ای فرات ندادی چرا باصغر آب — از آب خوردن اعدا مگر ز تو کم شد
نبود مهر چو محرم به سایهٔ زینب — بدست کوفی و شامی چگونه محرم شد
تنی که داشت بدوش نبی مکان آخر — زسم اسب مترجم چه اسم اعظم شد
برای داغ علی اکبرش که دردل بود — سنان وخولی وتیر سه شعبه مرهم شد

ببست (صامت) از این شرح غم که تا صف حشر
فلك بلرزه ملایك بناله همدم شد

(در مدح قاتل کفار وصی احمد مختار است)

ترا چون جمع شد امروز اسباب توانائی — چرا غافل ز اوضاع پریشانی فردائی
جهان و استراحت صحبت سنك و سبو باشد — چرا بر شیشهٔ غفلت فکندن سنگ دانائی
جهان چون خانهٔ زنبور پر نیش است و نوش وی — تو گوئی معدن قند است یادکان حلوائی
بغرقاب فنا افتاده و بازیچه پنداری — بگرداب هلاکت اندرو گرم تماشائی
به افسون عجوز دهر دل را کردهٔ مایل — توئی چون کودك نادان و او رندیست هرجائی
پی سودا در این بازار از سود زیان بگذر — مگر آسوده درمنزل از این بازار باز آئی
چو اسباب شنایت نیست در قلزم مکن ماوی — شناگر میتواند غوطه ور گشتن بدریائی
بود وقت رحیل و توشهٔ بسیار بایستی — که بی پایان بود در پیش راه دور صحرائی
برو درسایهٔ نخل امیدی جا و مأوی کن — که چینی میوهٔ عزت از او بی نخل خرمائی
چراغی را بر افروزان بمشکوة دل ای غافل — که از دامن فشانیهای جهلش نیست پروائی
چراغ چشم عالم کیست جز نوباوهٔ آدم — علی داماد احمد محرم اسرار یکتائی
نبودی گر وجودش ریشهٔ بار و بر هستی — نبود عالم نبود آدم نه دنیائی نه عقبائی
بهمره داشت گردی از سر کویش که عیسی را — مخلع گشت سرتا پا بتشریف مسیحائی
اگر مهرش نبد مشاطه روی ماهرویان را — عروس حسن ننهادی قدم در ملك زیبائی

اگردر گردش لیل‌ونهار او نهی فرماید　　کلید روز و شب‌راگم کندا ینچرخ‌مینائی

اگر در باشش‌از شاهان‌نماید‌منع‌فیروزی　　اگر دارا بود دیگر نبیند روی دارائی

بنوشد‌آب‌شوراز‌چشم‌صیادان زعدل‌وی　　بشهرستان گذارد پااگر آهوی‌صحرائی

بروزلافتی الاعلی گردید حق ظاهر　　وگرنه بود کی اصلا بروز لا و الائی

زهی شاهی که فرد انتخاب دفتر هستی　　بنام نامیش از بندگی گردید، طغرائی

دوبیت‌از گفته‌مجذوب‌سازم‌زیب اینخامه　　ولی‌اندر علو رتبه صدچندان تو بالائی

توئی آن نقطه بالای فاء فوق ایدیهم　　که دروقت تنزل تحت بسم الله راپائی

نبد گرپای‌لغزش در میان البته میگفتم　　که در حقت نصیری زد کلام‌پای‌برجائی

تودارای نعیم نعمت خوان فرضائی　　تو دارای سریر رتبت سر فاوحائی

تو ممدوح‌و خدامادح خطاب انماشانی　　ز حق منصوص نص آیهٔ انا فتحنائی

زبان وحی‌یکتائی واز برهان‌این معنی　　که همدم با کلیم الله اندر طور سینائی

بعجزخویشتن‌شومعترف‌صامت‌زمدح تو　　که نبودخامه را دروادی تحریرپارائی

الا تا هست‌ازخط‌شعاعی‌در جهان‌جدول　　زمهرچهررخشان هرسحر درعالم آرائی

تن اعداء تو ماننده‌قارون در زمین پنهان

هواخواه‌تراسر بگذردزین‌خنگ‌خضرائی

(در مدح وصی فخر کائنات حضرت امیرالمؤمنین علیه‌السلام)

چواندرباختراورنگ‌حشمت مهر خاور زد　　سوی‌ظلمات‌شب گفتی‌مگر مأوی‌سکندرزد

ویا شد یوسف‌کنعان بشهر مصر درزندان　　زلیخا بر سریر مهتری بنشست افسر زد

بگردش اختران چون دختران جاکرده جابر جا

یکی بگرفته دف بر کف دگر چنگی بمضمر زد

ویا بر تخت‌جمشیدی‌مکان‌بگرفت‌ضحاکی　　زجم بگرفت جام زر فشان‌برتارکش‌برزد

چنان‌جیش حبش بگرفت‌روی عرصهٔ غبرا　　که دود تیرگی از خاك بر افلاك اخضرزد

یکی‌خوردی‌دریغ‌ازدولت‌جمشیدی‌جاهش　　یکی از صدمهٔ ضحاك ظلمت آب برسرزد

که ناگه بیرق انوار فتح مهر شد ظاهر　　فریدون وار شمع خور علم برسطح‌اغبرزد

بزد تیغی بی کیفر بفرق شحنهٔ ظلمت چو شمشیریکه بر مرحب علی درفتح خیبر زد
نمیگویم سر تیغش گذشت ازرا کب و مر کب ولی گویم که شمشیرش زجبرائیل شهپر زد
کلام الله ناطق صادر اول سمی حق شهنشاهیکه در ترویج دین چون آستین برزد
زرنك کفر و شرك و بت پرستی تیره بدعالم زعکس تیغ وی اسلام سر ازروشنی برزد
از آن آمد هیولا قابل صورت بزیبائی که شخص وی صلاح هستی اندر جسم جوهر زد
که غیراز مرتضی درجایگاه مصطفی خوابید که غیر از وی قدم را برسر دوش پیمبر زد
که شد غیراز علی اندر چهل جایکشبی مهمان عجبتر کاندر آنشب نزد زهرا سر ببستر برد
میان کثرت و وحدت نظر کردم چو باقدرش بقدر یك الف ازحد وحدت گام کمتر زد
تواند ظاهر اوهام را پی برد بر ذاتش تواند مرغ آبی تن بآذر چون سمندر زد
بمدح شوهر زهرا و ابن عم پیغمبر همایون مطلعی از شرق طبعم سر چو اختر زد
عجب نقشی زنوك کلك صورت آفرین سر زد که بر خود آفرین ذات مصور از مصور زد
ندانم چیست واجب چیست ممکن آنقدر دانم که هستی از طفیل ذاتش از کتم عدم برزد
بمحشر میتوان گفتن قسیم جنت و نارش هر آنکس در توسل دست بر دامان قنبر زد
اگر پیچد زمین و آسمان سررا ز فرمانش تواند سر بسر اوضاع ایشانرا بهم بر زد
اگر بهر محبان علی نبود نمی دانم خدا بهر چه طرح جنت و طوبی و کوثر زد
شهنشاها باین عزت ملك جاها بدین حشمت تغافل از غریبانت مرا آتش بپیکر زد
بدشت کربلا بودی و دیدی نور عینت را چو مرغ نیم بسمل در میان خاك و خون پر زد
تو میدیدی که میکرد التماس قطره آبی تو میدیدی لگد بر سینه اش شمر ستمگر زد
تو میدیدی که بر آن پیکر صد پاره ازهر سو یکی تیر سه شعبه دیگری شمشیر و خنجر
برای آنکه در مطبخ نهد بر روی خاکستر بنوك نی سر فرزند تو خولی کافر زد
تو میدیدی چه آمد بجدل ملعون به بالیش برای خاتمی آتش بعرش حی اکبر زد
تو میدیدی براه شام زینب دختر خود را که کعب نی بکتف وی زکینه هر ستمگر زد
تو میدیدی یزید بیحیای کافر بی دین بلبهای حسینت خیزران را بس مکرر زد
شها هرچند نبود لایق مداحیت (صادت) ولی بهر گدائی گام همت سوی ایندر زد

نیم نومید از لطفت که کلب آستان تو
تواند در تفاخر پایتخت و تاج قیصر زد

(در مدح قمر بنی هاشم حضرت عباس ع)

جهان را دایهٔ دان و خلایق جمله طفلانش — که جای شیر باشد دائما پر زهر پستانش
خوش آید دامن و آغوش مادر طفلرا لیکن — مکن جا اندر آغوش وز کف بگذار دامانش
نهد چون بر لبت لب را جهان از بهر بوسیدن — تو زیر چشم بنگر جانب تیزی دندانش
عجب بزمیست راحت بخش و روح افزا و غم فرسا — ندانم تا چه می ساقی کند در جام مستانش
بدان کاین میزبان مهمانکش کش توئی مهمان — پر از است تیر جای بستر و بر فرش الوانش
اگر با دیدهٔ تحقیق یکدم بنگری دانی — که این حلوائی از حنظل بود دلبریزد کاسش
چه خاکست این که باشد شحنهٔ غم کار فرمایش
چه شهر است اینکه گردید است سیر مرك سلطانش
بود بالین بیماری حریم قرب این سلطان — که هنگام غضب گردید، گور تنك زندانش
چه خواهد کس که تا ایمن شود از زحمت دوران
زمانی گوش و دل واکن که گویم چیست درمانش
کشد رخت امان در سایهٔ امن شهنشاهی — که دارد از ازل تقدیر سر در خط فرمانش
مهین ماه بنی هاشم لقب مهر سپهر دین — ابو الفضلی که در فضل و شرف بگزید یزدانش
طراز گلشن شاه ولایت قد رعنایش — شعاع عارضش مهر درخشان روی رخشانش
نباشد مادرش دخت پیمبر لیك پیغمبر — بجان دارد عزیزش بل بعزت بهتر از جانش
چه عباس آنکه باشد شمع ایوان شهنشاهی — که از یکتا نزول هل اتی گردیده در شانش
چه عباس آنکه باشد نو گل گلزار سلطانی — که جبریل آبرو گیرد زخاکپای دربانش
چه عباس آنکه باشد قوت قلب سر افرازی — که صد چون صالح موسی شتر بانست چوپانش
خداوند عدو بندی سخامندیکه در بخشش — که چون یك ارزن آید در نظر ملك سلیمانش
بود هر هفت دوزخ شعلهٔ از آتش قهرش — بود هر هشت جنت نفخهٔ از روو ریحانش

ضیاء دیدهٔ احبـاب خاك مرقد پاکش سنان چشم اعدا شعلهٔ شمشیر بـرانش
شجاعت گشت از شاه ولایت منتهی بروی چنان کامد ولایت از پدر میراث‌خوارانش
چو گیرد رایت نصرمن‌الله در صف هیجا فرود آید دمادم آیت احسن زکیوانش
شود گر آسمانها فرش زیر سم یکرانش قضا گویددریغ‌این پرهنرتنگست‌میدانش
بخاك‌درگهش ننهد کسی سر گر بتعظیمش نمیدانم بترك سجده من کمتر زشیطانش
چو اندر شیوهٔ عهدو وفا ثابت قدم‌دیدش دو منصب داد اندر عالم ذرحی‌سبحانش
یکی شغل علمداری شاهنشاه بی لشگر یکی‌دیگر بدشت کربلا سقای طفلانش
چه‌بیرقدار کزشمشیر بران‌شد جدا دستش چه سقائی که‌دود آمدبرون‌از کام‌عطشانش
چو غشکردندطفلان‌حسین‌ازتشنگی آمد سکینه‌بایکی‌مشك‌پر آب‌ازچشم گریانش
که ایجان عمو ازتشنگی جانم بلب آمد نه‌ما آل‌رسول‌هستیم‌چونشد حق‌احسانش
گرفت آن مشگراعباس‌وآمددر کنارشط شطی اندرمیان‌شط روانشدازدوچشمانش
بگفت ای‌آب پس‌کویاریت‌برزادهٔ زهرا لب عطشان گذاری‌تابکی‌دراین بیابانش
اگر رحمی نباشد برحسینت ایفرات آخر دمی‌بنگر که ازسوزعطش‌غشکرده‌طفلانش
در این‌صحرا حسین‌تشنه لب آمد بمهمانی تومیخواهی که ازاین‌آمدن‌سازی‌پشیمانش
بگفت این وکفی‌پر کرداز آن‌آب با افغان کند خاموش تا تاب‌عطش ازکام عطشانش
مروت بین که آمد ازلب‌خشك‌حسین‌یادش زسیل‌اشك‌ترشددرشك جیحون‌طرف‌دامانش
زدریا تشنه‌لب پر کردمشك آب‌وشدبیرون گهی‌چشمش بسوی خیمه‌و گه‌سوی‌عدوانش
که ناگه شدهجوم آور بقصدقتل آنسرور سپاه شامی و کردند هـر سو تیر بارانش
دو کافرازدو سوآن‌یك‌زسمت راست‌آن‌ازچپ جدا کردند ازتن‌بازوی چونشاخ مرجانش
زقطع دست شدکارش زدست واوفتاد ازپا برای خاطر اطفال شد همـدست دندانش
گرفت آنمشك‌بردندان‌و از کیدهٔ‌دغاغافل که‌باشددر کمان کینه‌یك‌پرتاب پیکانش
شد از دست قضاتیری رها آمدبمشك‌وی بخاکش‌ریخت آب‌و کرددیگرسیرازجانش
بخود گفتا بیا عباس بگذر از ره خیمه براه نیستی رو کن که پیدا نیست‌پایانش
ندانم باچه رودیگر بسوی‌خیمه روآری نما شرمی‌توازروی حسین و از یتیمانش

ندانم در کجا بد (صامتا) شیرخدا آندم
که نگذاردبتازنداسب کین بر جسم بیجانش

(قصیده در مدح شاه ولایت امیر مؤمنان (۴)

هر دم خدنك آفت صیاد روزگار
شیر اوژنی زبیشه شیران کند شکار

این بختی مهیب چوشد مست ورم گرفت
اندر کف کسی نگذارد دگر مهار

مغرور کیف عشرت جام جهان مشو
کاین باده همچوزهر مذابست ناگوار

زنهار تن بنعمت دنیا مکن سمین
کز بعد مرك طعمهٔ موراست ورزق مار

دنیا اگر بقدرپر پشهٔ ضعیف
میداشت قدر و رتبه بر آفریدگار

هر گزروانداشت که یکقطره آب ازاو
نوشند کمرهان طریقش به اختیار

گاهی گذر بخاك عزیزان خویش کن
بگشا بحالشان نظری بهر اعتبار

بنگر چسان بخاك گران سر نهاده اند
بی مونس و برادر و بی یاروغمگسار

سیمین تنان ولاله رخان وسمن بران
خشخوبنفشه موی‌وسمن بوی گلعذار

حوری‌روش‌تذرومنش دلکش وظریف
نازك میان وغنچه دهان مهوش‌نگار

آرام جان و روح روان قوّت بدن
سرمشق گل طراوت مُل رونق بهار

از نقش خال وخط‌همگی لعبت فرنك
وز عطر روی و موهمگی غیرت تتار

اندر جبین نوشته ببین آیتی متین
از «کل نفس ذائقة الموت «آشکار»

چون عاقبت فناست فنائی چنان طلب
کز آن فنا بملك بقا افتدت گذار

لنز عیان چه‌خواهی‌بشکن زتن‌طلسم
رمز نهان چه جوئی بزدا زجان غبار

سوقات‌جان‌و هدیهٔ تن بر به ارمغان
بر مقدم علی اسد الله کن نثار

سر خدا وصی نبی معنی نُبی
کان سخا محیط عطا دست کردکار

دریای جودو فُلك وجودو بحار فیض
یعسوب دین طریق یقین مخزن وقار

شمشیر عدل مهد مروت مکان علم
مشکوة حام‌وشمع هدی میر کامکار

زوج بتول فر قبول آیت وصول
نور ازل فروع ابد اصل افتخار

سر منشأ محبت و سر دفتر وفا
سر سورهٔ اطاعت و سر مشق اعتبار

کهف همم چراغ حرم قبلهٔ امم	غیث زمین و غوث زمان باب هفت و چار
فهرست مجد و نقطهٔ توحید را ظهور	سر لوح لطف و مرکز تحقیق را مدار
بنیان شرع و پشت ولایت از او درست	تخفیف شرك و یاری مات بدو شعار
حصن حیات بارهٔ هستی حصار جان	گنجور عمر و میوه قلب امید وار
از نعمت جهان شده راضی بنان جو	وز رتبت فزون شده قاضی بمور و مار
مرد دغا و صف شکن عرصهٔ قتال	میر مصاف و کارکن روز کارزار
صمصام برق و شعلهٔ آتش فشان او	رمزیست اینکه گشت مسمی بذوالفقار
یعنی هر آنکه چاشنی حرب او چشید	اندر دو کون شد بدو فقره بین دچار
در این جهان بفقر حیات و ندیم مرك	در آن جهان بفقد جنان و مقیم نار
ایممکن الوجود که چون واجب الوجود	باشد نظام هردو جهان از تو پایدار
ای نور لایزال بدین عز و احتشام	وی دست کردگار بدین قدر و اقتدار
در کربلا گذار نکردی چرا دمی	کاورد زینبت بسوی قتلگه گذار
در ناله همچو طایر پر بسته در قفس	وز گریه همچو ابر خروشان بنوبهار
هر سو نظر نمود طپان پیکری بخون	هر جا گذر نمود سری از بدن کنار
افتاد همچو پرتو خورشید بر زمین	در بر کشید جسم برادر باضطرار
لب را بجای خنجر شمر لعین نهاد	لختی نمود گریه بر آن کشته زار زار
پس گفت کای عزیز خدازادهٔ بتول	ای بیکفن فتادهٔ بی غسل و بی مزار
این بود یاوری تو باکودکان خرد	این بد برادری تو با خواهر فکار
کو سینهٔ که مخزن سر اله بود	کو پیکری که فاطمه پرورد در کنار
اینست سینهٔ تو ویا مشت استخوان	اینست پیکر تو ویا خاك رهگذار
آن کهنه پیرهن که بتن داشتی چه شد	این جسم پاره را بسم اسب هاچکار
زان جسم سر جدا چرا جوابی نیامدش	رو کرد در مدینه بجد بزرگوار
کی جد تاجدار گذر کن بکربلا	هنگامهٔ شمار ببین ظلم بیشمار
دین تو در میان و حسینت شهید خصم	نام تو بر زبان و عیالت اسیر و خوار

از تربت رسول نیامد جواب و کرد — رو جانب بقیع که ای مادر فکار
یکدم زحال دختر زارت خبر بگیر — یکدم بروی نعش حسینت قدم گذار
اما فرامشت نشود وقت آمدن — اول برای زینب خود معجری بیار
محروم شد زجانب یثرب پس آنزمان — رو درنجف نمود به باب بزرگوار
بابا در این زمین دل کافر بحال ما — سوزد نداری ازچه گذاری دراین دیار
هر کس یتیم بود تو بودیش دلنواز — هر کس غریب بود تو بودیش غمگسار
مارا تو هم بچشم غریبان نظر نما — وین کودکان زخیل یتیمان همی شمار
با مادرم سفارش معجر نموده ام — اکنون بود برای حسینت کفن بکار

(صامت) کدام محنت زینب کنی رقم
بهتر که لال گردی و کوشی باختصار

(قصیده در مدح مظهر العجائب حضرت امیر المؤمنین (ع))

یا علی افتاد از نو برسرم سودای تو — شد مصور باز در دل صورت زیبای تو
با خیابان جنان بس فرقها دارد دلم — کاندر آن طوبی بود در این قد رعنای تو
می شود نفی لیاقت سد راه دیدگان — ورنه میگفتم که میباشد بچشمم پای تو
بود بر روی تراب ای بوتراب اما نبود — چون سر بال ملك پای فلك پویای تو
گشت عین الله و وجه الله نامت زانکه بود — باز دایم بر رخ حق دیدهٔ بینای تو
سلطنت کس را مسلم می نبودی گر نبود — زیب تاج تاجداران گوهر یکتای تو
رحمت محض خدائی در زمین کس نرست — لالهٔ رحمت بغیر از دامن صحرای تو
خلق موجودات را باعث تو گشتی تا نمود — کشتی ایجاد جا در ساحل دریای تو
تو کلام الله ناطق هستی و نشر علوم — گشت از روز ازل از منطق گویای تو
منحصر نبود فیوضات وجودت درجهان — تا چه بخشد در قیامت جود جانبخشای تو
تیغ عالم نگسلد پیوند مهرش تا ابد — هر که استمساك جست از عروة الوثقای تو
از اثر پی بر مؤثر میتوان برد آفرین — نقشبندی را که بست اینصورت والای تو
رسم یکتائی بود مخصوص ذات کردگار — ورنه میگفتم کسی نبود دگر همتای تو

غالبت حق خواند قالی غیر حق پنداشتت
گویمت من هست حق را جلوه در مجلای تو

جای اندر کسوت امکان نمودی تا شود
رفع تهمت ورنه بیرونست از امکان جای تو

ای یدالهی که اندر بدو خلق ماخلق
خلقت کون و مکان بد اولین انشای تو

چیست دنیا چیست عتبی با همه ملك و ملك
غیر یك ارزن نیرزد همت والای تو

تو فنای محض بودی در حیات و در ممات
پس چه دارد فرق دنیای تو با عقبای تو

این بود همت که در دنبال دنیا روز و شب
عالمی جویای او بودند و او جویای تو

حیله‌ها انگیخت تا او را بخود کابین کنی
عاقبت دنیا بتنك آمد ز استغنای تو

پس تلافی کرد یعنی رفت در عقد یزید
تا بدرد آرد دل پر درد محنت‌زای تو

من چگویم زادهٔ سفیان باولادت چکرد
مو بمو آگاه میباشد دل دانای تو

پس چرا بیرون نیاوردی سر از خاك نجف
تا ببیند حال زینب چشم خون پالای تو

آن زمان کاندر سر نعش حسین افتاد و گفت
ای برادر شد چرا خاك سیه مأوای تو

از زمین بردار سر ای کشته بیسر که شد
خوار و سرگردان سکینه طفل بی‌بابای تو

درد دل دارم هزاران چون هزار از من مپرس
تا بکی خاموش باشد غنچهٔ گویای تو

من فدای کام خشك و لعل عطشانت شوم
رنك را لب تشنگی بگرفته از سیمای تو

هرچه می بینم نباشد از سر شمشیر و تیر
یکسر موئی سلامت درهمه اعضای تو

داغ بر دل تشنه لب تن در زمین سر بر سنان
فرصتی کو تا شمارم درد و محنتهای تو

شد دل سنگ از برای بیکسیهایت کباب
یکجوی نبود ترحم در دل اعدای تو

رحم خوبست و از او بهتر بود احیای نفس
پس چرا از قطره آبی کس نکرد احیای تو

ای کلیم کربلا از نو خطان در هر طرف
نور باران گشته اندر سینهٔ سینای تو

قصهٔ قربانیت در خواب اگر دیدی خلیل
تا قیامت سوختی از سوز عاشورای تو

بهر سیم و زر حسین را کشتی ای شمر شریر
لعنت حق بر تو و بر خواهش بیجای تو

قلب زهرای مطهر سوختی گویا نبود
از خدا و مصطفی و مرتضی پروای تو

تیره شد امروز از داغت برادر روز من
تا چه باشد بر گذشت امشب و فردای تو

بررك جان (صامتا) زين بيشتر نشتر مزن
شد جهان يكسر خراب ازاشك طوفانزاى تو

(در مدح شفيعه روز جزافاطمهٔ زهراء سلام‌الله عليها)

چند ز شهوت زنی بپیکر آذر — سوزی از این آتش مکرر پیکر
هستی روزان بگرد حشمت پویان — گیری شبها عروس غفلت در بر
گاه در این وسوسه که باشی سلطان — گاه دراین روزها که گیری کشور
رابطهٔ عقل را گسستی از کف — سلسلهٔ جهل را نمودی رهبر
داشت اگر زندگی ثبات نبی را — انـك ميت نمی سرودی داور
چند عزازیل سان بسجده بر سیم — چند چه قارون حریص درطلب زر
چون بدوی کو خبر زبحر ندارد — آب حیوة از غدیر جوئی در بر
دامن دونان بهل ز کف که نروید — هرگز از شوره زار لالهٔ عبهر
عصمت پاکی بجو که شاخه عصیان — غیر ندامت نداده و ندهد بر
گر گل عصمت نچیدهٔ و ندانی — رو بسوی گلستان عفت داور
بضعهٔ خیر الوری حبیبهٔ یزدان — دختر بدر الدجی شفیعهٔ محشر
فاطمه نام وزکیه نفس وملك جاه — عرش مقام و فرشته خوی وملك فر
شمسهٔ طاق حیا کتیبهٔ عفت — سیدهٔ دو سرا بتول مطهر
ضابطهٔ کاف و نون نتیجهٔ خالقت — واسطهٔ کن فکان زجاجه انور
حسنهو حوا خصال ومریم سیرت — سارهٔ هاجر کنیز و آسیه منظر
طیبهٔ با وقار و عصمت کبری — طاهرهٔ روزگار و عفت اکبر
عالمهٔ علم حق محدثهٔ دهر — فاکههٔ اصطفی عزیز پیمبر
دخت رسول انام ام ائمه — زوج ولی گرام همسر حیدر
هست چنین دختری چنانش بابا — باید چونان زنی چنانش شوهر
مهر بباید بمهر یابد بیوند — ماه بباید بماه باشد همسر
اعلی آن خانواده که اینش خاتون — ارفع آن آسمان که اینش اختر

آباد آن حجله که اینش خاتون   احسن زان مادری که اینش دختر
روح بود گوچه روح روح مجسم   عقل بود گوچه عقل عقل مصور
دختر اگر این بود نداشتی ایکاش   دایه امکان به بطن الا دختر
نخل امامت ازو گرفته شکوفه   فرق ولایت ازاو رسیده به افسر
زورق ایمان بوی شناخته ساحل   کشتی عرفان زوی فراشته لنگر
ملك نجابت زامر اواست منظم   شهر شرافت بفضل اوست مسخر
جاه مؤبد بعون اوست مهیا   عزت سرمد بنصر اوست میسر
آتش و باد آب وخاك عالم و آدم   ملك و ملك جن و انس کهتر و مهتر
بردرش آنان کنند سجده مدام   دربرش اینان برند هدیه سراسر
تاچه بود مصلحت زامت عاصی   خواری بیحد کشید وزحمت بیمر
زد عمر آتش بآن دریکه پی فخر   بودی روح الامین مدامش چاکر
آن سك بی آبرو بپهلوی پاکش   زد زغضب از شکاف در سر خنجر
دخت پیمبر ستاده باتن مجروح   پور فحافه نشسته بر سر منبر
داد از آن تازیانهٔ کف قنفذ   آه ازآن ریسمان گردن حیدر
دست خدارا دو دست بست زبیداد   پهلوی زهرا شکست وخست زکیفر
یعنی اینست اجر و مزد رسالت   یعنی آنست شکر حق پیمبر
آتش این فتنه بود کاتش افروخت   درصف کرب و بلا بطارم اخضر
آری اگر این عمر بباد نمیداد   حرمت آل رسول و حیدر صفدر
طعمه شمشیر آن عمر ننمودی   تازه جوانان ما ز اکبر و اصغر
گردر آنخانه را نسوخته بودند   بردر آنخیمه کس نمیزدی اخگر
غصب فدك گر کس ازبتول نکردی   تشنه نگشتی حسین کشته و بی سر
گر بسرای علی نریخته بودند   از سر زینب کسی نبردی معجر
گر که علی را رسن نبود بگردن   بسته بغل می نگشت عابد مضطر
فاطمه گر ضرب تازیان نخوردی   لعل حسین کی شدی کبود زخیزر

(صامت) از اینغم فزا عزا بنمودی
قلب محبان کباب تا صف محشر

(در مدح جناب مسلم ابن عقیل علیه‌السلام)

مرد را در بذل جان مردانگی بیدا شود		هر که ازجان بگذرد این رتبه را داراشود
امتحان دوستی در زیر شمشیر بلاست		افتخار عاشقان از سود این سودا شود
هر که‌سر گردان بودچونگو بچو گان‌محن		باز چون پرگار اندر جای پا بر جا شود
لب معنی را کند هر صورت فر اختیار		تا مقرب در حریم قرب او ادنی شود
از حضیض پارگین خاك و تن پوشد نظر		تا ز دریائی برون پر لؤلؤ ولالا شود
شوره زار جسم وی از بارش ابر بلا		پر گل وپر سنبل و پرنرگس شهلا شود
اسفل و اعلائی ار درجنس جان و تن بود		دور چون‌آزاد گان زین اسفل واعلاشود
جان بجانان میرسد از قابلیت بی سبب		ذره‌چون‌خورشید گردد‌قطره کی دریاشود
همچو مسلم در جهان باید وجود قابلی		تا مگر نایب مناب زادهٔ زهرا شود
چونحسین‌فرماندهی‌خواهدچنین‌فرمانبری		تا بجای پا ز فرمانش بسر پویا شود
نیست‌ممکن گرچه‌مدح‌وی‌ولی‌ازشوق‌طبع		باید از نو در ثنایش مطلعی انشا شود
بر جلال و جاه مسلم گر کسی دانا شود		بر سپهر از پله سلم توان بالا شود
روز رزم از کشتن وافکندن بدخواه وی		قابض الارواح راگم هردو دست‌و پا شود
زیر سم توسن شخ پویه صرصر تکش		تودهٔ غبرا غریق لجهٔ خضرا شود
کور مادر زاد از خاك قدومش غافلست		ورنه از این توتیا بیناتر از بینا شود
قصهٔ فردوس سازد محو از لوح خیال		هر که را در خاکیان کوی او مأوا شود
صدق اسلام و مسلمانی زمسلم باز پرس		تا محقق برتو اینصورت از آن معنی شود
هر که خواهد فر احمد باشکوه حیدری		این کرامت را در او بیند وزو جویا شود
خالق‌الاشیاازخلقش‌خواست‌تا پشت‌حسین		چون پیمبر از علی محکم بسر اعدا شود
از کراماتش عجب نبود اگر ازحکم او		منعکس اندر طبیعت خلقت اشیا شود
ور ز مهر و ماه نور ظلمت روز و شبان		خلد نیران و جهنم جنت المأوی شود

یافت از قرب حسین باحق تقرب آنجناب — قطره چون واصل بدریا میشود دریا شود
از شهیدان جست سبقت درشهادت تابحشر — کسوت السابوق بر قد وی زیبا شود
ورنه با یکشهر دشمن درغریبی کس ندید — سر بکف در جانفشانی یکتن تنها شود
داد در ذیحجه جان در کعبهٔ کوی حسین — تا بلند از همت وی رتبهٔ اضحی شود
هیچ مظلومی چو مسلم دیدهٔ دوران ندید — قطعه قطعه پیکرش از تیغ سر تاپا شود
تشنه‌لب جان دادو میدانست گویا تشنه‌لب — بر سنان رأس عزیز سید بطحا شود
همدمی بر سر نبودش تاز دست کوفیان — وقت جاندادن‌بوی از درد دل گویا شود
داشت باباد صبا این گفتگو در زیر تیغ — سوی گلزارجنان‌چون‌خواست‌ره پیما شود
کای صبا گر بگذری در ملك بطحا ازوفا — با حسین بر گو چه احوال مرا جویاشود
ای پسر عم آرزو بسیار دردل داشتم — بار دیگر دیده ام از دیدنت بینا شود
بیخبر بودم که آخر از نفاق کوفیان — وعدهٔ دیدار ما در محشر کبری شود
کوفیان بیکس مرا کشتند ترسم‌یاحسین — زین بتر بیداد ایشان با تو در فردا شود
ترسم از بیتابی اطفال و بانك العطش — شور محشر در زمین کربلا بر پا شود
رو سوی روم و فرنك اما منه پا در عراق — چشم زینب ترسم‌از داغ تو خون پالاشود
بر زمین از تیشهٔ بیداد ترسم سر نگون — نخل قد نو جوانان سهی بالا شود
حیف مآیدمرا کز داغ مرك اکبرت — خم ز بار محنت غم قامت لیلی شود
دست عباس علمدار تو ترسم عاقبت — بهر آب از تن جدا چون‌شاخهٔ طوبی‌شود
ترسم از وصل‌عروس خویش گرددنا امید — عشرت قاسم عزا در روز عاشورا شود
از برای آب ترسم کودك ششماهه ات — چاك حلقومش زپیکان بر لب دریا شود
ترسم آخر پیکرت‌از بعد کشتن‌تاسه روز — عور وعریان بیکفن در دامن صحراشود
ترسم از بیشرمی این کوفیان سست عهد — چادر و معجر ز فرق زینبت یغما شود
ترسم از مهمانی خولی سرت را درتنور — روی خاکستر بمطبخ منزل و مأوا شود
بیم آن دارم که اندر کوفه و شام خراب — عترتت گه در خرابه گه بزندان‌جا شود
حیف میآید مرا از غنچهٔ لعل لبت — نیلی ازچوب جفا چون لالهٔ حمرا شود

(صامتا) برسرچه داری ترسم از ایندااستان
محشری‌چون روز محشر درجهان برپاشود

(در مدح قاتل المشرکین امیر المؤمنین ع)

خواهی اگر مس تن خود کیمیا کنی — غواص وار در یم عرفان شنا کنی
بایدعلی الدوام به گلزار زندگی — چون عندلیب منقبت مرتضی کنی
صغرای‌این مقدمه شد چیده درالست — تکلیف این نتیجه تو باید ادا کنی
کبرای وی بعالم امکان کند بروز — گر غوص در معانی قالوا بلی کنی
گر در حقیقت سه موالید بگذری — یکیك توان سعید وشقی راجدا کنی
سهلست اگر که کار خدائی کندعلی — باید زبندگیش تو کار خدا کنی
ای نفس قدرت احدی یاعلی مگر — خوانم تو را خدا ز خدائی ابا کنی
باآنکه کن فکان عدم صرف میشود — سبابه ار اشاره بارض و سما کنی
حکم اربعکس خلقت اشیا کنی رقم — معدوم را وجود و فنا را بقا کنی
کردی بممکنات تجلی ز بزم قُرب — تا یاری پسر عم خود مصطفی کنی
وز نوك ذوالفقار سر سرکشان دهر — علطان بروز معرکه درپیش پا کنی
ورنه زجیب غیب در این‌آشیان‌پست — با آن علو مرتبه جا از کجا کنی
قربان حلم و حوصله و قدرتت شوم — خوش بود گر عنان تحمل رها کنی
یعنی برای‌نصرت فرزند خود حسین — با ذوالفقار رو بصف کربلا کنی
اول بـرای العطش کودکان وی — تحصیل آبی از سپه بیحیا کنی
کردند دست های علمدار او جدا — بر پا برای سستی دشمن لوا کنی
آنظالمی که قاسم او را بریـد سر — با تیغ قهر شادی او را عـزا کنی
از منقذبن مره مردود سنك دل — خون علی اکبر خود ادعا کنی
بالله که طاقت تو شود طاق یاعلی — گر سیر حلق اصغر و تیر بلاکنی
صبر آنقدر که شمر سر سینهٔ حسین — بنمود جا و باز تو در خلد جا کنی
میخواستی ز ضربت سیلی شمر دون — امدادی از سکینه بی اقربا کنی

یا آن زمان که در کف دشمن اسیر شد — خود را بچشم زینب خود آشنا کنی
از اینهمه گذشت چه خوش بود گر بشام — دلجوئی از غریبی زین العبا کنی
در مجلس یزید ز حق بیخبر نظر — بر آن سر بریده و طشت طلا کنی

(صامت) سست فخر تو در روز رستخیز
نزد رسول دفتر خود را چو واکنی

(در مدح شاه اولیاء علی مرتضی ع)

هدهد باد بهاری بچمن گشت برید — کو ببرج حمل از حوت قدم زد خورشید
وه از این روز که مانند سلیمان نوروز — جا باورنك طرب ساخته از یمن سه عید
ساقیا ساغر می ده که بطرف صحرا — موسم سیر گل و سایه بید است و نبید
شد سه عید متوالی بیکی روز عیان — که برون از حد و عد هر سه شریفند و سعید
عید نوروز و دگر جمعه و عید اضحی — چشم آفاق بفیروزی این زوز برید
عید اضحی ز فدا آمدن از بهر ذبیح — کرده تشریف شرافت ببر از حی مجید
شرف جمعه مقرر شده از روز ازل — زپی عید محبان محمد زحمید
سبب شادی نوروز نه تنها این است — کن درو کرده بنا جشن عجم از جمشید
انبیای امم سابقه اندر هر قرن — کرده نوروز عجم را به تمامی تمجید
هر کتابی که زیزدان بزمین کرده نزول — اندر او داده خداوند از این روز نوید
کبریا ساخته در حرمت این عید شریف — به رسول عربی احمد امی تأکید
اندرین عید نکو ترجمهٔ جاء الحق — بصناديد جهان پیر و جوان گشته پدید
بعد پیغمبر اکرم که سریر اسلام — شد ملوث به تقاضای فساد سه پلید
در چنین روز علی رغم حسود مردود — شد علی رافع این داهیهٔ رکن شدید
سر مکنون خدا صهر نبی زوج بتول — بخلافت علم افراخت پس از عهد بعید
غازهٔ تازهٔ امروز به رخسارهٔ شرع — چون وضوئیست که بعد از سه حدث شد تجدید
بود ویران اگر ارکان هدایت غم نیست — که عیان نیز معطل شده با قصر مشید
سر اکملت لکم دینکم از قول خدا — گشت الیوم عیان پیش موالی و عبید

مدعی را اگر انکار بود گو بر خوان ز نبی معنـی قدمت الیکم بـوعید
عقل را ساز حکم تکیه به اقوال مکن که فلانی‌چه نوشته است بشرح‌تجرید
باید از تقویت عقل بری پی به اصول نه به عنوان تعصب نه به طـور تقلید
مقتدا بودن مفضول بفاضل غلط است بخدائی که بود اقرب من حبل ورید
یا علی ای که معلق بولای تو بود کار پیغمبری و معنی عدل و توحید
حب و بغض تو بود باعث خلد و نیران امر و نهی تو بود کشف یقین و تردید
سند تست به اثبات خلافت یك یك صحف عهد عتیق و کتب عهد جدید
نیست جز پیروی امر تو بخت مسعود نیست جز داشتن مهر توعیش جاوید
چه کند با اثر مرحمتت روی سیاه چه کند با عدم مغفرتت روز سفید
بغم هر دو جهان جذبـهٔ لطفت مفتاح بهـر آزادی کـونین عطای توکلید
کندن از مهر تو دل معنی شرك والحاد رفتن راه تو سرمایهٔ صدیـق و شهید
شرب احباب تو درخلد رحیق ومختوم اکل اعدای تو در هاویه زقوم وصدید
سخنت دردل‌دشمن‌چو دل افعی و زهر در دل دوست چو بطن‌صدف ومروارید
علم قرآن زتو ازفعل واسامی وحروف فرق‌فرقان‌زتو از فتحه و کسرو تشدید
تو بانـوار حقیقت بـه شریعت‌حـامـی تو بـاحکام نبوت ز ولادت تـأیید
صفت تیغ تورا ساخته قرآن واضح مبتدا نزل حدید وخبرش یأس شدید
سرورا دادگرا (صامت) عامی چه کند عمر در کوتهی ومدحت‌مدح تو مدید
نیست‌قاآنی و خاقانی و حسان وصهیب نیست فردوسی طوسی‌ومنوچهر ولید
که بتحسین من از دولت مداحی تو لب گشاینـد بشکر نعم رب معید
تابود مرکز مهر فلکی چـرخ اثیر تا کند مطربی عالم علوی ناهید

لب احباب تو خندان ز تنعم چون گل
دل اعدای تو لرزان‌ز تزلزل چون بید

«در مدح حضرت امیر المؤمنین علیه افضل الصلوة»

از مهرعلی بردل‌هرکس‌اثری نیست درنزدخدا طاعت او را ثمری نیست

جز حیدر و ذریهٔ او نیست پناهی / غیر از علی و آل علی راهبری نیست
همچون اسد الله بی نصرت احمد / در بیشهٔ ایجاد خدا شیر نری نیست
از بهر رهائی ز سهام ستم خصم / جز یاری داماد پیمبر سپری نیست
اندر صدف قلزم امکان ولایت / چون آن دُر یکتای امامت گهری نیست
از کثرت ذاتش بسوی حضرت بیچون / از روی مثل دوری راه اینقدری نیست
ای سر خدا یاعلی از چنبر حکمت / بیرون بخدا یکسر مو هیچ سری نیست
جائی که بود مدح سرای تو خداوند / سر کردن اوصاف تو حد بشری نیست
انوار تو گر مطلع انوار نباشد / تابان بفلك شمس و بگردون قمری نیست
شد سدره نشین روح الامین از کرم تو / پیداست که اینمرتبه کارد گری نیست
در میمنت ظل هما موهبت تو است / ورنه هنر اینقدر بیکمشت پری نیست
جز در گه امید تو در روز قیامت / از آتش دوزخ بسوی خلد دری نیست
ایشاه نجف بهرچه با اینهمه اجلال / در کربلا سوی حسینت گذری نیست
جون زینب تو دید که شاه شهدا را / جز دادن جان در ره جانان نظری نیست
بی یارو معین مانده بدست سپه شام / دیگر ز پی نصرت او یکنفری نیست
زد دست بدامان شه تشنه لب و گفت / ای آنکه بغیر تو نبی را پسری نیست
اکنون که روی فکر پرستاری ما کن / غیر از تو مدد کار غریبان دگری نیست
بعد از تو بهنگام اسیری بره شام / جز شمر و سنان همره ما همسفری نیست
میسوزم از اینغم که برای تو بس از قتل / در قتلگه ای تشنه جگر نوحه گری نیست
تنها نزد آتش بدرون تو و لیلی / بی شعله ز داغ علی اکبر جگری نیست
برحال لب خشك و کبود از عطش تو / بی گریه و ماتم بجهان خشك و تری نیست
خنجر زبی حنجر خشك تو کشیده است / از شمر باحوال تو بی رحم تری نیست
از گندم ری بر نخوری ای عمر سعد / خون ریختن سبط پیمبر هنری نیست
بنمای علاج دل پر درد سکینه / کز بعد تو چون وی بجهان در بدری نیست

(صامت) مکن اندیشه‌عصیان که بکونین
مداح حسین ابن علی را خبری نیست

«در مدح عین‌الله الناظره امیرالمؤمنین علیه‌السلام»

عمر در منقبت حیدر کرار گذشت
حبذا زندگی من که در این کار گذشت
سیف‌مسلول خداوند که‌درموقع جنك
بانك تكبير وی از گنبد دوار گذشت
شوهر فاطمهٔ طاهره داماد رسول
که زجان در مدد احمد مختار گذشت
دهن خویشتن آلودهٔ لذات نکـــرد
خورد نان جوو ازدهر سبکبار گذشت
بست در تربیت جان نظر از الفت تن
به تمنای رخ یار ز اغیار گذشت
ای امیریکه شده برق تن خرمن کفر
هر کجا شعلهٔ تیغ تو به‌پیکار گذشت
منکرت را بوداین بس که زدنیا بجحیم
گفت‌النار ولاالعار وسوی‌نار گذشت
میکند شکر که‌رفته ز جهنم ببهشت
هر که درنار زتیغ تو بناچار گذشت
مرو را بود گر انکار یـداللهی تو
خورد چون‌جاشنی‌تیغ‌توزانکار گذشت
خواست‌مرحب که‌زدست‌تو گریزدسوی‌نار
چاره دردادن جان‌دیدو بیکبار گذشت
یاعلی‌سوی‌صف کربلا کن گذری
تابه بینی‌بحسینت چه‌زاشرار گذشت
آه از آن لحظه که شاه‌شهدا درمیدان
سر کشتهٔ عباس علمدار گذشت
گفت ای پشت پناه سپه بی سردار
خیز وبنگر چه‌بمن بیتو ز کفار گذشت
زندگی بیتو نه‌تنها بحسین گشت حرام
آب یکجا زسر عترت اطهار گذشت
کمرم خم شدازاین غصه‌وخون شدجگرم
تاکه‌دست تو دراینمعرکه از کار گذشت
شد سوی شام مهیای اسیری زینب
روز آسودگی عابد بیمار گذشت
کی چنین محنت جانسوزوغم دربدری
بجهان در نظر زینب غمخوار گذشت
خیزخجلت‌مکش‌ازروی‌سکینه که‌دگر
آب را کرد فراموش‌وزاصرار گذشت

خوش بدیندولت جاوید که عمر (صامت)
بعزا داری شاهنشه بی یار گذشت

« درمدح شاه لافتی علیه السلام »

ای سروری که مدح سرائی برای تو
کرده بآیه آیهٔ قرآن خدای تو

باشد معین دفتر آزادی سقر
روز حساب دفتر مدح و ثنای تو

کار نبی زمهر نبوت گرفت سر
از قدر دست قدرت و از نقش پای تو

تا روز رستخیز نخواهد شدن تمام
توصیف زور و پنجهٔ خیبر گشای تو

از یمن مولد تو حرم گشت محترم
شد با صفا زمین ز صفا ازصفای تو

از خوف هول روز جزا آورد پناه
افراد ممکنات به ظل لوای تو

آدم ز فیض قرب جوار تو یا علی
شد عاقبت بخیر چو نوح ازنوای تو

دارد هنوز زمزمهٔ آفرین به لب
مرحب ززور وبازوی خیبر گشای‌تو

هر کس که‌می‌رودزجهان وقت احتضار
جان عزیز خویش نماید فدای تو

از چه نیامدی ز نجف سوی کربلا
وقت شهادت شه بی اقربای تو

تا بنگری چگونه برد شمر از قفا
سر از تن حسین شه سر جدای تو

تابنگری چگونه کند عجز والتماس
در پیش شمر زینب بی آشنای تو

چون شمر کرد جا به سرسینه حسین
خالی بدشت کربلا بود جای تو

خولی نهاد بر سر خاکستر تنور
رأس حسین تشنه لب با و فای تو

آخر ز بی وفائی کوفی به‌روی خاك
خاکستری شد آینهٔ حق نمای تو

گویم ز دست بستهٔ کلثوم در طناب
یا طوق ظلم و گردن زین‌العبای تو

شاها بوقت مرك دل (صامت) حزین
باشد در انتظار امید لقای تو

«در مدح خواجهٔ قنبر علیه السلام»

باید ایخامه بپرداخت زنو دفتر دیگر
تا بسر بر نهم از مدح علی افسر دیگر

حجت بالغهٔ ایزد منان که به کیهان
نیست اثنی عشری را بجزاوسروردیگر

اُذن داعیه حق وصی احمد مکی
که نبد ختم رسل را بجز او یاور دیگر

شوهر دختر پیغمبر خاتم که به عالم
بهر این زوجه‌و آن زوج نبد همسر دیگر

اولین مطلع و دیباچه خلقت که نباشد
به علوم نبوی غیر جنابش در دیگر

طلعت پرده نشین صمد لم یزلی را
نیست‌در کشور امکان‌به از او مظهر دیگر

بهمه خلق بگوئید ز هفتاد و دو ملت
که مرا نیست بجز شبر خدا رهبر دیگر

بسکه دیدم ز علی‌کار خدائی و شنیدم
بسکه هر لحظه‌عیا نشدرخش‌از منظر دیگر

شده نزدیك کنم کفر به اقوال نصیری
خلق گیرم که شمارند مرا کافر دیگر

یاعلی ازچه‌نکردی گذری‌سوی‌حسینت
آنزمان کو نبدش غیر خدا یاور دیگر

بزمین سودجبین‌گفت وی ازگفته جودی
کاش میبود مرا بر تن خونین سر دیگر

لب عطشان و دل سوخته و دیده گریان
تا براه تو جدا میشدی از خنجر دیگر

کاش از بهر سر نیزه و زیر سم مرکب
بود ازبهر حسین صدسر وصدپیکر دیگر

بهر قربان شدن کوی تو اندر ره امت
داشتم کاش در ایندشت بلا اکبر دیگر

تا ز پیکان بلا چاك نمایند گلویش
ایدریغا که مرا نیست علی اصغر دیگر

تاجدا بار دیگر میشدی ازضربت‌شمشیر
کاش میبود در انگشت من انگشتر دیگر

ساربان تاکه جدا از طمع بند نمودی
کاش دست دگرم بودی وبند زر دیگر

سنگباران بنمودند سرم را بسر نی
کاش‌چونکوفه‌وچون‌شام‌بدی کشور دیگر

تاسرم را بنهادی سر خاکستر مطبخ
کاش چون خولی دیگر بدی‌و کافر دیگر

تا ز کوفه بره شام برندش به اسیری
همچوزینب بدی ایکاش مرا خواهر دیگر

شامیان تا بنمایند طمع بهر کنیزی
کاش میبود یکی فاطمه ام دختر دیگر

شرح سازند مگر شمهٔ از دفتر (صامت)
که‌بهر گوشه زنوگشته بپا محشر دیگر

(در مدح یعسوب الدین حضرت امیر المؤمنین ع)

هر کرا خواهند در حشمت‌سلیمانش کنند
باید اول خاکپای شاه مردانش کنند

آنکه شاهان‌جهان باتخت‌و تاج سروری
آرزوی آستان بوسی ز دربانش کنند

آنخدائیرا کز او ازبس خدائی دیده اند
فرقهٔ تهمت بر او بندند و یزدانش کنند

آنکه هنگام سواری در فلک فوج ملك — ماه را نعل سمند برق جولانش کنند
لاف یکرنگی چو زد باقنبرش خورشید را — تا ابد هر شب بدین عصیان بزندانش کنند
آنکه در مرحبکشی گیرد چو تیغ سرفشان — بال جبریل امین را فرش ایوانش کنند
صالح و شیث و شعیب و هود داود نبی — جمله کسب معرفت اندر دبستانش کنند
هفت ایوانش کلاه مهر و مه از سر فتد — سر ببالا چون برای سیر ایوانش کنند
نیست واجب نیست ممکن بلکه اندر عقل و نقل — نی همین و نه همان هم این و هم آنش کنند
یکجو از مهر علی آید فزون اندر عیار — باعبادت های کونین ار که میزانش کنند
دردمندانرا سر کویش نه گردار الشفاست — حیرتم آن دردرا پس باچه درمانش کنند
پیکری باریك گردد درعبادت گرچه مو — بی ولایش هیزم نیران سوزانش کنند
حبهٔ از حب وی گر در دل کافر بود — در قیامت قاسم فردوس و نیرانش کنند
چرخ اگر باشد نباشد خم چه درتعظیم او — طوق لعنت در گلو مانند شیطانش کنند
تاچه خواهد کرد با آنان که اندر کربلا — در عزای نور عین خویش گریانش کنند
از جفا یعنی حسینش را بدشت کربلا — میهمان سازند و پس لب تشنه قربانش کنند
آنکه شد اسلام از شمشیر بابش کامیاب — کشتهٔ شمشیر قوم نا مسلمانش کنند
آنکه خورده شیرهٔ جان نبی‌را جای شیر — سیر از جان درعزای نوجوانانش کنند
آنسری کاندر سر دوش نبی میکرد جا — جای حرمت در تنور خاك پنهانش کنند
هیچکس نشنیده شاهی‌را لب عطشان کشند — پس بنوك نی سر چون ماه تابانش کنند
هیچکس نشنیده جسم بیسریرا بعد قتل — از سم اسب ستم باخاك یکسانش کنند
کشته بسیار است اما کشتهٔ را کس ندید — بعد کشتن روی خار وخاره عریانش کنند
باهمه احسان که درحق یتیمان کرده بود — نیلی از سیلی رخ اطفال ویلانش کنند
کس ندیده راس شاهی‌را میان طشت زر — خیزران را آشنا با در دندانش کنند

درجهان نشنیده‌ام (صامت) که‌چون‌زن‌شد‌اسیر
همچو زینب فرق عریان سنگبارانش کنند

(قصیده در مدح مظهر العجائب حضرت امیر المؤمنین ع)

خوش آن مریض که بر دردوی دوا برسد — بدولت ابد از قرب کبریا برسد
کسی که طالب قرب خدا بود به خدا — مگر ز دوستی شاه اولیا برسد
معین دین پیمبر کش از احد باُحد — ز آسمان بزمین بانك لا فتی برسد
بدست تیغ وی از قتل عمرو با مرحب — ز حق بخیبر و احزاب مرحبا برسد
محبتش بدل خلق طرفه اکسیریست — بآنصفت که بمس فیض کیمیا برسد
بجمله مُلك و ملك لطف او ثمر بخشد — بکل شاه و گدا از کفش عطا برسد
بدون مهر وی از جمله محالات است — که بر کسی اثر فیض از خدا برسد
ز بندگی بخدائیش کرده اند اقرار — ز بندگی بنگر کار تا کجا برسد
بخلق انفس آفاق هرچه بوده و هست — عنایتش بیکا یك جدا جدا برسد
برای حفظ وجود مقدسش بذبیح — شود ظهور بداور خدا فدا برسد
کند حمیم وسقررا به کوثر و تسنیم — بداد دوزخیان گر صف جزا برسد
بروز حشر شود قدر حب او معلوم — طریق دوستی او اگر بجا برسد
دگر زدادن جان مختصر چه غم دارد — علی اگر که ببالینش از وفا برسد
ولی نداد امان شمر تا بداد حسین — علی زخاك نجف سوی کربلا برسد
چو اوفتاد ز زین بر زمین علمدارش — بیاری شه بیکس ز کف لوا برسد
بچارهٔ قد خم گشتهٔ حسین شهید — بروی کشتهٔ عباس مه لقا برسد
غم برادر اگر این بود که من دیدم — خدا به داد دل شاه کربلا برسد
نشد ز سنگدلی شمر بی حیا راضی — که آب بر لب آن شاه سرجدا برسد
عزیز فاطمه را تشنه لب کشید بخون — که از یزید جفا جو به مدعا برسد
اسیر کرد و سوی شام برد عترت او — نکرد صبر که رسم عزا بپا برسد
گمان نداشت کسی کار زینب بی کس — بنزد شمر ستمگر به التجا برسد

خوشا بحال تو (صامت) که در عزای حسین
گر این دو روزه عمرت بانتها برسد

(در مدح امام العصر خاتم الاوصیاء عجل الله فرجه)

که خفته اندرین قالب که باشد اندر این مأوی — که گه خواند سوی دینم گهی راند سوی دنیا
گهی پوشد بجسمم طیلسان سوّلت نفسی — گهی بخشد شرف برقدم ازتشریف کرمنا
گهی روشن کند دل ازید و بیضای موسایم — گهی سازد چه فرعون ادعای ربکم اعلی
دهد در کسوت جم گه قلم خود راچواهریمن — گهی از رب هبلی چون سلیمان بر کشد آوا
گهی گوید بیاض طلعت نیکان بود نیکو — گهی گوید سواد زلف حور العین بود زیبا
گهی گوید برو تا کعبهٔ مقصود از خشکی — گهی گویدمترس ازغرق ورو کن جانب دریا
بود عمری کزین جمعیت ضدین از هر سو — شدم دنبال قول عمرو وبکرو زید را پویا
نه از فتوای اینگردید لختی کام جام شیرین — نه از غوغای آن شد ذرهٔ مغز خرد پیدا
سر تسلیم بنهادم بخاك قبلهٔ طاعت — کشیدم از دل سوزان نفیر «رب سلمنا»
خدنك« ربکم ادعونی» آمد بر نشان یعنی — نوید استجابت یافتم از ایزد یکتا
همانا گشتم از الهام ربانی چنین ملهم — که ای سلطان ملك جهل وشاه کشورسودا
چرا در تیه حیرت ماندهٔ حیران و سرگردان — نمی بینی مگر شمع هدایت درکف موسی
زند کوس جهان شادی بر اورنك جهانشاهی — که قائم بر وجود وی بود دنیا و مافیها
امام عصر و ختم اوصیا شاهی که میباشد — بدفتر خانه ایجاد نامش اولین طغری
ولی حضرت دادار و ماه کعبه و زمزم — سمی احمد مختار شاه یثرب و بطحا
اساس شرع و منهاج طریقت مقدای دین — سپهر مجد ومنشاءِ حقیقت غائی اشیاء
کتاب خلقت کون ومکان را اولین مطلع — سواد انبیا و اولیا را آخرین انشا
شه دجال کش ویران کن معمورهٔ بدعت — امام بت شکن در هم نورد عزت عزی
نسیم رحمت حق شعلهٔ قهر خداوندی — علیم سر مطلق راز دان وحی ما اوحی
ز نقش کلك نقاش ازل در صفحهٔ هستی — چنین صورت نخواهد یافت تا شام ابد اجرا
عبادالله را معبود در ملك عبودیت — نموده قامت موزون دوتا در سجدهٔ یکتا
الا ای شمهٔ طاق هدایت چند در راهت — بماند باز چشم انتظار بنده و مولی
گرفته ظلمت خفاش شرق وغرب وعالم را — نهان تا کی بزیر ابر باید بیضهٔ بیضا

خلل افتاد در ارکان شرع و پایهٔ ملت بغیر از اسمی از اسلام نبود در جهان برجا
معطل مانده حکم ایزد و امر نبی چندان که نبود امتیازی در میان مؤمن و ترسا
نموده مندرس کار نبوت را و افکنده بدعوای ریاست هر طرف نو مفتیان غوغا
ز بس احکام ناشایسته شد زاقلامشان جاری زمین از خون ناحق سرخ شد چون لاله حمرا
حسام انتقامت چند ماند در نیام آخر جهان شد سربسر ویران از این قضاة بی پروا
باولاد علی کردند ظلمی آل مرجانه که افتاد از زبانها نام خون ناحق یحیی
فتاده گوشوار راست از عرش خدا یعنی حسن را کرد از زهر بلا خونین جگر اسما
برای حفظ ملك عاریت آخر معاویه حسن را کشته و ننمود از روز جزا پروا
ز بعد مرك غیر از مجتبی کی گشته مظلومی تنش سوراخ از پیکان ظلم زمرهٔ اعدا
چرا کردند از دفن جوار جد خود منعش مگر درشأن وی نازل نشد حکم ذوالقربی
سه روز افتاد اندر کربلا بعد از حسن بیسر تن صد پارهٔ جدت حسین در دامن صحرا
نه یاری تا کشد در وقت جان دادن زغمخواری عزیز مصطفی را روسوی قبله دست و پا
نه دلسوزی که گوید ابن سعد نامسلمان را مکن پامال اسبان پیکر پروردهٔ زهرا
پی ننك عرب این بس که آخر کهنه پیراهن نمودند از تن سبط رسول هاشمی یغما
ببین ایصاحب عصر و زمان کز معصیت صامت شده آهش جهان افروز اشك دیده طوفانرا
چه باشد کز نگاه کیمیا آثار خود سازی
نحاس پیکر او را خلاص از آذر عقبی

(مولودیه در مدح خامس آل عبا (ع))

شادی و غم باز توأم در جهان بر پاستی چیست این شادی که سوك غم از او بر پاستی
ششجهة خندان و گریان نه فلك محزون و شاد رنج وراحت آشکار از اسفل و اعلاستی
این بهار شادمانی از خزان دارد نشان آب و آتش جمع پنداری بهم یك جاستی
در تفکر هرچه عاقل اندرین صحرا بود در تحیر هر چه مجنون اندرین بیداستی
تاچه حادث مر قضا را اندرین شورش بود تاچه باعث مر قدر را اندرین غوغاستی
در شکایت گوئی از هجر ذبیحا هاجریست در کراهت مریمی از زادن عیسی ستی

هیچ دانی این اشارت از کدامین مولد است　یا ازین صورت چه اندر خاطر معنا ستی
لب معطر سازم از گفتار و گویم آشکار　عید مولود عزیز سید بطحاستی
قرة العین بتول و مصطفی یعنی حسین　آنکه در طومار خلقت اولین انشاستی
آنکه از فیض ظهور نور روی اورش　تا ابد روشن چراغ دوده طاهاستی
آنکه تا لعیای حورا گشت بر وی قابله　مفتخر از حوریان در جنة المأواستی
گر نبودی مقصد و مقصود ایجاد دو کون　کلك قدرت صورت امکان نمی آراستی
جلوه گر درصورت امکان نکردی ذات او　فرق ممکن درك واجب ازمیان برخاستی
سینهٔ پاکش کنوز علم علام الغیوب　قلب پاکش مخزن اسرار ما اوحی ستی
نسبت ذاتش باشیا ذره است و آفتاب　کز شعاع شمس یعنی ذره پابرجاستی
ذات پاکش ذات حق را مظهر و مظهر بود　زانکه اندر نفی لا خود قائل الاستی
واجبش خواندن نشاید بل ز فرط اتحاد　آنچنان ماند که گوئی واحد یکتا ستی
سایه را نتوان که گوئی آفتاب انور است　بلکه بود وی گواه بیضهٔ بیضاستی
اسم نار از فعل ناریت مسمی شد به نار　تاچه از اسم مسمی فرق در اشیاستی
بس بود بهر مؤثر دیدن آثار او　آب دریا در سبو خود شاهد دریاستی
کیست یارب این حسین کز یاد نام نامیش　چشمهٔ هر چشم طوفان زا و خون پالاستی
گر بود عشرت و گر شادی که دایم در نظر　دوستانش را زوال روز عاشوراستی
بی کسیهایش چو در خاطر مجسم می شود　گوئی اندر گفتگو با لشگر اعداستی
از پی اتمام حجت کرد رو بر ابن سعد　دید چون در کشتنش از هرطرف غوغاستی
کی ستمگر آن حسینم من که جد اطهرم　احمد مرسل شفیع محشر کبراستی
آن حسینم من که بابم حیدر صفدر بود　مادر نیك اختر من زهرهٔ زهراستی
آن حسینم من که موجود از طفیل جود من　جنت حور و قصورو کوثر طوبی ستی
آن حسینم من که جبریل امین در خدمتم　سر بلند از ساکنان عالم بالاستی
آن حسینم کزشرف قنداقه ام در عهد مهد　بر سر بال ملك راه فلك پویاستی

اینزمان چون شد که آهم ازشرار تشنگی شعله افروز از زمین تا گنبد خضراستی
آخر ای ظالم من بیکس که کافر نیستم ظلم برهر کسکه بیکس شد دگر بیجاستی
مردم از تاب عطش زآبی مرا احیا کنید از شما گریك مسلمان اندرین صحراستی
این منم اندر بیابان با همین مشتی عیال این ستمها کی روا بریك تن تنهـــاستی
از برای کشتنم داغ علی اکـبر بس است تا قیامت حسرت داغش بدل برجـاستی
ای لعینان آب عالم را اگرقسمت کنند قطرهٔ آبی روا اندر جهـان بر مـاستی
هیچکس باور ندارد درجهان گر بشنود تشنه لب شاهی قتیل اندر لب دریـاستی
راضیم با اینهمه جور و جفای کوفیان لیك دارم خواهشی کو گفتنش اولاستی
پای مگذارید اندر خیمه ام تا زنده ام گر شمارا از حریم من سر یغماستی

(صامتا) دیگر چرا در انتظار محشری
هردم ازنو محشری از شعر تو برپاستی

« در مدح اسد الغالب امیرالمؤمنین علیه السلام »

گرعلی بعد از نبی بر مؤمنان مولی نبود اسمی‌از اسلام وازاسلامیان برپا نبود
گر نیفشردی بحفظ بیضهٔ اسلام پـای نـامی‌ازشرع وشریعت تاکنون اصلانبود
گر نمیافراخت از بهر شکست خصم دست حق پرستی در تمام ماسوی پیدا نبود
دفع کفـار عرب را کرد شمشیر کجش ورنه راه راست اندر دین حق برجانبود
می نبود آثـــاری از مالایری و مایری ذات پاکش گر غرض از خلقت اشیانبود
آفتاب و آسمان و کرسی و لوح و قلم عرش و فرش و هستی ودنیا ومافیها نبود
شد ز نسل آدم و حوا هویدا نسل وی وین‌عجب گروی نبودی آدم و حوا نبود
نوح و ابراهیم‌والیـاس و شعیب وخضروهود یوسف ویعقوب ولوط وموسی وعیسی‌نبود
گر نکردی تربیت اصلاب بـا ارحام را فعلی اندر امهات و فیضی از آبا نبود
نوك شمشیرش حدیث از لام الف لا میکند یعنی ار تیغش نبودی حرفی از الا نبود
هل‌اتی‌را جز حدیث وی نبد شأن و نزول قل تعـالو را بغیر از نص وی معنی نبود
میسزد اورا سلونی گفت در منبر نه آنك معنی حرفی ز قرآن خدا دانـــا نبود

آنکه را لولا علی ُبد عمدهٔ اسباب کار　　در خلافت لایق این دعوی بیجا نبود
ای پنـــاه بی پناهان یا علی در کـــربلا　　گر تو بودی در بردشمن حسین تنها نبود
ساقی کوثر توو بهر لب خشک حسین　　قطره آبی در زوال ظهر عاشورا نبود
هیچ لامذهب نکشته میهمان را تشنه لب　　خود گرفتم کاب مهر مادرش زهرا نبود
کی کند رأس مسلمان را مسلمان برسنان　　دربر گبر و نصاری این عمل زیبـا نبود
آن تن نازك که شد از نعل اسبـان توتیا　　زیب آغوش نبی و سید بطحا نبود
آنکه از شمشیر خود پیشانی اکبرشکافت　　آگه از حـال حسین و ناله لیلا نبود
آن سری‌کاندر برحق بود دایم در سجود　　روی خاکستر بکنج مطبخ او را جا نبود
آل طه را کشیدن جـانب بزم شراب　　خوش نما در پیش چشم کافر وترسا نبود
آن لبی‌کزوی‌صدای‌صوت قرآن شدبلند　　در خور چوب یزید شوم بی پروا نبود

ماند گر این محشر عظمی بعالم ناتمام
بیش از این دیگر (بصامت) طاقت انشا نبود

« در مدح شاه اولیا علیه السلام »

روز ایجاد کـه حق خلقت دنیا میکرد　　در پس پرده علی بود تمـاشا میکرد
بلکه از آینهٔ کـنت نبیـا چو نبی　　سیر در آب و گل آدم و حوا میکرد
بود سر منزل آدم به شبستان عدم　　که دو تا قد رسا دربر یکتـا میکرد
گهر پاك وی اندر صدف علم اله　　مشق آموختن حکمت اشیـا میـکرد
بخیابان جنان سیر احبـا می داد　　بحر کیفر بسقر منزل اعدا میکرد
یاد میداد ره و رسم عبادت به ملك　　چون بتمجید خدا ُدرج دهن وا میکرد
یـاور دین احد بود ومعین احمد　　هر کجا روی ببازوی توانـا می کرد
روز را روز غزا در بر چشم کفار　　تیره و تـار بمثل شب یلدا میکرد
ذوالفقار دو دمش از رك شریان عدو　　دشت را سر بسر از موج چودریا میکرد
بدرش دیدهٔ امید مه گردون داشت　　ز رخش کسب ضیاء بیضهٔ بیضا میکرد
بهرایتام و ارامل شب روزو مه وسال　　وقف آسایششان رنج سر و پا میکرد

کاش در یــاری فرزند غریبش ز نجف
یکزمانی بصف کربلا جا میکرد

اندر آندم که سر سینهٔ دلبند رسول
شمر بی واهمه میآمد و مأوی میکرد

یا علی ساقی کوثر تو و از شمر حسین
قطره آبی بلب تشنه تمنـا میکرد

بیکسی بین که بنزد پسر سعد پلید
التماس شه دین دختر زهرا میکرد

شمر خنجر بگلوی شه لب تشنه نهاد
زینب غمزده بـا گریه تماشا میکرد

آن یکی سوختن خیمهٔ او داشت هوس
و آندگر آتش بیداد مهیـا میکرد

هر یتیمی شرر شعله اش اندر دامن
روی از خیمه سراسیمه بصحرا میکرد

چادرآن یك ز سر زینب بیکس میبرد
وآندگر رو بحرم از پی یغما میکرد

کرد خولی چوسرخسرو دین زیب تنور
کاش از دود دل فـاطمه پروا میکرد

برد سیلاب فنا خرمن صبر (صامت)
اندر آن روز که اینمرثیه انشا میکرد

« درمدح عین‌الله الناظره امیرالمؤمنین علیه‌السلام »

بتا بیا می گلگون ز نو سـاغر کن
مشـام مجلسیان را دمی معطر کن

فسرده گشت دماغم برای راحت روح
بیار ساغر سرشار کام جان تر کن

دلم ز موعظهٔ شیخ شد قرین ملال
برای مسئله عشق جـا بمنبر کن

به آستانهٔ معشوق اگر بخواهی بار
بعجز رو بسوی آستـان حیدر کن

بخاك درگه داماد فـاطمه سر نه
مقام خویش ز عرش علا فرا تر کن

برای حفظ تن و حرز جان صباح ومسا
مدام نـام گرامش ز شوق از بر کن

بدرك وحدت واجب بکسوت امکان
بروی او نگر و سیر صنع داور کن

ایا علی ولی شهسوار ملك وجود
بیا و جـا بسر منبر پیمبر کن

باعوجاج کشیده است کار شرع نبی
ز ذوالفقار دو دم کار کفر یکسر کن

شده تطاول یأجوج شرك عالم گیر
بیا خراب جهان را چو حصن خیبر کن

جهان پر شد از دود ظلم تیره و تار
ز چهره صفحه آفاق را منور کن

بکام مردم بد نام گردش ایام
ببین و زیر و زبر دهر را بکیفر کن

بنه بکرب و بلا گامی از دیار نجف نظر بحال حسین غریب بی سر کن
بانتظار قیامت نشستهٔ تا چند بدشت کربلا سیر روز محشر کن
برای قتل حسینت کشیده خنجر را سفارش پسرت را به شمر کافر کن
حسین که شیرهٔ جان نبی چو شیر مکید نظر بحنجر خشکش بزیر خنجر کن
بگو بشمر که ای بی حیا حسین مرا گلوی تشنه مکش کام خشك اوتر کن
رخ سکینه ببین گشته نیلی از سیلی بروی نعش پدر التماس دختر کن
پی تسلی قلب شکستهٔ لیلی بیا معالجهٔ زخم فرق اکبر کن
بعرش میرسد از فرش رود رود رباب علاج تیر گلوی علی اصغر کن
بدست شمر وسنان گشته‌اند اسیر بیا نظر بزینب و کلثوم بی برادر کن
نه‌چادرش بسراست ونه گوشوار بگوش نگه بفاطمه نوعروس مضطر کن
سر برهنهٔ ناموس کبریا زینب ببین و بهر سرش نیز فکر معجر کن
تن حسین تو عریان فتاده برسر خاك کفن برای تن بی سرش میسر کن
حسین تو بدن نازنینش ار گویم چو توتیا شده از سم اسب باور کن
بعابدین نبود طاقت غل و زنجیر خمیده پیکرش از بار غم سبکتر کن

شها ز (صامت) وخلق دیار دار سرور
بروز حشر شفاعت بنزد داور کن

« در مدح شفیعهٔ روز جزا فاطمهٔ زهراء سلام‌الله علیها »

ای گرامی دخت سالار امم لوح محفوظ خدای ذوالنعم
همسر و همخوابهٔ حبل‌المتین ماه برج عروة الوثقای دین
از تو جسته سکهٔ عصمت رواج عصمتت بگرفته از عفت خراج
با وجود چون تو زن در احترام دیگر از مردان نباید برد نام
کوه مس را می کند کان طلا خاك پای فضه ات چون کیمیا
آبروی مریم از خاك درت ساره چون هاجر بخدمت در برت

گر تو می زن ای سر افراز یمن
کاش مردان جهان بودند زن

کرده حق نام گرامت فاطمه
ملك هستی را وجودت قائمه

ذات تو اسباب ایجاد وجود
خاطرت آئینهٔ غیب و شهود

سرّ مکنون خدای اکبری
جفت حیدر دختر پیغمبری

قلب تو ای قلزم مجد و شرف
شد برای یازده کوکب صدف

قامتت ای سرو بستان صفا
پای تا سر نخل توحید خدا

آنچه قدرت داشت ذات کردگار
جمله را بوده است در ذاتت بکار

بیش از اینم نی بوصفت دسترس
گر برد درخانه کس یکحرف بس

روز محشر (صامتت) را یار باش
جرم او را در جزا ستار باش

« در مدح حضرت جواد علیه‌السلام »

زسست‌عهدی بیجاجهان کون و فساد
بود همیشه بطغیان و ابتلا معتاد

پی خرابی ارکان زندگی شب و روز
کندتلاش بسختی جهان کون و فساد

ز ساده لوحی اهل جهان عجب دارم
که بسته‌اند بزال زمانه عقد وداد

دلا بفکر شب گور باش و یوم نشور
تو را چکار بمشروطه یا به استبداد

کس از محبت دنیای‌دون نخواهد برد
بغیر حسرت و عرفان بموقف میعاد

کشیده پردهٔ غفلت بپیش مردم چشم
غم تعلق فرزند و خانه و اولاد

مکن بغیر خدا دست حرص و آز دراز
که ذات اوست غنی از شرا کت انداد

همه ذخیرهٔ ما از زخارف دنیا است
نه فکر یوم ورود و نه یاد زاد معاد

ببین که راه‌روان از چه ره کجا رفتند
که تا بدست تو آید طریقهٔ ارشاد

اگر بملك هدایت بود تو را آهنك
نمای رو بسوی مسلك و سبیل رشاد

نهم سلالهٔ نسل محمد (ص) عربی
محمد بن علی‌التقی امام جواد

کلام ناطق « لاریب فیه » رب جلیل
بیان فارق معبود و مقتدای عباد

ارادهٔ ازلی را جناب اوست غرض
مشیت ابدی را وجود اوست مراد

مفاد معنی من جاد ساد ازاو موجود — شده ز رفعت آباء و همت اجداد
چه خواست جودالهی کندظهوروبروز — برای جلوهٔ وی ساخت مظهر ایجاد
شود ز هندسهٔ مدح او قلم عاجز — هزار بار کند گر الوف را آحاد
ولی چه‌چاره که‌فرضست‌بایدش کوشد — بقدر طاعت و فهم و ذکاء و استعداد
همه صفات خدائی بذات اوست نهان — بلی صفات خدا را کجا توان تعداد
خداست‌مادح‌وی‌هر که‌منکراست‌بخوان — تو آیه آیه ز قرآن برای استشهاد
بحق دوستیش کز برای دشمن اوست — اساس دوزخ و هنگامهٔ غلاظو شداد
کندمحبت او رستگار ورنه چه سود — ز رستگاری سلمان و بوذر و مقداد
بپیش گفتهٔ او دم زدن ز چون و چرا — بود مقدمـهٔ کفر و اول الحاد
کسیکه سرکشد از قید حکم نافذ او — برای اوست عیان «ربك‌لبـاالمرصاد»
چنـان‌شده‌است‌حدوثش‌قرین‌وجه قدم — که کس بوحدت ذاتش ندارد استبعاد
ز عرش‌و کرسی‌وهفت آسمان‌ولوح‌وقلم — تمام خلق ز حیوانی و نبات و جماد
همه‌اوامر او را ز روی طوع مطیع — همه نواهی او را به بندگی منقاد
گر آسمان وزمین‌سربسرورق گردد — شوند جملهٔ اشیاء اگر بجای مداد
کنند جن و بشر مدحتش تمام رقم — ز صبحگاه ازل تا بشام یوم تناد
بعجز خویش کند اعتراف هر نفسی — اگر کنند دوصدچون بیاض‌دهر سواد
دریغ‌و درد که کج‌باخت‌طاس‌بوقلمون — ز راستی بشدند این کواکب نراد
چه دید غیرنکوئی از اوکه ام‌الفضل — کمر بکشتن وی بست از طریق عناد
مگر بغیر هدایت‌چه کرده بودکه زهر — شد از عنـاد بجان عزیز وی جلاد
فتاد بیکفن‌و غسل و بی پناه و غریب — سه روز جسم لطیفش بخاك‌در بغداد
پس از سه روز بامداد شیعیان گردید — تن مطهر او را مغاك خاك مهاد
ز فیض تربت او کاظمین بمثل نجف — شریف امکنه گردید و خوشترین بلاد
غریب تر ز امام جواد اگر خواهی — بود حسین قتیل سپاه ابن زیاد
درآنزمان که‌جگرخون برای‌رفتن‌شام — به قتلگاه گذر کرد سید سجاد

بداد قافیهٔ صبر و تاب را از دست | چو چشم وی بتن بی سر پدر افتاد
چنان نمود فغان ازدل شکستهٔ خویش | چنان ز غصه برآورد از جگر فریاد
که شدز زلزله‌چون‌خاك‌مضطرب‌افلاك | فتاد رخنه بر ارکان آب و آتش و باد
پی تسلی وی گفت زینب دلخون | بگریه کای‌ثمر قلب و ای شقیق‌فؤاد
ببین که عالم ایجاد را ز گریه تو | فتـاده است بیکباره رخنه در بنیاد
تو حجتی ز خدا بر تمام خلق و بود | ز دودمان رسالت تورا نشان ونژاد
بود ز اشك تودراضطراب ملك‌وملك | نمای صبر و مزن شعله دهـر را بنهاد
کشید آه جهان سوز از دل غمگین | جوابداد بزینب ز گریه زین‌العباد
که‌ای درصدف عصمت وحریم رسول | چگونه صبر کنم برنیـارم از دل داد
ببین به پیکر صد پارهٔ علی اکبر | ببین بقامت چون سرو قاسم داماد
که گشته‌چون گل‌صدبرگ‌پاره‌پاره‌ز تیغ | که مانده‌پیکر بی سرچوشاخهٔ شمشاد
ببین بقامت پروردهٔ رسول انام | که از قفاشده بی سر ز خنجر فولاد
بجای غسل و کفن زیر سم اسب‌ستم | فتاده هیچ بدن کس چنین ندارد یاد
مگر امام‌زمان نیست این‌غریب شهید | بکافری نکند هیچکس چنین بیداد

بزرگوارخدایا ببخش (صامت)را
بحق جـاه نبی و آله الامجاد

در مدح حضرت امیرالمؤمنین علیه‌افضل‌الصلوة

هر کرا فیض ازل از بخت برخوردار کرد | جای در ظل لوای حیدر کرار کرد
مظهر الطاف یزدان قبلهٔ امکان علی | آنکه‌حق‌اورا معین احمد مختار کرد
آنکه اندر نصرت اسلام روز کار زار | روز را چون‌شب‌بچشم‌لشگر کفار کرد
آنکه‌شد گردان گردنکش بتیغ وی‌ذلیل | آنکه عبادو وثن راتا قیامت خوار کرد
مقتدای خاکیان‌شاهی که خاك پای او | دست قدرت‌سرمهٔ چشم‌اولوالابصار کرد
بردعمروعبدود را تیغ وی برخاك مرك | چشم‌مرحبرا زخواب‌سر کشی‌بیدار کرد
هست احیا کردن اموات کارکردگار | ایعجب‌کانشاه از اینکار ها بسیار کرد

با دم شمشیر بران و بصمصام زبان ... از خس وخاشاك راه شرع راهموار كرد
درد بدبختی ببین كار ثنایش درغدیر ... آنكه بخ بخ گفت قول خویش را انكار كرد
اینچنین پنداشت كز تدلیس و تلبیس وحیل ... میتواند نور حق خاموش ازاین رفتار كرد
خوب جائی رفت آخر از تعصب وقت مرك ... اختیار نار را از بهر دفع عار كرد
عاقبت تخم نفاقی كشت تا روز جزا ... خلقرا گمراه از آن بدبخت كجرفتار كرد
دفتر ارشاد را پیچید در یك سو نهاد ... چون ز كین غصب فدك از عترت اظهار كرد
اهل طغیان را ازاین رفتار شوم ناپسند ... آن غلیظ القلب با اولاد سفیان یار كرد
تا حسین تشنه لب را ازوطن آواره ساخت ... برد و اندر كربلا بی یار و بی انصار كرد
در كنار ملتقی البحرین شاه تشنه را ... از قفا بیسر ز نوك خنجر خونخوار كرد
اینقدر بار ستم بردوش زینب بار ساخت ... كان ستمكش راز دست زندگی بیزار كرد
پیش چشمش جسم مجروح حسینچون توتیا ... روزگار آخر ز سم توسن اشرار كرد
ازغم بیدستی عباس خم همچون هلال ... قامت كلثوم دل پرخون بیغمخوار كرد
با سفارشهای پیغمبر باطفال یتیم ... شمر اولاد حسین را بی سبب آزار كرد
یعنی اندر خیمه گاه شاهدین آتش نهاد ... خوار و نالان كودكانشرا ابروی خار كرد
ساخت خولی رأس پرخون حسین خاكستری ... خوب مهمانی ز سبط سید ابرار كرد
اف بدور دهر دون پرور كه زینب عاقبت ... سر برهنه رو بسوی كوچه و بازار كرد
یا علی ای غیرت‌الله دخترترا روزگار ... وارد بزم یزید كافر غدار كرد

بسكه از هرسوغم وماتم به(صامت)رو نهاد
سر بزیر بر ز محنت همچو بو تیمار كرد

(در مدح شاه اولیا علیه‌السلام)

درلوح چون قلم بسخن ابتدا نمود ... دیباچه را بمدح شه اولیا نمود
شاهی كه ساخت صف عدو قاع صفصفا ... هرجا كه رو بیاوری مصطفی نمود
برجا نهاد كشف غطا را یقین وی ... از بسكه در بحار معارف شنا نمود
ممكن نبود رؤیت واجب از این سبب ... او را خدای آینهٔ حق نما نمود

دادش خدا ز علم لدنی بدل فروغ پس بر تمام گمشدگان رهنما نمود
زد ضربتی بتارك مرحب که تا سقر هی تاخت با دو اسبه‌و هی‌مرحبا نمود
تا چون‌کلیم روز جهودان چو شب کند سبابه را بکندن در چون عصا نمود
بهر ثبوت معنی الا بذوالفقار احیا و اهل شرك بتصویرلا نمود
قسام خلد و نار که پیش از صف شمار ازهم بهشت و دوزخیانرا سوا نمود
پاس شریعت نبوی را نگاه داشت بعد از نبی باسم بنی اکتفا نمود
ور نه سك که بود پاید کم از زنی کو ادعای منصب شیر خدا نمود
هر کس بچار موجهٔ درد و بلا فتاد بهر نجات خود بعلی التجا نمود
یاللعجب که با همه قدرت نمود صبر تا شمر اینقدر بحسینش جفا نمود
مظلوم وتشنه کام ودل افسرده و غریب با خنجر از قفا سر او را جدا نمود
در پیش چشم زینب محزون دل کباب از سم اسب جسم حسین توتیا نمود
بی غسل و بی کفن بدن سبط مصطفی عریان بروی خاك بکربلا نمود
دوداز خیام آل نبی رفت تا سپهر زان آتشی که شمر ستمگر بپا نمود
بیمار را سوار شتر کرد و بی جهاز الحق عجب رعایت زین‌العبا نمود
رخسار او ز ضربت سیلی کباب کرد هر جا سکینه زمزمهٔ یا ابا نمود
آنروز شد بدیدهٔ زینب جهان سیاه کاندر خرابه با دل افسرده جا نمود
در مجلس یزید چو بنشست بی‌حجاب از غصه مرگ خویش‌طلب ازخدا نمود
تا بیشتر زند بدل وی شرر یزید چوب ستم بلعل حسین آشنا نمود

(صامت) بماتم شه دین بود نوحه گر
تا از جهان مقام بدار بقا نمود

(در مدح باب مدینهٔ علم امیرالمؤمنین علیه‌السلام)

روزگار عمر راهنگام فصل اربعین‌شد تیر پران تا بپربر کشور دل دلنشین‌شد
شهر بندتن‌تزلزل یافت‌از خیل حوادث ملك‌قوت‌راسپاه ضعف هرسودر کمین‌شد
یا ز پا آمد حصاد دستگیر عین عینك مخزن‌درج دهان خالی‌زدرهای ثمین‌شد

صفحه کشمیر صورت از خطای نو جوانی　　در کهولت شهریار پایتخت ملك چین شد
مشك و کافور و صنوبر بید مجنون در طلب　　دور و نزدیك و نهانی آشکار او یقین شد
مایهٔ سود تجارت رفت بر باد خسارت　　ذلك الفوز العظیم اسباب خسران المبین شد
خواست سر کو تاج کرمنا نهد بر فرق افسر　　پایمال نصرت طبع کرام الکاتبین شد
رستگاری زینمهالك نیست ممکن هر کسیرا　　جز کسی گو چاکر کوی امیر المؤمنین شد
حضرت مولی الموالی رهبر عالی و دانی　　آنکه خیر المرسلینرا ابن عم و جانشین شد
کبریا مداح ذات وی ز اظهار تقرب　　در زبور و جملهٔ توراة و قرآن مبین شد
تا یدالله فوق ایدیهم شود مشهود عالم　　در وجودش دست یزدانی برون از آستین شد
پیش از آن کز ماسوی در ماسوی باشد نشانی　　نور پاکش رهبر و استاد جبریل امین شد
بندگی بنمود از بس حضرت جان آفرین را　　آخر از عبدی اطعنی مظهر جان آفرین شد
زد قدم گوئی ز امکان بر سریر لامکانی　　آنچنان با وحدت اندر کسوت کثرت قرین شد
هر که در خاك نجف جا کرد در قرب جوارش　　بینیاز از جنة المأوی و فردوس برین شد
ایمن از دوزخ بود در شورش «تبلی السرائر»　　هر تن خاکی که با مهر و ولای وی عجین شد
ریسمان حق پرستی را چنان تایید محکم　　تا میان اهل ایمان عروة الوثقای دین شد
گشت یار انبیا یك یك ز آدم تا بخاتم　　مقتدا و پیشوای اولین و آخرین شد
بد شهاب ثاقب احزاب شیطان دست تیغش　　هر کجا مهر رخش تابنده اندر برج زین شد
تیغ لا شکلش نمود از نفی لا اثبات الا　　سکه در راه خدا با احمد مرسل معین شد
گوی سبقت از میان سابقون السابقون زد　　تا وصی نفس پاك رحمة للعالمین شد
فارس بدر و جمل برهم زن صفین و خیبر　　برق عمر ناکثین و قاسطین و مارقین شد
عاقبت از تیغ زهر آلودهٔ نسل مرادی　　روی رنگین کرد و گلگون زو چو روز اولین شد
آنمحاسنرا که کردی ز اشك از خوف خدا تر　　موسم پیری خضابش آخر از خون جبین شد
در فلك بپیچید بانك «و اعلیا» از ملایك　　مضطرب چون کشتی بیبادبان سطح زمین شد
چشمهٔ چشم حسن از اشك گلگون رشك جیحون　　قامت سرو حسین خم چون کمان از اهل کین شد
روزگار خلق امکان تیره چون اقبال زینب　　قلب عالم پر ز خون چون قلب کلثوم حزین شد

بعد قتل حیدر کرار شاه کربلا روزگار سفله پرور از عداوت در کمین
کوس عدوان کوفت چندان تاسر فرزند زهرا در زمین نینوا زیب سنان مشرکین شد
از زمین کربلا تاشام ویران چون اسیران حلقهٔ زنجیرو غل طوق گلوی عابدین شد
کرد با زینب عبیدالله ظلمی در زمانه درحقیقت بتپرست از کردهٔ وی شرمگین شد
روز و شب اندر بیابان برسر خار مغیلان خسته و مجروح پای کودکان نازنین شد
عترت شاه حجازی را بشام از جور گردون جای در بزم شراب زادهٔ هند لعین شد
جانب کیوان زچوب خیزران پور سفیان نالهٔ کلثوم و زینب از یسار و از یمین شد

کوکب اقبال (صامت) از سعادت کرد یاری
تا بدور خرمن آل پیمبر خوشه چین شد

(در نصیحت و وقایع سر مسلم علیه السلام)

دلا تاچند جوئی عزت و اقبال دورانرا بی تعمیر تن پا مال محنت کردهٔ جانرا
نمیدانی که برسر میبری امروز را تا شب بتابستان کنی اندیشهٔ برك زمستانرا
ندارد قابض الارواح خوف از حاجب و دربان دهی تاکی مواجب حاجب و خدام و دربانرا
زنی کوس جهانشاهی و نتوانی بملك تن کنی رفع نزاع واختلاف چار ارکانرا
مبدل کن بسیر قبر اموات از سر عبرت خیال سرو بستان و تماشای گلستانرا
ببین خاك سیه چالاك درد م برده چون افعی تن سیمین تنان و پیکر پاك عزیزانرا
شده مارسیه چون جعد گیسو طوق در گردن زده عقرب بهم جمعیت زلف پریشان را
گرفتم آنکه باشد ربع مسکون از تو سر تاسر زچنگال اجل نتوان برون کردن گریبان را
«انا الاغلال فی اعناقهم» را چاره گر جوئی بگردن نه کمند انقیاد حکم یزدان را
اگر از «یوم تجزون بما تسعی» خبرداری مکن پامال ظلم خویش فرق زیر دستان را
شده از نشئهٔ مال جهان سرمست و میبازی براه درهم و دینار نقد دین و ایمانرا
تعلقرا بنه ازدست و عریان شو که عریانی مکان دادست درچرخ چهارم مهر رخشان را
زخورد و خواب نتوان بر بهائم برتری جستن که ازعلم و عمل یزدان شرافت داده انسانرا

خوری مال حرام و دمبدم با خویش میگوئی   که چون مفتست مشکل بشکند پالوده دندانرا
منه اندر فلاخن سنك میزان تکبر را   که ایندعوی بگردن طوق لعنت کرد شیطانرا
نمی بینی که با آن اقتدار حشمت اللهی   چسان بر باد داد آخر فلك ملك سلیمانرا
بطور سرسری حب جهان را او فکن از سر   بیار اندر نظر حب سر شاه شهیدانرا
سخن سنج لسان الواعظین گوید بهندستان   یکی از اهل منبر خواند احوال اسیرانرا
که در وقت ورود شام برنوك سنان چون زد   سنان سنگدل رأس شهید آل عمران را
در دروازهٔ ساعات چون مه بود آویزان   سر مسلم که نورش داشت روشن مهر تابانرا
سنان رأس شاه کربلا نزد سر مسلم   توقف کرد تا ظاهر کند اسرار پنهان را
برای پرسش احوال مسلم زادهٔ زهرا   گشود اندر سرنی حقهٔ یاقوت و مرجان را
زبانحال شاه تشنه لب را با سر مسلم   بگویم تا کند اندر تزلزل ملك امکان را
بگفتا شاه بامسلم که اندر کوفه چون دیدی   وفای دوستان و عهد و میثاق محبان را
بگفتا دست بسته دوستان دادند بر دشمن   غریب و بیکس و مظلوم اندر کوفه مهمانرا
بگفتا کو دوطفل ناز پرورد یتیم تو   بگفتا حارث اندر کوفه بیسر کرد طفلانرا
پس آنگه کرد مسلم از سر سلطان مظلومان   سئوال سر گذشت آنسرو حال غریبانرا
بگفتا کار تو در کربلا با کوفیان چون شد   بگفتا جمله بشکستند آخر عهد و پیمان را
بگفتا باز گو از رسم مهمانداری کوفی   بگفتا تشنه کشتند اینغریب زار عطشانرا
بگفتا یار و انصارت چه شد ایخسرو بطحا   بگفتا در منی احیا نمودند عید قربان را
بگفتا قاسم و عباس و عون و جعفرت چون شد   بگفت از دادن سر ها بسر بردند سامانرا
بگفتا کو علی اکبر یوسف جمال تو   بگفتا بین چو مجنون درغمش لیلای گریانرا
بگفتا از علی اصغر ششماهه ات بر گو   بگفتا خورد جای شیر پستان آب پیکان را
بگفتا خواهرت کو گفت زینب باشد این بیکس   که میسوزد ز آه خود دل گبر و مسلمانرا
بگفتا شمر دارد تازیانه از چه رو بر کف   بگفتا تا کند دلجوئی حال یتیمان را
بگفتا اهل بیتت را که میباشد کنون محرم   بگفتا بسته در زنجیر بین سجاد نالان را
بگفتا عترتت در شام منزل در کجا دارد   بگفت آماده کرده پور سفیان کنج زندانرا

بگفتاازسرت‌دیگر یزیدآخرچه‌میخواهد بگفت ازجوب‌تا آزرده سازد درج دندانرا
بگفتا کیست ماتم‌دار ای بیکس برای‌تو
بگفتا زروزوشب(صامت) کشد از سینه افغان را

(این قصیده از قصاید استادنا المعظم المرحوم المغفور المبرور)
(آقا میرزا عبدالمجید المتخلص بوفائی طاب ثراه)
(تیمناً و تبرکاً ثبت شده)

بس‌بدل شبها فروزم شعله از یاد وصال شد شبستان ضمیرم‌روشن ازشمع خیال
پرده فانوس طبعم شد بر پروانه ها فکر بکرم بسکه همچون‌شمع‌داردا شتعال
بس بگردون تیرآهم زد شبیخون نی‌عجب چون شهاب‌از سیرطایررا بسوزد پرو بال
نی‌نی از تنگی سینه راه آهم بسته شد یوسف‌غمر است‌زین زندان‌برون‌رفتن‌محال
خاصه‌اینك کز کلافی‌بادوصدلاف‌وگزاف از خریداران یوسف گشته‌ام‌چون پیر زال
برسرم‌زد مدح‌شوق نوگل گلزار دین ماه کنعان ولایت اکبر یوسف جمال
سرو بستان‌حسینی آنکه در کون‌ومکان درسجودش خم بود قد الف قدان چو دال
آنکه اندر صورت و سیرت بود احمدنظیر آنکه اندر قوت و قدرت بود حیدر مثال
فیض لعل جانفزایش را بود عیسی مریض ماه روی پر ضیائش را کف موسی ضلال
آنکه ازوصف کمالش‌خامه‌از تحریر لنك وانکه در نعت جمالش خامه‌از تقریرلال
هر جمالی از جمال اوست در حد نصاب هر کمالی از کمال اوست در حدکمال
آن‌هژبر افکن هنرمندی که در روز دغا کم بود از پیر زالی در مصافش پور زال
خضر خاك افتاده در دنبال یاقوت لبش تا ز ظلمات لبش جوید مگر آب زلال
یوسف کنعان اگر ماه جمالش دیده بود آب می شد در چه کنعان ز فرط انفعال
خود یدالله فوق ایدیهم بیان واضحست قوت بازوی او را در کلام ذوالجلال
دست‌او دست‌علی دست علی دست خداست داستان لحمك لحمی‌است بر این‌نکته‌دال
گر که‌اسرارحسین منی‌ات خورده‌بگوش دارد این رشته حقیقت تا پیمبر اتصال
نسبت جان‌وتن است او را بدآنسرور بلی گربتن زخمی‌رسد جان‌رابود رنج‌و ملال

ورنه از بهر چه اندر ماتم آن نور عین سروقد مصطفی شد درجنان خم چون هلال
آه از آن ساعت که آنشهزاده آزاده کرد در زمین کربلا با کوفیان عزم قتال
درحرم بهر وداع بیکسان چون رفت گشت سیر از جان دیدشان چون از عطش درقیل وقال
دید زنها را بیکسو بسته لب از گفتگو در تحیر بر زبانشان گشته گم راه مقال
یکطرف اطفال کوچك سال بهر نان وآب از نفس افتاده از بس کرده عجزو ابتهال
یك طرف از بسکه حیران مانده بر حال حسین نقش دیوار است گوئی زینب آزرده حال
ام لیلی دید چون دارد جوانش عزم جنك مات شد ز انسان که از لاو نعم گردید لال
پس وداع بیکسان بنمود آنسرو روان روبمیدان کرد و گفت ای فرقهٔ خسران مآل
اینشه بی یار وبی لشکر که دراین سر زمین یاور دیگر ندارد غیر یکمشت عیال
عندلیب گلشن دینست کاندر این زمین سنك ظلم کوفیانش اینچنین بشکسته بال
آنکه آمد علت ایجاد تا کی بر شما از برای قطرهٔ آبی کند روی سئوال
از چه رو آب حلال اورا حرام آمد حرام خون اورا ریختن پس چون حلال آمد حلال
پس ببازوی یلی مانند جد خود علی کربلا را چون احد بنمود ازجنك وجدال
منقذبن مُرهٔ عدی شکست از تیغ تیز عاقبت آن شاهباز اوج دین را پرو بال
شبه احمد را زنو کرد آیت شق القمر ظاهر از پیشانی شمشیر ظلم آن بد فعال
بسکه خون رفت ازتن مجروح وی یکباره رفت رشتهٔ طاقت ز دست آنجوان خورد سال
دیده بست ازجان شیرین ودرآخر اوفکند دست را درگردن اسب عقاب از ضعف حال
حون حسین آمد بسر وقت جوان خویشتن دید پا تا سر بخون جسم شریفش مال مال
بر کشید آه ازدل بردرد و گفت ای نوجوان ماندن جان بعد تو در تن بود امر محال
درجواب مادرت لیلا چگویم در حرم گر بپرسد از من احوال توای نیکو خصال

چون دل زارنوائی خوب از سنك فراق
قلب باب خود شکستی ای مه برج وصال

جلد سوم

کتاب الغزلیات

بسم الله الرحمن الرحیم

تا بخاك قدمت روی نیاز است مرا کعبه کوی تو خلوتگه راز است مرا
حاجیان‌را حرم کعبه خوش آید لیکن قبله روی تو خوشتر ز حجاز است مرا
با وجود تو نظر بازی بیجا عیب است روی بنما که گه رازو نیاز است مرا
فخر زاهد همه از مسجد و محراب بود طاق ابروی تو محراب نماز است مرا
از تماشای گل و سیر گلستان سیرم دیده تا بر رخ نیکوی تو باز است مرا
دفتر غصه دل طی نشود روز جزا بسکه دور از شب‌هجر تو دراز است مرا
(صامتا) ره بسوی ملك حقیقت نبری
تا بسر شورش اقلیم مجاز است مرا

آشنا منما بگیسوی پریشان شانه را آگه از سر دل خلقی مکن بیگانه را
دل بخال کنج ابرویت قناعت کرده است مرغ من دیگر ندارد میل آب و دانه را
اشك چشمم باعث آبادی تن گشته است ایکه گفتی سیل ویران مینماید خانه را
آنکه رسم شعله افروزی نشان شمع داد شیوه پر سوختن آموخت او پروانه را
من دل از کف دادهٔ محراب ابروی تو ام بعد ازاین کاری ندارم کعبه و بتخانه را
دل بزلفت آخر از شور جنون پیوسته شد آگهی لازم بود دیوانگی دیوانه را
یکدم از راحت ندارم بهره گویا ریخته است
طرح ریز (صامت) از غم طرح این کاشانه را

کنون کافتاد دور حسن با این زلف چوگانها سر ما و براه عشق بودن گوی میدانها
درین درگه نهٔ محرم مزن بهر گشایش دم که اینجا بس شها نراسر شکست از چوب دربانها
از این دریای پهناور بزودی رخت بیرون بر که عمری بایدت سر کوفت بر سنك بیابانها
مرو درطور ای موسی بیادر کوی مشتاقان بسی انوار طالع بین از این چاك گریبانها
گذشت آن عهد نوح وقصهٔ دریاو طوفانش که او یکبار طوفان دید ما هر لحظه طوفانها
نسیم صبحگاهی کن گذرز آنجا که میدانی بگو ای دوستان آخر چه شد آن عهد وپیمانها
شماسا کن بگلشنها و ماسر گرم گلخنها
ز (صامت) هم بیاد آرید در طرف گلستانها

تلخی صبر است بس برطبع شکر ریز ما شور شیرینی نمی خواهد بسر پرویز ما
سر بجز آغوش زانو جا نمیجوید دگر بار دوش کس نگردد بعدازاین شبدیز ما
نش جهه رانی همین شدزابر مژگان عرصه تنك نه فلك دارد حذر از خنجر خونریز ما
عشرت گلزار هاشد بر هزاران واگذار غنچهٔ داغست گلهای نشاط انگیز ما
شد بعکس اجتناب مردم پرهیز کار بر در دلها نرفتن لقمهٔ پرهیز ما
بحث قیل وقال خود را بنگرای زاهد دگر بیسبب ازجا مرو از حرف الفت خیز ما
(صامتا) دردور مامشق هوس منسوخ شد
بندر عشق و محبت شد دگر تبریز ما

همین بود سبب دیر آشنائی ما که زود گل نکند آتش جدائی ما
چه دیده ایم ندانم ز عشقبازی تو چه جستهٔ تو ندانم ز بی وفائی ما
بزیر خنجر آنشوخ عجز ولابه مکن دلا عبث مشکن کاسهٔ گدائی ما
برفع تهمت قتلم سیاه پوش شده است دوچشم شوخ تو یعنی بود عزائی ما
در آن مقام که ازصرف عمر می پرسند
توهم بگوی که (صامت) بود فدائی ما

آتش عشق کنون سوخت دیگر پیکر ما بعد از این تا چه کند باد بخا کستر ما
کوس آزادی ما سرو صفت گشت بلند سوخت بابرق محبت همه بال و پر ما

میشود کشتی تن زودغریق یم اشك نشود سستی اندام اگر لنگر ما
همه نقشی نبود نقش کف پای نگار بروای خاك تو خود راهنما همسر ما
موسم خرج معین شودو وقت حساب حالیافاش بود قلبی سیم و زر ما
فلك ازگردش وارونه مترسان ما را زآنکه از دفتر توفرد شده اختر ما
(صامت) آسوده نشین در کنف همت دوست
که نبسته‌است کمر هیچکس از کیفر ما

گرفته نور ز داغ جگر نظاره ما که آفتاب برد حسرت ستارهٔ ما
درستکاری ما را همین طریق بس است که هیچ آینه نشکست سنك خارهٔ ما
کسی‌زصحبت مادور شد که نا اهلست کدام پنبه خطر دیده از شراره ما
کلام عشق وهوس راچه سازگاری نیست ازآنسبب بود از سایه هم کناره ما
بغیر حرف وفا و محبت ای زاهد چه دیدهٔ کـه نیائی تو در ارادهٔ ما
برهنه پائی ما کاشت تخم آبله را شود مبارك ما خلعت دو باره ما
علاج اشك‌زمژگان چه‌میکنی (صامت)
بلخت لخت جگر کرده خو قنارهٔ ما

از پس‌عمری که بگشود آنجفاجو دیده را روی ما بیدار کرد آن فتنه خوابیده را
نرم کن یارب دلش را کز جدائی بگذرد جز دعا نتوان نمودن دلبر رنجیده را
شیوه بلبل بود فریاد از روز نخست شیون‌آموزی‌چه‌حاجت‌شخص‌ماتمدیده‌را
خونخوروخاموش‌همچون غنچه‌سر بسته‌باش همچوگل منمابکس این نامهٔ پیچیده را
همچوشمع‌از سر بریدن شعله‌ام‌افزون شود گرچه یارای سخن نبود سر ببریده را
دیدی ای‌دل عاقبت‌برمن چسان‌بیگانه‌کرد جورآن‌بر گشته مژگان‌بخت‌بر گردیده‌را
ایکه‌منع (صامت)از افغان نمودی کس نکرد
منع دست و پا زدن صید بخون غلطیده را

چنان بسوخت شرار غم تو جان مرا که باد می نبرد مشت استخوان مرا
تنم ز ضعف چنان شد که کهربا یکدم چو کاه جذب کند جسم ناتوان مرا

حدیث مهر و وفای تو کم نخواهم کرد | چو شمع گر ببری هر نفس زبان مرا
ر اینچمن منم ای مرغ کز سیه روزی | نخست برق فنا سوخت آشیان مرا
کن به بلبل زار اینقدر ستم ترسم | روم ز باغ و دگر نشنوی صدای مرا
گرچه در طلبش جان دهم خوشم که بدهر | نشان نداد کس آن یار بی نشان مرا

بخنده گفت برو (صامتا) فسانه مخوان
هزار همچو تو نتوان کشد کمان مرا

باز آراسته بینم صف مژگان ترا | عزم غوغا بود آن نرگس فتان ترا
کاش آیدمه کنعان و به بیند در بند | پس چو خود بی سرو پا طره افشان ترا
دعوی حسن بیوسف نشدی راست بمصر | گر نکردی وطن آنچاه زنخدان ترا
حق نعمت نشناسند بر اهل بصر | هر که از دیده بر آرد پر پیکان ترا
آشیانی نشدش یافت زدل برسر دل | مو بمو بست چو دل زلف پریشان ترا
نرساند بلبش جام تجلی می عشق | هر که نازد بنظر گردش چشمان ترا

بتأمل چه کشی تیغ بقتل صامت
خونبها نیست صف حشر شهیدان ترا

بلند آوازه بلبل در گلستان کرد دستان را | که درجای بلند آنجا نباید داد پستان را
تقاضای جهان کرد از چمن آواره بلبل را | که تاسر منزل زاغ و زغن سازد گلستان را
جای بغی و عدوان خوشتر آنباشد که بنوازی | بشکر روزگار بی نیازی تنگدستان را
کلید دولت وا رستگی کی اوفتد بر کف | ازین ده روزهٔ دنیا بدنیا پای بستان را
پریشان کرده از بهر ریاست کار عالم را | خدایا درد دینداری بده دنیا پرستان را
یقین دارم که از داروی پر زهر اجز چیری | نیارد بوی هشیاری بمغز این تازه مستان را

مگر (صامت) شود ظاهر بعالم مهدی غائب
که تا اندازد از پا ریشهٔ این مکر و دستان را

درسر کوی وفا عشاق را منزل یکیست | گر کم و بیشست تخم معرفت حاصل یکیست
کن گذر در قتلگاه عشق او بنگر بخون | هر قدم بس کشته‌ها افتاده و قاتل یکیست

ناله گونا گون گر از دل میرسد نبود عجب هر سره ویش ز تیری نالد و بسمل یکیست
گوی آن دلداده را کو غریق عشق اوست ره بپیش و پس مبر کاین بحر را ساحل یکیست
جستجوی کعبه و بتخانه را مقصد توئی ساکنان مسجد و میخانه را مشکل یکیست
هر که بینی نخل آهی کرده بر کیوان بلند برسر کویت نپنداری که پادر گل یکیست
چند گوئی بس نما افسانه عاشق نیستی
در تمنای تو (صامت) راز بان با دل یکیست

گرچه هر تیرجفا کز تو رسد مطلوبست خود بگو عاشق بیچاره مگر ایوبست
ترك اولی نبود شیوهٔ حسن است ولی آنکه در خاطر یوسف نبود یعقوبست
یارب این شاخ محبت که خزانش مرساد گر چه بارم ندهد سایهٔ او هم خوبست
نی همین مسجد و محراب پر افسانه زاوست بهر هفتاد و دو ملت رخ او آشوبست
حجاب از من مسکین شده و یار همه جیست این فتنه اگر ماه رخت محجوبست
(صامت) و عشق تو و زاهد و سجادهٔ زهد
اندرین دایره هر کس بکسی منسوبست

بدامنم نبود گل دل فکار منست گواه خون شدن قلب داغدار منست
همیشه جیب و کنارم ز اشك دیده تر است مدان بهار که نبود خزان بهار منست
زبس بگوش گرفتم چو باد پند کسان همین سزای منست اینکه در کنار منست
زبعد قتل مشورید خون ز چهره مرا حرا که از ستم یار یادگار منست
ز تیر حادثهٔ دهر پر بسر آودم دمی نگفت که این ناتوان شکار منست
هزار قاصد افغان برش روان کردم شبی نگفت غریبی در انتظار منست
اگر بقتلگه عاشقان روی (صامت)
چونای نی شنوی نالهٔ نوای منست

کشتن منصور نزد عاشقان دشوار نیست چونکند عاشق که در این دوره دیگر دار نیست
درقفس مردن بود خوشتر چه از جور رقیب فرصت نالیدنی دیگر در این گلزار نیست
با خیال دوست بودن عین وصلست و نشاط گو بپوشد رخ که دیگر حاجت دیدار نیست

بازلیخاکاش کس میگفت رسم عشق دوست کشف سرخویش کردن درسر بازار نیست
نازم آن ساقی که هر کس رانمود ازباده مست دُرد نوش ساغر وی تا ابد هشیار نیست
مشکل آن باشد که بینی یادرا بادیگران ایکه گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست
(صامتا) گرپیش چشم دوست بیقدری چه باك
هر که اندر عشق جانان خوار گردد خوار نیست

جز مهرتو ای مه سرو کارم بکسی نیست جز خاك سر کوی تو بر سر هوسی نیست
شد لال جرس در ره عشق تو چو داند خوشتر ز فغان دل پر خون جرسی نیست
روزی تو کنی یاد اسیران که چو بینی از ما بجز از مشت پری در قفسی نیست
گفتی که ببالین تو آیم دم مردن افسانه اگر نیست مرا جز نفسی نیست
سر رشتهٔ کار دو جهان رفته ز دستم زانرو که بزلفین تو ام دست رسی نیست
پنداشتم آن دانهٔ خال است نه دام است اکنون شدم آگه که ره پیش وپسی نیست
بینید غرورش که پس از کشتن (صامت)
می گفت منم قاتل و کاری بکسی نیست

جلوه گر گردد چو حسن اوراجفائی لازمست عشق چو نشد پرده در او را وفائی لازمست
منع دل ای همسفر از نالهٔ بیجا مکن کاروان عشقرا بانك درائی لازمست
در طریق دل رفیقی بهتر از توفیق نیست پیچ درپیچ است این ره رهنمائی لازمست
گر روی اندر دهان مار بی همت مرو هر کجا باشی در آنجا آشنائی لازمست
کار دردست نگارتند خوی مهو شیست
(صامتا)سر پنجهٔ مشکل گشائی لازمست

زخوب وزشت جهان یار ما بما کافی است اگر وفا نکند با کسی جفا کافی است
به بی نشانیم ای روزگار خنده مکن که بهر سرزنشت نامی از هما کافی است
مرا بدام تعلق فزون زبون منمای که خشت زیرسر وخاك زیر پا کافی است
گذشتم ازسرو سامان کد خدائی دهر که کد بکار نیاید همان خدا کافی است
بضم یك الفی افسر تو افساری است حمار نفس مرا بند از هوا کافی است

اگر ز ناز لئیمان مراکشی چه غم است که بی نیازیم از بهر خونبها کافی است
سوی دیار فنا رهسپار شد (صامت)
برادران نظر همت شما کافی است

فلك همان نه ترا مهربان بما نگذاشت بهیچ دور دو دل با هم آشنا نگذاشت
بوادی طلبت عاقبت بخیر نشد کسیکه عاقبت کار با خدا نگذاشت
کسیکه آب و گلترا سرشت سنگدلسیت که در دلت اثر از مایهٔ وفا نگذاشت
کسی بمملکت عشق گشت خانه بدوش که قیمت کفنی بعدخود بجا نگذاشت
دوچشم بهرنگاهت بخصمی اند عجب که خاکپای تو اندر میانه پا نگذاشت
صفای عشق طلب کن که نقشبندوجود برای خوردن و خوابیدن این بنا نگذاشت
نخواست دولت وصلت به (صامت) ارزانی
زمانه بی‌سبب ازمن ترا جدا نگذاشت

خنده‌ات ای نوش‌لب ز آب بقا شیرین‌تراست نزدما نفرین تلخت از دعا شیرین تر است
ایمنی جستن ز استغنا طریق ابلهیست خواب راحت برسریر بوریا شیرینتراست
غیر نخوت نیست نان در سفره ابنای دهر آب کشکول کریمان گدا شیرین‌تراست
قصهٔ تیمار تن بگذار کاندر راه دوست زهر محنت بر لب اهل بلاشیرین تراست
انتهای الفت نادان بتلخی می کشد ترك این صحبت نمودن زابتدا شیرین تراست
کارچون در بذل‌جان‌شد زیر تیغت منحصر دادن‌جان بی‌تلاش دست‌وپا شیرین تراست
ترمکن (صامت) لب ازجام‌حیات عاریت
طعم صهبای‌فنا درکام ما شیرین‌تر است

ایخوش آنروزکه دل بهرغمت جائی داشت سر سودا زده با مهر تو سودائی داشت
هرچه سوزد دلم از درد فراغت غم نیست کاشکی‌شام غمت وعدهٔ فردائی داشت
گفت از دامن مقصود مکش دست ایکاش دل شوریدهٔ من تاب توانائی داشت
خانه بر دوش کسی یاد ندارد چون من باز مجنون بجهان گوشهٔ صحرائی داشت
هرکجا رفتم اگر کعبه و گر بتکده بود دیدم از زلف تو یك سلسله برپائی داشت

روزوشب در قفس سینه‌دلم ناله کند آه اگر رخنهٔ از بهر تماشائی داشت
کورخوانده‌است مرا زاهد مغرورایکاش سوی خوددیدی اگر دیدهٔ بینائی داشت
هر قدم دررہ عشقت که نهادم دیدم خسته‌و مانده‌چه من آبله برپائی داشت
عاقبت دست تقاضای قضا بر هم زد هر کجا دید کسی عیش مهیائی داشت
(صامتا)هر که‌من‌وعیش‌مرادید بخویش
گفت‌این کیستکه جابرلب‌دریائی‌داشت

اختلاط‌اهل‌دل خوبست اهل دل کجاست آنکه‌حل سازدیکی‌ازاینهمه‌مشکل کجاست
روز کاری شدکه سر گردان دشت حیرتم یکنفر پیدا نشد تا گویدم منزل کجاست
غرق‌در دریای خود بینی‌شدم‌دردا که‌نیست ناخدای کاملی تا گویدم ساحل کجاست
لیلی مارا همی گویند کاندر محمل است کس‌نمیگوید کدامین کاروان محمل کجاست
منکه‌هر گز بر جنون خویش منکر نیستم بامن مجنون نمیگوید کسی‌عاقل کجاست
دانهٔ امید بس در مزرع دل کاشتم گرحقیقت‌داشت‌پس آندانه‌راحاصل کجاست
(صامتا)هر کس بجرمی‌دورازدلدار ماند
پس‌دراین‌در گه‌ندانم بندهٔ‌مقبل کجاست

اطراف‌رخت‌را خط شبرنك گرفته است افسوس که آن آیندرا زنك گرفته است
هرسو نگرم تیر جفائی بکمین است خوش‌در سربخت‌دل ما تنك گرفته است
از دیر خرامیدن تیرت عجبی نیست گر دیر حنای دل ما رنك گرفته است
یکجا سپه غمزه و یکجا صف مژگان در کوی تو امشب‌زدوجاجنك گرفته‌است
دیروز پر و بال مرا ناز تو بشکست امروز برای که دگر سنك گرفته است
ای جان جهان گر بکشی ور بنوازی دل نیمهٔ جان را بسر چنك گرفته است
در عشق تو از نام بتنك آمده (صامت)
چندی‌است که‌دیوانه‌ره‌ننك گرفته است

بغیر جلوهٔ رویت مرا بهاری نیست دگر مرا بخزان و بهار کاری نیست
فدای بازوی صید افکنت که در آفاق نگشته زخمی تیر غمت شکاری نیست

کشیدم ازهمه کاری بغیر عشقت دست — چودیدم آنکه به‌ازعشق‌هیچ‌کاری نیست
باختیار کند هر که میکند کاری — بجز مرا که در اینکار اختیاری نیست
کنونکه گشتم‌ودیدم‌شده‌است معلومم — که‌از توخوبتر اندر جهان‌نگاری‌نیست
مسلم است بر اهل هر دیار امروز — که در دیارمحبت بجز تو یاری نیست
بنای کارتو دردوستی است آخر کار — بصلح‌و جنك تو امروز اعتباری نیست
تو یکدم از من بیخانمان نهٔ غافل — مرا بکوی تو از سر کشی گذاری‌نیست
چنان بترك علایق گرفته خو (صامت) — که غیر نیمهٔ جانم بدوش باری نیست
از تیر خطا کردن تو دل‌گله منداست — ای‌سخت کمان قیمت‌یکتیر توچنداست
هر چند بود بخت من غمزده کوتاه — الحمد که اقبال تو امروز بلند است
اهل خردم پند دهند از چه نگویند — باخویش که‌دیوانه‌کجا قابل پند است
از محنت بیداری شبها خبرش نیست — آنرا که‌سحر تکیه بدیباو پرنداست

(صامت) قدح زهرغم و درد جدائی
مردانه بسرکش بره دوست‌که قند است

مرد خدا فریفتهٔ مال و جاه نیست — در بند مال و دولت و تاج‌کلاه‌نیست
جان بردن از مهالك اسباب دنیوی — الا بعون و رایت فضل‌اله نیست
هرگز ز ظلم‌خلق مبر بر کسی پناه — الا خدا که غیر خدا دادخواه نیست
تا او نسازد از خم ابرو اشارهٔ — کسرا ز حادثات دوگیتی پناه‌نیست
تشویش‌چوب‌حاجب‌ودربان‌چه‌میکنی — رسم ملوك بر در این بارگاه نیست
راهی نرفتهٔ که بری پی بمنزلی — جز یکقدم بمنزل جانانه راه نیست
منع نظاره ازرخ‌خود کی نموده است — گربی بصیرتی توکسیرا گناه نیست
سوءالسریره باعث تحریك شبهه است — ورنه میان باطل و حق اشتباه نیست

از انقلاب ماهیت خود بپوش چشم
(صامت)رهی‌بچارهٔ بخت‌سیاه‌نیست

تبسم لبت از لعل آبدار تر است — زفصل گل‌رخ‌خوب‌توخوش‌بهارتراست

سمند تازی نازت بقلب های خراب ز رخش رستمی ایشوخ راهوار تر است
فساد زلف تو در جنت رخت همه جا ز مارو فتنهٔ ابلیس آشکار تر است
بپیش عقرب زلفت خوشم ولی چکنم که چشم شوخ تو درغمزه فتنه کارتر است
هر آنکه داشت غمی شد بسر غمش جز من که از فراق تو هرروز پایدار تراست
بدشمنان نکنی آنچه میکنی با دوست چه شد که دوست ز دشمن بر تو خوارتر است
بسیر لاله مخوان (صامتا) به بستانم که چهرهٔ جگر از لاله داغدار تراست
سیاه بختم و کسرا خبر ز حالم نیست
مگر کسی که زمن تیره روزگار تراست

قیمت بخود ازعشق تو ارزان بگذارد خواهد که دلم پا بسر جان بگذارد
خواهم بتو هنگامهٔ هجران بنویسم جانا اگر این دیدهٔ گریان بگذارد
کرده سفر زنك دل اندر خم زلفت گر آب و هوایش بغریبان بگذارد
ترسم بگه وصل چنان عمر نپاید تا دیده قضای شب هجران بگذارد
گفتم بسوی گوشهٔ عزلت بگریزم گر زلف تو ام دست ز دامان بگذارد
ای باد خزانی بگل اینقدر امان ده تا مرغ سحر پا بگلستان بگذارد
گوباد صبا تاگذرد بر سر کویش پیغام من زار پریشان بگذارد
گوید صنما چند ز هجران تو (صامت) مجنون شود و سر به بیابان بگذارد
آنکس که نموده است مرا یوسف دلبند
باری قدمی جانب زندان بگذارد

من نمی گویم چرا با دوستانت کین بود خود بگو ای نازنین شرط محبت این بود
حال دلهای شهیدان غمت از لاله پرس کوسراپایش ز داغ دوستی رنگین بود
تیر تو نگذاشت دیگر آرزوئی در دلم منت ازوی تا قیامت بر دل خونین بود
زیر تیغت گر که خندیدم عجب ناید تو را آب شمشیرت ز بس ای نوش لب شیرین بود
خوش رسیدی وقت مردن بر سرم آری خوش است شمع رویت جان سپاری را که دربالین بود
بس بود افسوس قاتل بهر قتلم خونبها گر تورا ایشوخ رحمی بردل سنگین بود

دستهارا از تأسف بهر (صامت) رنجه کن
گریهٔ از شمع لازم بهر درددین بود

هجوم غم رسید اندر دل و راه فغان گمشد مران ای ساربان محمل کدامشب کاروان گمشد
مگر مرغی رها گردید از کنج قفس دیگر که از نالیدن او دست و پای باغبان گمشد
ترا گفتم مپیچ ای مرغ دل بر زلف پرچینش زمن نشنیدی و روز تو شب شد آشیان گمشد
چو خونم ریختی دیگر چرا کردی تو پا مالش زدی بر هم صف مژگان و قاتل ازمیان گمشد
زدی تا بیرق بیداد را در ملك نیکوئی نشان مهر و بنیاد محبت از جهان گمشد
بمنع بیدلان ناصح چرا بیهوده میکوشی دلی گر بود ما را بر سر زلف بتان گمشد
زبس میکرد صامت آرزوی راه گمنامی
کنون از بینشانیهای یار ازوی نشان گمشد

کسی که در صف مستان باحتراز نشیند چه قابل است که در بزم اهل راز نشیند
بپای خیز و در این شهر غارت دل و دین کن ترا که گفت نشین تا که فتنه باز نشیند
سعادت ابدی چون نوشته بر پر تیرت بهر دلی که نشیند بگو بناز نشیند
همای عشق چو آگه بود ز سلطنت فقر همیشه بر سر رندان پاکباز نشیند
محبتست که باید چو روح از تن محمود برون شود بسر طرهٔ ایاز نشیند
زهر طرف نکند جلوه گر جمال تو از چیست گهی بدیر و گهی بر در حجاز نشیند
دگر مگوی ز زلفش که دام جملهٔ دلهاست
کزین مقدمه (صامت) سخن دراز نشیند

دمی که بادهٔ عشرت بتان بجام کنند بنزد دُرد کشان ترك ننك و نام کنند
مدام خنده بدان می کشان زند ساغر که نان پختهٔ خود را ز گریه خام کنند
شود جو دست تظلم دراز باز بر او عبث بحشر شهیدان وی قیام کنند
سبك تبسم زیر لب این بتان گه وصل حساب هجر دو صد ساله را تمام کنند
مخوان بسوی بهشتم که رهروان رهش بهشت را بخود اول قدم حرام کنند
زراحتی که بدام تو هست می ترسم که مرغ های دگر آرزوی دام کنند

زوصل حور فرامش کنند اهل جهان　　بخاك کوی‌تو روزی‌اگر که‌شام کنند
ز خال و زلف اگر دام و دانهٔ نبود
چگونه‌مرغ‌چو(صامت)بخویش‌رام کنند

سر دار محبت سرفرازی بر نمیدارد　　انا الحق گفتن منصور بازی‌بر نمیدارد
زمین ازخاکساریهازسر تا پاتواضع شد　　سر میدان الفت ترکتازی بر نمیدارد
کمال‌عرض‌حاجت‌خواهدوچشم‌امیداینجا　　زمین عشق تخم بی نیازی بر نمیدارد
غروروغمزه‌ونازو تغافل گشت‌چون‌غالب　　رعیت پروری عاشق نوازی بر نمیدارد
بصبح‌وشام از زلف‌نگارتندخو (صامت)
مزن دم کاین دم‌شیراست‌بازی‌بر میدارد

ایدل‌ازاین‌ناله‌گر تأثیر میخواهی ندارد　　یادمی زان لعبت‌کشمیرمیخواهی ندارد
سر نوشت ماشده روز ازل در نا مرادی　　گرتوازحکم قضا تغییر میخواهی ندارد
یارچون‌رفت‌از برت‌ایجان برفتن شومهیا　　بعد ازین از عمر گر تأخیرمیخواهی‌ندارد
یازخم گیسو وچشم‌ورخش قطع نظر کن　　یا که‌راحت‌گر که‌ازز نجیرمیخواهی‌ندارد
کشتهٔ ابروی چالاکش برد فیض‌شهادت　　درك این‌لذت گرازشمشیر میخواهی‌ندارد
سینه را بنماهدف درنزد این‌ابرو کمانها　　گر توازکیش وفا جز تیرمیخواهی‌ندارد
دیده باید‌بست‌ازاول تادل‌خودرا نبازی
چون‌نبستی(صامتا)تدبیرمیخواهی ندارد

غمت‌آنروز که‌جا در دل ویرانم کرد　　سیـر ازسیروصفای‌گل‌و بستانم کرد
گرچه‌زنار پرستی‌همه‌کفراست ولیك　　زلف زنار وشت خوب مسلمانم کرد
چه بلائی بسر زلف‌توخفته‌است که‌باز　　یاد آن طرهٔ طرار پریشانم کرد
اینهمه غنچهٔداغی که‌زدل سرزده‌است　　خنده‌ها بود که دل برسر سامانم کرد
اینم از مرحمتت بس زپی رد و قبول　　که‌سرخوان بلاعشق تو مهمانم کرد
دل بریدم ز تو اما چکنم با لب تو　　که ز حق نمك خویش پشیمانم کرد

لطف جانان بمن و بار گرانش (صامت)
فرق این بود که پیش از همه قربانم کرد

مرد عاشق پیشه از کفران نعمت ننك دارد هرچه معشوق از تغافل کار بروی تنك دارد
توشهٔ راه محبت نیست جز بار توکل رهرو این ره چه غم از دوری فرسنك دارد
نیك بستا نیست اما بوی عشق از وی نیاید کیست تا پای طلب از حب دنیا لنك دارد
ایکه داری چشم یکرنگی ازین اوضاع گیتی بر کف از خون بسی امیدواران رنك دارد
پر کن از صهبای وحدت هر سحر جام صبوحی می مترس از محتسب کو بر کف خود سنگ دارد
نفس سرکش را عنان گیری نماوقت ضرورت کایمن از جان نیست هر پردل که بر سر جنك دارد
گر دل (صامت) نگردد صاف باد نیا چه باشد
صفحهٔ آئینه دایم احتراز از زنك دارد

خوبان اگر که منع نگاهی بما کنند ما شکر میکنیم اگر اکتفا کنند
منت کشیم و ناز کشیم و ستم کشیم حاشا کنند و جور کنند و جفا کنند
سهل است انتظار کشیدن تمام عمر کز صد هزار وعده یکی را وفا کنند
بالله که بهر کشتن ما عین خونبهاست خونیکه غمزه های تو اش زیر پا کنند
مرغیکه ریخت بال و پرش در ته قفس کشتن نکو تر است گر او را رها کنند
صدهمچو روز حشر بجائی نمی رسد طومار شکوهٔ شب هجران چه وا کنند
(صامت) من آن نیم که کشم پاز کوی دوست
ور فی المثل که بند ز بندم جدا کنند

خوش آن تنی را که موبموی شکنج زلفت بتاب دارد
خوش آن دلی را که آرزوی خیال رویت کباب دارد
سواد زلفت که جز دل آزاری ازخم وی کسی ندیده
مگر نداند که بر غریبان پناه دادن ثواب دارد
گناه ما را چرا نپرسی بتا زچابك سوار نازت
که بهر قتل ضعیف حالان همیشه پا در رکاب دارد

دلم ننالد ز غمزهٔ او و زان ستمهای بی حسابش
توخود بگویش که‌ای‌ستمگرستم‌هم آخرحساب دارد
سرشك چشمان گواه عاشق اگر نباشد بگو نباشد
کسی که شد تشنهٔ محبت کسی التفاتی بآب دارد
هزار قاصد ز جسم پر تب برت فرستم ز آه هر شب
دمی نگوئی سیاه روزی ز من امید جواب دارد
بهر که دیدم ز باغ وصلت گل مرادش بجیب دامن
بغیر (صامت) که از فراقت مدام چشم پر آب دارد

هرزمان بوئی ازآن‌جعدسمن سا می‌رسد — تازه جانی بر روان مردهٔ ما می رسد
شکوه‌از جورتو کردن‌دلپسند عقل‌نیست — خیرمحض است‌آنچه‌ازمولی‌بمولی‌میرسد
در بر نادان‌جفا باشد ولی عین وفا است — آنچه بر مجنون‌صحرائی ز لیلی میرسد
اوفتاد آوازه ام در عشقت از عالم بلی — سیل‌خواموشی نماید چون بدریا میرسد
شکراحسانت‌که تا ننهاده دردی‌روی من — درد دیگر درد را بهر مداوا می رسد
نقد باشد در بر ما وعدهٔ فردای تو — گر که گویند آخر نسیه بدعوا می‌رسد
درد از پهلوی (صامت)فیض چندانی نبرد
بی نصیبست آنکه در آخر بیغما می‌رسد

تا مرا گردن بطوق آشنائی بسته اند — روز و شب‌انجام کارم با جدائی بسته اند
هرچه باما بی‌وفائی میکنی جرم‌تو نیست — جمع دنیارا زروی بی وفائی بسته اند
دل بهر نو عاشقی مسپار کاین نا پختگان — تهمتی برخود برای خود نمائی بسته اند
وقت آنان خوش که بیرون‌ازجهان آرزو — دائماً دل را بالطاف خدائی بسته اند
بی‌اطاعت دل بلطف او نهادن غره گیست — خلق دل‌بر این سخنهای هوائی بسته اند
بعدازین‌خواهی‌قفسرابندوخواهی باز کن — بستگانت چشم از فکررهائی بسته اند
(صامتا) باهیچکس خوبان ندارندالفتی
یا بکار ما در مشکل گشائی بسته اند

دلم دائم زهجرت خویش را بیمار میخواهد زتیغ بیدریغت سینه را افکار می خواهد
نمیخواهم که داغ عارضت از آب و تاب افتد بلی بلبل همیشه رونق گلزار میخواهد
چه تأثیری بود بی اشك در آه سحر گاهی که اشکر هوسم جنك و هنر سردار میخواهد
کسی کز بحث کفر و دین بما ایراد میگیرد بگو این گفتگو ها آدم بیکار می خواهد
زبس از دوستان رنجیده قلب زود رنج من که دیگر راه و رسم یاری از اغیار میخواهد
بمحض ادعا کی حق شناسی میشود ثابت هر آنکس را که گفتاری بود کردار میخواهد
اگر (صامت) وصال یار خود را آرزو داری
بود ممکن ولیکن زحمت بسیار میخواهد

در این ویران سرا اینجا کسی منزل نمیگیرد اگر گیرد کسی مجنون بود عاقل نمیگیرد
نمیپاشی چرا از مخزن دل اشك گلناری جز این یك میوه باغ زندگی حاصل نمیگیرد
دلم دایم بترك آرزوی غیر می کوشد چرا پس خود دمی از آرزوها دل نمیگیرد
بآسایش دلم الفت نمیدارد عجب دارم که این کشتی زبدبختی بخود ساحل نمیگیرد
باوضاع جهان مایل شدن اندازهٔ دارد مسافر کار را چندان بخود مشکل نمیگیرد
بتقوای فقیه شهر می خندند نادانان چرا پس کامل ما عبرت از جاهل نمیگیرد
اگر اینست اوضاع جهان (صامت) که من بینم
کسی منبعد از این غیر از ره باطل نمیگیرد

دوشینه دل از دوری دلبر گله میکرد تنك از طمع وصل بخود حوصله میکرد
از آمد و شد گشت چنان قاصد آهم کز ضعف تو گوئی طلب راحله میکرد
هر دم بسر کوی تو از بیم رقیبان چون چله نشین ورد زبان بسمله میکرد
گر سخت نبد جان زچه از رفتن جانان اندر قفس تن قدمی فاصله می کرد
میدید مرا پای دل از گریه بگل باز از زلف چه زنجیر چرا سلسله میکرد
دیشب که جرس هم نفس نالهٔ ما بود از زمزمه خون در جگر قافله میکرد
نو شیفتهٔ همره ما بود که امشب تا آخر منزل سخن از ما شبه میکرد
هر لحظه کنم روی بیکسوی چه می بود گر عشق مرا عازم یك مرحله می کرد

در عشق چو (صامت) نبرد صرفه بجز غم
ایکاش که این آرزو از سر یله میکرد

پیش از آنیکه محبت بجهان باب نبود — دل ما بود که آسوده از این باب نبود
شده پر خون اگر از نام جدائی چکنم — تاب زین بیش دگر بر دل بیتاب نبود
نظر حسرت ما کرد دل خنجر آب — ورنه تقصیر ز بیرحمی قصاب نبود
رقص کردن بدم تیر تو میخواست دلم — ورنه اسباب طرب این همه نایاب نبود
سحر چشم سهیت کرد گران خواب او را — اینقدر بخت من غمزده در خواب نبود
ما که با دست تهی پشت بدنیا کردیم — لازم اینهمهٔ زینت و اسباب نبود
(صامتا) در بر من ذوق عجیبی دارد
این غزل گرچه پسندیده احباب نبود

چینیان درچین گر از زلف توچینی داشتند — بر جبین در چین زبوی مشك چینی داشتند
از مگس شکرفروشانرا محال است ایمنی — زانکه صاحبخرمنان هم خوشه چینی داشتند
خواری احباب خودبنگر که درروز فراق — ترك ایشان گفت هرجا همنشینی داشتند
دست وپای عاشق بیچاره بستن تازگی است — روز اول راه در هر سر زمینی داشتند
گر دورنگی بود مانع در وصالت عاشقان — دوختند از غیر گر چشم دو بینی داشتند
کشور دلها چنین تنها مسخر میکنند — تاچه میکردند خوبان گر معینی داشتند
میرود از دست مردم دین وغافل میچرند — باز دین داران سابق درد دینی داشتند
عاقبت بینی اگر اندر میان خلق بود — بود وقف چشم تر گر آستینی داشتند
صلح وجنگی (صامتا) از یار ما معلوم نیست
خوبرویان روز اول مهر و کینی داشتند

تنك برجان در گلو راه نفس کی میشود — ای خدا این مرغ بیرون از قفس کی میشود
هر که چون عنقا زجوی بی نشانی آب خورد — همنشین و همدم اهل هوس کی میشود
آفتاب آسا کسی کاندر سپهرش منزلست — الفت او گرم با هر خاروخس کی میشود
مانده دل درآرزوی حرف تلخی از لبت — زان شکر شیرین دهان اینمگس کی میشود

خستهٔ اندر بیابان مانده دور از قافله   اضطرابش کم ز گلبانك جرس کی میشود
عمر در نظارهٔ پنهان بزلفت شد تمام   دزد در شب ایمن از خوف عسس کی میشود
گفتی از شمشیر نازت روزی اندر خون کشم   صبر و طاقت شد تمام اینکار پس کی میشود
از حریمت مانده ایم ای کعبهٔ اقبال دور   بر طواف خاك کویت دسترس کی میشود
تا سوار توسن طبعی برو (صامت) براه
داد مقصود دلی با این فرس کی میشود

دگر دل بهر بدنامی ره تدبیر میگیرد   جنون من خبر از نالهٔ زنجیر میگیرد
جهان آرزو را چون منی ناکام میباید   که بیخ بختم آب از شعلهٔ شمشیر میگیرد
اثر هم بهر آهم ادعای سر کشی دارد   گمان کرده است نفرین ضعیفان دیر میگیرد
ب کج بخت افتاده است آسایش که هر ساعت   سر راهی ز دوری برقرار شیر میگیرد
خراب عشق آبادی نمیفهمد بلی عاشق   چسان بر دوش بار منت تعمیر میگیرد
دو روز عمر را ضایع مکن گویا نمیدانی   که این دولت اجل هم از جوان هم پیر میگیرد
سراپا میشود اندام (صامت) شعلهٔ آتش
زدرد دل قلم چون از پی تحریر میگیرد

دو زلفت ایصنم چون عقرب جرار میماند   شکنج طرهٔ خم در خمت جون مار میماند
بصیادی چو آهوی دو چشمت میشود مایل   دو ابروی کجت چون خنجر خونخوار میماند
بگلزار جمال بیمثالت بسته ام دل را   که آب و تاب وی با عارض دلدار میماند
زباغ ایباغبان بیرون مکن بیچاره گلچین را   که بی گل درخزان زین باغها بسیار میماند
دریغ از عمر کوتاه من و هنگامهٔ هجران   که بردل داغ وصل بی نشان یار میماند
زسر نقطهٔ لعل لبت بس گفتگو باشد   ولی اسرار وی در پردهٔ پندار میماند
بشو از آب ایواعظ خدا را دفتر خود را   که گفتار خوشت برعکس اینرفتار میماند
علو قدر اهل فقر را اندر قیامت بین   کنون درپیش چشم اهل دنیاخوار میماند
بتیر طعنهٔ دشمن صبوری پیشه کن (صامت)
اگر چه صبر قدری در نظر دشوار میماند

طرفه صیادی مرا درزلف خود زنجیر کرد　　تار مویش را بسحر غمزه طوق شیر کرد
ذره ذره آنچه درهستی بود دربند اوست　　عشق را نازم که آخر تا کجا تأثیر کرد
بسکه دیر آمد بسر وقت دلم داغ غمش　　تاکه ازحسرت مرا اندر جوانی پیر کرد
دعوی بیجای عشقش حد این مسکین نبود　　شعلهٔ شمع رخش این آب را در شیر کرد
شیوهٔ پروانه سوزی رسم در عالم نبود　　شعلهٔ شمع رخش این آب را در شیر کرد
سر اشیا جمله پنهانست در خال لبش　　هر کسی در پیش خود آن نقطه را تفسیر کرد
داد از آب محبت در گل من رونقی　　آنکه در روز ازل اینخانه را تعمیر کرد
جان (صامت) ماند مدفون درخراب آبادتن　　یاد الفت های یاران وطن را دیر کرد

همیشه افسر فرماندهی بر سر نمیماند　　اگر ماند دمی ماند دم دیگر نمیماند
بشکر سلطنت منما عدول ازعدل درعالم　　که اینملك واساس و کشورو لشکر نمیماند
عجب دارم ازاین بسیار شوهر کشتن دنیا　　که یکدم این عجوزبکر بی شوهر نمیماند
زدست داروگیر خلق بهرمنصب ومکنت　　جهان آسوده یکساعت ز شوروشر نمیماند
ز فتواهای ناحق عنقریبست اینکه درعالم　　که اسم و رسمی ازآئین پیغمبر نمیماند
چوازحلوای رشوة کام شیخ شهر شیرین شد　　دگر شأنی برای مسجد و منبر نمیماند
ز ملك ومال این ویرانسرای عاریت بگذر　　ز نام نیك چیزی در جهان بهتر نمیماند
ببذل و بخش خود منمای پروا از تهیدستی　　سخاوت پیشه درآفاق هرگز در نمیماند

خوشم زین منزلت (صامت) که در عالم بجای من
اساس و فرش ونقدو جنس و سیم وزر نمیماند

دلم بهانهٔ رویت زیاد می گیرد　　بشوق وصل تو فال زیاد میگیرد
رخت هرآنچه ز عاشق کشی نمیداند　　ز چشم شوخ سیاه تو یاد می گیرد
ز روی تجربه مغروری ازجهان غلطست　　که دهر هرچه بهر کسکه دادمی گیرد
تو شاه کشور حسنی ولی عدالت کن　　که شاه مملکت ازعدل ودادمیگیرد

بغیر رخ منما پیش دیدهٔ (صامت)
که شعلهٔ غمش اندر نهاد می گیرد

ز قفس راندی و گفتی روکه آزادی دگر تا مرا سازی اسیر دام صیادی دگر
بهر من آسودگی در بند بهتر حاصل است تا نیفتد دیده‌ام بر سرو آزادی دگر
با همه‌سرعت مگر چون من بزلفت شد اسیر گر نه از کویت وزان نبود چرا بادی دگر
نوش اسم دانهٔ خال تو آمد بر زبان نشنوم از مرغ دل امروز فریادی دگر
تیر بر چشمم زن وچشم خود از بیگانه بند کشتهٔ خود را مده بردست جلادی دگر
از وفا نبود که شیرین بعد مرگ کوهکن دل نهد بر عشقبازی های فرهادی دگر
(صامتا) درس ادیبت داده این رطب اللسان
می‌مجو این رتبه از تأدیب استادی دگر

هرچه خواهی برمن آید نیاز تا خی تنك گیر هی بقصد شیشهٔ دلهای نازك سنك گیر
تا توانی با لئیمان گرم کن طرح وفاق تا توانی یکدلی را بر ضعیفان تنك گیر
من نه ازمهرت شوم خوشدل نه از قهرت ملول دیگران را رو بدام خود بریو و رنگ گیر
من سپر انداختم روز نخستین پیش تو بهر قتل تنك چشمان رو یراق جنگ گیر
(صامت)ار دنیا ترا سازد ز قید خود خلاص
تو ز بهر پیشکش جان را برو ی چنك گیر

آن مشك که در چین بصد اعزاز خرندش در چین سر زلف تو با ناز خرندش
اندیشه چه داری ز خطا کردن تیرت گر بگذرد از دیده بدل باز خرندش
اسرار غم عشق تو نایاب متاعی است کو را نتوان مردم غماز خرندش
بیقدر تری از دل عاشق نبود لیك از بهر نگهداشتن راز خرندش
پس خاصیت اشك شب هجر دگر چیست از زهد و ریا گر نه که ممتاز خرندش
راضی مشو افشا شود آوازهٔ حسنت خوار است متاعی که بآواز خرندش
در بندگی ار خاك شود هیکل (صامت)
مشکل که از این طالع ناساز خرندش

ما ازدوکون پای بدامن کشیده ایم در سایهٔ محبت یاری خزیده ایم
آن بلبلیم ما که چواز بیضه در شدیم بر شاخسار زلف نکویان پریده ایم

ای باغبان برای گلی در بما مبند آخر نه ما بگلشن تو نو رسیده ایـم
مـائیم در ازل که پیام الست را با گوش خویش از لب جـانان شنیده‌ایم
زاهد دگر حدیث ز انهار و سلسبیل با مـا مگو که طعم محبت چشیده ایم
بر چشم شیخ وسوسه آمد بروزگار نقشیکه ما در آینهٔ جام دیده ایم
ساقی بط شراب بیاور که خسته ایم ما از عدم بساحت امکان دویده ایم
خوشتر بروز مرگ چه باشد بما کفن زان پیرهن که در شب هجران دریده‌ایم

خوش‌درخطای عشق غزالانه (صامتا)
از دام کید زاهد و عابد رهیده ایم

زبسکه در غم‌روی تو انتظار کشیدم قلم بصفحهٔ عشاق روزگار کشیدم
شدم زصافی طینت چنان بپرتو عشقت که مهره رابسلوك‌ازدهان مار کشیدم
زبیم خواهش بیجا که‌ازوصال‌تو میکرد پی مؤاخذه منصور دل بدار کشیدم
ززیر پر ننمودم سری برون همهٔ عمر نه زحمت دی‌و نه‌منت بهار کشیدم
شدم تسلی جام می و محبت دیگر نه شور باده نه درد سر خمار کشیدم
مران مرا دگر ایباغبان زساحت گلشن که من کلام‌حقیقت‌ز نیش خار کشیدم

از آن‌زمان که‌شدم(صامتا)مصاحب‌عزلت
عروس لذت کونین در کنـار کشیدم

اگر از بیوفائی‌های‌تو حرفی بلب دارم مشو آزرده دل‌جانا که هذیانست‌تب‌دارم
چوشد رخت بنی عباسیان پیرایه رویت مکن‌ازخنده‌لب‌شیرینکه‌من خوف‌رطب‌دارم
دوزخمم از دوابروبهر کشتن‌وعده‌فرمودی بدوحقیکه من‌ای‌کج‌حساب‌ازتوطلب‌دارم
مرا دیوانگی اندرمحبت لازم است ورنه بهنگام ضرورت فخر ازحسن ادب دارم
در ایام فراغت هم نخواهم ذلت دشمن که‌چشم‌طول‌عمر اندرشب‌هجران‌زشب‌دارم
بکم عمری شدم قانع بمانند حباب اما بود خوشحالیم از اینکه ازدریانسب دارم

من‌آندیگم که از خامی‌بجوشم دائماً (صامت)
ولی از مهر جانان مهر خاموشی‌بلب دارم

بسکه در باغ رخت محو تماشا ماندیم بیخبر از همه نیك و بد دنیا ماندیم
شد تهی دایرهٔ عشق تو از بوالهوسان ما چو پرگار بجا بر سر یك پا ماندیم
بیم غرقاب نداریم که مانند حباب از سبکباری خود بر سر دریا ماندیم
بوی خیری نشنیدیم از این همسفران زآن بزندان وطن یکه و تنها ماندیم
همه کس معترف قبله ابروی تو شد مازبدبختی خود بر سر حاشا ماندیم
کس ندانست که خاصیت گمنامی چیست ما در این راه بهمراهی عنقا ماندیم
همه کس معتکف کوی فنا شد (صامت)
ما زکوته نظری بر در دلها ماندیم

تا سر و کار بدان طره پر خم دارم از پریشانی ایام چرا غم دارم
شب هجران و تب فرقت و گلهای فراق شکر صد شکر که هرعیش فراهم دارم
لخت دل خون جگر قسمت امروز من است روز نا آمده را بهر چه ماتم دارم
بینیاز است چنان دیده ام از دولت فقر که جهانرا بیکی مور مسلم دارم
منکه هرگز ندهم ملك قناعت از دست از غنیمت زسلیمان چه مگر کم دارم
چشم امید من از خواجه خویش است ارنه عار دربندگی از سلطنت جم دارم
زخمی غمزهٔ خونریز نگارم (صامت)
بجز اوکی ز کسی دیدهٔ مرهم دارم

دوش با پیك خیالت گفتگوئی داشتیم تا سحر مانند مستان های و هوئی داشتیم
از سر بیمغز ما کیفیتی حاصل نشد جز که باردوش خود خالی سبوئی داشتیم
مرحبا ایعشق صلح انگیز کز تأثیر تو یار شد با ما بعالم گر عدوئی داشتیم
آرزو گویند از بهر جوانان عیب نیست ما هم اندر نو جوانی آرزوئی داشتیم
گر نشد از شرم کاری پیشرفت مانشد ور نه نزد دلبر خود آبروئی داشتیم
همچو قمری در خیال قد آن سرو روان بسته اندر طوق بیتابی گلوئی داشتیم
چون فقیری کو بنان جو قناعت میکند دوش بیرویت بسوی ماه روئی داشتیم
جز گل نشگفتگی شنگفت ازگلزار من یادآنعهدیکه چون گل رنك و بوئی داشتیم

سستی طالع نگر (صامت) که اندر دوستی
شد بزشتی فاش هر نام نکوئی داشتیم

ترك دین و دل نمودم ترك جان هم میکنم — غیر عشقت هرچه باشد ترك آنهم میکنم
گر تو صیاد منی آزردگی در دام نیست — در قفس سیر و صفای گلستانهم میکنم
همچنان کز دل زدودم رنك مهر غیر را — بعد از این نام ترا ورد زبان هم میکنم
اینکه دور افتادم از کویت بود جرم رقیب — گه گهی بر سستی طالع گمان هم میکنم
ناله ام از هجر گل تنها در این گلزار نیست — شیون از ناکامی فصل خزان هم میکنم
غیر یادت کو انیس روز هجران منست — در برت شب قاصد آهی روان هم میکنم
غیر لذتهای پنهانی که بر جان میرسد — زیر دست و تیر آن ابر و کمانهم میکنم
عاشقانش سود ها دیدند و من در راه او — جای سود از بهر این سودا زیانهم میکنم

(صامتا) از اشك من تنها زمین نبود خراب
رخنه در بنیاد اهل آسمان هم میکنم

روزگاریست که ما طالب دیدار توئیم — همه دیدار تو جوئیم و گرفتار توایم
هر کسی را بکسی هست سر سودائی — سود ما را بود آخر که خریدار توایم
ایگل گلشن امید ز ما دیده مپوش — که اگر نیك و اگر بدهمگی خار توئیم
روز ما خوش که چو تو شمع شبستان داریم — همه پروانه آن پرتو رخسار توئیم
آنچه برما رسد از عشق ملك را نرسد — هست معلوم که ما قابل اسرار توئیم
جور تو آنکه خم زلف توچون زنجیر است — کار ما آنکه ز هر سوی گرفتار توئیم
پیش از آن کز می و معشوق پدید آمده ایم — ما همه مست می و ساغر سرشار توئیم
گر ترا عار بود از سخن و یاری ما — ننك ما نیست بهر جا که بود یار توئیم

سخت با (صامت) افسرده شوی بر سر جور
ما اگر خار و اگر گل که ز گلزار توئیم

دلی کز عشق مفتون نیست یارب پر ز خونش کن — ز اقلیم محبت خسته و حیران برونش کن
سری کز غمزهٔ لیلی وشت ناگشته سودائی — چو مجنون خوار و سر گردان بصحرای جنونش کن

اگرچون بیستون بارغمت اندر دلی نبود بسان خیمهٔ بی خانمان و بی ستونش کن
نمیگویم شرار عشق خوداز سینه‌ام کم کن چومیخواهی بسوزی هرچه بتوانی فزونش کن
مروت نیست مرغی درقفس عمری بسر بردن اسیر خویش را گاهی بگلشن رهنمونش کن
هر آنکس ازطریق دوستی در منع ما کوشد چو بخت خویش درچاه ندامت سر نگونش کن
زرنك زردو اشك سرخ (صامت) حال او بنگر
زدرد دوری خود از برون سیر درونش کن

شد از آن روزیکه صحرای جنون مأوای من کرد شهرت همچوقیس عامری سودای من
آنکه در ملك جنون سر داد مجنون را چو من محووحیرانست پیش طلعت لیلای من
بارها راند از در خوشم ولیکن عاقبت از وفا بنهاد بند بندگی بر پای من
از نظر افکندنم سهلست منت میکشم گر شود گاهی زلطف از دیگران جویای من
قامت طوبی شود خم بهر تعظیم قدش در خرام آید اگر سرو سهی بالای من
سالها دنبال یار بی وفا می گشته ام تا تو را بگزید آخر دیدهٔ بینای من
(صامتا) این زهد خشك آخر مرا رسوا نمود
کاش بودی درمیان خیل رندان جای من

نگارا زخم دل را مرحمش کن ترحم بر هجوم ماتمش کن
شده بسیار بار درد و داغم اگر داری سر یاری کمش کن
سر بیگانگی دارد وصالت خدایا با محبان همرهش کن
شده بر یوسف دل زندگی سخت برون دیگر ز زندان غمش کن
دلا گر منزل آسوده خواهی سراغ طرهٔ خم در خمش کن
ببین بر صفحهٔ رخسار و خالش گهی بر گل نظر گه سنبلش کن
شده (صامت) از این غمخانه دلتنك
نگارا فارغ از این عالمش کن

رخت را ماه میگفتم اگر مه داشت پیرایه قدت را سرو می گفتم نبود ار سرورا سایه
نزاده دایهٔ امکان دگر طفلی بدین خوبی تعالی‌الله از این طفل وهزار احسن براین دایه

بفال وصل بگشودم نقاب از مصحف رویت ز بسم‌الله ابرویت در آمد اول آیه
نهادم دل بابرویت که از کشتن شوم ایمن ندانستم که با ترکان چشمت گشته همسایه
دهد برباد آب دیده خاك هستی ما را بلی ویران شود آنخانه کابش هست در پایه
طمع از وصل ببریدم چوروی خوب تودیدم ندارد نقد جان قدری و حسن تو گرانمایه
بباز ار محبت باختی (صامت) دل و دین را
عجب در عشق خوبان شد نصیبت سود سرمایه

نمیدانم شب هجر تو را باشد سحر یا نه دل گمگشته‌ام آخر وطن بیند دگر یا نه
زجوی دیده دادم آب شمشاد قد سروت که تا یکروز از رفتار او بینم ثمر یا نه
نه اشکست و نه خون جانا نکو بر دیده‌ام بنگر ببین از هجر رویت دل برون آورده سر یا نه
گر از کویت سگی آید ببوسم دست و پایش را به‌بینم از برای قتل من آرد خبر یا نه
میان عاشقان دزدیده بر روی تو حیرانم ببین گاهی کنی سوی من مسکین نظر یا نه
زیك تیرت پی پرواز کویت پك پری دارم زنی بهر پر دیگر مرا تیر دگر یا نه
در آن آهی که از کامم بر آید نیمهٔ شب (صامت)
نمیدانم بجز لب سوختن دارد اثر یا نه

چه خوش بود ار ز عشق اول دلی شیدا نمیکردی چه میکردی ز یاران دوری بیجا نمیکردی
چرا گر وعدهٔ کشتن نمودی رفته از یادت تو آن بودی که از قتل کسی پروا نمیکردی
به‌بیجا دعوی مستوریت باور نمیدارم چنین گر بود هر ساعت بجائی جا نمیکردی
بکویت چو نمکس جانها نمیگردید سر گردان تبسم گر گهی زان لعل شکرخا نمیکردی
بچشم تر بگو ای نازنین بامن چرا گوئی که گر تو عاشقی سر نهان افشا نمیکردی
بگلزار محبت گر (بصامت) ره نمیدادی
چو طوطی آنقدر طبع مرا گویا نمیکردی

تاکی از بخت فروبسته گره وانکنی نظر لطف به آوارگی ما نکنی
گوئیا اسم جدائی نشنیده است دلت ورنه درد دل ما از چه مداوا نکنی
شده آئینهٔ دل تیره تر از چهرهٔ بخت زچه از یکنظرش پاك و مصفا نکنی

هوس خاك سر کوی تو اندر سرماست همتی از چه برین منصب عظمی نکنی
اینقدر هم نبود بی اثر آه دل ما مگر از سوز دل سوخته پروانکنی
(صامتا) کارجهان گشت بکامت که دگر
زغم دلبر خود شورش و غوغا نکنی

در شهرت ریاشد عمرم تمام نیمی باید بعشق و مستی گردد تمام نیمی
تاوصل دوست زینجمع گردد مرا میسر سبحه بدست نیمی صهبا بجام نیمی
امشب زالفت غیر پرخون نمود دل را آن بی وفا نگارم تا شد ز شام نیمی
آخر ز سر گرانی آمد به مهربانی شد از شب وصالش کارم بکام نیمی
آمد چومژدهٔ وصل جان رفته بودازتن برتن دو باره آمد جان از پیام نیمی
ازشکوهٔ جدائی حرفی گذشت بر لب نشنید و رفت دردا ز آن یك کلام نیمی
بربودصبریکجا ازیك نشست وبرخاست اندر نشست نیمی و اندر قیام نیمی
اورا ز وصل حاشا ما را زهجر غوغا کو مصلحی که گوید از هر کدام نیمی
قاصد رسان بجانان روزی سلام (صامت)
شاید قبول گردد ز آن یك سلام نیمی

هردم از تیر بلایت امتحانم میکنی هر زمان بر ناوك جوری نشانم میکنی
منکه هر گز مرغ امیدم نزد بال و پری باچه تقصیری برون ازآشیانم میکنی
چون مرا بردرگه لطفت نمودی آشنا پس چرا بر ایندر وآندر روانم میکنی
باهمه بخشایش و احسان خودجاناچرا زیر بار منت خلق جهانم میکنی
از تجلیهای نور طور دورم ساخته همنشین با شعلهٔ برق یمانم میکنی
گاه گویا گاه (صامت) گاه شیدا گاه رند
گه گهی گویان و گاهی شادمانم میکنی

خوش بحال آنکه روز بیکسی یارش توباشی درشب هجران زراه لطف غمخوارش توباشی
عالمی اندر خم زلفت گرفتارند اما صرفه باآنست کز خوبی گرفتارش توباشی
یوسف مصری تو و خلقی گرفتار تو لیکن نازم آنحسنی که درعالم خریدارش توباشی

جنت‌الفردوس یکسانست بادوزخ بچشمش　آنکه خلدء کوثروجنات وانهارش‌تو باشی

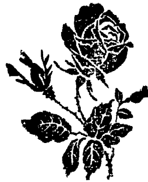
از سر بستر نمیخواهد که هرگز سر بگیرد　آن‌مریضی را که‌در بالین پرستارش‌تو باشی

بر وصال حوریان باغ رضوان دل نبندد　هر که ای‌حوری‌لقادردهر دلدارش‌تو باشی

میتواند زنده‌کردن مرده‌ها را چون‌مسیحا　هندوی‌بتخانه گر روزی مددکارش‌تو باشی

اینکه‌صامت‌شهرهٔشهر است‌درشیرین‌زبانی
باعث شیرینی طبع شکر بارش توباشی

« تمام شد کتاب غزلیات صامت علیه‌الرحمه »



جلد چهارم

كتاب الروايات

والمصائب

بسم الله الرحمن الرحيم

روایتست که آمد برون چو از زندان | عزیز مصر وفا گشت یوسف کنعان
برای دیدن وی همچو طالب ومطلوب | بشهر مصر زکنعان روانه شد یعقوب
ز مصر حضرت یوسف بشوکت و اجلال | تهیه دید و برون شد برای استقبال
همینکه طلعت یوسف ز دور پیداشد | جلال و کوکبهٔ یوسفی هویدا شد
گرفت از کف یعقوب اشتیاق عنان | پیاده شد پی تعظیم یوسف کنعان
غرور یوسف نزد پدر زیاده نشد | ولی بمصلحت سلطنت پیاده نشد
جو در پیاده شدن اندکی تغافل کرد | عتاب حق بی تأدیب حضرتش گل کرد
زنزد حق سوی یوسف رسید با تعجیل | چنین بیام رسانید حضرت جبریل
که اینچه فعل عظیمست کز توشد واقع | جلال وحشمت شاهی مگر شدت مانع
شده است بندهٔ شایسته‌ام پیاده روان | تو باکمیت سبك سیر میکنی جولان
رعایت پدر پیر بود اولی تر | ترا ز مصلحت ملك و کشور و لشگر
کنونکه از تو عیانگشت ترك این اولی | بحکم محکم دادار دست خود بگشا
گشود دست چو یوسف بامر حی غفور | برونشد ازکف معجز نماش لمعهٔ نور
سؤال کرد که این نور چیست یا جبریل | جوابداد بیوسف امین رب جلیل

که اینعمل ز تو نزد خدا نشد مقرون
برفت نور نبوت ز صلب تو بیرون

اگر چنین بود ایدوستان بر یکتا
مقام و مرتبه و قدر دوستان خدا

چگونه پس بستم پیشه‌گان کشور شام
نمود صبر و مدارا مهیمن علام

دمی که باعث ایجاد عالم ایجاد
سلیل خواجه لولاك سید سجاد

بهیئتی که دل انس وجان کباب نمود
گذر بجانب آن کشور خراب نمود

غلش بگردن و اشکش ز دیده بردامن
ببسته همچو اسیران دودست او برسن

سر غریبی و بی یاوری فکنده بزیر
دلش زخنده بیجای شامیان دلگیر

ز دیدن سراکبر بشور و هنگامه
زسنك و چوب مخالف بفرقش عمامه

ز آه روز دو عالم سیاه کرده چو شب
ز دیدن سر عریان عمه اش زینب

تنش نزار و رخش زرد حالتش محزون
دلش ز دیدن اطفال در بدر پر خون

تمام شام برون آمده بحکم یزید
بپیشواز سر انور حسین شهید

چو روز عید زن و مرد خرم و دلشاد
گرفته دست بدست از پی مبارکباد

تمام گشته فراموششان ز حق نبی
نظاره گر بحریم محمد عربی

بآن طریق چه آن بیکسان بی غمخوار
میان شام گذشتند از سر بازار

بکوچهٔ گذر اهلبیت طه شد
میان کوچه یکی غرفهٔ هویدا شد

نموده پنج زن اندر میان غرفه مقام
سیاه بخت و تبه روزگار و نافرجام

یکی عجوزه بدبچت با قدی حو کمان
فکند زینب مظلومه را شرر برجان

همینکه دیده شومش زدیدن اسرا
فتاد بر سر پر خون سیدالشهدا

پی اذیت وی ساخت تازه نیرنگی
ببرد دست شکسته بجانب سنگی

حواله کرد همان سنگ را بتارك او
شکست بار دگر تارك مبارك او

بخلد شد دل خیرالنسا بلرزه چو بید
بعرش زلزله افکند همخو عرش مجید

بکش عنان سخن (صامت) از مصیبت شام
نماند تاب شنیدن نمای ختم کلام

« سؤال سلمان از بندار یهودی »

روایتست که روزی نشسته بد سلمان — بنزد احمد مرسل خلاصه امکان
شنید و دید که نزد خدای لم‌یزلی — گشوده دست دعاکی خدا بحق علی
مراخلاص ز خوف خطای امت کن — تمام را بقیامت قرین رحمت کن
نمود حضرت سلمان بر پیمبر عرض — که ای اطاعت تو بر تمام عالم فرض
اگر چه معترفم بر علی و منزلتش — بمن زیاده کن از بهر فخر منقبتش
شفیع روز جزا در جواب وی فرمود — برو بمقبره مردگان قوم یهود
صدا بر آر پی امتحان که ای بندار — چو سر زقبر بر آرد نمای استفسار
که سوی دار بقا زد چو وقت رحلت گام — یهود مرد ویا داشت ملت اسلام
دگر بپرس که اکنون کجاست منزل او — معذب است‌ویاراحتست حاصل او
چو رفت حضرت سلمان بسوی آنمدفن — بلند کرد بنام یهود صوت حسن
برون نمود یهودی سری ز دامن خاك — پی اجابت سلمان و سید لولاك
بآنطریق که فرموده بد رسول امم — نمود مسئله سلمان زوی‌نه بیش‌و نه کم
جوابداد که چون رخت از جهان بردم — یهودو عاصی ومردود و رو سیه ومردم
ولی بدار فنایم دمیکه بود قرار — بسینه بود مرا مهر حیدر کرار
گرفته بود ولایش چو سکه نقش بدل — چنانکه بیرخ او بود زندگی مشکل
ولی ز سستی اقبال و بخت نافرجام — در این جهان نرسیدم بدولت اسلام
در آنزمان که از این عاریت سرا رفتم — سوی جحیم بر خیل اشقیا رفتم
چو در شراره نار جهنمم جا شد — هزار گونه عذابم زپی مهیا شد
که ناگهان ز عطایای کردگار غفور — فکند بر سر من سایه قبهٔ از نور
بطول و عرض ز راه خیال واسع تر — گذشته وسع فزایش زحد و مد بصر
دگر زنار جهنم بجا نماند اثری — نه عقربی ونه ماری نه شعله نه شرری
چو پای بست ولای ابو تراب شدم — بدوزخ ابدی ایمن از عذاب شدم
رجوع کرد چو سلمان بنزد ختم رسل — بگفت حالت وی نزد متقدای سبل

رسول گفت که توصیف اینمحبت کن بنزد هر که رسیدی زمن روایت کن
بگو محب علی هر کسی که خواهد بود اگر مجوس و نصاری و ملحد است و یهود
بروز حشر شود گر جهنمش مسکن خدا ز آتش سوزان نمایدش ایمن
کسیکه کرده ولایش حمایت کفار ببین چه دید حسینش ز فرقه اشرار
در آنزمان که مهیای جان نثاری شد بسوی خیمه روان با فغان و زاری شد
طلب نمود ببر زینب پریشان را گشودش از پی تسکین لب در افشان را
بگریه گفت که ای خواهر ستمدیده بدار گوش که وقت فراق گردیده
مباد آنکه زنی بعد من تو لطمه به رو مکش زسینه خروش و مکن پریشان مو
مگر دمیکه ببینی تنم بآه و نوا شده است بیسرو غلطان بخاك كربلا
مرخصی که درآن لحظه ای پریشا نحال کنی ز سینه فغان چون کبوتر بیبال
زبعد من متفرق شود چو طفلانم نمای جمع تو آن کودکان نالانم
ز ارض ماریه چونسوی شام بار کنند چو کودکان مرا بر شتر سوار کنند
چو ساربان دل اطفال من کباب کند برای راندن جماز ها شتاب کند
بگو رعایت این کودکان نورس کن ترحمی به یتیمان زار بیکس کن
ز تشنگی ز تو گیرند گر بهانهٔ آب ز آب دیدهٔ خود ساز جمله را سیراب
اگر پدر طلبند از تو ای حزینهٔ زار حواله کن پدریشان بعابد بیمار
هوای دیدن اکبر زند چو بر سرشان بود بدهر همه مؤمنین برادرشان
بس‌است اینکه یتیمند و بیکس ودلتنك دگر منه که زند کس بفرق ایشان‌سنك
بکش عنان سخن (صامت) از وصیت شاه که اوفتاده ز آهت شرر بخرمن ماه

« رفتن حضرت ابا عبدالله الحسین بدیدن امام حسن ع »

روایت است که يك روز نور چشم نبی حسین سلالهٔ نسل محمد عربی
برای دیدن فخر انام و شاه زمن چراغ دیده آل عبا امام حسن
علم نمود قد خود چو شاخه شمشاد چو سرو سوی سرای حسن براه افتاد
رسید چون بدر حجره برادر خویش شنید صوت دلارای ماه انور خویش

که کرده ملك وملك را ز لحن خود حیران حسن ز صوت حسن در تلاوت قرآن
برای روح فزای همان رفیع جناب نموده آب روان را بجای خود در خواب
ستاده بافته پر ها بهم تمام طیور برون نمود سر از غرفه های جنت حور
گرفته از پی آهنك آنعزیز ودود بزیر خاك دگر زندگی ز سر داود
داد خسرو لب تشنه تکیه بر دیوار زدیده کرد روان گریه همچو ابر بهار
نده چو موسی عمران زپای وی تا فرق بمثل وادی سینا بآب حیرت غرق
حسن ز غنچه شاداب در شکر زیری حسین ز دیده غمناك در گهر یزی
حسن فشانده در از بحر سینه مواج حسین مستمع صوت عشق در معراج
یکی ز جمله خدام مجتبی ز وداد گذار وی ببر شاه تشنه لب افتاد
خبر بنزد حسن برد کی رفیع جناب حسین برادر گریان خویش را دریاب
که مدتیست به بیرون حجره گریانست بقرص ماه رخ خود ستاره افشانست
نوگرم خواندن قرآن پای او تا فرق بآب دیده دریا مثال باشد غرق
حسن ز حجره بسوی حسین شتاب نمود تفحص الم قلب آنجناب نمود
سؤال کرد که ای از محن سرشته گلت چه محنتست برادر که کرده روبدلت
برای چیست که از دیده آب میریزی زدیده بر ورق گل گلاب میریزی
جواب داد که ایشمع جمع انجمنم شه ممالك اندوه ابتلا حسنم
ازآنزمان که رسید از لب در افشانت بگوش من ز در حجره صوت قرآنت
بلند گشت ز جانم فغان غم فرسود که از چه عاقبت اینلب شود ز زهر کبود
چگونه این رخ رنگین ز لاله حمرا شود برنك زمرد زکینه اعدا
چرا زحدت سم ریزد از گلو ببرت بطشت یکصد و هفتاد پاره جگرت
از اینسخن حسن از دل فغان وناله کشید بگفت کای لب عطشان بنزد آب شهید
بلای من چوبلا های غمفروز تو نیست زابتلا جهان روز کس چو روز تو نیست
بکربلا پی قتل تو سی هزار نفر کشند سنك ونی وچوب و ناوك وخنجر
بسوی عرش رسانند آه جانگاهت کشند سنك دلان قربة الی اللهت

هر آنچه یاد نمائی تو از خدا و رسول / کسی نمیکند آن روز حجت تو قبول
کسی بحالت بی یاریت نظر نکند / گلوی خشك تو ز آب فرات تر نکند
بنای عمر ترا رخنه افکند به اساس / غم عروسی قاسم شهـادت عباس
ترا بکربلا مینماید از جان سیر / فراق اکبر و اندوه اصغر بی شیر
تو زیر خاك بعزت کنی نهان تن من / تن تو بر سر خاك اوفتد بدون کفن
اگر بپرده نهان است عزت من زار / سر برهنه رود خواهر تو در بازار
مرا بدامن تو وقت مرك باشد سر / شود نهان سرتو در تنور خاکستر
ز سوز زهر گر افتد بطشت من ببرم / ز بیکسی صد و هفتاد پارهٔ جگرم
زند یزید لعین پیش چشم زینب تو / میان طشت طلا چوب ظلم بر لب تو

بپوش (صامت) ازاین شرح جانگداز نظر
که نیست مستعمان راتوان و تاب دگر

(سؤال اعرابی از اسخیای مدینه)

روایت است که اندر مدینهٔ اطهر / رسید یکعربی از پی سؤال از بر
سؤال کرد که با بخشش و حمایت کیست / کریمتر زکریمان در اینولایت کیست
یکی ز شیعهٔ مولای دین علی ولی / بگفت رو بر سبطنبی حسین علی
روان بجانب مسجد شد آن جوان عرب / بنزد خامس آل عبا ز صدق ادب
سلام کرد بآن مقتدای اهل یقین / پس از سلام بگفت ای سلالهٔ یاسین
توئیکه هست جهانرا سوی تو چشم امید / کسی نرفته ز درگاه جود تو نومید
زما سوی بسوای تو اعتمادی نیست / بغیر کف جوادت دگر جوادی نیست
زتیغ باب تو بر جا نماند در آفـاق / اثر ز حشمت فجار و صولت فساق
هدایت تو و اجداد تو بملك جهان / نمی‌نهاد اگر پای راستی بمیان
پی پـرستش حـق کس نمینمود اقدام / تمام را بشرار جحیم بود مقـام
عزیز فاطمه سلطان کشور اعجاز / سؤال کرد ز قنبر پس از فراغ نماز
که مانده است زمال حجاز هر چه بجا / باینجوان عرب ده که او بود اولی

بگفت ای کف جود تو معطی درهم   بود چهار هزار اشرفی نه بیش و نه کم

بهمره عرب آن شهریار فرزانه   روانه گشت ز مسجد بجانب خانه

همان چهار هزار اشرفی که بر جا بود   تمام برد عطا کرد آن عزیز ودود

زشرم بخشش کم کرد مظهر بیچون   دو دست فیض رسان را زپشت در بیرون

بدان جوان عرب داد و معذرت طلبید   زبان عذر گشود و بگفت شاه شهید

که ایعرب اگر از مال و مکنت دنیا   چنانکه در کف ما بود مانده بود بجا

سحاب بخشش ما میشدی نثار افشان   دگر ز فاقه نماندی بروی دهر نشان

ولی حوادث دوران بما شده است دلیر   چنین که یافته وضع سخای ما تغییر

گرفت مرد عرب آن زر از شه احرار   ز دیده اشك فشان شهٔ بمثل ابر بهار

سرور سینهٔ فخر امم ز مرد عرب   سؤالکرد که این گریهٔ تو چیست سبب

گمانم آنکه بنزد تو این عطیه کمست   زبخشش کم ما خاطرت قرین غمست

بگریه گفت که شاها بخاطرم غم نیست   فدای جود وسخایت عطای توکم نیست

سرشك ریزم از آن رو بدیدهٔ نمناك   که از چه میرود ایندست عاقبت درخاك

فدای جود و عطای تو ای طریق نجات   که بود دست تو فیاض در حیات و ممات

کنون دهید دمی گوش از طریق وفا   زجود و بخشش آنشه بدشت کربلا

دمی که با تن بی‌سر نموده بود مکان   بخاك قتلگه آن نور چشم عالمیان

لباس برده بتاراج کوفیان ز تنش   چو جان کشیده ببر خاك جسم بیکفنش

ز سیر دار فنا بسته چشم حق بینش   رسید بجدل دور از خدا ببالینش

نخست کرد طمع بر لباس پیکر او   چو دید کامده عریان زپای تا سر او

نهال آرزویش خواست بی ثمر گردد   اراده کرد که از قتلگاه بر گردد

دوباره گشت بدان بیحیای شوم و شریر   سخاوت پسر بوتراب دامن‌گیر

زبانحال شه تشنه شد قرین مقال   اشاره کرد که ای کافر سیه اقبال

مگو ز غارت این تن تهی بود مشتم   بیا بیا که بود خاتمی در انگشتم

بدستیاری انگشت آن محیط کرم   بچشم کور وی از دور برق زد خاتم

ولیك خاطر بجدل زیاد شد رنجه / که دست شاه بخون خشك بود با پنجه

نشد میسر آن اهرمن بآسانی / که از کفش برد آن خاتم سلیمانی

نداشت حرمت جدش رسول را منظور / ببرد دست بریده بجانب ساطور

بقلب حضرت خیرالنسا شرر افروخت / برای خاطر انگشتری جهان را سوخت

فکند زلزله اندر بنای عرش مجید / برای خاتمی انگشت آن جناب برید

ببست (صامت) ازین بیشتر شتاب مکن

ازین چکامه دل دوستان کباب مکن

(حکایت سفینهٔ غلام)

چنین شده است روایت بروضة الانوار / که یك غلام سیه داشت احمد مختار

بدرگهش پی خدمت نموده بود مقر / رسیده بود بفخرش بعرش اعظم سر

بهمره نبی ابطهی به یك سفری / روانه بود چو اندر پناه خود قمری

زطی راه شدی خسته هرکه از اصحاب / بدوش خود بگرفتی غلام از او اسباب

حمیتش ببر همرهان چو جوش گرفت / تمام جملهٔ اصحاب را بدوش گرفت

گشود سید مختار غنچهٔ شاداب / بدان غلام به انت السفینه کرد خطاب

ازآن زمان پی فرمودهٔ رسول عرب / همان غلام سیه را سفینه گشت لقب

چو رفت خاتم پیغمبران ز دار فنا / سفینه کرد سفر موسمی سوی دریا

چو در سفینه درآمد سفینه و بنشست / ز تند باد حوادث سفینه اش بشکست

پس ازشکستن کشتی که دل بمرگ بداد / ز لطف ایزدی اندر جزیرهٔ افتاد

بطی راه میان جزیره پویا شد / که از برابر وی شیری آشکارا شد

زهم گشود دَم ودُم بحمله کرد علم / سفینه گشت مشوش زبیم آن ضیغم

بعجز گفت که ای شیر بی نوایم من / سفینه خادم درگاه مصطفایم من

در این جزیره مرا ای اسد رعایت کن / بدوستی محمد مرا حمایت کن

چو شیر نام محمد از آن غلام شنید / ز روی عجز سر خویش را بجنبانید

اشاره کرد بسوی سفینه شیر دژم / که ای سفینه دگر ره مده بخاطر غم

اگر غلام رسولی تو من غلام توام کنون ستاده پی حفظ احترام توام
مدار بیم و بیا شو سوار من اکنون کز این جزیرهٔ پر خوف آرمت بیرون
باحترام تمامش بدوش خویش نشاند ببرد در بلدی وز بلیه اش برهاند
رسید قصهٔ دیگر ز نو بیاد مرا که ابن سعد ز بعد از زوال عاشورا
اراده کرد که اسب ستمگری تازد تن حسین علی را چو توتیا سازد
نمود فضه بر زینب این چنین بنیاد که ای غمینه غم تازه ات مبارك باد
نموده حکم چنین ابن سعد بی پروا که اسب ظلم بتازند بر تن شهدا
برفت از سر زینب در این مقدمه هوش کشید از دل پر درد سوی فضه خروش
که از حکایت شیر و سفینه یاد آور که درجزیره بحفظ سفینه بست کمر
اگر سفینه غلام در رسول بود شرافت تو هم از خدمت بتول بود
یکی جزیره در اینوادی شرر بار است شنیده ام که در او شیری آدمیخوار است
توهم برو ببر شیر و اشکباری کن سرشك از مژه بی اختیار جاری کن
بگو بشیر که ایشیر وقت امداد است برای یاری ما قحط آدمیزاد است
رضا مباش که اینقوم این خیال کنند تن برادرم از اسب پایمال کنند
بیا محافظت جسم نور عینم کن رعایت تن صد پارهٔ حسینم کن
دوید فضهٔ غمدیده با شتاب تمام ز قول بی بی خود نزد شیر برد پیام
زفضه شیر چو بشنود این سخن اصغا روانه شد بسر کشتگان کربلا
بقتلگاه شه تشنه لب نهاد قدم فتاده دید ز هر سوی کشته بر سر هم
زهرطرف بسراغ حسین رو میکرد ببیکر شهدا میرسید و بو میکرد
بهر شهید که در آنزمین گذر میکرد ز گریه خاك عزا دمبدم بسر میکرد
کشید از دل پر خون خروش واویلا رسید تا بسر نعش سید الشهداء
فتاد بر سر آن نا امید ز آب فرات چو تشنهٔ که رسد بر وصال آب حیات
ببر کشید چوجان جسم داغدیده او نهاد لب برگ حنجر بریده او
نمود چهره زخون گلوی او رنگین زبانحال کشیدازجگر ترانه چنین

که ای امانت پیغمبر و عزیز خدا　　فدای بیکسیت ای غریب کربلا
عجب رعایت حال تو امتان کردند　　ترا بکربلا خوب میهمان کردند
چرا ز سنگدلی آب بر رخت بستند　　ز ماتم علی اکبر دل تو بشکستند
چرا از آدمیان کس نکرد یاری تو　　که این کمینه بیایم بجان‌نثاری تو
کجا شدآن‌همه عزت که در کنار بتول　　گهی مقام تو بود و گهی بدوش رسول
چرا برهنه تنت در تراب افتاده　　مقابل شرر آفتاب افتاده
ز زحمت دل پر شیونت چه میخواهد　　جدا نموده سرت از تنت چه‌میخواهد

زدیده(صامت)محزون‌سرشك‌جاری کن
بماتم شه مظلوم اشکباری کن

«سؤال از ملك‌الموت»

شنیده ام که خدای مهیمن معبود　　زمانی از ملك الموت این سؤال نمود
که ای تو قابض روح تمام خلق جهان　　زجن و انس و سیاه‌و سفید پیروجوان
از آنزمان‌که باین امر گشتهٔ مامور　　گذشته‌برتو از این‌کاربس‌سنین‌وشهور
بفوق عرش زهر خانمان بری شیون　　شوند بسته فتراك توچه مردو چه زن
دمی شده است که‌سوزددلت‌بحال کسی　　که بر کشی ز دل تنك آتشین نفسی
چنین بدرگه پروردگار رب جلیل　　نمود عرض بعجز و نیاز عزرائیل
که ایخدا دل‌من دردو جای‌پرخونست　　که حد گفتن وی‌ازحساب‌بیرونست
اول بماتم طفل صغیر خون جگری　　که نبودش بدم مرگ مادر و پدری
یتیم‌چون‌بکشاکش ز دادن جانست　　مرا مصیبت بیرون ز حد امکانست
دوم کسیکه غریبست و از وطن مهجور　　زیار و یاور و اهل و دیار باشد دور
نه‌مونسی که شود رازدار و دلجویش　　نه همدمیکه دهد دل بمرحمت‌سویش
غریب را نکندهیچکس گذر بسرش　　مگر غریب دگر در وطن برد خبرش
فغان‌که باز مرا در دل اضطراب افتاد　　بیاد شام و همان کشور خراب افتاد
قسم بذات خدا کودك یتیم حسین　　همان ستم کش محزونه الیم حسین

بغیر درد یتیمی مگر غریب نبـــود
همان ستم‌کش محزون وغم نصیب نبود

ستمکش دو جهان دختری رقیه بنـــام
در آنزمان که مکان‌داشت در خرابه شام

نبود ورد زبــانش بغــیر نام پدر
غذای روز وشبش اشك چشم‌ولخت‌جگر

یزید شد چه خــبر دار از تب و تابش
روانه کرد بتسکین وی سر بابش

سر پدر بطبق نزد وی چو بنهــادند
ستم رسیده زنان خون زدیده‌بگشادند

چو آنصغیر گرفت از سر طبق سرپوش
سر پدر بطبق دید از سرش شد هوش

بهوش آمد و آن سر گرفت بر سینه
زبان گشود پی شــکوه هــای دیرینه

که ای جناب پدر تاکنون کجا بودی
چرا ز دخــتر دلبند خود جدا بودی

تو بودی آنکه مرا بود جا در آغوشت
چگونه گشت بکلی زمن فراموشت

بهمرهت علی اصغر چرا نیامده‌است
برادرم علی اکبر چرا نیامده اســت

تو زنده باشی و باشد عذار من نیلی
زدست شمر لعین تا بکی خورم سیلی

پدر بشــام نباشد مگر دگر خــانه
که داده اند بما جا بکنج ویرانه

پدر بگردن و بازوی بســـته ام بنگر
ز سنك ظالم بفرق شــکسته ام بنگر

بصدقه مرد و زن کوفیان بی پروا
بما دهند همی نان پاره و خرمــا

ز اهل شام همین نیست ای پدر گله‌ام
نظاره کن بکف پای پر ز آبله ام

بروی خار مغیلان بسی دویدم من
جفای کوفی و شامی همی کشیدم من

بدان رسید که از درد بی مددکاری
نهان شــــدم بتعب زیر بتــه خاری

ز خاك بستر و خشت خرابه ام بالین
عجب یتیم نوازی کند یزید لعین

لب من از عطش‌وقحط آب گشته کبود
لب مبارك تو از چه باب گشــته کبود

گمانم این‌لب ودندان همچو مروارید
کبود گشته پدر جان زضرب چوب یزید

چوبا پدر کمی از درد دل اشاره نمود
خرابه را ز تف آه پرستاره نمود

زروی سینه او سر بیك طرف غلطید
بخاك روی یتیمی نهاد و آه کشید

فغان و آه که (صامت) بوقت جان دادن
بدی بگردن آن طفل بی گناه رســن

«آمدن بشیر از جانب یوسف بخدمت یعقوب»

روایتی شده از راویان بسی مطلوب — برای علت دوری یوسف از یعقوب
که چون ز مصلحت کردگار بی همتا — نمود مادر یوسف وداع دار فنا
از این مقدمه یعقوب شد بسی دلگیر — یکی کنیز خرید از برای دادن شیر
زشیر دادن یوسف گذشت چند ایام — کنیز داشت یکی کودک وبشیرش نام
ز در رسید یکی روز پیر کنعانی — برای دیدن یوسف ز لطف پنهانی
گرفته بود درآغوش خود کنیز بشیر — نموده است تغافل بیوسفش از شیر
الم بسینه یعقوب بس شرر افروخت — گرفت از بر مادر بشیر را بفروخت
کنیز گشت ازاین حال مضطرب احوال — نمود روی تضرع بقادر متعال
که یارب از من وحال دلم گواهی تو — به بیکسان دل افسرده دادخواهی تو
ببین فکند جدائی چنان پیمبر تو — میان مادر و فرزند در برابر تو
چو دیدزاری آن زن مهیمن علام — بدان ضعیفه همانا شد این چنین الهام
ببین چگونه تلافی از این عمل سازم — میان باب وپسر هم جدائی اندازم
چنانکه تا ز بشیرت بتو خبر نرسد — خبر ز یوسف گمگشته بر پدر نرسد
غرض که گشت چهل سال یوسف از کنعان — جدا ز نزد پدر بهر آن زن گریان
چنان ز وصل پسر گشت این پدر نومید — که هر دو دیدهٔ وی شد ز انتظار سفید
مشیت ازلی این چنین گرفت قرار — که آب لطف بآتش فشاند دیگر بار
ندا رسید بیوسف ز خالق ذوالمنن — که نزد باب گرامی فرست پیراهن
که از فراق تو آن پیر ناصبور شده — سفید گشته دو چشمش چو از تو دور شده
همان بشیر بفرمان کردگار جهان — گرفت پیرهن و کرد روسوی کنعان
رسید بر در دروازه دید پیرزنی — نه پیرزن که دو مشت استخوان بیك کفنی
نشان خانه یعقوب را از او پرسید — کنیز بوی محبت از آن نشانه شنید
سؤال کرد چه خواهی ز خانه یعقوب — جواب داد که دارم زیوسفش مکتوب
از این جواب دل پیر زن بسینه طپید — بگریه گفت که یارب چه شد نشان امید

بوعدهٔ که نمودی عجب وفا کردی
مرا زمحنت فرزند خود رها کردی
بشیریافت که آن پیرزن چه میگوید
کدام راه از این اضطراب میپوید
بگفت غمخورای زن که من بشیر توام
زمان وعده بسر رفت و دستگیر توام
بشیر را ز محبت کشید در آغوش
زهوش رفت وز فریاد وناله شد خاموش
بشیر در بر یعقوب برد پیراهن
نمود دیده ز دیدار پیرهن روشن
یکی بشیر دگر در جهان خبر دارم
که از رسالت او شعله برجگر دارم
همان بشیر که آورد در مدینه خبر
زحال اهل و عیال حسین تشنه جگر
روایتست که آمد بشیر چون از راه
پیاده شد بسر تربت رسول الله
بگریه گفت که یا مصطفی سلام علیك
برتبه ختم همه انبیا سلام علیك
خجل ز روی توهستم اگر بخدمت تو
خبر دهم ز حسین و حریمو عترت تو
ولی رسول جو از اهل بیت اطهارم
بعرض واقعه در خدمت تو ناچارم
بدشت کربلا از جفای ابن زیاد
بنزد آب حسین تو تشنه لب جانداد
تمام اهل و عیالش اسیر و خوارشدند
سر برهنه بپشت شتر سوار شدند
سریکه داشت بدوش مبارك تو مکان
گهی بخاك تنور و گهی بنوك سنان
سپاه شامی وکوفی سوار بر مرکب
پیاده عابد بیمار با تن پرتب
ز جای عترت زارت خبر دهم یا نه
گهی بگوشه زندان گهی بویرانه
بناـزا دل زینب یکی کباب نمود
یکی برأس حسین خارجی خطاب نمود
برای بردن بزم یزید بی پروا
بیك طناب ببستند ششت و شش زنرا
نشسته بود نصاری بروی کرسی زر
ستاده بر سر با عابدین بی یاور
ظهیر مسخره در بزم شرب نزد یزید
ز دختران عزیزت کنیز میطلبید
بریده باد زبانم یزید خانه خراب
بنزد رأس حسین تو ریخت درد شراب
شکسته باد دهانم که آنجهود عنود
لب حسین ز چوب جفا نمود کبود

بزرگوار خدایا بحق پیغمبر (ص)
زجرم (صامت) وعصیان شیعیان بگذر

(شکوهٔ زینب علیها السلام سر قبر مادر)

روایت است که چون عترت رسول الله ... سوی مدینه رسیدند با خروش ز راه
خمیده زینب بی‌غمگسار گشت روان ... میان روضهٔ مادر بناله و افغان
سلام کرد بحسرت فکند سر در پیش ... زبانحال بمادر بگفت با دل ریش
که‌ای ستمکش ایام چشم تو روشن ... که زینبت زسفر آمده‌است سوی وطن
سری بر آر زخاك و بپرس احوالم ... نظاره کن که چسان گشته است اقبالم
زمن بپرس که زینب چه‌شد برادر تو ... زداغ کیست که گشته‌سیاه‌معجر تو
ز کربلا توچرا بی برادر آمده ای ... چنین‌شکسته دل وخاك‌برسر آمدهٔ
یرم ز کوفه و یا کربلا بنزد تو نام ... و یا ز شام و یزید لعین بد فرجام
بکربلا ز ستم سوختند خانه ما ... بباد داد فلك خاك آشیانهٔ ما
مرا بگوشهٔ زندان همین نه مأوا داد ... بکوفه حکم بقتلم نمود ابن زیاد
میان کوفه ندیدی چسان زآتش دل ... زدم ز غصه سر خود بچوبهٔ محمل
که‌شدزخون‌سرم‌روی‌وموی‌من‌رنگین ... روانه‌شدزسرم همچو سیل‌خون بزمین
زکوفه تا بسوی شام در برابر من ... بپیش محمل من بد سر برادر من
شدم چو وارد شام خراب ای مادر ... خرابه منزل ما بود و خاك ره بستر
کسیکه‌مونس‌وغمخواروهمدم مابود ... مدام سنك و نی وچوب سخت‌اعدا بود
تمام کوچه و بازار شام آئین بست ... یزید دون بسر تخت زرنگار نشست
ببزم عام طلب کرد آن لعین غیور ... سر برهنه من و اهل بیت را بحضور
چنان نمود جفای یزید مدهوشم ... که شد ز شمر وصف کربلا فراموشم
بپیش دیدهٔ من آن ستمگر کونین ... بزد بچوب ستم برلب و دهان حسین
گذشته زینهمه‌یکسرخ موببزم یزید ... ز خاندان نبوت کنیز می طلبید

ببست (صامت) افسرده زین عزا بگذر
که ازسرشك دوچشمت سیاه شد دفتر

«فروختن برادران حضرت یوسف را بغلامی»

گشت چون از کید اخوان در بدر یوسف صدیق از نزد پدر
پس برادر ها دلش را سوختند یعنی اندر بندگی بفروختند
خواجهٔ او را نمودند اهتمام کز برای حفظ این زیبا غلام
چون ندارد با کسی دست ستیز لاجرم پیوسته باشد در گریز
آب بیرحمی همی در شیر کن دست و پایش بسته در زنجیر کن
خواجه غل بنهاد اندر گردنش شد لباس بندگان زیب تنش
بست در زنجیر دست و پای او داد در دست غلامی زشتخو
برشتر جا داد از روی غضب یوسف گلچره را آن بی ادب
در سحرگاهان چو خیل کاروان شد بسوی مصر از کنعان روان
شد عبور یوسف مصر از وفا در قبور آل اسحق از قضا
روی قبر مادر اندوهگین ازشتر انداخت خود را برزمین
در شکایت کردن از دهر دغل قبر مادر را گرفت اندر بغل
گفت ای مادر برآر از قبر سر یوسف خود را بدین خواری نگر
بین لباس کهنه را زیب تنم پای در زنجیر و غل در گردنم
از برادر ها دلی دارم کباب طاقتم طاقست از هجران باب
درشکایت بد بقبر مادرش چون اجل آمد غلام اندر سرش
زد طپانچه برگل رخسار او کرد خونین عارض گلنار او
شد زسیلی قلب یوسف پر زجوش عرش وفرش افتاد درجوش وخروش
مشتعل شد نار قهر کردگار شد هوا از صرصر غم پر غبار
گشت ظاهر صاعقه از آسمان شد زمین چون کشتی بی بادبان
در تعجب گشت خیل کاروان زین تزلزل در زمین و آسمان
جمله می گفتند با قلب زده گوئیا کز ما گناهی سر زده
گفت یقلوس این غریو وولوله از گناه من بود در قافله

شد گریزان این غلام مه لقا / من زدم سیلی برویش از جفا
از گناهم روز روشن تار شد / شومی من باعث این کار شد
جمله بهر بخشش عفو و گناه / سوی یوسف رو نمودند عذرخواه
ـب بجنبانید در نزد خدا / شد دعایش باعث رفع بلا
ـست و پا و گردن آن سرفراز / ساختند از صدمهٔ زنجیر باز
بر قدوم یوسف والا مقام / اوفتادند از برای احترام
گر چنین می‌باشد ای آزادگان / حرمت و شأن پیمبر زادگان
پس چرا در قتلگه زد چون قدم / در اسیری عترت فخر امم
ز شتر افتاد با چشمان تر / چون سکینه برسر نعش پدر
ـید ببریده گلوی شاه دین / از قفا با خنجر شمر لعین
بر گلوی شاه بی سر سر نهاد / سر بجای ناوک خنجر نهاد
آه آتشبار از دل بر فروخت / جان انس و جان ز برق آه سوخت
گفت ای بابا بقربان سرت / جان و سر قربان بیسر پیکرت
گو که کرد ای زینت عرش عظیم / ای پدر در کودکی ما را یتیم
ای پناه کودکان بی پدر / دختر خود را بکش دستی بسر
تا نمائی از دلم بیرون غمی / چون یتیمم غم‌خور من شو دمی
تشنه کامی با یتیمی بس نبود / صورتم را بنگر از سیلی کبود
از پی تسکین قلب خسته ام / خیز و بگشا هر دو دست بسته‌ام
بود آن شیرین زبان با چشم تر / روی نعش باب بی‌سر نوحه‌گر
ناگهان شومی ز کفار شریر / چون اجل شد سوی آنطفل صغیر
از سر نعش شهید کربلا / تا کند آن طفل بیکس را جدا
آن یکی رخساره اش نیلی نمود / ماه رویش نیلی از سیلی نمود
دیگری کرد از ستم با کعب نی / دور از دامان بابا دست وی
عاقبت قلب کباب و چشم تر / شد جدا با گریه از نعش پدر

نیست یارای نوشتن خامه
مختصر کن (صامت) این هنگامه

(در عدل انوشیروان)

بود اندر ملك آذربایجان — حاکمی از جانب نوشیروان
در حکومت ظالم و جبار بود — طاغی و یاغی و بد کردار بود
بر عموم خلق از برنا و پیر — ظلم میکرد از صغیر و از کبیر
پیر زالی بود در ملکش مقیم — سرپرست چند اطفال یتیم
داشت ملکی آن زن افسرده حال — از پی قوت معاش ماه و سال
ظلم حاکم قلب وی پر خون نمود — ملك را از دست وی بیرون نمود
شد مسافر آن زن بی خانمان — از تظلم در بر نوشیروان
مدتی میبود اندر انتظار — تا بدیدش روزی اندر رهگذار
عرض حال خویش را تقریر کرد — پای شاه از شکوه در زنجیر کرد
شاه را برحالت وی دل بسوخت — آتش قهر و غضب را بر فروخت
آن امیر جور را حاضر به پیش — کرد شاه اندر سریر عدل خویش
اول اندر پیش چشم خاص و عام — کرد در تحقیق مطلب اهتمام
چون معین شد خطای آن امیر — حکم بر جلاد داد آن بی نظیر
در بر چشم شاه و لشکرش — زنده‌زنده پوست کندند از سرش
دستگاه عدل خود آباد کرد — و آنزن مظلومه را دلشاد کرد
باز برگرداند آن بیچاره زن — با امینی مؤتمن سوی وطن
پس چرا داد دل زینب نداد — در سریر سلطنت ابن زیاد
آنزمان کان عصمت پروردگار — کرد جا در مجلس آن نا بکار
از هجوم کثرت نا محرمان — ساخت اندر گوشهٔ خود را نهان
گفت عبیدالله کاین افسرده کیست — این سیه بر سر برادر مرده کیست
یك کنیزی گفت با آن بیحیا — هــذه بنت علی المرتضی

کف بلب آورد مانند شتر　　از غضب رگهـای گردن کرد پر
گفت دیدی آخر ای دخت علی　　حق ز باطل گشت اکنون منجلی
دور گیتی همرهی با ما نمـود　　کاذبان را خائن و رسـوا نمود
قلب زینب زین سخن شد پر ز درد　　بر کشید از آتش دل آه سـرد
گفت ایشمع کلامت بیفروغ　　شرم کن ظـالم از این قول دروغ
روز محشـر در بر ختمی مآب　　آخرای کافر چه میگوئی جواب
سید سـجاد محزون علیل　　با عبیدالله بی شـرم محیل
گفت خـاموش ای پلید بی ادب　　هست این زن دختر شـاه عرب
بیش ازاین ظالم دلش را خون مکن　　هتك عرض زینب محزون مکن
کرد از قهر آن پلید نشـأتین　　حکم بر قتل علی بن الحسـین
دید زینب عابد بیمـار را　　بر سر وی قاتل خون خوار را
زد بسـر آویخت اندر دامنش　　دست خود را کرد طوق گردنش
گفت با ابن زیاد سـنگدل　　کای جهان از نار ظلمت مشتعل
بگذر از قتـل برادر زاده ام　　من بجای وی بقتل آمـاده ام
کشتن وی گر کند قلب تو خوش　　پس مرا ای سنگدل اول بکش

نیست یارای نوشتن خامه را
مختصر کن (صامت) این هنگامه را

(خواب دیدن ناصردین شاه قاجار در نجف اشرف)

این شنیدستم که شاه جم حشم　　ناصر الدین شاه کیخسرو خدم
گشت چون الطاف یزدان یاورش　　حلقه زد بیك سعادت بر درش
یعنی از ایران روانه شـد از وفا　　موکب میمون وی در کربـلا
سر قدم بنمود با شوق و شعف　　بهر پابوس شهنشـاه نجف
گفت چون شد ساکن آن سر زمین　　ادخلو هـا بسـلام آمنین
منزل آنشاه گردین احتشـام　　درنجف گردید در وادی السلام

لشگر آن خسرو انجم سپاه / بر فلك زد قبه های بارگاه
اندران وادی نمودند انتخاب / گوشهٔ را بهر اصطبل دواب
کرد چون اردوی شاه ازصدر وذیل / خیمه برپا جوقه جوقه خیل خیل
دیدهٔ حق بین وی شد کامیاب / از زیارت گاه قبر بو تراب
شام گاهان شاه اورنك عجم / بر سریر استراحت زد قدم
شد چو هنگام سحر ناگه ز خواب / جست سلطان ناصرالدین از شتاب
لرز لرزان لعل لب را باز کرد / محرمان راز را آواز کرد
داد فرمان همرهان راه را / بر کنند آن خیمه و خرگاه را
رفت و در سمت دگر منزل نمود / بهر راحت منزلی حاصل نمود
گشت خرم چون دل شه از ملال / حاضران کردند از وی این سؤال
کای گدای درگهت خاقان چین / کیقباد از ملك قدرت خوشه چین
ای شهنشاه عجم اندر عرب / چیست خوف و اضطرابت را سبب
از چه رو ای خسرو خسرو اساس / ساختی از وادی ایمن هراس
ای همای اوج عزت از بهشت / ساختی منزل چرا اندر کنشت
گفت شد در خواب بر من جلوه گر / مظهر ذات خدای دادگر
حبل ایمان عروة الوثقای دین / مصدر ایمان امیر المؤمنین
با غضب فرمود کز وادی السلام / کردهٔ بهر چه ترك احترام
غافلی از احترام این زمین / کاین زمین باشد قبور مؤمنین
ساختی اورا برای شیخ و شاب / آخور انعام و اصطبل دواب
اندر اینجا بر کلیم آمد ندا / از برای خلع نعلین از خدا
بی تأمل ترك استکبار کن / زود از این ارض مقدس بار کن
گر چنین میباشد ای اهل یقین / احترام خاك قبر مؤمنین
پس چرا بر باد دادند اهل شام / حرمت نعش امام تشنه کام
نور چشم مصطفی از صدر زین / جسم صد چاکش فتاد اندر زمین

برد غارت دشمن بد گوهرش / هر لباسی داشت از پا تا سرش
کار را بر جسم وی کردند تنک / هریك از ضرب عصاو چوب وسنك
تا شود آگاه از سر دلش / زد سنان در پهلوی وی قاتلش
سجده گاه رحمة للعالمین / رنگ شد باسنگ از خون جبین
شد چنان پیکان بنافش کارگر / کز کمر گاهش برون بنمود سر
روسیاهی دشمنی با حق نمود / چون قمر باتیغ فرقش شق نمود
گشت افزون چون بلای پیکرش / شمر دون آمد بخنجر بر سرش
ساخت از تن رأس آن بی اقربا / از قفا با یازده ضربت جدا
تا که گردد میزبان رأس وی / خولی بیدین سرش را زد به نی
بر سر وی کار را کردند سخت / گه بمطبخ بود گاهی بر درخت
پس تلافی کرد اندر شهر شام / زادهٔ هند از برای احترام
ساخت در بزم شراب آن بیحیا / راس او را زینت طشت طلا
عرش را چون فلك بی لنگر نمود / بسکه هتاك حرمت آن سر نمود
تا زند آتش بقلب زینبش / از غضب زد خیزران را بر لبش

نیست یارای نوشتن خامه‌را
مختصر کن(صامت)این‌هنگامه را

«در وصف غلام سیاه حضرت سید الساجدین»

بد سیاهی در سپاه کربلا / خواجه زیندهٔ زین العبا
در دیار حق پرستی منزلش / بلکه حق در جلوهٔ آب وگلش
خضر سر گردان آب جوی او / راه اسکندر رخ دلجوی او
ساخته رب اللیالی و الدهور / نور رویش نور فوق کل نور
مشك را بنموده رویش در ختن / صورتی از معنی حب الوطن
شام یلدا را ز مویش نصرتی / لیلة الاسری ز مویش آیتی
از سیاهی پای تا سر یکورق / یکورق از دفتر توفیق حق

پیکرش در محضر مالک و دود — در شهادت مهر ارباب شهود
برده خاك پای او را ارمغان — از برای سرمه حوران جنان
شد سیه یعنی سواد چشم حور — بهر زینت سرمهٔ دارد ضرور
این کرامت عشق عالم سوز کرد — کونهان در شب رخ نو روز کرد
تاز زخم چشم بد یابد امان — نور را بنمود در ظلمت نهان
کرد از علیین چو در دنیا گذر — تیره شد رنك وی از رنج سفر
جاعل نور و ظلم جای نقاب — کرده ظلمت را حجاب آفتاب
بشکند تا قیمت شبهای قدر — در سیاهی منخسف رویش چو بدر
شد مرکب تا بحکم سر نوشت — برد خلقی را ز دوزخ در بهشت
پیش پیش از بی کسی درجیش شاه — بهر خود پوشیده بد رخت سیاه
با همه پستی بلند اقبال شد — بهر رخسار شهادت خال شد
با چنان روی سیاه و بوی زشت — شد بزرگ رو سفیدان بهشت
از پی تحصیل علم کیمیا — رفت و مس را کرد قربان طلا
تا نماید سکه دین پایدار — سیم ایمان‌را چو مس گردید بار
از درنك دار فانی خسته شد — با حریفان بقا پیوسته شد
کرد با قانون تسلیم و رضا — خون خود را داخل خون خدا
از تمام ماسوا مأیوس شد — دست حق را از پی پا بوس شد
یعنی آمد آن غلام با وفا — خدمت مظلوم دشت کربلا
قند تر بپوسته از شکر فشاند — لعل و مروارید از گوهر فشاند
جبهه را بر قبله طاعت نهاد — سر بپای شاه دین بهر جهاد
سوی وی از مظهر رب النعم — شد ندا از قاب قوسین خیم
کای بلب کف بر سر افکنده‌خروش — با حریفان شهادت جرعه نوش
ای ز ایمان تو محکم بشت دین — رو بنزد رهبر دین عابدین
رشتهٔ پیمان وی در پای تست — مالك الملك جهان مولای تست

بهر پاس رسم و آئین ادب　　رخصت میدان زوی بنما طلب

شاه امکان یعنی آن عبد ذلیل　　شد بسوی سبط احمد جبرئیل

در حضور مهبط وحی خدا　　مقتدای ساجدین زین العبا

چون کلیم اندر مناجات و ثنا　　شد بقرب طور سر کبریا

عرض حاجت آنچه‌دردل داشت گفت　　آنچه باید بشنود از حق شنفت

چون مرخص از بساط طور شد　　جانب فرعونیان مأمور شد

اژدهای تیغ آورد از غلاف　　بهر قتل ساحران اندر مصاف

حکم شد از معنی ایمان و دین　　خواجه کونین زین العابدین

کاتش غم را ز سر تا پا زدند　　دامن آن خیمه را بالا زدند

تا به بیند در منای کربلا　　بذل جان آن غلام با وفا

برق تیغ وی بدان قوم یهود　　زد شرر چون صرصر عاد و ثمود

همچو روبه شد بسوراخ هوام　　از نهیبش جان شیرین گنام

داس تیغش چون کند تنها درو　　قابض الارواح را شد پیشرو

کوفیان بر مالك نار سقر　　تنك کردند عرصه از این المقر

شامیان را نزهت دار القرار　　شد بدوزخ آشکار اندر فرار

عاقبت از پشت زین بر روی خاك　　کرد جا با جسم چون گل چاك‌چاك

شد نسیم رحمت حق یاورش　　یعنی آمد شاه خوبان برسرش

روی آن زیبا غلام با وفا　　شد به وجه الله آخر آشنا

یعنی اندر وقت مران از وداد　　رو برویش زادهٔ زهرا نهاد

نیست یارای نوشتن خامه را
مختصر کن (صامت) این هنگامه را

« دروفات حضرت یوسف علیه السلام »

چنین زبعض کتب شد روایتی تحقیق　　که کرد عارضهٔ رو بیوسف صدیق

ضعیف گشت ونحیف از قضای ربانی　　هلال سان رخ چون بدرماه کنعانی

بسر رسید ز دیوان عمر او مدت — نمود روز بروز آنمرض بوی شدت
ز مصر بهر تفرج بوی شدند دلیل — که تا مکان کند اندر میان لجه نیل
ز گردن وبدنش بند درد پاره نشد — بهیچ ره مرض آنجناب چاره نشد
فزود سیر و تماشا برکن تن خللش — فرارسید درآخر بحکم حق اجلش
ز تندباد فنا شد بساط عمرش طی — اجل نمود بناهش پیاله را پرمی
خبر برای زلیخا رسید با سرعت — که ای بزرك خواتین حجلهٔ عصمت
مرض بیوسف گل پیرهن شدید شده — دگر ز زندگی دهر نا امید شده
بیا و صحبت دیرینه رارعایت کن — مریض بستری مرك را عیادت کن
جهان بچشم زلیخا سیه چو نیل آمد — بنزدیوسف خودچون برود نیل آمد
بخواب دید انیس دل مکدر خویش — بزیرجامه نهفتست روی انورخویش
نقاب یوسف ازآنروی همچوماه کشید — نظر بصورت ماهش نمود وآه کشید
ز غصه طایر روحش زملك تن پرزد — زپا فتاد و بماتم دو دست برسرزد
زدود آه سیه چهرهٔ مه وخورکرد — زخون دل صدف دیده‌را پرازدرکرد
زسر دوچشم زلیخا ره فرار گرفت — بچشم یوسف مصر وفا قرار گرفت
در اینمقدمه سری بود مشو غمناك — نهفته است گر از جاهلان کم ادراك
ز عشق ما خبری گوش گردهد سویم — نگفته یابد وداند که من چه میگویم
فغان ز یوسف گلگون قبای آل عبا — شهید کربـبلا نور دیدهٔ زهرا
بدشت ماریه زینب حمیده خواهراو — رسید چونکه درآن قتلگاه برسراو
بخاك دشت بلا دید ساخته مسکن — بروی سینه آن شاه شمرذی‌الجوشن
برای کشتن آن بی معین تشنه جگر — گرفته آنسك بی‌آبرو بکف خنجر
بگریه گفت که‌ای روسیاه کم فرصت — مکش حسین مرا لحظهٔ بده مهلت
که تا بخواهش دل سیر بنگرم رویش — گل وداع بچینم ز روی نیکویش
جدا چه میکنی ای شمر ازبدن سر او — گذار تا که ببندم دو دیدهٔ تراو
گذار تاکه زنم بوسه برلب ودهنش — زاشك چشم نهم مرهمی بزخم تنش

گذار کز تن او رفع آفتاب کنم علاج تشنگی ازکام آنجناب کنم
گذار بار دگر تا بخیمگه برمش که جمله چشم براهند مضرب حرمش
بده بوی تو دمی مهلت ایستم بنیاد که مانده در ره او چشم سیدسجاد
ببین چه بالب او سوزش عطش کرده زسوز تشنه لبی زیر تیغ غش کرده
گذار تا دگر ازضعف درخروش آید زهوش رفته حسینم دمی بهوش آید
نکرد رحم بقلب مکدر زینب بکعب نیزه زد از قهر بر سر زینب
دل شکستهٔ او را ز قهر پرخون کرد بطعنه گفت که ایدختر علی برگرد
برو که رویحسین را دگر نخواهی‌دید گلی زروی حسینت دگر نخواهی‌چید
بجان زینب از این گفتگوشرر افکند صدای زینب دلخون بناله گشت بلند
رسید نالهٔ زینب بگوش شاه شهید بهوش‌آمد وخواهر بسوی‌خویش کشید
بگریه گفت که خواهر دلم گزند مکن صدای خود بر اعدای من بلند مکن
بسست اینقدر از دیده اشکبار مشو بگیر دست یتیمان من بخیمه برو
که تا بکشتن من‌آه وناله سر نکنی بتیغ شمر و بحلقوم من نظر نکنی
دل توتاب ندارد که سوی شمر شریر کنی نظر که کشد بر گلوی من‌شمشیر

برو چو (صامت) افسرده‌شوروغوغاکن
عزای بیکسیم را بدهر بر پا کن

(در بیان قیامت و گریز بمصیبت)

چنین‌شده است خبر مستفاد از اخبار که روز حشرچو از امر قادر قها[ر]
زجن و انس‌وسباع‌وهوام‌وحس‌وطیور پی محاسبه گردند یك بیك محشو[ر]
زجوش و غلغله واضطراب اهل‌حساب زمین حشر بلرزد چو لجهٔ سیماب
پی سزا و جزای امور بی کم و کاست پرد جریدهٔ اعمال خلق ازچپ و راس[ت]
ز آفتاب بسر مغز ها بجوش آید بالتهاب زمین قلب در خروش آی[د]
عرق شود ز عروق و عظام در جریان چنانکه محو کند نام قازم و عما[ن]
بپایهٔ لمن الملك خویشتن دادار دهد منادی « الله واحد القهار

یکی ز مظلمهٔ خلق مضطرب جانش — گرفته سخت بکف مدعی گریبانش
یکی بمحبس جاوید حبس در عرصات — بهانه جوی بترك ادای خمس و زکوة
یکی ز اکل ربا آکل سموم حمیم — یکی بهاویه در بحث اخذ مال یتیم
باجر کرده ز فجار زجرت فساق — رود بقید سلاسل ز هر طرف اعناق
شوند قاتل و مقتول داد خواه بهم — دهند هرطرفی نسبت گناه بهم
پیمبران سلف جمله وانفسی گوی — همه زعاقبت خود ببحر فکر فروی
زهول روز جزا امتان شیخ وصبی — زنند حلقه بدور محمد صلی الله علیه و آله و سلم عربی
بعذر امت بیچاره احمد مختار — کند حکایت وا امتا بلب تکرار
که ناگهان بصف حشر انقلاب افتد — درون هالك و ناجی باضطراب افتد
بپیش چشم خلایق عیان شود بملا — لوای قافله سالار دشت کرب بلا
بهشتی که جگر ها زخوف خون گردد — عنان حوصله از دستها برون گردد
بود مقدمه آن قوه را بشیون شین — شهید راه خدا حضرت امام حسین
ز نشأهٔ می سر بازی وفا سر مست — سر بریدهٔ پر خون گرفته بر سر دست
هزار پاره تن انورش ز ضربت تیر — بدست دیگر وی دست شمر شریر
نهاده از عقب رأس آن سپهر اساس — بروی دست ملك دست حضرت عباس
شهید گشته و بیدست کز تنش ز عناد — دو دست در لب شط از برای آب افتاد
علی اکبر غمناك و قاسم داماد — کفن بگردن و سرها بدست با فریاد
گرفته حجت کبرای شاه تشنه جگر — بروی دست سر پر زخون علی اصغر
زجای ناوك پیکان و حنجر پاره — زند معاینه خون موج همچو فواره
بیکطرف اسرای دیار کوفه و شام — کنند زیر و زبر از هجوم صف قیام
همه بسینه سوزان و ناله جانگاه — زنند حلقه بدور لوای عدل اله
دو باره شور عظیمی دگر بپا آید — بگوش مرد و زن حشر این ندا آید
که چشم خویش بپوشید ابیض و اسود — که میرسد بصف حشر دختر احمد
ز دوزخي و بهشتي شود بلند خروش — رسد چو فاطمه دراعه حسن بر دوش

بدوش دیگر آن غم رسیدهٔ محزون	هزار پاره و سوراخ جامهٔ پرخون
چه جامهٔ که ز نظارهٔ همان جامه	فتد بعرش تزلزل بشور و هنگامه
بکف عمامهٔ پر خون حیدر صفدر	شکسته پهلوی مجروح وی زضربت‌در
زند بقائمهٔ عرش دست را محکم	کشد خروش که یا عدل ویاحکیم‌احکم
بجوش آورد از فرط ناله و زاری	پی محاکمه دریای قهر قهاری
ز رستگار و خطا پوی و بنده و آزاد	تمام را طمع مغفرت رود از یاد
بنزد ختم رسل با دلی ز درد غمین	زروی عجز کند روی جبرئیل امین
که ای پیمبر رحمت بما ترحم کن	خموش فاطمه را یکدم از تظلم کن
گزین‌محاکمه ترسم که حضرت عزت	کشد قلم ز غضب بر جریدهٔ رحمت
بنزد فاطمه رو آورد رسول امم	که ای غریق یم غصه وی سفینهٔ غم
قیامت آمده و موسم نواختن است	نه وقت کیفر و هنگامهٔ گداختن است
بیا بهمره بابت که نیست جای درنك	شده است عرصهٔ محشر بامتانم تنك
شوند فاطمه و مصطفی بهم همراه	کنند روی شفاعت بسوی عرش اله
چنین بفاطمه آید خطاب از داور	نمیکنم بثواب و عقاب خلق نظر
مگر دمیکه تو ازحشرهرکراخواهی	بری بخلد و شفاعت کنی بدلخواهی
مهیمنا بجلال شفیعهٔ محشر	ببخش و عفو کن از امتان پیغمبر

برآر حاجت پنهان (صامت) ایغفار
چه حاجتم به‌بیان‌انت واقف الاسرار

(دربیان اذان گفتن بلال)

کرد رحلت سوی‌جنت چورسول قرشی	تنك شد وسعت یترب ببلال حبشی
کافری را بسر مسند دین والی دید	زنبی مسجد و محراب نبی خالی دید
طاقتش طاق شد از گردش دور ایام	کرد هجرت زمدینه بسوی کشور شام
بود درشام شبی خفته دل ازغصه کباب	گفت باوی‌نبی امی مکی در خواب
کایوفا پیشه بدینسان‌زچه مهجور شدی	که جفا کرده که ازمرقد من دوو شدی

کرد از شام بفرمان رسول مختار — باز رو سوی مدینه دل بی صبر و قرار
گفت روزی بعلی فاطمه با دردو ملال — که فتاده بسر من هوس صوت بلال
غم هجران نبی‌ساخته پر خون جگرم — خواهم از او شنوم نام نکوی پدرم
ز علی‌کرد بلال از پی تسکین بتول — آخر از کثرت اصرار بناچار قبول
شد چه آواز بلال از پی تکبیر بلند — بانك تکبیر دل فاطمه از جای بکند
صوت تهلیل چو برداشت بتوحید اله — روزشد در نظر فاطمه چون شام سیاه
بعد توحید خدا چون پی تکمیل‌اذان — برد با گریه بلال اسم محمد بزبان
یاد ایام پدر کرد و بر آورد خروش — رفت طاقت ز دل فاطمه و شد مدهوش
گشت دامان وی از خونجگر مالامال — ازاذان گفتن خود شد زمحن لال بلال
ایدریغاکه مرا شد جگر ازغصه کباب — یادم آمد زسکینه برهشام خراب
که بد آنغمزده را هرقدمی مد نظر — بسر نیزهٔ خولی سر پر خون پدر
فرصت گریه نمیداد بر آن طفل صغیر — سیلی شمرستم پیشهٔ مردود شریر
بلکه میبرداگر نام حسین را بزبان — آمدی برسر او از همه سو کعب سنان
زدشرر بر جگر او یکی ازبی ادبی — خارجی گفت باولاد رسول عربی
گشت درشام چو آرامگه آل رسول — درگذر گاه یهودان بنمودند نزول
یکی از لشکر بیدین یزید مردود — اینچنین کرد ندا سوی زن و مرد یهود
کاین اسیران‌که چوشیرند بقید زنجیر — همه هستند ز نسل علی خیبر گیر
آنکه بنمود زن ومرد شما را بجهان — قتل و غارت همگی را بطریق عدوان
زپی کینهٔ دیرینه این بد عملی — حالیا وقت تلافی شده از آل علی
جمع گشتند یهودان سیه دل بتمام — پی آزار حریم نبوی از سر بام
آنیکی سنك زدآن سوختگان‌را برسر — دیگری خاك بیفشاند و دگر خاکستر
آن یکی آتش بیداد بنی بر میزد — بسر عترت مظلوم پیمبر می زد
داد از آنلحظه که باروی‌بسان‌خورشید — کرد جا زینب دلخون شده در بزم‌یزید
هرطرف کرد نظرحوصله شد براو تنك — ز تماشائی انبوه بصارای فرنك

برد بی طاقتی وی ز کفش صبر عنان | بمیان اسرا کرد رخ از شرم نهان
آن زمان دل ببر دختر زهرا بطپید | کآشنا شد بلب لعل حسین چوب یزید
شد سراسیمه و مانند سپند ازجاجست | باز از خوف نظر کردن حضار نشست

(صامتا) حشر ز اشعار تو کرده است قیام
بهتر آنست که یکبار کنی ختم کلام

(روایت معراج)

روایتست که ختم رسل شب معراج | چو از تقرب ایزد نهاد بر سر تاج
ببحر وحدت یکتا چنان شد احمد غرق | که غیر میم احد را نماند ز احمد فرق
پس ازافاضهٔ فیض حضور و قرب وصول | که کرد قوس صعودش بسوی خاك نزول
در آسمان چهارم ز فلك او ادنی | رسید چون مه افلاك لیلة الاسری
جناب موسی عمران بتهنیت بگشاد | لب مبارك خود از پی مبارك باد
سؤال کرد که ای رهسپار عرش عظیم | چه کرد باتو ز الطاف کردگار کریم
جواب داد که بر من خدای پاك ودود | زمرحمت در احسان و بذل وجود گشود
قرار داد که پنجاه وقت بهر نیاز | کنند هر شب و روز امتم ادای نمـــاز
کلیم گفت که ای برج اختر رفعت | بامت تو نمیباشـد آنقدر طاقت
بسوی حق پی تخفیف حال رجعت کن | برای امت خود از خدا شفاعت کن
چهار بار نبی نزد حضرت یکتا | نمود روی شفاعت بخواهش موسی
بآنجناب بهر نوبت از خدای مجید | نوید بخشش وتخفیف وفیض ولطف رسید
برای خواهش احمد نماز آخر کار | به پنج وقت ز پنجاه وقت یافت قرار
نمود در ره امت تحمل زحمت | که تا کنند تلافی بعترتش امت
ولی بماریه از لشگر عبید زیاد | کسی بسبط نبی مهلت نماز نداد
طلب نمود حسینش چو ظهر عاشورا | پی نماز امان از جماعت اعدا
جواب داد لعینی از آن گروه جهود | که ای حسین نماز تو کی بود مقبول
دو تن ز یاور و انصار سبط پیغمبر | به پیش تیر بلا جان خود نمود سپر

بخاك كرد تیمم امیر ملك حجاز | زقحط آب بجای وضو برای نماز
كشید صوت اذان قاسم حزین زجگر | اقامه گفت علی اكبر از برای پدر
ز خوف تیر مخالف كه بود در پرواز | چگویم آنكه شه دین چگونه كرد نماز
چسان نماز كه از كربلا بچرخ اثیر | بلند بود ز تكبیر خصم غرش تیر
نمود همره اصحاب سید الشهداء | بدین طریق جماعت نماز ظهر اداء
ولی بعصر نمازش دگر فرادا بود | كه زیر خنجر شمر شریر تنها بود
بظهر كرد تیمم اگر ز ظلم عدو | ز خون گرفت برای نماز عصر وضو
گهی زخون جبین آبروی خود میجست | گهی زتشنه لبی‌دست را زجان‌میشست
مخدرات حریمش بجای ذكر اذان | همه چو مارگزیده به الامان و فغان
كشید جای اقامه خروش‌وناله و آه | میان دامن وی شاهزاده عبدالله
بجای بستن احرام و گفتن تكبیر | بلند كرد بروی دو دست طفل صغیر
ز ضرب چكمه شمرستمگر مردود | گذشته بود نماز وی از قیام قعود
پی قنوت گهی راز جوی داور بود | گهی بفكر غم امت پیمبر بود
درید تیر سه شعبه چو ناف او از هم | پی ركوع وسجودگاه راست شدگه‌خم
بزیر لب نفسی ذكر العطش میكرد | دمی دگر زعطش زیر تیغ‌غش میكرد
گهی بشمر سخن بهر آب بر لب داشت | گهی نظر بدرخیمه سوی زینب داشت
بسجده بود سر آن شهید راه خدا | كه از جفا سر اورا نمود شمر جدا

بفرق (صامت) بیچاره عاقبت شد خاك
ز قتل زینت آغوش سید لولاك

« معجزه حضرت موسی بن جعفر (ع) »

بشنو این معجزه از شاه سریر اعجاز | حضرت موسی جعفر شه اقلیم حجاز
دید در مكه بنزدیك منا پیره زنی | كودك خورد به پیرامن وی چند تنی
ماده گاوی ببر آن زن محزون غمین | مرده افتاده درآن بادیه بر روی زمین
بهرگاو آن زن دلسوخته با این اطفال | گشته‌دامان وی ازخون جگر مالامال

حجة بالغه آن مظهر لطف باری کرد رو جانب آن زن ز پی دلداری
گفت ای زن زچه گریانی واندوه تو چیست ایندل افسرده یتیمان پریشان از کیست
گفت این چند تن کودك مهجور یتیم هست اطفال من بیوهٔ نالان الیم
شوهرم مرده ومیبود ایا عرش سریر شیر این گاو معاش من و اطفال صغیر
از سیه بختی ما سوخته جان نومید مرده این گاو دگر گشته زما قطع امید
گفت با آن زن گریان زغم افسرده شاید این گاو تو الحال نباشد مرده
گفت ایمرد ترحم نکنی چون تو بما منما مسخره بر من دگر از بهر خدا
باز فرمود در درج ولایت با زن هست با سرعت تأثیر دعائی بامن
بهر تو زنده کنم گاو تورا گر خواهی تا شود بر تو عیان دعوی سر اللهی
گفت زن گر زغمم بازرهانی چه غمست تو کریمی و سزاوار کریمان کرمست
آن شهنشاه که درمصر وفا بود عزیز زد بدانگاو سرپائی وفرمود که‌خیز
گاو از معجزهٔ سبط رسول دو سرا زنده گردید و بپا خواست بفرمان خدا
گشت آن زن بهوا داری آن عیسی دم با یتیمان دل افکار پریشان خرم
اینهمان پاست که درکندهٔ هرون شریر بود نه سال ببغداد بقید زنجیر
که فرستاد کنیزان پی خدمت ببرش تا کند متهم و او فکند از نظرش
که روانکرد ز عدوان ببر حجت حق آن سیه‌روی پی مضحکه سرگین‌بطبق
که طلبکرد پی قتل شه‌عرش اورنك همچو خود چند نفر کافر بیدین زفرنك
درغریبی بجز از لطف خدا یار نداشت مونس خلق خدا یاور وغمخوار نداشت
بجز از نالهٔ زنجیر چو مرغ قفسی بهر آن شاه نبود همدمی وهمنفسی
آب گردید ز صدمه بدن لاغر او گشت کاهیده به‌زندان بلا پیکر او
آخر از زهر جهانسوز بملك بغداد زیر زنجیر ستم موسی جعفر جانداد
چهار حمال فرستاد بخفت هارون بهر دفن بدن مظهر ذات بیچون
شیعیان زینغم عظمی چه خبردار شدند همه باهم پی دفن تن او یار شدند
عود وعنبر همه باگریه بمجمر کردند خاك محنت بعزایش همه برسر کردند

دفن کردند بعزت تن آن کوهر پاك
مخزن آن گهر پاك شد اندر دل خاك

هیچکس بیکس و مظلوم نرفت از دنیا
بخدا در همه عالم چو عزیز زهرا

آنکه پروردهٔ دوش نبی اطهر بود
خاك پایش بسر روح الامین افسر بود

بدن بیسر او ماند سه روز از ره کین
بعد قتل از ستم شمر ستمگر بزمین

ساربان کرد جدا درعوض غسل وکفن
بهر انگشتری انگشت شریفش ز بدن

عوض دفن تن سبط رسول خاتم
گشت چو نسرمه زجولان سم اسب‌ستم

خواهرش با دف وبا چنك و رباب
رفت از کربلا تا بسوی شام خراب

یك پسر داشت گرفتار سپاه دشمن
پا به زنجیر و غل وجامعه‌اش درگردن

روز وشب باتن تبدار وپریشان وملول
همچو (صامت) بعزاداری دلبند رسول

« نامه نوشتن فاطمه صغری به‌پدر »

روایتست که چون از وطن نمود سفر
بسوی کربلا آن امام تشنه جگر

علیله دخترکی در مدینه فاطمه نام
بجای ماند از آن شهریار عرش مقام

همیشه با تن تبدار واشك و ناله و آه
براه کربلا مانده بود چشم به راه

بفکر اینکه رسد از پدر باو خبری
مدام داشت مهیا اساس نوحه نوگری

بفکر آه جهانسوز اهل راز نداشت
بچارهٔ دل افسرده دلنواز نداشت

نشسته بود شب و روز با هجوم بلا
در انتظار پدر چشم سوی کربلا

نوشته بود یکی نامه آن علیلهٔ زار
برای خسرو لب تشنه با تن تبدار

عریضهٔ ورقش پرده دل غمناك
مدادش از اثر خون دیدهٔ نمناك

کتابتی کلماتش همه شرر انگیز
عبارتش همه پر حسرت وقیامت خیز

اراده داشت که آن نامه را بهانه کند
بکوفه نزد پدر قاصدی روانه کند

حکایت دل پر خون خوتش سر تا سر
نوشته بود درآن نامه از برای پدر

گرفت یکعربی نامه را از آن دلخون
بعزم کربلا گشت از مدینه برون

نمود طی ره مقصود روز شب ز وفا
بدشت ماریه آمد بظهر عاشورا

بساعتیکه ز بیداد خلق کوفه و شام شهید گشته محبان شاه تشنه تمام
عزیز فاطمه‌لب تشنه و غریب ووحید ستاده یکه و تنها بنزد جیش یزید
عرب دو دست ادب رابسینه‌نزد امام نهادکرد بدان شاه کم سپاه سلام
شه شهید دم عیسوی زهم بگشود بلطف خاص جواب سلام او فرمود
بگریه گفت که ای‌قاصد خجسته پیام تو کیستی که نمودی بدینغریب سلام
ز چهرهٔ تو هویدا بود بوجه حسن حدیث محنت واماندکان اهل وطن
نمود عرض‌که ایمظهر صفات خدا مراست نامهٔ از نزد دخترت صغرا
گرفت ازعرب آن شاه بی‌سپاه وحشم کتابت ودل پرخون روانه شدبحرم
بدور خویش زنان را تمام جمع نمود ز روی نامهٔ صغرا ز مهر مهرگشود
نوشته بود درآن‌نامه‌کای جناب پدر نمودهٔ زچه از این علیله قطع نظر
نما مرا ز وفا سر بلند نزد کسان سلام من بعمو ها وعمه ها برسان
بگو بحضرت عباس‌کای عموی رشید ز دوری تو زدنیا بریده ام امید
فدائی سرو جان تو باد جان و سرم عمو بکربلا کن حمایت پدرم
اگر بکربلا گشته قاسمم داماد عروس را بده ازجای من مبارکباد
زند همیشه مرا مرغ روح درتن پر ز حسرت گل روی برادرم اکبر
بگو باکبر یوسف جمال مه سیما بیا مرا ز مدینه ببر بکربلا
مرا بسر هوس دیدن سکینه بود ز زندگی دل من سیر در مدینه بود
کنم بدامن او جای تا بدون تعب بیا مرا برسان پیش عمه ام زینب
پدر ز جانب این غم رسیدهٔ مأیوس دودیده های علی اصغر صغیرببوس
ازاین علیلهٔ هجران کشیدهٔ بیمار رسان سلام بنزدیك عابد تبدار
شها (بصامت) حسرت‌نصیب کن‌نظری که‌درعزای تودارد همیشه‌نوحه‌گری
گناهکارم وغیرازتوعذر خواهی‌نیست مرا بروز قیامت دگر پناهی نیست
بحق اکبر در خون طپیدهٔ بی سر مکن ز جانب این روسیاه قطع‌نظر

(نازل شدن ملك حضور فخر کائنات)

روایت استکه روزی خلاصه کونین جناب احمد محمود سید الثقلین ص

بحجره بود بر ام سلمه‌اش منزل / که از فلك ملکی شد بحضرتش نازل
پس از سلام و درود وتحیت بی‌حد / نمود عرض بنزد رسول فرد صمد
که من یکی ملکم از گروه کروبین / نکرده‌ام ز فلك تاکنون گذر بزمین
بسی بدرك حضور تو آرزو دارم / بخدمت توبسی عرض و گفتگو دارم
شنید چون سخن وی پیمبر رحمت / به ام سلمه بفرمود تا کند خلوت
بروی غیر چه ابواب حجره رابستند / میان حجره برازونیاز بنشستند
که ناگهان زدرحجره شاه مظلومان / نمود دیده بدیدار جد خویش عیان
زام سلمه چو احوال مصطفی پرسید / پی جواب شه تشنه راه چاره ندید
برای آنکه بامر نبی شتاب کند / اراده کرد که آن شاه را جواب کند
شنید صوت حسین را چوسید دوسرا / صدای خویش برآورد از درون سرا
که ای حسین بیا ای تو مونس جانم / بیا بیا که ز هجر تو سخت نالانم
روان بحجره حسین شدروان وکردسلام / رسول حق زملك قطع کرد زود کلام
بغل گشود حسین را ببر کشیدچوجان / نمود قامت رعناش زینت دامان
لبش نهاد بلب بوسه زد بتارك او / نهاد سر بسر سینهٔ مبارك او
کشید دست گهی بر سلاسل مویش / گهی چو سیب بهشتی نمودهی بویش
شد آنملك بتعجب ز احترام حسین / اگرچه آگهیش بود از مقام حسین
سؤال کرد بحیرت ز خواجه لولاك / که ای طفیل وجود تو خلقت افلاك
عجب محبت سختی باین پسر داری / که باشد او که توازرتبه‌اش خبرداری
بعضو عضو جنابش همینکه بوسه زنی / سپند اشك بروی چومجمرش فکنی
جواب داد رسول خدای عالمیان / که هست جسم مرا این پسر مقابل جان
رخش چگونه نبوسم که هست دلبندم / بدیدن رخ او در زمانه خرسندم
همین پسر که تو بینی بود عزیز خدا / که کرده‌است حق اوراشفیع روزجزا
شنید نام شفاعت چو از رسول الله / ملك بروی حسین کرد خیره خیره نگاه
سؤال کرد بحیرت ز سید ثقلین / که هست این مه تابان مگر امام حسین

رسول گفت چه دانستهٔ تو نامش را　　چگونه یافتهٔ رتبه و مقامش را
نمود عرض ملك با جناب پیغمبر　　که ای زحملهٔ کونین بهتر و مهتر
برای تعزیهٔ این پسر به هفت سما　　بهر سمائی هفتاد منبر است بپا
که گریه خیل ملایك بدانجناب کنند　　شهید آل محمد بوی خطاب کنند
شنید فخر امم از ملك چو اوصافش　　گشود پیرهنش بوسه داد بر نافش
بخاطرش مگر آمد ز ظهر عاشورا　　که گشته خسته حسینش ز کوشش اعدا
بنیزه تکیه چواز بهر استراحت کرد　　ابوالحنوق یکی سنك کین حوالت کرد
رسید سنك چو آن شاه را بپیشانی　　شکست تارك پاك عزیز ربانی
برای شکر شهادت بذکر بسم الله　　گشود لب که «علی ملة رسول الله»
گرفت خون جبین چشم آنعزیز زمن　　برای اخذ همان خون گرفت پیراهن
چو دامنش زپی اخذخون روان گردید　　ززیر دامن او ناف او عیان گردید
که ناگه از طرف آن سپاه بی ایمان　　نهاد تیر سه‌شعبه یکی لعین بکمان
چو تیر گشت رها از کمان آن بیدین　　نمود جای بناف مبارك شه دین
بناف و بر شکم شاه اکتفا چو نکرد　　زمهرهٔ کمرش تیر سر برون آورد
زمانه تنك چنان بر عزیز زهرا شد　　که ناله همدم سکان عرش اعلی شد
هر آنچه خواست که بیرون کشد خدنك از دل　　نشد میسر و گردید کار او مشکل
نهاد سر بسر زین عزیز رب ودود　　زپشت سر بتعب تیر را برون بنمود
زجای ناوك آن تیر خون‌فواره گرفت　　عزیز فاطمه از زندگی کناره گرفت
چوذوالجناح دگر دید پایداری نیست　　برای راکب خود طاقت سواری نیست
دو دست در جلو و دل بخاك و پا بعقب　　نهاد تا نهدش در زمین بدون تعب
که صالح بن وهب از کمین سمند بتاخت　　بقصد پهلوی سلطان دین سنان افراخت
بزد زکین بتهیگاه آن امام مبین　　فتاد عرش خدا زان سنان بروی زمین
شکست شمر لعین حرمت پیمبر را　　بقتل زادهٔ زهرا گرفت خنجر را
شها ز بهر شفاعت کنونکه سردادی　　براه امت عاصی سر و پسر دادی

کنی بتخت شفاعت چوجا توای سرور — به رستخیز قیامت بعرصهٔ محشر
بشیعیان در الطاف و مرحمت واکن — یکان‌یکان همه را نزد خویش‌مأوا کن

کشندجانب‌دوزخ‌مراچو ازچپ‌و راست
بگو که(صامت)مداح کمترین‌سك‌ماست

(در وضو گرفتن فخر امم ص)

روایتی بنظر آمد از حیات قلوب — که هست راوی اینقول‌ابن‌شهرآشوب
که شد ببادیه روزی رسول فخر انام — بسایهٔ شجری لحظهٔ گرفت آرام
زبعد سنت قیلوله و فراغت خواب — طلب نمود برای وضوی سنت آب
چوآب مضمضه‌راکرد از دهان جاری — نمود آب سرایت ببوته خاری
علی‌الصباح همان خار گشت بار آور — بسی بلند و تناور بقدرت داور
چنانکه گشت‌زطوبی و خلدضرب‌مثل — ببوی میوهٔ او عنبر و ز طعم عسل
گرسنه سیر نمودی‌و تشنه را سیراب — شفای جمله امراض سخت از هرباب
زیمن میوهٔ او منتفع صغیر و کبیر — زبرك او شده پستان هر غنم پر شیر
قبیلهٔ که در اطراف او معین بود — زهر بلیه درآن روزگار ایمن‌بود
ز اهل بادیه هرکس که بود در هرجا — زبرك وی همه بردند از برای شفا
جهان زپرتو او جمله غرق در نعمت — زمانه را شده اسباب رحمت و برکت
ز بعد مدت چندی شدآن درخت‌نزار — چنانکه ازغم معشوق عاشقی بیمار
شدند اهل قبیله ازآن سبب حیران — که شد بهاردرخت‌ازچه‌رو بفصل‌خزان
خبر رسید بناگه که سید لولاك — کشید رخت‌محن‌ازجهان بدامن‌خاك
از این قضیه بسر رفت مدت سی سال — که بود حال درخت آنزمان‌بدینمنوال
دوباره زینت‌و حسن وطراوتش کمشد — اساس خرمی وی شکسته در هم شد
تمام رشته بار و برش گسیخته شد — چو اشك‌غمزدگان میوه‌هاش‌ریخته‌شد
خبر مقارن اینحال باز شد مسموع — که قتل شوهر زهرابکوفه‌یافت‌وقوع
ازآن ببعد دگر آندرخت میوه نداد — در شکفتگی اصلا بروی‌خودنگشاد

بغیر برگ دگر کس از او ندید ثمر   از اینمقدمه بگذشت روزگار دگر
که خشك گشت بیکباره آن درخت تمام   قدش معاینه خم شد ز محنت ایام
چو کاینات لباس عزا بتن پوشید   ز برگ وریشه‌وی خون تازه میجوشید
فتاد زلزله بر ساکنان ارض و سما   که کشته شد شه لب تشنگان بکربلا
عجب شبیه بود این درخت را مطلب   بداستان وداع حسین با زینب
چه دید بیکس و افسرده شاه‌مظلومان   نموده روی شهادت ز خیمه‌در میدان
فغان کشید ز دل آه بیکسی سر کرد   بگریه روی تضرع سوی برادر کرد
که ای زجد و پدر یادگار دیرینم   مباد آنکه دمی بی رخ تو بنشینم
چو از جهان بجنان رفت جدا طهر من   تو بودی و پدرو مادر و برادر من
هنوز بود ز جدم ببر لباس عزا   که خون جگر شدم از داغ مادرم زهرا
دلم ز محنت بیمادری بتاب آمد   پی تسلی وی درد و داغ باب آمد
ز بعد باب گرامی فزوده شد محنم   که شد زسوده الماس خون جگر حسنم
بهر بلیه و هر داغ صبر میکردم   فغان بیکسی از دل برون نیاوردم
بخویش گفتمی از بعد مادر و پدرم   خدای کم نکند سایه حسین ز سرم
ز رفتن تو من زار دل دو نیم شدم   کنم خیال که امروز من یتیم شدم
کنم خیال که امروز رفته مادر من   شهید زهر شده از جفا برادر من
بغیر آنکه گریبان صبر پاره کنم   ز رفتن تو من بینوا چه چاره کنم
ز خود گذشته باطفال بیکست چکنم   در اینزمین به یتیمان نورست چکنم
شهید کربلا در تسلی زینب   بگریه گفت که ای دختر امیر عرب
جهان نکرده وفائی بمادر و پدرم   مگر ز جد گرام تو من عزیزترم
تمام ساغر صهبای مرگ نوشیدند   زدهر دیده حق بین خویش پوشیدند
چسان براه خدا جان و سر فدا نکنم   بوعدهٔ که بحق کرده ام وفا نکنم
شهید گر نشوم پس بدوستان چکنم   بعاصیان و محبان و شیعیان چکنم
تو نخل ماتم داغ فراغ را ثمری   ز بعد من به یتیمان بی پدر پدری

جان من نگذاری که اشکبار شوند ... ز بیکسی ببر خلق خوارو زارشوند
موی سکینه من کس بیدنگاه کند ... کزآن نگاه دل زار وی تباه کند
گوی ظالم از این‌در بدرچه‌میخواهی ... ازاین‌ستمزده خون جگرچه‌میخواهی
زرگوار خدایا بحق آل عبا ... بحق خون شهیدان دشت کربلا
اشك وآه دل وچشم زینب غمگین ... ببیکسی و اسیری عترت یاسین
آفتاب قیامت شفیعه کبری ... بدل شکستهٔ غمگین حضرت زهرا
حق حجت کبرای شاه تشنه جگر ... شهید تیر خدنگ جفا علی اصغر
آب روی تمام مقربان درت ... که بسته اندکمر بهر بندگی ببرت
که امتان نبی را غریق رحمت کن ... بشاهراه طریق هدی هدایت کن
رای توشه راه سعادت ازلی ... زیاده ساز ولای علی و آل علی
زخوف مرگ دل شیخ وشاب‌ایمن کن ... بروی شاه نجف چشم‌جمله‌روشن کن
ه مخوف قیامت که‌هست پر تشویش ... عنایتی که بمنزل رسیم بی تشویش
گویمت که نظر بر اطاعت ما کن ... بما ز مرحمت خویشتن مدارا کن
بغیر جرم و خطا نیست هدیهٔ درچنگ ... بود بنزد تو ما را ز هدیه‌خودننگ
بغیر اینکه ز عصیان هلاك میآید ... دگر چه کاری‌از این مشت‌خاك‌میآید
وفور رحمت تو کرده عاصیان مغرور ... که گشته از ره توفیق نیکنامی دور
مبین بماکه بدیم ای مهیمن علام ... بلطف خویش نگه کن بعاصی گمنام
شده‌است (صامت)دلخسته‌همچو نی‌بنوا ... که هست در دل وی‌آرزوی کربلا

بر آرحاجت‌او را تو ای خدای غفور
رضا مباش که این آرزو برد در گور

(دربیان رحلت پیغمبر رحمت صلی‌الله علیه وآله وسلم)

روایتست که چون از جهان حبیب‌خدا ... مسافر سفر قرب لیلة الاسری
رسید وقت که قلب زمانه بگدازد ... از این سراچهٔ اندوه و غم‌برون تازد
ببستر مرض افتاده بود‌با تب و تاب ... یکی بباب رسالت نمود دق‌الباب

جناب فاطمه درپشت در نمود گذار   ز راه کوفتن در نمود استفسار
جواب داد که ای خانواده عصمت   مراست عرض نهانی بشافع امت
پی جواب جوان عرب جناب بتول   بگفت نیست دراینحال وقت اذن دخول
برفت و بعد زمانی نمود بار دگر   پی گرفتن اذن دخول حلقه در
در آن زمان شه امی لقب بهوش آمد   بسوی فاطمه بانالة در خروش آمد
که زودتر بشتابید و در فرازکنید   بروی پیك خدا باب حجره بازکنید
که او بهمزن مجموعه جماعاتست   سفیر مرك و شکست اساس لذاتست
بهیچکس نسپرده چنین طریق ادب   زماسوی بجزازمن نکرده اذن طلب
نمود قابض ارواح اذن چون حاصل   بپای بوس رسولخدای شد واصل
سلام کرد و دودست ادب بسینه نهاد   زروی شاهدمقصود خویش پرده گشاد
پیام داد ز حق کی شفیع خلق الله   گرت بسر هوس وصل ماست بسم الله
گرفت صدر امم مهلتی ز عزرائیل   که تا رسید برش جبرئیل با تعجیل
بجبرئیل بفرمود سید دو سرا   مراچگونه نهادی در این زمان تنها
بگفت بهر ورود تو ایفلك رتبت   بدم مباشر اسباب زینت جنت
زنزد حضرت عزت برای عزت تو   مرا بشارت بی‌حد بود بخدمت تو
بگفت چیست بشاراتت ازخدای غفور   بگو بمن که شود بلکه دل زغم مسرور
بگفت باز نشاندم حرارت نارین   صفا و روح فزودم بباغ علیین
چوحور کرده مزین رخ ازشعف غلمان   زده زشوق صف ودیده دررهت حوران
ز پیشتر زتو و امتت بروز قیام   بود بسایر امت دخول خلد حرام
بگیر دار صف حشرو شورش محشر   نخست تاج شفاعت تورا بود برسر
جواب داد نبی کی امین وحی خدا   گذشت زینهمه ام عقدهٔ ز دل بگشا
بگفت ای بفدای دلت دگرچه غمست   که بعدازاین همه قلب توبازپرالمست
جوابداد که ای پیك حضرت عزت   غم دگر بدلم نیست جز غم امت
نهاد روح الامین پس پیام یکتا را   بداد تسلیهٔ « ربك فترضی » را

بگفت غم مخور ایغمگسار پیروجوان | که روز حشر خداوند قادر منان
زاهل معصیت اینقدرخواهدت بخشود | که تارضا شوی وقلب توشودخشنود
هزار خاك ندامت به فرق امت تو | چگونه آب نگردند از خجالت تو
دوچیز را بامانت گذاشت آن سرور | کتاب و عترت خود را بگفتهٔ داور
شکست بعد نبی حرمت کلام الله | چو قلب عترت پاکش بدشت کربلا
روایتستکه چون بیکس غریب وحید | بخاك ماریه بنمود جا حسین شهید
نهاده بود بهم هر دو دیدهٔ حق بین | که دیدسینهٔ مجروح خویشتن سنگین
گشوده چشم ونظر کرد شمر بیدینرا | بگفت آنسگ بیشرم زشت آئین را
که ایشده ز خدا و رسول بیگانه | مرا شناسی و لب تشنه میکشی یانه
جواب داد بلی می‌شناسمت ای شاه | توئی حسین و بود جد تو رسول الله
علی بود پدر و فاطمه است مادر تو | ندارم از همگی باك ومیبرم سر تو
بگفت حال که در کشتنم تراست شتاب | حرارت جگرم را نشان زقطرهٔ آب
بطعنه گفت که داری گمان تو ایسرور | که هست باب گرام تو ساقی کوثر
بگو بیاید و بنشاند از جگر تابت | کند ز آب بهنگام مرك سیرابت
کشید خنجر ازبهر قتل آن امام‌امم | اساس خرمی کائنات زد بر هم
ببست (صامت) ازاین ماجری که لال شوی | اگر زیاده پی شرح این مقال شوی

« در بیان روایت ام حبیبه »

روایتست چنین از شفیعهٔ دوسرا | جناب فاطمه ام الائمة النجبا
که داشت خادمهٔ درسرای عزوشرف | ببحرپرورشش داد جاچو دُر در صدف
زهرصفت که کنی وصف اوبحسن تمام | گرفته ام حبیبه از آن مخدره نام
بآستانهٔ آن مهر آسمان رفعت | نهاد مدت چندی سرازپی خدمت
چودرتمام صفات حسن حسن دیدش | بتول بر حسن مجتبی ببخشیدش
بحارث بن وکیده ز التفات مزید | حسن زمرحمت ام حبیبه را بخشید
بکوفه بردو گرامی نمود ومحترمش | نمود از سر تعظیم بانوی حرمش

نمود بهر رهائی شوی خود زینب   قلیل سیم و زری باهزار رنج وتعب
وفا بفدیه‌وی چون نداشت آنزروسیم   که در خلاصی شوهر نمایدش تقدیم
بیادگار بدش از خدیجه یك چندی   گزیده مرسلهٔ قیمتی گلو بندی
برون نمود زگردن نهاد بر سر زر   روانه کرد بیثرب بر جناب پدر
فتاد چشم نبی چون بسوی گردن بند   دلش بمجمر غم گشت شعله‌ورچوسپند
چراکه یاد زعهد خدیجه خاتون کرد   سرشك‌دیده‌خودراچورودجیحون کرد
بگریه گفت بنزد مهاجر و انصار   که گشته تنك ببینید چون بزینب کار
که یادگاری مادر نموده استروان   برای فدیه شوهر بدیدهٔ گریان
چو آنجناب بدیدند زاروخسته‌شده   برای غصه‌زینب دلش شکسته شده
پی تسلی ختم رسل ثنا گفتند   تمام خدمت سلطان انبیا گفتند
که ما ز شوهر زینب امید ببریدیم   فدای او بتو ای شهریار بخشیدیم
روانه کن بر فرزند خود گلوبندش   خلاص کن ز الم قلب آرزومندش
دریغ و درد که اینجا دل رسولخدا   بدست آمد و بشکسته‌شد بکربلا
دمی که شمرسیه‌روی‌هتك‌حرمت کرد   بخیمگاه حسین روبرای غارت کرد
میان خیمه مکانداشت عابد بیمار   بروی کهنه حصیری شکسته‌و تبدار
بعابدین چو نظر کرد خولی بیباك   حصیر را بکشید و تنش فکندبخاك
ز اهلبیت نبی وقت غارت دشمن   دریده شد زپی گوشوارگوش‌سه زن
نخست خولی بی‌آبروی ننگ عرب   درید گوش ستمدیدهٔ جهان زینب
ستمگری زبنی زهره کافری میشوم   ز گوش کرد برون گوشوارهٔ کلثوم
زگوش سوم آن گوش کن بآه وفسوس   ز قول فاطمهٔ بینوای تازه عروس
که ظالمی بروی اندر خیام گشت‌دچار   اراده کرد که سازد بسوی‌دشت فرار
فکند کعب نی آن بیحیا ببازویش   بخاك داد مقام و فکند بر رویش
ببرد مقنعه با گوشواره از گوشش   سربرهنه بخاك او فکند مدهوشش
چو هوش آمد بنشسته دید با شیون   خمیده‌زینب و رأسش گرفته‌دردامن

بگریه گفت که ای عمه الم پرور بیا بپوش مرا کهنه معجری بر سر
بریخت زینب غمدیده از جگر خوناب بگریه گفت که ایدل شکسته بیتاب
ز سر برهنگی‌ار خاطرت پریشانست نظاره کن بسر عمه‌ات که عریانست
برو سپهر که بنیاد تو خراب شود
بسان سینهٔ (صامت) دلت کباب شود

« مغلوب شدن خالد بن ولید »

روایتست که بوبکر دون چواز دغلی نمود غصب خلافت پس از نبی ز علی
برای تقویت کار آن پلید شریر نمود زاده خطاب این چنین تقریر
که تا علی بجهان زنده است نزد عوام بما خلافت نا حق نیابد استحکام
نباید آنکه علی را گذاشت مأمونش باجتماع بباید که ریختن خونش
قرار داد ابوبکر زشت حیلت ساز که وقت صبح بدادم چو من سلام نماز
کنند شیر خدا را بوقت سجده شهید زند بگردن او تیغ خالدبن ولید
بوقت صبح که اندر نماز شد مشغول زفعل خویش پشیمان شد آن ظلوم جهول
چراکه گشت ابوبکر بی وفا خائف که گر علی شود از کارهای او واقف
بزور بازوی سر پنجهٔ یداللهی کند خراب جهان را زماه تا ماهی
نداده بود سلام نماز آن غدار بسوی خالد بی آبرو نمود اخبار
که زینهار مشو خالدا بخود مغرور مکن اراده بامری که کردمت مأمور
پس از نماز علی کرد رو بابن ولید زوی حقیقت این امر ونهی را پرسید
جواب داد که مأمور گشته بودم من جدا کنم سر مهر افسر تورا از تن
نگشته بود ابوبکر گر مرا ناهی نمی نمودمی از کشتن تو کوتاهی
شد از روان علی زینسخن بلند خروش حمیت اسداللهی آمد اندر جوش
زهم گشود دو انگشت خویش شیرخدا بپشت گردن خالد نهاد او زقفا
چنان گشود گلوگاه آن سگ بی‌دین که همچو سکه منقوش گشت نقش زمین
شکوه حیدری آنسان بدان مخنث کرد که جامه را بتن نحس خود ملوث کرد

چو سایه در قدم آن شه سپهر جناب — بالتماس فتادند هر یك از اصحاب

همه بداده و سودند دیده برقدمش — بحق تربت پاك رسول حق قسمش

برای حرمت قبر رسول رب مجید — گذشت از سر تقصیر خالدبن ولید

دو کس بقتل علی در نماز شد عازم — یکیست خالد و آندیگریست بن‌ملجم

نگشت خالد اگر ازمراد خود دلشاد — رسید نسل مرادی زفعل خودبمراد

برای سجده قدشیرحق چوخم گردید — بقتل شه قدآن بی‌حیا علم گردید

بقلب پاك نبی شعله بیدریغ اوکند — بفرق‌بن عم‌وداماد وی چوتیغ‌افکند

علی زضربت شمشیروی زدست افتاد — برکن اول ارکان دین شکست‌افتاد

برفت اوج فلك داد وشیون اصحاب — گرفت موج شط‌خون بدامن‌محراب

بساکنان‌سما زین صدا گزند آمد — ندای « قد قتل المرتضی» بلند آمد

سربرهنه دویدند با غم و شیون — پی تفحص حال پدر حسین و حسن

چو برسر پدر خویش رهسپارشدند — بدرد بی پدری هردوتن دچارشدند

سرشك چشم حسین گشت غیرت‌عمان — حسن گرفت سرباب خویش بردامان

بسوی خانه چوبردند نعش میر عرب — کشید معجر بیطاقتی ز سر زینب

دودیده‌را پی‌تسکین بیکسان واکرد — زگریه زینب وکلثوم را تسلی‌کرد

گشود طایر روح امام جن و بشر — زملك جسم سوی شاخسار طوبی پر

دل حسین وحسن گشت ازالم‌پرخون — باحترام نمودند باب خود مدفون

فدای آن‌تن بی‌سر که بدبرنج وتعجب — بخاك کربلا بیکفن سه‌روز وسه‌شب

کسی نبود که گیرد برای او ماتم — و یا بروی جراحات وی نهد مرهم

نه مادری که کشد درعزای او معجر — نه‌خواهری که تواند زند بسینه وسر

نه همدمی که نماید وغان بماتم او — دمی نهد سر او را زمهر بر زانو

نبود برسر نعشش معین ویارو حبیب — که تا بلندکند الصلوة مات غریب

بجای دفن و کفن شدتنش زسم ستور — بخاك ماریه درزیرخاك وخون‌مستور

بسست (صامت) ازاین بیشتر شتاب مکن
از این قضیه دل خلق را کباب مکن

«اسلام آوردن زلیخا»

کرد بر اورنك شاهی چون قرار یوسف اندر مصر با صد اقتدار
روزی اندر پیشگاه عزتش شد زلیخا حاضر اندر خدمتش
کرده پیری قامتش خم از الم از پی تعظیم یوسف گشت خم
لب گشود اندر پی شکر و ثنا گفت بادا حمد بی حد بر خدا
کز معاصی خواجگان را بنده کرد بنده را در سلطنت پاینده کرد
گفت یوسف با زلیخا از وداد هیچ داری قصه خودرا بیاد
از چه رو اندر بر اغیار و یار متهم کردی مرا در روزگار
ساختی از کید آشوب و فتن سالها در کنج زندان جای من
گفت آن روزیکه دیدم روی تو دل سپردم بر رخ نیکوی تو
هرچه بر من از بلا آمد فرود جمله از حسن خدا داد تو بود
ماه کنعان با زلیخا در جواب گفت ای شوریده بی صبر و تاب
پس چه میکردی اگر بینی عیان صورت پیغمبر آخر زمان
آنکه گر برگیرد از عارض نقاب از رخش ناچیز گردد آفتاب
آنچه خوبی هست و باشد کردگار برده اندر خلقت حسنش بکار
بسکه دارد سکه حسنش رواج گیرد از خوبی زخوبان جمله باج
گفت با یوسف زلیخا کاین کجاست هرچه گفتی سر بسر صدقست وراست
زانکه آمد تا ترا اندر زبان ذکر وصف حسن آن آرام جان
مهر او بگرفته جا اندر دلم داده جانی تازه بر آب و گلم
آمد آن دم از سما اندر زمین از بر دادار جبریل امین
گفت میگوید خدای ذوالمنن شد عیان صدق زلیخا نزد من
دوست می دارم زلیخا را کنون شد چه بر حب حبیبم رهنمون

این زمان او را برآور انتظـــار   تو زلیخـا را بعقد خود در آر
آری آری واضح اندر ماسوی است   حب محبوب خدا حب خداست
احمد مختـار را بـا این جلال   کرده خلقت تا خدای ذو الجلال
تا قیامت می نجوید چرخ پیر   جز علی اکبر برای وی نظیر
هر که را شوق نبی می ز دبسر   می نمودی بر رُخ اکبر نظر
آه از آن ساعت که والشمس الضحی   رو بمیدان کرد کالبدر الدجی
شاه دین فرمود با افغــان و آه   یارب از حال دلم هستی گواه
می فرستم. سوی این قوم جهود   اشبه مردم بـا خلاق الرسول
هجده ســاله علی اکبرم   . میرود یارب چو جان از پیکرم
الغرض شه زادهٔ عـالی جناب   راند بر قلب سپه اسب عقاب
زد بفرق دشمنـان از بسکه تیغ   کشت خلقی را ز تیغ بی دریغ
تشنگی از دست بردش اختیـار   شد روان پیش پدر از کارزار
گفت واغوثاه ای بـاب العطش   اکبرت از تشنگی بنمود غش
شاه گفتــا یـا بنی اصبر قلیل   جدك الســاقی بماء السلسبیل
تا تسلی یابد آن آرام جـان   شه نهـاد اندر دهان وی زبان
چون زبان شه مکید آن خونجگر   باب خود را دید از خود تشنه تر
در جهان یکباره از جان دل نهـاد   بار دیگر رو سوی میدان نهـاد
منقذبن مـره چون دید ش بجنك   کـار را بر کوفیان بنموده تنك
گفت رفتم تـا نهم با شورو شین   داغ اکبر بر دل ریش حسین
در کمین وی نشست و بید ریغ   فرق وی منشق نمود از ضرب تیغ
تاب رفت از پیکر آن نـازنین   سرنگون شد از عقاب اندر زمین
هر که دید از قوم کوفی فرصتی   زد به جسم نـازنینش ضربتی
بی تأمل برکشید از دل فغـان   سوی شاهدین که بابـا الامـان

نیست یارای نوشتن خامه را
مختصر کن(صامت) این هنگامه را

(شهادت حضرت قاسم ابن الحسن «ع»)

گفت راوی چون بدشت کربلا　　شد بمیدان قاسم نوکد خدا
هر طرف کاورد رو با تیغ تیز　　بر عدو دادی نشان رستخیز
همچو شیری کو رهد از سلسله　　کرد کاخ کفر را پر زلزله
ناگهان عمربن سعد بدسیر　　بست از دنیا و از عقبی نظر
سوی آن شهزادهٔ بیکس شتافت　　فرقش از شمشیر تا ابرو شکافت
از قفا زد شیبه بر پشتش سنان　　شد گذار از سینهٔ آن نو جوان
نسل نا پاك سعید تا سعید　　قلب محزون وی از خنجر درید
از غضب انداخت یحیی بن وهب　　نیزه بر پهلوی آن عالی نسب
هر زمان باخویش کردندی خطاب　　خارجی بچه بود قتلش ثواب
آخر آن افسردهٔ دل پر ز خون　　بر زمین شد از سر زین واژگون
کرد با حال حزین آن مستمند　　صوت « یا عماه ادرکنی » بلند
از صدای مستغاث آن وحید　　شاه مظلومان به بالینش رسید
دید قاسم را چو در خون بسملش　　حمله ور گردید سوی قاتلش
از دم شمشیر کرد آن با وفا　　قاتلش را دست از مرفق جدا
از برای یاری آن دین تباه　　جیش کوفی حلقه زد بر دور شاه
روی نعش قاسم والا تبار　　جنك شد مغلوبه اندر گیر و دار
عاقبت گردید زان جنك و جدال　　پیکر مجروح قاسم پایمال
صبح عمر کوته وی شام شد　　از جهان آن نوجوان ناکام شد

نیست یارای نوشتن خامه را
مختضر کن(صامت)این هنگامه را

(قصهٔ حضرت خلیل بانمرود)

شنیدم حدیثی برون از عیوب / که مسطور بُد در حیوةالقلوب
که چون کرد با ساره عزم رحیل / شد از شهر نمرود بیرون خلیل
ز بیم تماشای نا مرد و مرد / نهان ساره را بر بصندوق کرد
چو رو سوی بیت المقدس نمود / ز قوطی شهی بر سر راه بود
زملکش هر آنکس که کردی عبور / گرفتند عشار از وی عشور
پی عشر اموال عشار ها / گشودند یك یك همه بار ها
چو نوبت بصندوق ساره رسید / غم پور آذر بدل شد پدید
بعشار فرمود آن بی نظیر / پی عشر هرچند خواهی بگیر
دیگر قفل صندوق را وا مکن / در او هرچه باشد تماشا مکن
از این گفته عشار پوشید چشم / گشود از درش قفل از روی خشم
بگفتا چه نسبت بدین زن ترا است / بود بر تو بیگانه یا آشنا است
خلیل الله از روی صدق مقال / بگفتا مرا هست این زن عیال
پی حفظ ناموس خود بیگمان / نمودم به صندوق او را نهان
بدو گفت عشار سرکن تو راه / که بایست رفتن بر پادشاه
ببردند بعد از همه قال و قیل / بر شاه صندوق لوط و خلیل
ازین قصه چون شاه شد با خبر / ز صندق و در بسته بگشاد در
چو برساره آن جاهل خود پرست / نظر کرد و برسوی او برد دست
خلیل الله از کار آن زشت خو / ز غیرت بگرداند از ساره رو
بر آورد دست دعا زآستین / بر خالق آسمان و زمین
که یارب عیال من دل پناه / نگهدار از شر این پادشاه
بشد دست شه خشك ازاین خیال / نمود از خلیل خدا این سؤال
که شد خشك برگوچرا دست من / شد این درد بهر چه پابست من
بگفتا خدا صاحب غیرت است / ترا مانع از هتك این حرمت است

بگفتا گذشتم از این مدعــا   بگو حق کند نرم دست مرا
چو شد دست او نرم بــار!دگر   پشیمان نگردید زان شور و شر
بر آورد دست طمع تا سه بــار   پی اخذ آن گوهر شاهوار
رضا چون نمیگشت پروردگار   بشد دست او خشك در هرسه بار
از آن کرده نومید گردید شــاه   بگفت از خداوند عالم بخواه
که بخشد بمن بــاز دست مرا   نخواهد ز خجلت شکست مرا
چو در عهد اوگشت ثـابت قدم   خدا دست او نرم کرد از کرم
بیفتاد بر دست و پــای خلیل   پذیرفت دین خدای خلیل
کنیزی که هاجر بود نــام او   ببخشید بر ســاره نیکخو
در اینجا دل از غصه در بر طپید   مرا یاد آمد ز بزم یزید
یکی سرخ مو بد بر آن محبوس   چو افتاد چشمش به آن نو عروس
بگفتـــا بنزد یزید شریر   کـه بـاشد توقع مرا از امیر
که بخشد ز احسان همین دخترم   که از بحر خدمت بخـانه برم
چو بشنید از وی عروس اینسخن   در آویخت بر زینب ممتحن
کــه ای عمه آخر من دل دو نیم   همین بس نبــاشد که گشتم یتیم
گرفتم کــه ترك عزیزی کنم   چسان عمه دیگر کـنیزی کنم
زچشم اشك زینب روانشد چوشط   بدو گفت ظالم مکن این غلط
نه تو قادری نه یزید دغل   که گردید پیرامن این عمل
بپاسخ سرودش یزید این سخن   که سهلست اینکار در نزد من
بگفتا که نتوانی ای بد شعــار   مگر کفر پنهان کنی آشکار
شد اندر غضب آن سگ روسیاه   زبـان را گشود از پی ناسزا
بفرمود زینب که ای زشت خو   امیری بگو هرچه خواهی بگو
به بیهوده مــاورا تو سب میکنی   ببین بر که ظالم غضب میکنی
ز زینب حیا کرد آن تیره رو   بپرداخت بر منع آن سرخ مو

چه آن مرد آن گفتگورا شنید پپرسید از آن بی حیای لعین
که این تیره روزان مگر کیستند چنین در بدر از پی چیستند
بگفتا که اولاد پیمبرند صلی الله علیه و آله پسندیدهٔ خالق اکبرند
عیال حسینند و سبط رسول روان علی نور چشم بتول
چو شامی شنید از یزید این جواب بگفتا شود خانمانت خراب
کشی سبط پیغمبر نیکنام کشی عترتش را سوی بار عام
گمان کردم ای شوم بی‌نام و ننگ که هستند اسیران روم و فرنگ

از این داستان (صامتا) شو خموش
که خیر النساء در جنان شد ز هوش

(حکایت سلطان سنجر سلجوقی)

از قضا روزی بطرف مرغزار رفت سلطان سنجر از بهر شکار
شد بهامون با همه شیر اوژنی هرطرف سرگرم درصید افکنی
کردی از پیکان بهرتل و جبال صیدی از شصت دلیری پایمال
از خدنك شصت با تدبیر او از غزالان بسکه شد نخجیر او
همچو مجنونشد زاجساد وحوش پیکر صحرا وهامون پوست‌پوش
از روان خسته بهرام گور آفرین برخاست اندر خاك گور
ناگه آمد اندر آن نخجیر گاه جنبش شیری عیان در چشم‌شاه
شد بزعم صید و بازو بر گشاد از پی صیدش خدنك از شصت‌داد
لشکر سلطان دوید از هرطرف از پی آن صید کامد در هدف
ناگهان دیدند حلق چاك چاك کودکی غلطانشده درخون‌وخاك
مادر و بابش چه ازآن اجتماع یافتند از کودك خود اطلاع
در زمان قنداقه اش بر داشتند خون چکان درنزد شه‌بگذاشتند
شه زحال آن رضیع شیر خوار گشت جویا چون بحال بی‌قرار
نزد وی گشتند با آه وافسوس لشکر سلطان بعزت خاکبوس

کاین بخون خویشتن غلطان شده　　از خدنك دست شه بیجان شده
شاه اشك ازدیده بر دامان‌فكند　　خویش را برخاك ره گریان‌فكند
یك طبق زر كرد حاضر با اسف　　تیغی اندر گردن ومصحف بكف
نزد باب و مادر آن بی گناه　　گردن كج ایستاد و عذر خواه
گفت با ایشان بحال مستمند　　گر خطائی شد ز فعل ناپسند
تا نمانم در جهان مدیونتان　　می دهم این زر بجای خونتان
زر نباشد گر كه مقصود شما　　پس ببخشیدم بدین قرآن خطا
ور كه مقصود شما باشد تقاص　　این سرو این تیغ از بهر قصاص
دوستان شاه، از كه تا بمه　　گشت گریه درگلو زین غم گره
كز خطا آن شاه با افغان ودرد　　خویشتن را این چنین تسلیم كرد
پس چرا در كربلا با اشك و آه　　چون حسین آمد میان خیمه گاه
دید با لعل كبود از قحط آب　　اصغر خود را در آغوش رباب
كز عطش آن بی‌زبان بر می‌زند　　چنك بر پستان مادر می زند
شه گرفت او وا بحال ناتوان　　از حرم شد جانب میدان روان
گفت با آن قوم از بیداد مست　　كی ستمگر مردم دنیا پرست
گر من بی خانمان دارم گناه　　آخر این كودك چه كرده باسپاه
كی بعالم شرط مهمانیست این　　از كجا رسم مسلمانیست این
رحم بر این كودك مضطر كنید　　كام خشكش را ز آبی تر كنید
چون صدای شاه مظلوم وحید　　حرمله از قلب آن لشگر شنید
قد بنا مردی بلند كرد آن لعین　　در كمان بنهاد پیكان او زكین
غافل از لاتقتلوا صید الحرم　　سوی اصغر راند پیكان از ستم
از قضا ننمود آن پیكان تیر　　اكتفا بر حلق آن طفل صغیر
بلكه حلقوم شریف آن جناب　　از عداوت دوخت بربازوی باب
بررخ بابش تبسم كرد وگفت　　با زبان حال آن باغصه جفت

کی پدر آیا شدی ز اصغر رضا   جان شیرین در رهت کردم فدا

نیست یارای نوشتن خامه را
مختصر کن (صامت) این هنگامه را

(امتحان طبیب موصلی)

گفت راوی در تمام عالمین   چون خلافت شد مسلم برحسین
بود در موصل یکی دانا طبیب   با یزید بن معاویه حبیب
نی همین در خدمتش کردی قیام   بلکه میدانست آن سك را امام
گفت باوی مؤمنی از شیعیان   بگذر از این راه باطل ایفلان
گر سعادت خواهی اندر عالمین   قبلهٔ خودکن تو شاه دین حسین
آنکه اندر راه حی لایزال   ساخته وقف یتیمان جان و مال
گر حقیقت را بسر داری هوس   درحسین این رتبه راميجوی وبس
کرد اندر دل طبیب نکته دان   زین سخن باخویش قصدامتحان
از قضا بیوه زنی همسایه داشت   ازوجودش برسرخود سایه داشت
ناگهان آن بیوه زن بیمار شد   حال طفلش بی پدر افکار شد
شد روانه کودك دور از شکیب   حال مادر گفت نزد آن طبیب
گفت ای کودك اگر جوئی علاج   يك جگر از اسب باشد احتیاج
گفت کودك ای طبیب پر هنر   من ندارم اسب تا آرم جگر
گفت با وی آن طبیب موصلی   رو بدرگاه حسین بن علی
شد شتابان کودك افسرده حال   خدمت آن معدن جود و نوال
زاده زهرا گرفت اندر برش   دست دلجوئی کشید اندر سرش
اشك چشمشرا ز رحمت پاك کرد   جستجوی حال آن غمناك کرد
چون تسلی داد اشك و آه او   کشت اسبی را بخاطر خواه او
داد پس لخت جگر بر دست او   طفل در نزد طبیب آورد رو
کرد از رنك فرس از وی سؤال   پنج نوبت آن طبیب بیهمال

گفت رنك اینسان خوب نیست | بهر درد مادرت مطلوب نیست
پنج نوبت شاه گردون اقتدار | پنج اسب ازخویش کشت آن پنج بار
رحم کردن بر یتیمان را حسین | داشت اندر ذمت خود فرض عین
دیدچون این جود واحسانرا طبیب | شد محب آن شهنشاه غریب
ای حمیت پیشگان و شیعیان | گر بود انصاف در خلق جهان
دور از رحمست ای اهل کمال | این چنین سلطان باجود و خصال
شمر روی دخترش نیلی کند | نیلگون رخسارش ازسیلی کند
جمله را پای پیاده روز و شب | در بیابانها دواند از غضب
عترت آن شاه بی مثل و نظیر | برد اندر کوفه چون شمر شریر
داد اندر گوشه زندان مکان | آن حریم سرور کون و مکان
سر برهنه دل گرسنه جان کباب | پوست افکنده بدنشان ز آفتاب
جای دست مرحمت های پدر | سنگ وچوب کوفی و شامی بسر
برسر آن بی کسان در روزگار | جز کنیزان کس نمیکردی گذار
مردم کوفی شب اندر خانه ها | کودکان چون گنج در ویرانه ها
روز وشب ازچشم ایشان رفته خواب | شب ز سرما روز ها از آفتاب
بلکه دادندی تصدق کوفیان | بر یتیمان حسین خرما و نان
سویشان کلثوم چون کردی نظر | سوختی اورا از این محنت جگر
میگرفت آن نان ز دست کودکان | با غضب می گفت با آن ناکسان
کی گروه سست عهد بی وفا | از خدا شرمی ز پیغمبر حیا
کوفیان مارا تصدق کی رواست | کی خدا خوشنود و پیغمبر رضاست
ماکه دراین شهر خوار و مضطریم | آل یاسین عترت پیغمبریم
روزگاری خانمانی داشتیم | از بزرگی ما نشانی داشتیم

نیست یارای نوشتن خامه را
مختصر کن (صامت) این هنگامه را

(نزول عهد نامه در کربلا بشاه تشنه جگر «ع»)

روز عاشورا چو شاه کربلا　سید مظلوم سبط مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم
جمله یار و یاورانش کشته شد　پیکر ایشان بخون آغشته شد
طرف هامون زاشك گلگون گشت یم　در وداع شاه با اهل حرم
یکه و تنها بمیدان رو نهاد　رفت و در جای بلندی ایستاد
گردن کج تکیه برنی بی سپاه　هر زمان میکرد بر سمتی نگاه
گه بحسرت آن شفیع کائنات　بد نگاهش جانب شط فرات
وز عطش آن شاه مظلوم وحید　آه سرد از قلب پرخون میکشید
گاه اندر قتلگه کردی نظر　هرطرف درخون جوانی غوطه ور
همچو برك گل بدنها چاك چاك　سر جدا و بی کفن غلطان بخاك
گه نظر کردی بسوی خیمگاه　سوی طفلان وزنان بی گناه
کودکان مستمند ماه وش　با نوای غم فزای العطش
این چنین می گفت شمس المشرقین　باد قربان شما جان حسین
سهل باشد عقد های مشکلم　می کند اشك شما خون دردلم
جوی خون از دیده جاری کم کنید　ناله و افغان و زاری کم کنید
یکطرف سنگین دلان نابکار　اندرآن صحرا فزون از صد هزار
غافل از بی یاری و احوال او　تشنه بهر خون و جان و مال او
شاه بی لشگر حسین خون جگر　بود اندو بحر فکرت غوطه ور
ناگه از درگاه حی کبریا　رقعهٔ سبزی نوشته با طلا
او فتاد از بهر آن فلك فلاح　بر سر قرپوس زین ذو الجناح
رقعه را بگشود آن نور دوعین　دید بنوشته است: عبدی یاحسین
نیست مارا بر کسی تکلیف شاق　این تو و راه حجاز و این عراق
ما شهادت را بتو ننموده فرض　این تو وملك جهان ازطول وعرض
امرکن سوی زمین ای جان پاك　تا نماید دشمنانت را هلاك

هردو عالم زان تست ای ممتحن — هر کجا خواهی بعزت کن وطن
پیش ما قدرت فزون و محترم — رتبه ات هرگز نخواهد گشت کم
سرور لب تشنگان با اشك وآه — شد پیام کبریا را عذر خواه
کای خداوند قدیم لم یزل — عهد ما با تست از روز ازل
تا لب عطشان براهت سردهم — جان بزیر دشنه و خنجر دهم
در ره عشقت سر افشانی کنم — نو جوانها جمله قربانی کنم
تا شوم در عرصه یوم الحساب — در شهادت از شفاعت کامیاب
من همای اوج عرش عزتم — عذر خواه عاصیان امتم
من شهادت را طلبکار آمدم — جرم امت را خریدار آمدم
گر نگویم ترك سر یا ترك جان — چون کنم با عاصیان امتان
زینهمه بگذشته کارم مشکلست — داغ بسیاری مرا اندردلست
جمله یار و یاورانم کشته شد — دوستان و همرهانم کشته شد
تا قیامت کی رود از یاد من — سر گذشت قاسم داماد من
اصغرم سیراب نوك تیر شد — در گلویش تیر جای شیر شد
شد جدا از پیکر عباس دست — ماتم بی دستیش پشتم شکست
خود گرفتم شش جهة شدزان من — هردو عالم گشت در فرمان من
دشمنانم شد بمیدان جلال — یك بیك از تیغ وخنجر پایمال
داد خط بندگی برمن یزید — دیگرم از زندگی نبود امید
داغ اکبر بیگمانم میکشد — ماتم آن نو جوانم میکشد
کی شود دیگر دل من شاد کام — زندگانی بعد از این باشد حرام

نیست یارای نوشتن خامه را
مختصر کن (صامت) این هنگامه را

«وداع حضرت علی اکبر با مادر»

در کربلا حسین بی یار — چون گشت غریب و بی مددکار

بگرفت بکف علی اکبر   در دم پی یاری پدر سر
لیلای ستمکش جگر خون   از خیمهٔ خود دوید بیرون
بوسید رکاب توسنش را   بگرفت دودست دامنش را
کای شعلهٔ شمع آرزویم   ای تازه جوان ماه رویم
قربان جمال بی مثالت   مادر چه بود مگر خیالت
شوری که تورا فتاده بر سر   پنهان مکن از من مکدر
با آن همه آشنائی تو   چون شد سبب جدائی تو
با آن همه درد وغم نصیبی   با این همه محنت و غریبی
خواهی زمن حزین شوی دور   تا از غم دوریت شوم کور
تو بر من خسته نور عینی   شمع شب ماتم حسینی
زین بیش مشو پی شکستم   ای تازه جوان مرو ز دستم
ترسم ز جدائیت چو مجنون   گردد وطنم بکوه و هامون
منمای بچشم خلق خوارم   چون طاقت دوریت ندارم
بنمای بحال من ترحم   سر رشتهٔ عمر من شود گم
من بر سر آن به نامرادی   پوشم به تن تو رخت شادی
بینم ز برای دست بوست   در دست تو دست نوعروست
تو در پی آن که وقت پیری   دست من ناتوان بگیری
سازی بر دشمنان حقیرم   واندر کف شمر دستگیرم
تا هست رمق به جسم زارم   کی دست ز دامنت بدارم
آن تازه جوان بحال تشویش   گفتا بجواب مادر خویش
کی مادر غم رسیدهٔ من   لیلای ستم کشیدهٔ من
از نالهٔ خود مکن کبابم   بین گردن کج ستاده بابم
زد غصه بشیشهٔ دلم سنك   گردیده دلم ز زندگی تنك
بگذار که نا امید گردم   در راه پدر شهید گردم

مادر منمـــا مرا ملامت ترسم کــه بعرصهٔ قیامت
چون جدهٔ من بتول عذرا با آه و فغان و شور وغوغا
گردد بصبـاح روز محشر حاضر بمقـام عدل داور
جوید پی منصب شفاعت از ما همه محضر شهادت
گوید برکاب نور عینم کرده است که یاری حسینم
خیل شهدا بمحضر خویش آرند بکف همه سرخویش
کلثوم بپیش دیدهٔ ناس آرد بمیان دو دست عباس
آن یك زجگر کشد فغانرا آرد سر قـاسم جوان را
یکسوی عروس با خروشش آید بر وی دریده گوشش
آرد ببرش ربـاب مضطر قنداقهٔ پر زخون اصغر
پرسد ز تو گر جناب زهرا کای بیکس غم رسیده لیلا
پس چیست نشان یاری تو کو تحفهٔ جان نثـــاری تو
اکبر که تو را مهین پسر بود گویـا ز حسین عزیز تر بود
بنهـاد چرا نکرد بلایش تنها و نکرد جان فدایش
امروز اگر دلت ملولست بهتر ز خجالت بتولست
از گریه همه بپا کنندم کز در صف حشر سر بلندم
کان روز به مثل دیگرانت بـاشد سر اکبر ارمغانت
(صـامت) ز غم علی اکبر بر جان جهان فکندی آذر

رو سوی حکایت دگر کـــن
خـاکی دگر از عزا بسر کن

«مکالمهٔ جناب علی اکبر با پدر بزرگوارش»

اکبر آن سر وقد مـاه جبین شد چو مشتاق وصل حور العین
همچو گردون نمود قامت خم پی تعظیم شـاه عرش مکین
کای پدر همرهـان همه رفتند من بدنبال مـانده زار و حزین

آرزوی شهادتم باشد　　بسر کویت ای امام مبین
شه دین گفت با دو دیدهٔ تر　　کای گل باغ دودهٔ یاسین
زین سخن آتشم مزن بر جان　　زین سفر خاطرم مدار غمین
ای پسر دل بدین رضا ندهد　　قد سرو تو اوفتد به زمین
رحم بنما به پیری لیلا　　ای جوان زین سفر کناره گزین
گفت اکبر که کشته گردیدن　　به پاین زندگی بود پس ازاین
ای پدر بانگ العطش بشنو　　زاری کودکان خویش ببین
عاقبت اذن جنگ حاصل کرد　　روبرو گشت چون بلشکر کین
ز پس جنگ و کوشش بسیار　　بزمین واژگون شد از سر زین
آن یکی زد عمود بر فرقش　　دیگری زد به پهلویش زوبین
آن یکی تیغ زد بجبههٔ او　　ساخت از خون عذار او رنگین
آن یکی رمح کین زدش زیسار　　دگری زد سنان بوی زیمین
آن ذبیح خلیل کوی وفا　　گفت آن دم بناله های حزین
کی پدر جان برس بفریادم　　الامان زین سپاه بد آئین
شد شتابان حسین تشنه جگر　　بسر آن همای اوج یقین
دید آرام جان لیلا را　　کرده از خاك بستر و بالین
سر او را گرفت بر زانو　　خاك وخون پاك ساختش زجبین
دید اورا زخون نموده خضاب　　رخ رنگین و کاکل مشکین
گفت ای گلعذار گلشن راز　　ای همایون تذرو علیین
حیف از این غنچه لب چو گلت　　حیف از آن تبسم شیرین
آه از آن سرو قد رعنایت　　داد از آن ملاحت رنگین
یك گلی داشتم در این بستان　　رفت آن هم بغارت گلچین
تو بخاك هلاك زنده حسین　　بی پناه و انیس و یار و معین
چشم در راه مادرت لیلا　　مانده در خیمه گاه زار و غمین
خیز بار دگر ز مادر پیر　　یاد کن آن محبت دیرین

خیز و بشتاب ای پسر به حرم
یک‌زمان ده سکینه را تسکین
خیز و بار دگر برو به خیام
در بر عمه هـای خود بنشین
آه از آن دم‌که دیده باز نمود
اکبر اندر نگاه باز پسین

(صامتا) شد ز شرح این ماتم
نوحه گر مصطفی بخلد برین

« جنك شداد با رب العباد جل ذکره »

کرد چون شداد از راه عناد
سرکشی بنیاد با رب العباد
و ز عنایت کردگار مهربان
هرچه او را داد در دنیا امان
تا مگر از گمرهی آید به راه
قلب وی شد دم بدم بد ترسیاه
عاقبت مأمور شد از کردگار
حضرت داود بر آن نابکار
هرچه خواند افسانه دوزخ برش
بیشتر شد مغز کبر اندر سرش
مدتی داود بر آن بد سرشت
کرد توصیف گلستان بهشت
عاقبت داود را اندر جواب
ساخت غمگین زینجواب ناصواب
گفت خود سازم بهشتی با صفا
من نمی خواهم بهشت کبریا
داد فرمان بر خطا و روم و چین
بر تمام ربع مسکون زمین
از زر وسیم و جواهر بار بار
استر و اشتر قطار اندر قطار
گرد کردند آنقدر بر روی هم
کز بیان وی شود عاجز قلم
منتخب کردند خوش آب و هوا
طرفه صحرائی وسیع و با صفا
جمله معماران ز هر شهر و دیار
جمع گردیدند روز وشب بکار
تا بسیصد سال با آن اهتمام
گشت آن بنیاد نامیمون تمام
کرده وصف وی خدای ذوالنعم
نام او باشد گلستان ارم
چون خبر دادند بر آن بی ادب
کرد سرداران لشگر را طلب
شد ز دارالملك خود آن نابکار
از پی سیر بهشت خود سوار
با جلالت کرد طی راهٔ امید
دوزخی تا بر در جنت رسید

از دوپا یکپا برون کرد ازرکاب　　تا شود از سیر جنت کامیاب
آنکه کرده صید پشه پیل را　　کرد حاضر نزدش عزرائیل را
جانب شداد با شکل مهیب　　پیك حق زد هی بآواز عجیب
او ز لرزان گفت بر گو کیستی　　خار راه من برای چیستی
گفت عزرائیلم و بسته کمر　　بهر قبض روح تو ای خیره سر
داشت یکپا بر زمین یکپا بزین　　کرد قبض روح آن رشت لعین
ایخداوند عزیز ذو انتقام　　داد از شداد شوم شهر شام
صبر کردی آنقدر کان بی‌ادب　　کشت سبط مصطفی را تشنه لب
رأس او را با حریم آنجناب　　داد جا در مجلس بزم شراب
با چنان حالت که دارد گبر ننك　　از چنین ظلمی به کفار فرنك
بت پرست و گبر و ترسا و یهود　　بر سر کرسی بنزد آن عنود
مو پریشان عصمت پروردگار　　زینب و کلثوم با حال نزار
هردو با اطفال بازو در طناب　　ایستاده سر برهنه بی نقاب
غل بگردن قبله اهل یقین　　با تن تبدار زین العابدین
در بر آن روسیاه تیره بخت　　بی عمامه بر سر پا پیش تخت
گه بزینب می زدی زخم زبان　　گاه با کلثوم زار ناتوان
گاه‌خندیدی زعجب آن بت‌پرست　　گاه گردیدی زشرب خمر مست
گه بلب هـای سهد کربلا　　می نمودی خیزران را آشنا
گاه تا آرد دل زینب بدرد　　زین مزخرف کفر خودرا تازه کرد
لیت اشیاخی ببدر شهدوا　　جزع الخزرج من وقع الاسل
فاهلوا و استهلوا فرحاً　　ثم قالوا یا یزید لا تشل
آه‌از آنساعت که کرد آنزشت‌دین　　حکم بر قتل امام ساجدین
دید چون زینب بدست قاتلش　　بی تحمل کنده شد از جا دلش
چشم گریان کرد رو سوی یزید　　کی لعین منما امیدم نا امید

این علیل بینوای خسته جان یاد گاری مانده از یك دود مان
قتل وی گر میکند قلب تو خوش پس مرا ای بیحیا اول بکش
نیست یارای نوشتن خامه را
مختصر کن (صامت) این هنگامه را

« رحلت فاطمهٔ زهرا سلام الله علیها »

روایتست که از فرقت رسول انام بچشم فاطمه چونروزتیره‌شدچونشام
بدانمخدره‌دوران گرفت چندان تنك که کوفت‌شیشه صبر وقراروی برسنك
زدردهای دل و غصه های پی درپی زمویه گشت‌چومو‌ی وزناله همچون‌نی
گرفت بردل بیطاقتش هم و غم زور که افتاد زپا و ز درد شد رنجور
زسینه بسکه برون کرد آه عالم‌سوز نمود بر مرض وی فزوده روز بروز
زفرقت پدر وسخت گیری دوران نمود از قفس دهر میل باغ جنان
نمود رو بعلی کای انیس دلگیرم زدهر کرده الم یاعلی زجان‌سیرم
مرا بروی تو آخر نظاره افتاده نفس ز تنگدلی در شماره افتاده
بخدمت تو اگرمیکنی زلطف قبول مراست چند وصیت ایا وصی رسول
نخست آنکه اگر از نول دلگیری بخدمت تو زمن سرزده‌است تقصیری
وگر زفاطمه داری کدورتی در دل مرا ببخشی و سازی بوقت مرك بحل
دوم زبعد من ای چاره‌جوی احوالم بده تسلی اطفال بی پر و بالم
به بی پناهی کلثوم من ترحم کن بخوش زبانی با زینبم تکلم کن
جنان بدیده‌من میشود چوبیت حزن اگر کسی نظر بد کند بروی حسن
مرا بسلسله ابتلا به بند کند کسی اگر بحسینم صدا بلند کند
مرا بخاك لحد جای‌شدچو بعداز مرك مکن زیارت قبر من ایپسر عم ترك
زبس بخلق خوشت‌درزمانه خو دارم گذر بتربت من کن که آرزو دارم
امید وارم باشد مدام در گوشت که هیچ وقت نگرددزمن فراموشت
بروی تربتم ایجان من بقربانت مکن مضایقه گاهی زصوت قرآنت

مرا جگر شده خون از مهاجر و انصار جنازهٔ من دلخسته را بشب بردار
نمود شاه ولایت بحالت محزون بشب جنازهٔ آن دلشکسته را مدفون
فدای آن بدنی کز جفای قوم عرب بخاك ماریه افتاده بدسه روز و سه شب
در آنزمان که سر نعش آنشهید عناد رسید با غل و زنجیر سید سجاد
بحال قافله سالار جمله اهل حرم شدند همدم و هم ناله چون جرس باهم
برای باب چنان گشت عابدین بیتاب که خلق را چو دل اهل بیت کرد کباب
بگریه جن و بشر ساختند ازاو یاری زسم اسب مخالف سرشك شد جاری
یتیم پرور شاه شهید زینب زار نمود رو بتسلای عابد بیمـــار
جواب داد بزینب که ای ستمدیده کسی ندیده چنین ظلم بلکه نشنیده
مگر حسین من این شهریار بیسر نیست عزیز فاطمه ریحانه پیمبر نیست
ببین برادر انصار و یاور او را بخاك و خون بدن چاك اکبر اورا
کسی بفکر کفن کردن شهیدان نیست مگر حسین من ایعمه جان مسلمان نیست
که بر زمین بدن پاره پاره بیسر فتاده بیکفن و غسل سبط پیغمبر
بجای دوش نبی گشت خاك بستر او زخون و خاك کفن پوش گشته پیکر او
کند بپیکر بابم ز کینه عدوان زهرطرف بنگر اسب کوفیان جولان

مکن بدفتر خود(صامت)این قضیه رقم
فتاد لرزه بارض و سماء ولوح قلم

(ورود سر مقدس بدیر راهب)

چون سر مهر افسر سبط رسول ساخت اندر دیر نصرانی نزول
کرد در آنشب ز راه احترام راهب اندر خدمت آنسر قیام
شست شو بنمود او را از وفا بر سر سجادهٔ خود داد جا
چشم گریان با دو زانوی ادب نزد رأس خسرو ملك عرب
درمناجات آمدو سوز و گداز در حضور کردگار بینیاز
کی زتو گردنده دوران سپهر صانع ارض و سماء وماه و مهر

پرده از اسرار این سر باز کن / با من افسرده اش دمساز کن
غصه این سر شده قفل دلم / باز کن این قفل و بگشا مشکلم
تا بدانم این سر دور از بدن / کیست وزچه گشته ببریده ز تن
گفت پس کی صدچوعیسی چاکرت / زنده دل خضر ازلب جان پرورت
ای نشان کبریای بی نشان / از رخت ظاهر ز سیمایت عیان
باز گو ای رأس پر خون کیستی / از بدن ببریده بهر چیستی
نور چشم احمد ختمی مآب / باز با آنحال آمد در جواب
گفت من هابیل درد و ماتمم / نوح طوفان دیده بحر غمم
من خلیل نار بی ساما نیم / در منای غم ذبیح ثانیم
پیر کنعان دیار کربتم / یوسف زندان چاه غربتم
سر بریده حضرت یحیی منم / بر سر دار فنا عیسی منم
ماسوی را من برتبت سرورم / از شرف ریحانهٔ پیغمبرم صلی الله علیه وآله وسلم
نیست مظلومی چومن درنشأتین / هست نامم شاه مظلومان حسین
منکه اندر این بلا و کربتم / زادهٔ پیغمبر این امتم
من زتیغ ظلم بی سر گشته ام / تشنه بی سر زیر خنجر گشته ام
دیده ام اندر زمین کربلا / بزم عیش اکبر خود را عزا
قامتم خم گشته از بار محن / از غم بی دستی عباس من
قاسم داماد بی سر دیده ام / تیر در حلقوم اصغر دیده ام
گشته از بی باکی قوم ضلال / زیر سم اسب جسمم پایمال
در کف دشمن ز دور چرخ پیر / شد حریم من اسیر ودستگیر
من براه کبریا سر داده ام / جان و سر در راه داور داده ام
گه سرم را نیزه گردد نخل طور / گاه سازد جای در کنج تنور
گه کنند این کوفیان تیره بخت / رأس من چون میوه آویز درخت
گه ز بام و در جدا ازنام وننك / برسر من می زنند از قهر سنك

اهل بیتم چون اسیران تتار
هر زمان باشند در شهر ودیار
چون تو ای راهب مرا یارآمدی
بر من غمدیده غم خوارآمدی
ساز از کیش نصاری احتراز
در حقیقت رو کن از راه مجاز
گر شفاعت باشدت از ما امید
شو مسلمان تاکه گردی روسفید

نیست یارای نوشتن خامه را
مختصر کن(صامت)اینهنگامه را

« روایت ام ایمن در راه مکه »

کرد چون زهرای اطهر از جهان
رو بسوی عشرت آباد جنان
در مدینه تیره شد چون شام تار
پیش چشم ام ایمن روزگار
وسعت ملک مدینه در نظر
شد بوی از چشم سوزن تنگتر
از هجوم درد و اندوه و محن
کرد عزم شهر مکه از وطن
در یکی منزل زتاب آفتاب
تشنگی برد ازکف او صبروتاب
با تضرع در بر یزدان پاک
سود پیشانی درآن صحرا بخاك
گفت کای معمار نه طاق سپهر
روشنی بخش سپهر از ماه ومهر
تشنگی افکنده بر جان اخگرم
من کنیز دختر پیغمبرم صلی الله علیه وآله وسلم
رحم بر من با دل بی تاب کن
اندر این صحرا مرا سیراب کن
گفت واوی ناگهان از آسمان
دلوی آمد برزمین با ریسمان
ام ایمن بر گرفت آن دلو آب
خورد و شد ایمن زتاب التهاب
کرد شکر کردگار لم یزال
زنده بود ازآن زمان تاهفت سال
اندرین مدت زفیض دادگر
می ندید از تشنگی اسم و اثر
بار دیگر آمدم زین ابتلا
یادم از لب تشنگان کربلا
غنچه های گلشن باغ بتول
میوه های نخل بستان رسول
هر یکی افتاده از تاب عطش
چون گل پژمرده و بنموده غش
شیر خوار ناز پستان امید
اصغر شش ماهه شاه شهید

از عطش چون شیر پستان رباب | ازغزال چشم او رم کرده خواب
قرة العین رسول محترم | برد اورا سوی میدان از حرم
پیش چشم مردم دنیا پرست | کردچون قرآن علم بر رو بدست
گفت کی بی رحم قوم دل سیاه | چیست جرم این صغیر بی گناه
کز شرار تشنگی پر می زند | چنك بر پستان مادر می زند
گر گمان دارید من ازبهرخویش | آب می خواهم بااحوال پریش
خود بگیرید ازمن این افسرده را | این نهال نورس پژمرده را
چارهٔ بر قلب بی تابش کنید | در بر خود برده سیرابش کنید
در جواب زادهٔ ختمی مآب | کوفیان بستند لب از شیخ وشاب
از میان آن گروه ده دله | بر کمان بنهاد پیکان حرمله
زد به حلقوم شریف آن صغیر | جای آب آن نا مسلمان نوك تیر
همچو بسمل برسر دست پدر | زد بخون خویش اصغر بال وپر
دست و پای بسته از دام جهان | مرغ روحش بال زد سوی جنان

نیست یارای نوشتن خامه را
مختصر کن (صامت) این هنگامه را

«در بیان شهادت میثم تمار»

ای که داری شور دینداری بسر | گوش کن برحال دینداران نگر
میثم تمار مردی از عجم | بود در سالك غلامان منتظم
یافت آزادی وشد آن پاك دین | صاحب سر امیر المؤمنین عليه السلام
شد ز فیض سر قرب دادگر | از منایا و بلایا با خبر
چون عبید الله طاغی از عناد | زد به شهر کوفه اورنگ فساد
با دلی پر بغض و مملو از غضب | نزد خود بنمود میثم را طلب
گفت ای میثم خدایت در کجاست | گفت حاضر در میان اشقیاست
گفت بی زاری بجو از بوتراب | گفت بگذر زین کلام ناصواب

گفت نبود چارهٔ جز کشتنت   بـاید اندر خون خود آغشتنت
گفت مولایم علی داده خبر   که تو بر دارم کشی با نه نفر
بلکه فرموده امیر مؤمنـان   می‌بری از کین زبـانم از دهان
گفت مولایت علی کذاب بـود   گفت کذب اندر کلام وی نبود
پیش از این میثم رسیدی هر کجا   نزد عمروبن حریث بـا وفا
باز می گفتی بعمرو آن بی نصیب   می شوم همسـایهٔ تو عنقریب
تا به فرمـان عبید نا بکار   نزد بیت عمرو کردندش بدار
شد بعمرو آنگاه ازاین داستان   معنی فرمـودهٔ میثم عیان
شد گلاب افشان پی اکـرام او   کرد دور دار او را رفت رو
بر کنیز خویش فرمان داد زود   عود و عنبر بهر میثم کرد دود
روی دار آن نیك مرد حق‌شناس   ذرهٔ ننمود از دشمن هراس
نزد خلق کوفه با صوت جلی   کرد ظاهر مدح و اوصاف علی
گفت چون بر عترت طه درود   لب به لعن آل بو سفیان گشود
پرده از کفر یکایك باز کرد   اصل و نسل جمله را ابرازکرد
آل مروان را بدان فسق وفجور   کرد رسوا از اناث و ازذکور
بیم شورش کرد آن قوم لئام   بر دهان وی زنند آخر لجام
لیك ننمود اکتفا ابن زیـاد   قطع‌کرد آخر زبانش از عناد
بود اندر محنت و رنج و عنـا   تا سه روز آن‌گونه آن مردخدا
پس عبید الله از بعد سـه روز   ساخت کفر باطن خودرا بروز
داد فرمان برسك دون همتی   بر تهیگاهش زد از کین ضربتی
گشت اندر موسم نزع روان   خون ز سوراخ دماغ او روان
نیمهٔ شب هفت تن خرما فروش   نعش او دزدیده با آه و خروش
زیر نهری بی خبر از ناکسان   نعش وی کردند با عزت نهان
باد قربان جان و جسم ممکنات   بر شهید تشنهٔ در جنب فرات

چون تن آن سرور دنیا و دین ماند بی سر تا سه روز اندرزمین
بی انیس و مونس و یارو حبیب بی‌کس ومظلوم عریان وغریب
در اسیری کرد رو با اشك و آه سید سجاد انـدر قتلگاه
دید جسم غرقه در خون حسین و آن قد و بالای موزون حسین
بـا جوانـان بنی هاشم تمام بر سر خاك سیه کرده مقام
بر بدن های چو برك نسترن ریگ و خاك کربلا گشته کفن
باد بی باکانه جولان میکند کاکل اکـبر پریشـان میکند
آن علیل از سینه آهی برفروخت کز تف آن آه نه افلاك سوخت
سم اسبا ن مخالف سربسر شد بحال عابدین از گریه تر
زینب ام المصیبة با شتاب در تسلی کرد رو بر آن جناب
گفت کای تبدار بی صبر و قرار خاندان مصطفی را یادگار
سخت با هول و فزع می بینمت ای ستم‌کش درجزع می‌بینمت
هستی کون و مکان پا بست تست رشته نظم جهان در دست تست
حجت حقی تو در این روزگار صبر بـاید حجت حق را بکار
دیده را زین العبا دریا نمود پـاسخ زینب چنین انشـا نمود
کای مهین ناموس ذات کردگار عمه چون رفته ز دستم اختیار
آخر این جسم شریف نازنین کاین چنین افتاده عریان برزمین
عمه این ریحانه پیغمبر است زینت عرش خدای اکبر است
حجت یکتای بی همتا نبود ؟ یا عزیز حضرت زهرا نبود ؟
خود گرفتم نیست فرزند بتول یا نباشد قرة العین رسول
یا ز جدش بر زبانها نام نیست این که دیگرخارج ازاسلام‌نیست

نیست یارای نوشتن خامه را
مختصرکن (صامت) این هنگامه را

«در بیان شهادت جناب حر (ع)»

روز عاشورا چو حر نامدار دید شه، شور قیامت آشکار
چون خلیل الله در کوی منی گشته شاه دین مهیای فدا
کوفیان کافر دنیا پرست شسته از دین پیمبر جمله دست
لشگر شیطان گرفته در میان نقطه توحید را پرگار سان
کرد از رخسار حر پرواز رنك گشت عقل و جهل اوسر گرم جنك
عقل گفتا این عزیز مصطفی است جهل گفتا دور دور اشقیا است
عقل گفتا با شهیدان یار باش جهل گفت از عمر برخوردار باش
عقل گفتا روی کن سوی بهشت جهل گفت این وعدهٔ کذبست زشت
عقل گفتا هست عقبی پایدار جهل گفتا دست از دنیا مدار
عقل گفتا در رضای حق بکوش جهل گفتا چشم از نسیه بپوش
عقل گفت این تشنه لب مهمان تست جهل گفتا موسم جولان تست
عقل گفت ایحر پشیمان میشوی جهل گفتا صاحب نان میشوی
عقل گفت ای حر حسین بیاور است جهل گفتا جاه و منصب بهتر است
عقل گفتا با حسین بگذر ز جنك جهل گفتا چون کنی با نام ننك
عقل دامانش سوی جنت کشید جهل گفتا میدهد خلعت یزید
آخر از امداد عقل پر بها حر شد از گرداب تاریکی رها
با سری از خجلت افکنده بزیر شد بر سبط رسول بی نظیر
کرد بر فرزند پیغمبر سلام گفت کای دارای گردون احتشام
ای بدارالملك ایمان شهریار من ندانستم شود این گونه کار
چون نمیدانستم از ره چاه را روز اول بر تو بستم راهرا
او فکندم از نخستین ای جناب در دل اهل حریمت اضطراب
توبه کردم بنده ات را بنده ام تا قیامت از رخت شرمنده ام
بگذران شاها سرم را از سپهر بر مس قلبم بزن اکسیر مهر

ساز صافی از صفا آئینه‌ام　　دست محرومی منه بر سینه ام
توبه ام را کن قبول و از وداد　　بر من عاصی بده اذن جهاد
مظهر لطف خداوند ودود　　از عذار حر غبار غم زدود
گفت ای شوریده آزرده جان　　این زمان هستی تو برما میهمان
میهمان کس نسازد بی دریغ　　در چنین روزی میان تیر و تیغ
زد شرر فرمان شه بر جان حر　　دیده را از اشك چون در کرد پر
یعنی ای پرورده خیرالانام　　گر بود از بهر مهمان احترام
از چه پس نبود ترحم سوی تو　　هرکسی تیغی کشد بر روی تو
اهل بیتت را لب آب روان　　میرود سوز عطش بر آسمان
چشم خود پوشیده این قوم جهول　　از حدیث اکرم الضیف رسول
حرمله اندر کمان بنهاد تیر　　بهر حلق اصغر ناخورده شیر
کرد منقذ تیز تیغ آبدار　　بهر فرق اکبر نسرین عذار
ایستاده شمر بهر کینه‌ات　　تا زند چکمه بروی سینه‌ات

نیست یارای نوشتن خامه را
مختصر کن (صامت) این هنگامه را

« شهادت حضرت جواد (ع) »

چون باورنك خلافت زد قدم　　بعد مأمون ستمگر معتصم
گفت راوی کز قضای کردگار　　جانب بغداد بنمودم گذار
بود ام الفضل را کاشانهٔ　　دختر مأمون دون را خانهٔ
دیدم آن کاشانه را در پشت بام　　کرده از هر سو کبوتر ازدحام
کرده پرها سایبان چون شاهباز　　هر طرف اندر نشیب ودر فراز
در تعجب گشتم از این ماجرا　　غرق در حیرت شدم سرتا بپا
ناگهان دیدم بچشم پر ز خون　　یك کنیزی زان سرا آمد برون
زان کبوترها از او کردم سؤال　　در جواب آمد کنیز اندر ملال

گفت برگو اول از بهر خدا   از خدا بیگانهٔ یا آشنا

گفتم ای زن من مطیع داورم   از محبان رسول و حیدرم

گفت گشته ملك دین زیر و زبر   شیعیان را خاك محنت شد بسر

کرده ام الفضل مسموم از عناد   شاه تخت عرصه ایمان جواد

گشته مقتول از جفای آن شقی   سرور عالم تقی متقی

پیکر آن کوکب عالم فروز   بر سر این بام افتاده سه روز

این کبوتر ها کنند از آفتاب   سایه بر جسم شریف آنجناب

عزم آن دارد که امشب آن شریر   افکند از بام جسمش را بزیر

روز دیگر باز با چشمان تر   جانب آن خانه آوردم گذر

دیدم افتاده تن آن جان پاك   در میان کوچه اندر روی خاك

شیعیان گردیده جمع از هرطرف   بهر دفن آن مه برج شرف

شد تقی را عاقبت با احترام   در جوار موسی جعفر مقام

بازم آمد یاد از این شور وشین   پیکر مجروح عریان حسین

برد چون شمر ستمکار شریر   سوی کوفه عترت او را اسیر

پیکر مخدوم جبریل امین   ماند بی سرتا سه روز اندرزمین

باد میپوشید بر آن تازه تن   خاك دشت کربلا جای کفن

کس نبود آنجا بوی یاری کند   بر سر نعشش عزاداری کند

وحشیان هر سو بچشم اشکبار   گریه میکردند بر وی زار زار

بر سر جسم عزیز مصطفی   گریه میکردند مرغان هوا

کس نیامد بر سر آن مستمند   تا نماید صوت قرآنی بلند

کاش پیراهن چو بردند از برش   بعد از آن میماند عریان پیکرش

دیگر از نعل سم اسب جفا   می‌نگشتی پیکرش چون توتیا

بهر خاتم بجدل بی آبرو   می نمی‌کردی جدا انگشت او

بهر بندی ساربان بی حیا   کاش دستش را نمیکردی جدا

کاش چون خولی سرش را برسنان / در تنور او را نکردی میهمان
کاش در بزم یزید بی حیا / بر لب وی نامدی چوب جفا

نیست یارای نوشتن خامه را
مختصر کن (صامت) اینهنگامه‌را

« قصهٔ گرگ با رسول خدا »

کرد رحلت چون بحکم دادگر / مادر نیك اختر خیر البشر
بی پرستار و دل افکار و الیم / بود آن دّر گران قیمت یتیم
جستجو کردند در حی عرب / دایه از بهر رسول الله طلب
کرد در آخر ز نیکو گوهری / کوکب بخت حلیمه یاوری
آن همای اوج افلاك جلال / بر سرش باز شرف بگشود بال
آن گرامی گوهر بحر صفا / چندگاهی کرد چون نشو ونما
با پسر های حلیمه از وداد / بر سر وی خواهش صحرا فتاد
روز ها با گوسفندان آنجناب / می نمودی جانب صحرا شتاب
تا یکی روز از قضای ذوالمنن / ماند اندر خانه آن فخر زمن
کرد همراه برادر خواندگان / گوسفندان را سوی صحرا روان
همره گله چو آن سرور نبود / گرگی آمد گوسفندی را ربود
باز گردیدند وقت شامگاه / روبسوی خانه چون بااشك‌وآه
در بر احمد امین ذو الجلال / لب گشودند از برای عرض حال
روز دیگر سرور کل امم / ساخت رنجه جانب صحرا قدم
جان عالم در بر جان آفرین / جبهه عالم نهاد او بر زمین
قبله حاجات ارباب وفا / بود در حال تضرع با خدا
کز دعای آن رسول ارجمند / گرك پیدا گشت با آن‌گوسفند
عرض‌کرد ای خسرو دین و ملل / زد بنادانی ز من سر این عمل
چون‌ربودم روزپیش این میش‌را / تا نمایم سد جوع خویش را

هاتفی در گوش من داد این ندا | کی تجاوز کرده از راه خدا
هست از ختم رسل این گوسفند | بر تو میباشد حرام ای مستمند
دربر خود همچو جان پروردمش | سر قدم کرده برت آوردمش
یادم آمد باز اندر این مقام | گرگ های بی حیای شهر شام
آن زمان کز یوسف آل عبا | سر جدا می کرد شمر بی حیا
زینب غم پرور بی‌صبر وتاب | بود در نظاره با قلب کباب
لحظهٔ در نزد شمر بد سیر | کرد دامن را ز اشك دیده تر
پس بنزد ابن سعد بی حیا | با تضرع کرد روی التجا
چون ز شمر و ابن سعد روسیاه | گشت محروم آنزمان بااشك وآه
کرد رو بر شامیان و کوفیان | دختر زهرا بچشم خون فشان
کز شما ای لشگر بیرون ز دین | یکمسلمان نیست دراین سرزمین
در جواب آن همای اوج غم | لب فرو بستند از لا ونعم
تا ز تن ببرید پیش چشم وی | شمر رأس شاه دین‌را زد به نی
برسر نی رأس شاه تشنه لب | در تکلم شد به پیش بی ادب
کی لمین اینسان که از تیغ جفا | ساختی از پیکر من سر جدا
می نه بینی خیر از جان وجهان | لحم تو گردد جدا از استخوان
از غضب بنهاد آن برگشته دین | آن سر ببریده را اندر زمین
تازیانه بر گرفت و و از عتاب | زد برأس نور چشم بو تراب

نیست یارای نوشتن خامه را
مختصر کن (صامت) اینهنگامه را

« وقایع بعد از قتل »

دوش کردم خالی از اغیار و یار | گوشهٔ را در تفکر اختیار
شد سمند وهم را چابك عنان | ساخت اندر وادی عبرت مکان
عرصهٔ دیدم وسیع و هولناك | رهروان بسیار اندر وی هلاك

همچو من افتاده در هر گوشهٔ نیمره وامـاندهٔ بی تـوشهٔ
آتش حسرت بجان افروختم عود سان در مجمر غم سوختم
کاینره وحشت زده چون طی شود ره شناسی خضر راهم کی شود
همرهـان رخش جدائی تاختند بیرق دوری ز من افراختند
منکه بی برگ و نوایم چون کنم بیرفیق و آشنایـم چون کنم
هر زمان فکر محالی داشتم در دل عاقل خیالی داشتم
عاقبت گردید بعد از چند و چون در رهم روشن ضمیری رهنمون
گفت ای وامانده از بار گناه لطف حق باشد گنه را عذر خواه
گر ز عصیان اشکباری توبه کن در معاصی بیقراری توبه کن
توبه دل را صافی و روشن کند گلخن تن وادی ایمـن کند
توبه وحشی را دلیل راه شد تا ز « مرجون لامر اللّه » شد
پاسخ او را جوابی ساختم پیشکش جان در برش انداختم
کی در این وادی دلیل راه من در شب تاریك رویت ماه من
حال کز الطاف حی کردگار این چنین کردی مرا امیدوار
صرف کردم در گنه اوقات را کو تلافی غفلت مافات را
چونکه ناچار است در پایان کار سوی محشر خلق عالم راگذار
اندر آن آشفته حالی چون کنم آن زمان با دست خالی چون کنم
پس مرا کن در هدایت رهبری کز دری شاید برون آرم سری
تحفهٔ خواهم بخاطر خواه حق بلکه افتد قابل درگاه حق
گفت و جاری کرد اشك از هر دو عین گریه کن بر شاه مظلومان حسین
میکنند زینت روایت اینچنین بعد قتل سبط خیرالمرسلین
آتش کین شامیان افروختند خیمه سبط نبـی را سوختنـد
اهل بیت آن شه بی غمگسار هریکی کردند بر سمتی فرار
من ز بهر جمع ایشان تاختم زینطرف بر آن طرف پرداختم

جمع کردم جمله را از هر کنار   یك بیك بنمودم ایشان را شمار
دیدم از آن کودکان نبود دو تن   خواهرم کلثوم را با صد محن
خواندم و گفتم که‌ای چون‌من غریب   بیکس و بی یاور و حسرت نصیب
از وصایای حسینم یاد کن   اندر این صحرا مرا امداد کن
گوئیا این کودکان بردند راه   جانب نعش پدر در قتلگاه
خیز سوی قتلگاه آریم رو   تاکنیم این کودکان را جستجو
چشم گریان هر دو سر کردیم راه   می‌نبد ز ایشان نشان در قتلگاه
گفتم ای خواهر چنین دارم گمان   تشنه بودند آن دو طفل ناتوان
کرده اند از تشنگی قطع حیات   رفته اند ایشان سوی شط فرات
سوی شط کردیم رو با صد شتاب   می نبودند آن دو طفل دلکباب
پای را از سر دگر نشناختیم   هر دو بیکس دو بیابان تاختیم
می نمودم من بحال مستمند   اندر آن صحرا صدای خود بلند
کای یتیمان برادر چون شدید   ایدو طفل ناز پرور چون شدید
تا بکودالی رسیدم از قضـا   هر دو را دیدم که دور از اقربا
فارغ از غم گوشهٔ بگزیده اند   دستها درگردن و خوابیده اند
چشمشان در کاسه سر کرده جا   هر دو را یاقوت لب چون کهربا
بر سر خودخاك حسرت ریخته   اشکشان با خاك راه آمیخته
سوختم لختی بحال زارشان   دست بردم تا کنم بیدارشان
با اجل دیدم که پیمان داده اند   هردو ازتاب عطش جان داده اند
درحرم افشا چو این آوازه شد   زین مصیبت داغ ایشان تازه شد
رشته بی‌طاقتی بگسیخته   مو پریشان خاك بر سر ریخته
اهل شام از این خبر گریان شدند   سنك دلها زین ستم بریان شدند
سوی ابن سعد بنهادند روی   کای پلید رو سیاه زشت خوی
ای‌لعین این قوم را تقصیر چیست   اینهمه بی باکی و تذویر چیست

حال کای ظالم حسین را کشتهٔ — پیکرش در خاك و خون آغشتهٔ
رخصتی ده تا رسانیم این زمان — قطره آبی بر لب لب تشنگان
اذن بگرفتند و با روی سیاه — آب آوردند سوی خیمگاه
باخبر گشتند چون اهل حرم — پای تا سر سوختند از اینستم
یعنی ای بی رحم قوم نا قبول — تشنه لب کشتید فرزند بتول
درد ما را مرگ می باشد علاج — آب دیگر نیست ما را احتیاج
نیست یارای نوشتن خامه را
مختصر کن (صامت) این هنگامه را

(قصهٔ معراج و شهادت حضرت امیر «ع»)

در شب معراج هادی سبل — خواجهٔ امکان محمد«ص»عقل کل
دید اندر آسمان پنجمین — شکل زیبای امیرالمؤمنین «ع»
گفت باجبریل کاین تصویرچیست — اینگرامی صورت زیبای کیست
عرضکرد ای باعث کون و مکان — آرزو کردند اهل آسمان
تا کنند آئینهٔ دل منجلی — از نگاه ماه رخسار علی
نزد ایزد با تمنای تمام — بر زمین سودند رُوی احترام
کای پدید آرندهٔ بالا و پست — از تو درهستی هویداهرچههست
شد بنی آدم ز لطفت کامکار — در زمین از وصل شیر نامدار
با علی هستند دایم رو برو — شاد کام از لذت دیدار او
از پی درك حضور بو تراب — « ربنا یا لیتنا کنا تراب »
کام ما را هم روا کن ایخدا — از پی درك حضور مرتضی
پس اجابت کرد خلاق ملك — دعوت خیل ملك را در فلك
یعنی از انواع قدس خویشتن — صورتی آراست حی ذوالمنن
برد صنعت ها در آنصورت بکار — آفرین برصورتوصورتنگار
شد دگر خیل ملایك را مطاف — صورت حیدر بهنگام طواف

یافت تسکین قلب سکان سما
سال ها از صورت شیر خدا

تا بسجده ابن‌ملجم زد زکین
تیغ بر فرق امام المتقین

درزمین چون‌شیر حق‌راسر شکافت
در فلك هم تارك حیدر شکافت

زینسبب شد کز خروش و ولوله
شد زمین و آسمان در زلزله

جبرئیل از عرش در داد این ندا
« هدمت والله ارکان الهدی »

آه از آنساعت که بیتاب و توان
شد علی در خانه ازمسجدروان

آه کلثوم جگرخون سر کشید
زینب از سر در حرم معجر کشید

خونچکان‌شدمجتبی‌از هر دوعین
شد بدامان‌اشك گلگون‌حسین

دیده بگشود آن امام ممتحن
بهر تسکین حرم‌از مردوزن

با حسن گفت ای مرا نور بصر
آنزمان‌کن‌گریه ای جان پدر

کز شرار زهر سوزد پیکرت
اوفتد لخت جگر اندر برت

با حسین گفت ایشه گلگون قبا
گریه کن اندر زمین کربلا

آنزمان کز قوم کوفی هر طرف
میزنند بیحد پی قتل تو صف

اینقدر خواهی نمودن العطش
تا ز بی‌آبی کنی هرلحظه غش

طاقتت از مرگ قاسم کم شود
از غم عباس پشتت خم شود

بر گلوی اصغر آن طفل صغیر
جای شیر آید ز میدان نوك‌تیر

میبرد از چشم حق بین تونور
داغ اکبر تا صف یوم النشور

عاقبت گردد سرت ای ارجمند
بر سنان کوفیان یك نی بلند

عارضت چون آفتاب انوری
در تنور آخر شود خاکستری

پس بزینب گفت کای بیصبروتاب
گریه کن در رفتن شام خراب

گریه‌کن روزیکه در بازار شام
میبرندت پیش چشم خاص‌وعام

داغ من‌کرد از جهانت نا امید
پس چه خواهی کرددربزم یزید

آنزمان دندان بنه اندر جگر
کز جفا بینی یزید بد سیر

میزنند از قهر چوب خیزران
برلب شاهنشه لب تشنگان

نیست یارای نوشتن خـامه را
مختصر کن (صامت) اینهنگامه را

« واقعه شب عاشورا »

شام عاشو را چو آن موج بلا
موج زن شد در زمین کربلا
آل بوسفیان « کذاب اشر »
عازم جنگ « ملیك مقتدر »
عترت طه بصد شوق و شعف
بهر جانبـازی گرفته جان بکف
کفر و ایمان گشت یك جا روبرو
حق و باطل هردو باهم جنگجو
اندر آن شام چو روز رستخیز
یك زنی دیدند زار و اشك ریز
وه چه زن غم داده بنیادش بباد
بلکه غم او را غلام خانه زاد
غصه‌اش افزون و صبرش کم شده
درجوانی همچو پیران خمشده
خود یکی اشکش زبی تابی هزار
دیده اش چون ابر نیسان قطره‌بار
اندر آن شب‌همچو بخت خود ز آه
کرده روز هر دو عالم را سیـاه
شعله افشانی به شمع آموخته
یك جهان جانرا به آهی سوخته
تیر آهش در کمان قد بزه
گریه اش اندر گلو بسته گره
تر نموده ز آب چشمان خاك را
رفتی از مژگان خس وخاشاك را
خاره و خاری که در آن بادیه
بود در خـاك زمین مـاریه
جملگی را آن زن ژولیده مو
می‌نمودی اندر آنشب رفت و رو
کرد از وی حق شناسی این‌سؤال
کیستی تو ای زن افسرده حال
اندر این‌شب آه وافغانت زچیست
جستجویت اندر اینجا بهر چیست
گفت من خـاتون اقلیم غمم
مالك الملك دیـار ماتمم
نام من زهراست اندر خافقین
مادرم بر خسرو بی کس حسین
چونکه فردا اوفتد از صدر زین
جسم مجروح حسینم برزمین
ترسم اندر خاك چونشد مسکنش
گردد افزون تر جراحـات تنش
می‌کنم در این دیار هولناك
اینزمین را از خس و خاشاك پاك

زین حکایت باز شد خون در دلم
گشت مشکل تر عزیزان مشکلم

بد ز روز آنشب محنت اثر
گوئیا خاتون محشر با خبر

کز سر زین زینت عرش اله
کرد جا اندر زمین قتلگاه

رو سیاهی پیرهن برد از تنش
آندگر عمامه آن یک جوشنش

خواهرش زینب دوان با اشك و آه
بی تأمل کرد رو در قتلگاه

کرد چندی اندر آن هول هراس
در بر شمر ستمگر التماس

چون ز شمر سنگدل شد ناامید
نزد بن سعد لعین دون دوید

چون کسی بر بی‌کسی آرد پناه
دست ها بر سر بدان حال تباه

گفت ای شیطان پرست بی ادب
غیرتت کو آخر ای ننك عرب

کردهٔ ظالم بزیر چتر زر
یك زمان کن بر حسین من نظر

میکنند از تن سر او را جدا
پیش چشم من به خواری از قفا

نیست یارای نوشتن خامه را
مختصر کن (صامت) اینهنگامه را

« دفن اجساد شهداء »

از سموم ظلم اعوان یزید
چون‌خزان بر گلشن یاسین رسید

سبز خطان را ز پیکان هلاك
شد بدن چو نپرده گل چاك چاك

کربلا گردید چون خاك تتار
از خط مشکین خوبان مشکبار

هر کف خاکش بسان مادری
در بغل بگرفته جسم بی سری

خاك وخون جسم شهیدان تن بتن
کرده مستغنی ز کافور و کفن

سوی کوفه با سپاه تیره بخت
عترت میر حرم بستند رخت

کرد مدفون ابن سعد بیحیا
جسم مقتولان اولاد زنا

مانده عریان تا سه روز اندر زمین
جسم پاك سبط خیرالمرسلین

جز طیور و وحشیان در آندیار
بر سروی کس نمی‌کردی گذار

چند تن زاعراب در آن بادیه
بود ساکن در زمین ماریه

تا سپارند آن بدنهارا بخاك | داشتند از لشکر کفار باک
چند زن از آن قبیله با خروش | بیل بگرفتند چون مردان بدوش
طعنه زن بر مرد های خویشتن | کی بروز مردمی کمتر ز زن
گر شمارا نیست شرم ازمصطفی | هست ما را خجلت از خیرالنسا
آن شما و در پی تیمار جان | ما گذشتیم از سرو جان وجهان
چونشما بستید چشم ازنام وننك | الفت ما با شما باشد حرام
غیرت آن چند زن آمد سبب | از پی تحریک مردان عرب
بهر دفن کشتگان با اشک وآه | آمدند اندر کنار قتلگاه
لیك از آنجا کان جسد هارا بتن | دست و سر برجا نبود اندر بدن
نی پدر را بود فرقی از پسر | نی ز سردار و نه‌از لشکرخبر
بهر کشف حال از بالا و پست | جانب یزدان بر آوردند دست
ناگهان مانند خورشید از افق | بست نوری اندر آن صحرا تتق
از میان لمعهٔ نور آشکار | گشت‌رخشان گوهری گلگونسوار
ظاهرازخورشید رویش در نقاب | معنی « حتی توارت بالحجاب »
آمد و در نزد ایشان ایستاد | غنچه معجز نمارا بر گشاد
کی به‌گرداب تحیر ماندگان | پشت پا بر ماسوی افشاندگان
گرشمارا زین شهیدان هست شك | می شناسم جمله را من یك‌بیك
پس بامر آنشه گردون خدم | طوف کردند اندرآن رشك حرم
نعش انصار شه دین را تمام | دفن بنمودند اندر یک مقام
چون ز انصار حسین پرداختند | بار دیگر در بیابان تاختند
گوهری پا تا بسر غلطان بخون | از نجوم آسمان زخمش فزون
آنسوار آنماه پیکر را چو دید | از دل پر درد آهی بر کشید
گفت باشد این جوان غم نصیب | مایه امید لیلای غریب
ای بود آن نو جوان مه جبین | کوفتاده چون ز زین اندر زمین

صبر و تاب عمه را گم کرده است | قد رعنای حسین خم کرده است
این شبیه جد خود پیغمبر است | هیجده ساله علی اکبر است
حالیا نبود مجال دفن او | دیگران را کرد باید جستجو
گردشی کردند آوردند باز | پر پیکان بر تنی چون شاهباز
پیکری صد پاره همچون آفتاب | دست و پایش هردو اندر خون خضاب
آنجوان از سوز دل آهی کشید | جامه بی طاقتی بر تن درید
گفت باشد این جوان ممتحن | قاسم داماد فرزند حسن
بعد دفن قاسم نسرین عذار | گردشی کردند در آن کارزار
همچو خضر اندر لب عین الحیات | پیکری جستند در جنب فرات
داده بی دستی بار کانش شکست | اوفتاده در کنارش هردو دست
خانه زنبور گشته پیکرش | قطعه قطعه گشته از پا تا سرش
آمدند اندر بر آن مقتدا | کی تمام گمرهان را رهنما
یك شهیدی دور تر جان داده است | در لب شط فرات افتاده است
گشته از بی داد قوم بی تمیز | قطعه قطعه پاره پاره ریز ریز
نیست ممکن از زمین بر داشتن | هم نشاید آنچنان بگذاشتن
شد روان آنخسرو گردون وقار | سوی شط گریان چو ابر نوبهار
کرد آن صدپاره تنرا چون نظر | اوفتاد از پا و دستی زد بسر
گفت اینمظلوم مقطوع الیدین | هست سقا و علمدار حسین
این بود آنکس که بنهاده براه | چشم اطفال حسین در خیمگاه
هست عباس آنکه شاه خونجگر | دست بگرفت از فراقش بر کمر
پس بصد افغان و قلب درد ناك | در مکان خود سپردندش بخاك
تا دو نوبت آنسوار نیک خو | گفت بنمائید از نو جستجو
هرچه کردند اندر آنخونخوار دشت | همچو صید کوهساری سیر و گشت
کس نشانی اندر آن صحرا ندید | از شهیدان پیکری برجا ندید

آخر اندر قتلگه شد جلوه گر | تلی از زوبین و خنجر در نظر
خون و خاکی پس بهم آمیخته | سنك بسیاری در آنجا ریخته
پاره جسمی همچو قرآن مبین | نقش بگرفته است برلوح زمین
چشم حق بین آنسوار ازهم گشود | دستها بر سینه گردن کج نمود
عرض کرد ایشاه بی سر السلام | زیب آغوش پیمبر السلام
السلام ای مرهم داغ بتول | السلام ای قرة العین رسول
پس بیاران گفت کاین صد پاره‌تن | کفن ودفن وی بود مخصوص‌من
با دودست خویش آنجسم لطیف | جمع کرد از روی آنخاك‌شریف
تیرهای ظلم کز شصت عدو | بر تن وی بود تا پر مو بمو
جمله را بیرون نمود از پیکرش | در ردا پی چید جسم اطهرش
در بغل بگرفت جان پاك را | داد زینت از قدومش خاك را
اکبرش را هم بتسکین دلش | داد در پائین پایش منزلش
خواست برگردد سوار از آنمکان | عرض کردند ای امین لامکان
گرچه مارا نیست چشم حقشناس | تا شناسد شاه را در هر لباس
در نقاب ای آفتاب از چیستی | باز گو ای مظهر حق کیستی
برگرفت آنماه رو از رخ نقاب | گشت مهری ظاهر از زیر حجاب
یافتند آن شیعیان شاهدین | کان‌جگرخون‌هست زین‌العابدین

نیست یارای نوشتن خامه را
مختصر کن (صامت) اینهنگامه را

« در بیان افتادن چهار دست »

چار دست ای شیعیان پاکزاد | در ره حق اوفتاد اندر جهاد
دست اول از معاذ نیک قدر | اوفتاد از جسم وی در جنك بدر
چون به جنك بدر سرها گرم شد | دست و بازوی دلیران نرم شد
گشت بابوجهل دور از نام و ننگ | چون معاذ شیردل چیره بجنگ

چون سگی کافتد بناگه در رمه   از کمین وی در آمد عکرمه
زد ببازویش غضب انگیخته   دست وی با پوست شد آویخته
شد معاذ از روی غیرت در غضب   چون ز دست آویختن بد در تعب
دست را بنهاد اندر زیر پا   بارگک و پی کرد دست خود جدا
آنزمان اندر جدل مردانه شد   گرم در خونریزی بیگانه شد
همچنان بیدست بود آن نوجوان   تاشد اندر عهد عثمان در جنان
بود دست دوم از این چار دست   جعفر طیار شــاه حق پرست
چون بجنگ موته شد در راه دین   قطع دستش از یسار و از یمین
جانفشانی کرد چندان تا بلند   بر سر نی شد تن آن ارجمند
پس دعا فرمود ختم انبیــا   تا دو بال سرخ شد بروی عطا
از سر نوك سنان شد پر زنان   جعفر طیار در باغ جنان
از زبان سید یاسین حسب   گشت جعفر ذوالجناحینش لقب
دست سوم بود ای اهل ولا   دســت سقای زمین کربلا
آنکه درحسن ووجاهت درعرب   آمدش ماه بنی هاشم لقب
همچو خضر آمد پی آب حیات   تشنه لب چون درلب شط فرات
خواست تا از خوردن آب روان   دور سازد آتشی از جسم و جان
یادش آمد از لب خشك حسین   آب‌را افشاندچون اشك ازدوعین
مشك را پر کرد آن پر دل زیم   تشنه لب بنمود آهنك حرم
ناگهان بر پور سالار نجف   حمله‌ورشدجیش کفر ازهرطرف
از دو سوزآنقوم بدتراز یهود   بر دو دستش تیغ کین‌آمد فرود
غیرت عباس چون دامان گرفت   زود مشك آب بر دندان گرفت
کرد پارا استوار اندر نبرد   تا زبی‌آبی نگردد رنك زرد
کز کمان کینه اهل ضلال   سوی‌مشکش‌ناوکی بگشود بال
آمد اندرمشك او تا پر نشست   بر جگر عباس را خنجر نشست

همچو بخت تیره بختان واژگون | از سر زین بر زمین شد سرنگون
دست چارم کز بدن آمد جدا | بود دست خامس آل عبـــا
ماند چون از ترك وتاز اهل کین | بیکفن جسم حسین اندر زمین
ساربان آمد بوی احسان کند | ماسوی را از غمش گریان کند
کرد کاری آن لعین کافکند شور | درمیان خلق تا یوم النشور
سوخت قلب سید ختمی مآب | ساربان از قطع دست آنجناب

نیست یارای نوشتن خامه را
مختصر کن (صامت) اینهنگامه را

الا لعنة الله علی القوم الظالمین



جلد پنجم

کتاب المراثی

(والمصائب)

بسم الله الرحمن الرحیم

چرا لباس عزا دوستان به بر نکنید | زناله عالم ایجاد را خبر نکنید
چرا دو دست برای حسین سر نزنید | زگریه رخنه ببنیاد خشک وتر نکنید
بود بهای چنان روز حشر گوهر اشك | برای چیست که تحصیل این گهر نکنید
شکسته شد پر وبال کبوتران حرم | چرا چو جغد سر خود بزیر پر نکنید
فکنده شال عزا بو البشر بگردن خویش | چرا ز داغ پسر یاری پدر نکنید
بخاك ماریه افتاد جسم شاه شهید | چرا بپیکر صد پاره اش گذر نکنید
برای حب وطن گر زکربلا دورید | ز دل چرا بسوی کربلا سفر نکنید
گذشت از سر جان شاه دین برای شما | شما چرا برهش ترك جان وسر نکنید
بهار عمر علی اکبرش خزان گردید | چرا هوای گلستان ز سر بدر نکنید
بشام زینب دلخون بود خرابه نشین | فغان چرا زغمش شام تا سحر نکنید
به بوسه گاه نبی میزند بچوب یزید | چرا شکایت او را بدادگر نکنید

بپا نموده قیامت ز شعر خود (صامت)
از این قیامت عظمی چرا حذر نکنید

«زبانحال علیا جناب صدیقه صغرا»

زینب چو دید برسر نی رأس شاه را ... برنه فلك نمود روان پیك آه را
از خاك و خون بنوك سنان دید منخسف ... آن رخ که کرده بود خجل مهر و ماه را
گفتا بناله ای که نمودی بعهد سد ... روشن ز روی خویشتن عرش اله را
جای تو بود برسر دوش نبی چرا ... کردی سر سنان سنان جایگاه را
شرط وفا نبود که تنها گذاشتی ... در دست اهل ظلم من بی پناه را
آن ظلمها که کرد پشیمان نمیکند ... ابن زیاد سنگدل دین تباه را
سجاد غل بگردن و مسرور ابن سعد ... بین تا کجا رسانده فلك اشتباه را
چون بر سر تو دست رسم نیست میکنم ... از بهر چاره بر سر خود خاك راه را
آنیك بکعب نی زندم دیگری بسنك ... آخر گناه چیست من بی گناه را
از بعد خویش بیکسی من نظاره کن ... یکتن چسان کشم ستم یك سپاه را
بر باد داده خرمن صبرم جفای شمر ... آری چسان تحمل کوهست کاه را
نه طاقتی که بر سر نی بنگرم سرت ... نی صبر کز رخ تو بپوشم نگاه را
از گریه گر سفید شود چشم من چسود ... نتوان نمود چارهٔ بخت سیاه را
محنت ز بس کشیدم و دیدم که برده است ... از یاد من مقدمهٔ عز و جاه را
از من گذشته ای سر پرخون مکن دریغ ... ز اطفال خویش مرحمت گاهگاه را

(صامت) ز بس نمود محن جا بملك تن
ترسم اجل بهم زند این دستگاه را

(زبان حال فاطمه صغرا زمان حرکت حضرت سیدالشهدا ع)

از مدینه چون شه لب تشنه با افغان و زاری ... شد براه کربلا عازم بعزم جان نثاری
دست زد بر دامنش صغرای غمپرور که بابا ... ایندل من چو نکند بعد از تو اندرسو گواری
کردی از حرف جدائی نی همین پرخون دلم را ... صبر و طاقت از دل غمدیده من شد فراری
خوش تسلی میدهی بر من تو از پایان دوری ... آه اگر جانم نمودی بی تو یکدم پایداری
جان بابا در مدینه بیکسم مگذار و مگذر ... رحم کن بر من که درد بیکسی در دیست کاری

اعتباری داشتم از سایه لطف تو بر سر — میکشد کارم بخواری آخر از بی اعتباری
آن چنان پندار کز اطفال تو هستم کنیزی — پس مرا همره ببر بابا پی خدمتگذاری
شاه دین گفت ای علیله دختر شیرین زبانم — خون دل کردی مر ازین گفتگو از دیده جاری
تو بچشم من چو نوری و بچشم باب خود جان — جان من پایان ندارد این سفر جز غمگساری
تو نداری طاقت لب تشنگی چو نما که هردم — بر کشی از قلب سوزان ناله بی اختیاری
تاب چندان بر دلت نبود که بینی خیل عدوان — تیغ بر کف بهر قتلم رو کنند از هر کناری
صبر نتوانی نمود از غارت قوم ستمگر — هر طرف شومی درد گوشی برای گوشواری
کو چنان صبری که اندر قتلگه از بعد قتلم — بنگر هر در طرف غلطیده در خون گلعذاری
چون سکینه ترسم از سیلی شود روی تو نیلی — تو علیلی و نداری طاقت اینگونه خواری
عمه‌ها و خواهرانت بس بود بهر اسیری — خوار و سر گردان بهر جا چون اسیران تتاری

(صامتا) تامیتوانی گریه کن در این مصیبت
تا نمائی مزرع امید خود را آب یاری

(در بیوفائی دنیا و گریز بمصیبت)

دلا تو این تن خاکی بر هگذار گذار — از این عجوزه شوهر کش الفرار فرار
هزار چون من و تو این ستمگر بیباك — نموده است بشمشیر جان شکار شکار
کناره جوی شو از آفت سپهر ز مهر — که جز جفا نکند این ستم شعار شعار
کجا شکفته شود قلب کس در این بستان — که جور زاغ چو ما گشته صد هزار هزار
مرا نه میل گلستان چو گل بکربلا است — همان گل است گلستانم آن بهار بهار
ز موج گریه ندارم بغیر چشم پناه — که تا بگیرم این از بحر بی کنار کنار
یگانه شاهد من هست خاك کربلا — که بر کفش شده از خون هر نگار نگار
حسین دید چو در قتلگاه بنهاده است — بروی خاك جوانان گلعذار عذار
کشید آه جگر سوز از دل سوزان — که او فتاد بافلاکش از شرار شرار
خطاب کرد بحسرت بسوی شمر پلید — که دست ظالم از این تیغ آبدار بدار
بده امان که کنم گریه بر سر اکبر — فرو نشانم از آن موی پر غبار غبار

زچار سو بدنم چار سوی تیر بلااست | مرا بس‌است که هستم بدین دچار دچار
هر آنچه صدمه وجوروستم روا داری | ببر بجسم من ای شوم نـابکار به کار
زتیر بر سر تیر و سنان بروی سنان | نمانده بر تنم از زخم بیشمار شمـار
دمی بحالت عبرت نظرکن ای ظالم | چسان فکنده مرا جور روزگار زکار

زآب دیدهٔ‌تر نوش بعد ازاین (صامت)
که‌نیست‌بعدحسین‌آب خوشگوار گوار

« زبانحال شاه اولیا با زینب دختر ستمکش خود »

بمرگ من‌مکش امروزمعجرازسر زینب | که‌خواهی گشت‌ازبعدپدرخونین‌جگرزینب
زبعد ازمن برادرهانمایند ازتوغمخواری | مخورغم گر شوی از کشتن من بی‌پدرزینب
دمی ازناخن غم جامه جانرانما صدچاك | که گردد مجتبی ازز هرصد پاره‌جگرزینب
دمی گیسو برخسارچوماه خودپریشانکن | که بینی‌شش‌برادر کشته وبیدست‌وسرزینب
دمی برشیشه‌طاقت بزن سنك مصیبت را | که بینی خم حسینرا ازغم اکبرکمر زینب
می‌ازناصبوری‌اشك‌خودرارشك‌جیحونکن | که گردد حنجرخشك‌حسین ازآب‌ترزینب
دمی ازناله نه افلاك را اندر خروش‌آور | که برنعش حسین درقتلگه آری گذر زینب
دمی ازآتش غم بزم ماتم را چراغان‌کن | که‌درویرانه‌ها مسکن‌کنی باچشم ترزینب

دمی اشعار (صامت) رابخوان درخدمت زهرا
که آید چشم گریان بر سر نعش پدر زینب

« در شکایت از سپهر و گریز بمصیبت »

حسد چرخ نگر رونق دین برشکند | جبهه انور زیبای پیمبرشکند
تیغ خونریز دهد درکف‌بن‌ملجم دون | نزد محراب‌دعا تارك حیدر شکند
بسر تخت خلافت بنشاند بو بکر | پهلوی فاطمه را از لگد و درشکند
زهر درکام حسن ریزد و تا روز جزا | زغمش غلغله بر طارم اخضر فکند
کشتی آل نبی غرق کند دریم خون | لنگر رونق ایجاد ز صرصر شکند
دست عباس علی را کند از تیغ جدا | در جنان پشت علی ساقی‌کوثر شکند

داغ اکبر بنهد بردل لیلای حزین　　تیر پران بگلوی علی اصغر فکند
پا کند بزم عروسی ز برای قاسم　　پس ازآن قلب عروس ازغم شوهر شکند
چون حسین را زسرزین بزمین اندازد　　سینه اش از لگد شمر ستمگر شکند
فکند در صف میدان تن نازك بدنان　　وانکه ازسم ستوران همه یکسر شکند

محشر آنستکه (صامت) بسحرگاه جزا
ز غم شاه شهیدان صف محشر شکند

« زبان حال حضرت سکینه »

دریغ و دردکه نگذاشتند جان پدر　　تن مبارکت از آفتاب بردارم
نداد شمر امان کز رخت نگاهی سیر　　برای توشه شام خراب بردارم
اگر بخواب رود بی‌تودیده ام امشب　　دگرز روز جزایش ز خواب بردارم
مرا که‌سوختن دل باختیاری نیست　　چگونه از سر آتش کباب بردارم
برای گریه اگرکوفیان مجال دهند　　بنای عالم امکان ز آب بردارم
اگر بشام یزیدم بنزد خود طلبد　　چگونه پا سوی بزم شراب بردارم

کنم حکایت چوب ولب‌حسین (صامت)
بروز حشر چو سر از تراب بر دارم

((وقایع یازدهم روز عاشورا))

از نفاق فلك و گردش دوران امشب　　تن‌صدچاك حسین مانده بمیدان امشب
زفلك رخ منما زهره که زهرای‌حزین　　شده ازداغ حسین موی پریشان امشب
آنکه بودی به‌یتیمان پدر مرده پناه　　مانده اطفال‌وی اندر کف عدوان‌امشب
کوفه را بزم طرب گرم تماشا دارد　　که چراغان شده از آه یتیمان امشب
پاسبانی بتن سبط پیمبر نبود　　مانده در دشت بلا پیکرعریان امشب
نی غلط گفتم باشد بسر بالینش　　ساربان و بکفش خنجر بران امشب
گفتگوئی بودش گر ببرادر زینب　　گو که‌درمطبخ‌خولی شده مهمان‌امشب
آه و صدآه که دادند مکان زینب را　　با یتیمان حسین گوشه زندان امشب

غیر خون جگرو لخت دل واشك بصر
آب و نانی نبد از بهر یتیمان امشب
عجبی نیست اگر از ستم ابن زیاد
ملك ایجاد شود یکسره ویران امشب
کلك(صامت)اگر اینگونه دهدشرح عزا
خلق باید که شویندد ل از جان امشب

(در مصیبت عاشورا)

ماند چون نعش حسین تشنه لب در آفتاب
می ندانم از چه زیور بست دیگر آفتاب
زخم تیر ونیزه و شمشیر عدوان بس نبود
از چه میتابید بر آنجسم بی سر آفتاب
بودگر در دامن زهرا سر آن تشنه لب
از چه نامدشرمش ازخاتون محشر آفتاب
گشت رأس شاه دین چون از زمین یکنی بلند
حیرتم سرزد چرا از کوه خاور آفتاب
سر برهنه پا برهنه کودکان بی پدر
خاز ره برپابدل اخگر به پیکر آفتاب
دید چون نیلی رخ اطفال را از جور شمر
کرد موج خون روان از دیده تر آفتاب
چادر عصمت چوبردند ازسر زینب وکلند
شب کلاه خسروی در چرخ ازسر آفتاب
سر برهنه دید زینت را چودر بزم یزید
شد نهان در ابر از شرم پیمبر آفتاب
همچو بخت زینب و کلثوم شد ازغم سیاه
بسکه زد دست عزا برسینه و سر آفتاب
(صامتا) از خامه ات تا اینرقم شد آشکار
گشت از آه جهانسوزت مکدر آفتاب

(زبانحال حضرت امام حسین)

کمتر از ناقهٔ صالح نبود اصغر من
هستی آگاه زحال دلم ای داور من
کوفیان تیر دهندم عوض قطره آب
قیمت آب بگیرند ز چشم ترمن
قاتل ازکشتن من اینهمه تأخیر چرا
خنجرخویش بکش زودجدا کن سرمن
تا نه بینم بزمین جسم عزیز قاسم
تا نه بینم شده مقتول علی اکبر من
تا نه بینم که زند شمر ستمگر سیلی
سر نعشم برخ دختر غم پرور من
تا نه بینم که شود بسته بزنجیر جفا
با سیری بسوی شام رود خواهر من
تانه بینم که کشد روسیهی از بستر
چون اجل سید سجاد الم پرور من

همه امشب بسوی کوفه روانند ولیك — بجدل اینجاست پی بردن انگشتر من
تنم اینجا نه همین بیکفن افتد بزمین — میرود رو بسوی مطبخ خولی سر من
برو ای باد صبا از برمن سوی بقیع — عرضحالی ببر از مهر سوی مادر من
گو که ای مادر افسرده بتعجیل بیا — بکناری ببر از لجه خون پیکر من
آب عالم مگر ایغمزده کابین تو نیست — شمر پس تر نکند از چه دمی خنجر من
تشنه جاندادم و آبی بگلویم نرسید — وین فراتست رود موج زنان از بر من

(صامتا) شمر لب تشنه سرش از چه برید
باز می گفت بود جد تو پیغمبر من

زبانحال خاتون محشر درخانه خولی

اینچه شوری بود ایسر که تو برسر داری — هرزمان از ستمی دیده زخون تر داری
گاه در دیر نصاری و گهی خانه شمر — گاه در کنج تنور اینسر انور داری
حسرت وداغ جوانمردگی وتشنه لبی — جمله را ایسر ببریده تو بر سر داری
جگر سوخته کی تاب صبوری دارد — گریه از حسرت دامادی اکبر داری
بسته از گریه گلویت که جوابم ندهی — یا شکایت ز جدا بودن مادر داری
مگر ایسر نبدی زینت آغوش رسول — ز چه از خاك سیه بالش و بستر داری
زین شراریکه تورا هست بدل پندارم — خبر از سوز تب عابد مضطر داری
دانم از چیست که مژگان توریزد خوناب — یاد از تیر گلوی علی اصغر داری

تاتو (صامت) شدهٔ نوحه سرای شه دین
جهل محض است اگر بیم زمحشر داری

« زبان حال حضرت امام حسن »

مریز زینب محزون سرشك غمزدودیده — چرا که موسم افغان وشیونت نرسیده
مکن زفرقت من سینه را زناحن خاك — هنوز تیغ بروی حسین کسی نکشیده
هنوز بر رخ آل علی کس آب نبسته — صدای العطش کودکان کسی نشنیده
تو خواهرا نشنیدی هنوز ناله اصغر — سبب ز چیست که ازعارض تورنك بریده

هنوز شمر سر سینه حسین ننشسته　　هنوزجسم لطیفش بخاك وخون‌نطپیده
زسنك ظالم کسی جبهه حسین‌نشکسته　　هنوز پهلوی اورا سنان کس ندریده
هنوز پیکر وی بی‌کفن‌نمانده بمیدان　　هنوز دست من از تیغ ساربان نبریده
نخورده سیلی شمر لعین هنوز سکینه　　بروی خار مغیلان پیاده اوندویده
هنوز نام کنیزی کسی نبرده بکلثوم　　بگو چرا قد سروت ز بار غصه‌خمیده
نگشته است مقامم هنوز کنج خرابه　　برای‌چیست که‌از نرگس‌توخواب‌رمیده

مزن شرر بجهان(صامتا) که سوز کلامت
که شرح ماتم زینب بانتها نرسیده

« وداع حضرت زینب »

بمان برادر باستراحت که من بشام خراب رفتم
ببانك كوس نی و نقاره بسوی بزم شراب رفتم
شدی تو بی‌سر زتیغ‌قاتل طپان بخونی چومرغ بسمل
به بین ببازو مرا سلاسل بگردن ازکین طناب رفتم
زجور اعدا تو پاره پاره بتن فزون زخمت ازستاره
دمی بخواهر بکن نظاره که با دوصد انقلاب رفتم
امان ندادند سپاه بی دین کفن نمایم بچشم خونین
تن شهیدان آل یاسین بناله و اضطراب رفتم
تو‌مانده عریان دراین بیابان فتاده بیسر بخاك سوزان
من ستمکش بچنك عدوان بعارض بی نقاب رفتم
وطن تو درکربلا نمودی مرا زدستت جدا نمودی
تو درامانت وفا نمودی کنون من اندر عذاب رفتم
مرا بدین‌بود کنم عروسی برای قاسمم بدیده بوسی
ز جور اینچرخ آبنوسی عجب عجب کامیاب رفتم

چوشد گل روی اکبرمن زجور گلچین خزان بگلشن
ز گریه پر گل نموده دامن روان ببوی گلاب رفتم
مکن شکایت زدست خواهر که بی‌وفا من نیم برادر
سرت براهم شده است رهبر اگرباصد شتاب رفتم
روم ببزم یزید ابتر چو میزند چوب آن ستمگر
برأست ایشه مکن مکدر پی سؤال وجواب رفتم
زچشم (صامت) روانشده خون دمیکه میگفت آنحزین محزون
که ای برادر ز جور گردون تن تو مانده در آفتاب رفتم

«جواب امام علیه‌السلام بخواهر»

خواهر برو برو که خدا باد یـارتو
ایزد رسد بدرد دل داغدار تو
خواهربرو که‌دردوغم از کوفه تابشام
در هرقدم نشسته کشد انتظـار تو
خواهربرو که کعب نی وچوب اشقیا
آماده گشته از پی جسم نزار تو
خواهر برو که آه یتیمـان در بدر
باشد چراغ عقل بشبهای تار تو
خواهر برو که برطبق خودزنان شام
خـاکستری گرفته ز بهر نثار تو
بنموده پاسبانی من ساربان قبول
گردید شمر در سفر شام یار تو
گر با تو همرهی ننمودم زمن مرنج
این بی سری نموده مرا شرمسار تو
هرجا شوی سوار چوعباس واکبرت
شمر و سنان بوند یمین و یســار تو
برخاك مانده گرتن من غم‌مخورسرم
باشد به نیزه در نظر اشکبـار تو
جان تو وسکینه وکلثوم و عابدین
نگذار تا روند دمی از کنار تو
زینچشم اشکبار پس از مرك (صامتا)
جیحون شود روانه ز خاك مزار تو

« وله ایضاً»

چون بر بشر فلك زازل مهربان نبود
هرگز نشاط وخرمی اندرجهان نبود
یکبارآب‌خوش بگلوی کسی نریخت
کاغشته او بزهر غم جان ستان نبود

گشتند اولیا ببلا مبیلا همه — اما کسی چوخسرو لب تشنگان نبود
هابیل اگر زظلم برادر الیم شد — جسمش بخاك بی سر وعطشان طپان نبود
ایوب گرجراحت تن داشت بی شمار — دیگر بفکر العطش کودکان نبود
برسینه زخم تیر و بدل داغ اکبرش — یا پهلویش هدف بستان سنان نبود
گر بوالبشر بمرك پسر گشت اشکبار — با دردهای بدتر از این تو امان نبود
یونس اگر به بطن سمك شدمقام او — تیر بلا بصید تنش در کمان نبود
روزیکه گشت منزل یونس بکربلا — اسمی زظلم کوفه و از کوفیان نبود
شد سایبان به پیکر یونس ز آفتاب — بر پیکر عزیز خدا سایبان نبود
یعقوب را دودیده زهجران سفید گشت — با آنکه هجر یوسفوی جاودان نبود
یحیی شهید گشت گر از بهر زانیه — تن درزمین وتیغ بکف ساربان نبود
یا رأس او بنوك سنان جایگه نداشت — یا در تنور خولی دون میهمان نبود
شد زیب طشت گر سر یحیای بیگناه — دیگر کبود از زدن خیزران نبود

(صامت) بهر کجا که نمود این عزا بپا
یك دل نماند کز اثرش خون روان نبود

وله ایضاً

فغان که دهر بجز جور و انقلاب ندارد — ز ظلم بر شه لب تشنه اجتناب ندارد
بزیر تیغ حسین با گلوی خشك حسد بین — روا بسبط نبی نیم جرعه آب ندارد
مگر بدشت نجف شیر حق کننده خیبر — خبر ز حال حسینش ابوتراب ندارد
صبا برو به نجف گوی باپسر عم احمد — بیا که زخم حسینت دگر حساب ندارد
تنی که داشت شرف بر جهان عرش ملایك — ببین که سایه بجز تاب آفتاب ندارد
تنی که بود مقامش بدوش پاك پیمبر — کفن بجسم خود اندر سر تراب ندارد
صبا برو بمدینه بگو بحضرت زهرا — بیا که زینب بیکس برخ نقاب ندارد
بیا ببین که سکینه زکعب نیزه وسیلی — توان و باب شکایت بنعش تاب ندارد
اگرچه کشتن اکبر ربوده صبر زلیلا — خبر زبستن بازوی در طناب ندارد

اگرچه ازغم عباس شد کمان قدکلثوم — خبر زشام ودف و بربط ورباب ندارد
اگرچه فاطمه بنشسته در مصیبت قاسم — خبر زرفتن در مجلس شراب ندارد
بروی نیزه سر شاه درتلاوت قرآن — خبر زچوب یزید از ره عتاب ندارد

زچند لشگر غم صف زده برابر (صامت)
دگر بدهر تمنای خورد و خواب ندارد

(در مصائب عاشورا)

میزند امروز برسر بوتراب از یکطرف — گریدازغم حضرت ختمی مآب از یکطرف
چارارکان در تزلزل شش جهة در اضطراب — نه فلك افتاره اندر انقلاب از یکطرف
پاره پاره بر زمین جسم عزیز فاطمه — تیریکجا نیزه یکسو آفتاب از یکطرف
اصغر بی شیر یکجا تیر پران در گلو — مادرش در آه و افغان چون رباب از یکطرف
همچو اشك چشم زینب موج زن آب فرات — آل حیدر تشنهٔ یکقطره آب از یکطرف
قاسم داماد بکجا زیر سم اسبها — نوعروس ازخون او بر کف خضاب از یکطرف
بر بهار آل پیغمبر شده فضل خزان — گل زیکجا غارت گلچین گلاب از یکطرف
گیسوی مشکین اکبر یکطرف در خاك خون — قلب لیلا مضطرت در پیچ وتاب از یکطرف
زیر چتر زر ز یکسو زاده سعد لعین — عابد نالان ز سوزتب وتاب از یکطرف
حسرت مرك جوانان دردل زهرا بخلد — زاده مرجانهٔ دون کامیاب از یکطرف
خار راه شام بر پا کود کان در بدر — بازوی کلثوم وزینب در طناب از یکطرف

ازکجا (صامت) برد جان بعداز این درد زیاد
گریه یکجا ناله یکسو اضطراب از یکطرف

گفتگوی حضرت سجاد با سهل در شام

این سرانیکه نبی بارخ همچو قمرند — صدف علم نبی را همه یکتا گهرند
گرچه گردیده گرفتار زهر بی پدری — اسد بیشه دین شیر خدا را پسرند
همه بنهاده اگر سر بسر حکم قضا — هر یکی پادشه امر قضا و قدرند
خشك گشته لبشان گر زتف بی آبی — منبع کوثر و آب همهٔ بحر و برند

رهنمایند بهر گمشده درهر دوجهان　　گرچه بی‌یارومعین برسرهر رهگذری
کودکانی که برخ کرده روان سیل سرشك　　اصل ایمان شجر باغ نبی را ثمرند
همه راگرد یتمی بنگر بر رخسار　　هرطرف روی نمایند بفکر پدرند
این زنانی که ندارند بسرها معجر　　محرم خاص نبی عصمت حق را ثمرند
رفته اتارج ستم زینت و اسباب همه　　بسر عهدو وفا دربدر و خونجگرند
شامیان خنده نمایند باولاد رسول　　ز دل فاطمه و گریه او بیخبرند
(صامتا) بهر چه یکمرد زاسلام نگفت
کاین اسیران حرم خسروجن و بشرند

وله ایضاً

دگر ندیده ستم کش جهان مقابل زینت　　سرشته شد بغم و درد گوئیا گل زینب
بجز اسیری وطعن سنان و طعنه دشمن　　ززندگانی دنیا نگشت حاصل زینب
زبعد قتل برادر میان کوفی و شامی　　بهردم ازغم ودردشکشته شددل زینب
کندحکایت سیلی شمرو روی سکینه　　ویا زبستن بازوی در سلاسل زینب
میان لشکر اعدا نداشت چادرومعجر　　بسوی سر بمه چهره گشت حایل زینب
براه شام نمودند نصب لشکر کوفه　　سربرادر او را بپیش محمل زینب
دگر نبود مقامی برای عترت طه　　که درخرابه بیسقف گشت منزل زینب
فغانکه زدزستم خیزران یزیدسیه روی　　برأس تشنه لب کربلا مقابل زینب
سزد که فخر کند (صامت) حزین بدو عالم
که شد بعین گدائی غلام مقبل زینب

فی المرثیه

اشك من رشك فراتست وسرابش خونست　　یارب این بحرچه بحریست که آبش خونست
عرصه کرب و بلا موج زند چون دریا　　وه چه دریاکه همه موج وحبابش خونست
ز گلستان نبی دهر گرفته است گلاب　　چه گلی بود ندانم که گلابش خونست
این نه عیش است وعروسی زبرای قاسم　　گرعروسی است ز بهرچه خضابش خونست

شه دینرا نرسد جرعه آبی در کام تشنه‌جان میدهد وتا بر کابش خونست
شاهد بزم وفا زینب غمدیده چرا نیست بر چهره حجابش که نقابش خونست
نه همین خونشده جاری زدو چشم (صامت)
خامه و دفتر و دیوان کتابش خونست

دلا در کربلا بنگر چه غوغائی عیان دارد حسین تشنه‌لب افغان زجور کوفیان دارد
نشسته کشتی ایجاد ازجور خسان در گل چودر با کربلا بس موجهای بیکران دارد
سینه درنوا درنینوا از العطش چون نی از آن غافل که اندر چشم خود آبی روان دارد
عجب نبود که زینب در بر نامحرمان گرید چو نتواند زبیتابی غم دل را نهان دارد
قد خمگشته لیلا نباشد از ره پیری که خار غم بپای دل زداغ نوجوان دارد
تن نوباوه زهرا برهنه در صف میدان بپیش آفتاب از تیر پران سایبان دارد
علی‌اصغر برویدست باب‌از گریه شدخامش قضا گفتا که‌این بلبل فغان از باغبان‌دارد
عروس قاسم داماد اندر حجلهٔ ماتم برنك کهربا ازغم رخ چون ارغوان‌دارد
اگر از گردش دوران حسین در کوفه شد مهمان درآنجا بیحیائی همچوخولی میزبان‌دارد
بهار عشرت (صامت) چوشد صرف عزاداری
برای عزت فردا دو چشم خونفشان دارد

« تضمین وداع علیاجناب زینب خاتون »

گفت زینب بشه تشنه که ای یاور ما ما برفتیم وتو دانی ودل غمخور ما
حال بازو بطناب است سراندرزنجیر بخت بد تا بکجا میبرد آبشخور ما
هرکجا پاینهد ازدل وجان دیده نهیم قاصدی کز تو پیامی برساند بر ما
کربلا بهر تو و شام غم افزا از ما که وفا باتو قرین بادو خدا یاور ما
دل ما خونشدو اینقوم بما میخندند بکشد از همه انصاف ستم داورما
شمر گر لطمه زند یا که سنان کعب سنان نتوان برد هوای تو دمی از سر ما
چشم پرسش نکند باز بمازادهٔ سعد رشك میآیدش ازصحبت جانپرورما
همرهی نیست بما درسفر شام خراب بوی زلف تو مگر باز شود رهبر ما

دل (صامت) عقب ناقه زینب رفته است
ای خوش آنروز که آید بسلامت برما

« رسیدن خبر شهدای کربلا بمدینه »

رسید نامهٔ فتح عبید بد اختر ز شهر کوفه ویرانه در مدینه اطهر
برای خواندن آن نامه روسیاه خطیبی بسان سکهٔ خارج نمود جای بمنبر
نوشته بود که الیوم دور دور یزید است که رو بکوتهی آورد روز آل پیغمبر
نوشته بود که باحلق تشنه برلب دریا بریده شد ز تن شهریار تشنه لبان سر
نوشته بود که از منع آب تا به قیامت بجان عترت حیدر فکندم ازعطش آذر
نوشته بود که اندر شب عروسی قاسم حنای عیش زخون بست نوعروس مکدر
نوشته بود که لیلی ز بیکسی شده مجنون بخون طپیده زشمشیر کین چو قامت اکبر
نوشته بود که عباس بهر قطره آبی زدست خصم شد اوراجدا دو دست زپیکر
نوشته بود باصغر کسی نکرد ترحم نشان تیرستم بیگناه ساخت چو حنجر
نوشته بود که چو نشد حسین سوار بمرکب رکاب داری او را نمود زینب مضطر
نوشته بود که کردند منع آب روانرا زاهل بیت رسول وحریم ساقی کوثر
نوشته بود تنی را که بود دوش نبی جا بخاك راه فکندند همچو مهر منور
نوشته بود که پروردهٔ رسول خدارا شکست سینه اش از ضرب چکمه شمر ستمگر
نوشته بود که مرهم بزخم او بنهادیم ز بعد قتل ز سم ستور چابك ورهور
نوشته بود که کردیم غارت از حرم او ز گوشهای زنان گوشوار با زروزیور
نوشته بود که درپیش چشم کوفی وشامی بفرق عترت طه نماند چادر و معجر
نوشته بود که گردید میزبان شه دین بشهر کوفه میـان تنور خولی ابتر
نوشته بود که دادند نان برسم تصدق بکودکان غریب حسین بی کس ویاور
نوشته بود که بستند ازبرای اسیری حریم ختم رسل را بیك طناب سراسر
نوشته بود سر سروران یثرب و بطحا بنوك نیزه سوی شام رفت بارخ انور
نوشته بود که لعل لب حسین علی را کبود کرد یزید لعین ز ضربت خیزر

کنونکه لال نگردی زشرح این غم عظمی
بسوز (صامت) محزون بساز تا صف محشر

«زبان حال امام برسر تربت جدش»

سری بهر تماشا از لحد برگیر یا جدا
که از کویت روم باناله شبگیر یا جدا

طلب کردند قوم کوفیان ما را بمهمانی
ولی دایم فلك دارد سر تدبیر یا جدا

بدین زودی نمیرفتم زکویت لیك ترسیدم
که در امر الهی اوفتد تأخیر یا جدا

جفاهائیکه دارد زاده مرجانه در خاطر
نموده پیش پیش اندر دلم تأثیر یا جدا

یقین دارم که اندراینسفر بایست گردیدن
علی اکبر من طعمه شمشیر یا جدا

یقین دانم ز قحط آب طفل شیرخوار من
علی اصغر شود سیراب ز آب تیر یا جدا

یقین دارم که ازقطع دودست حضرت عباس
زجان خود کنندم قوم کوفی سیر یا جدا

یقین دارم که باید زینب وکلثوم را بستن
پس از من در غل و زنجیر یا جدا

سرم گر برسنان خواهد شدن یا گوشه مطبخ
بهرصورت نمی پیچم سراز تقدیر یاجدا

ببزم شرب خواهد زد یزید بیحیا برلب
مرا چوب جفا بی جرم و بی تق یریاجدا

بمحشر کن شفاعت ازسك مداح خود (صامت)
که سر افکنده از شرم گنه درزیر یا جدا

«وداع سکینه خاتون باامام»

برای رفتن شام و وداع شاه شهید
ز جمله اسرا نوبت سکینه رسید

ز پشت ناقه عریان فتاد روی زمین
نهاد لب بگلوی بریده شه دین

بگریه گفت که ایجان فدای پیکرتو
که کرده است جدا ایپدر زتن سرتو

امان نمی دهدم شمر ای جناب پدر
که درعزای تو یکدم زنم بسینه وسر

نه مرهمی که نهم بر جراحت بدنت
نه معجری که زسر گیرم و کنم کفنت

گشای چشم و نظر کن چگونه ازسیلی
شده است صورت طفل یتیم تو نیلی

خوشا بحال علی اکبر وعلی اصغر
که در جوار توافتاده پیکر بی سر

بود سر سفرایجان من بقربانت
دمی یتیم نوازی کن از یتیمانت

بشام اگر تو نمیائی ای امام زمن — نما سفارش ما را بشمر ذی‌الجوشن
ایا غریب صف نینوا خدا حافظ — قتیل خنجر شمر دغا خدا حافظ

بسست (صامت) از اینجا سخن مگوی دگر
بگو دمی سخن از حال کودکان دگر

«در عشق و گریز بمصیبت»

ایکه از معرفت عشق ازل بی خبری — گوش کن تا بتو گویم خبر مختصری
عشق آنست که هرجا که شرر افروزد — خالی از خود نگذارد بن هر خشك و تری
عشق آنست که چون حلقه زند بردردل — عاشق از شوق نه پائی بشناسد نه سری
عشق آنست که درراه وفا سر بدهی — عشق آنستکه ازجان وجهان در گذری
که بود عاشق صادق شه لب تشنه حسین — که نپرورد چو او مادو دوران پسری
آنکه در کربلا در بر پیکان بلا — بجز از سینه بی کینه نبودش سپری
عشق گر سد ره طاقت عاشق نشود — درجهان داغ چسان رخنه کند بر جگری
جز حسین کز غم عباس کمان گشت قدش — خم نگشته ز غم مرك برادر کمری
جز علی اکبر نـاکام ندیده است کسی — بدم تیغ فرستد پسری را پدری
غیر لیلای جوانمرده ز دنبال پسر — هیچ مادر ننموده است بحسرت نظری
بجز از اصغر بی شیر ز پیکان ستم — پر نزد دریم خون طایر بی بال و پری
بجز ازشمر ستمکار نکرده است کبود — عارض طفل یتیمی ز خدا بیخبری
همچو زینب که سفر کرد سوی شام وعراق — هیچ زن درهمه آفاق نکردی گذری
بجز از خولی غدار سر مهمان را — بسر خاك سیه جای نداده دگری
حرمی جز حرم محترم آل رسول — نشد انگشت نما برسر هر رهگذری
بجز از مرد وزن شام غریبان را کس — سنگباران ننموده است بهر بام ودری
با غل و جامعه جز عابد بیمار کسی — نستاده است بر تخت سك بد گهری
جز یزید از پس کشتن بخدا سنگدلی — نزده چوب جفارا بلب هیچ سری

(صامت) اردم زنی‌ازعشق براه معشوق
آن چنان‌باش فناکز تو نماند اثری

« زبان حال زینب »

ای بی کفن فدای تو و جسم اطهرت / زینب شود فدائی ببریده حنجرت
ای کاش خواهر تو نمیدید این چنین / بر نوك نی سرتو وصد پاره پیکرت
آوردیم بکربهلا بی‌کس و غریب / خوش‌میکنی‌غریب نوازی زخواهرت
بردار سر زخاك وبپرس از من فكار / کی زینب ستمزده کو کهنه معجرت
شمراینقدر نداشت مروت که بعد قتل / بیرون نمود پیرهن کهنه از برت
کافی نبود زخم تنت از سم ستور / کردابن سعدسرمه‌صفت جسم‌اطهرت
چندان امان نمیدهدم شمر بی پدر / تا قاصدی روانه کنم نزد مادرت
گوید که یا بتول سوی کربلا بیا / غلطان بخون ببین بدن ناز پرورت
از بهر گوشوار دریدند کوفیان / گوش عروس فاطمه زار دخترت
رفتم دگر ولی بود این داغ بر دلم / کز بعد من چه‌آید ازاینقوم برسرت

(صامت) شدی چه‌نوحه‌گرماتم حسین
دیگر بود چه واهمه از روز محشرت

((زبانحال زینب خاتون))

ای لب عطشان بنزد آب حسینجان / کشته شمشیر بی حساب حسینجان
شرح غم و محنت تو تاصف محشر / کرده دل‌انس وجان‌کباب حسینجان
هر ستمی راکه داشت دهر ستمگر / کرد برای تو انتخاب حسینجان
غیر تو از بی کسی بوقت سواری / زن‌نگرفت ازکسی رکاب حسینجان
قطره آبی ز کوفیان طلبیدی / از چه ندادت‌کسی جواب حسینجان
خود تو مگر سبط بوتراب نبودی / جای تو شد برسر تراب حسینجان
آه که شد قاسمت بوقت عروسی / بر کفش‌ازخون‌خودخضاب حسینجان
ناله لیلا ز رود رود ربوده است / از جگر سنك صبرو تاب حسینجان

بی کفن و غسل مانده پیکر پاکت		تا بسه روز انـدر آفتاب حسینجان
منـزل اصغر بگاهواره گـور است		مادر پیرش بذکر خواب حسینجان
شـرط مروت نبود شمر سـیه رو		از رخ زینب برد نقـاب حسینجان
دست ترا ساربان برید از این غم		شد جگر مصطفی کبـاب حسینجان
مطبخ خولی کجا و رأس منیرت		داد از این محنت و عذاب حسینجان

(صامت) نالان کند به دیده گریان
شرح غمت تا صف حساب حسینجان

(زبان حال «ع»)

ایسر دور ازبدن روزی توساماںداشتی		جابدوش مصطفی با لعل خندان داشتی
خضررا رهبرتو بودی جانب عین الحیات		خود چرا دروقت مردن کام عطشانداشتی
هرگز از یادم نخواهد رفت کاندر کربلا		العطش گفتی بزیر تیغ تا جان داشتی
اوفتاد آخر بدست اهرمن انگشترت		ای سلیمانی که عالم زیر فرمان داشتی
روی اطفال یتیمت گشت از سیلی سیاه		با همه احسان که درحق یتیمان داشتی
گر نبردند از تنت آن کهنه پیراهن چرا		رو بخاك کربلا پس جسم عریان داشتی
کج نمودی گردن خود دربر دشمن چرا		تا بدور خود زنان مو پریشان داشتی
ای برادرخواهر زارت بسرمعجر نداشت		ورنه دیدم بیکفن تن در بیابان داشتی
شمررا دیدی بخونت تشنه بود ای تشنه لب		باز چشم آب از آن نامسلمان داشتی
حرمت مهمان نوازی خولیا اینسان نمود		رأس مهمان درتنورخویش پنهان داشتی

(صامتا) تا خود جزایت چیست در روز جزا
کامشب اندر این مصیبت چشم گریان داشتی

« زبانحال سکینه مظلومه با کشته پدر »

جان پدر فـدای تن پاره پاره ات		قربان زخمهای فزون از ستاره ات
با آن همه محبت بسیار از چه شـد		یکباره از من ای تن بیسر کناره ات
از یاد رفت العطش خویش و سوختم		دیدم ز تشنگی چولب پر شراره ات

لب‌تشنه جان سپردی ودرزیر تیغ شمر — سوی فرات بود بحسرت نظاره ات
داغ دل و غریبی و بیمار و تشنه کام — از چار سوی بسته فلك راه چاره ات
گریم ز محنت سر تو یا به پیکرت — گویم کدام یك ز غم بیشماره ات
داغ برادرم پی قتل تو بود بس — بهر چه گشت شمر ستمگر دوباره ات
روزم سیاه فاطمه کو آنکه مینمود — شبهای تار جا بسر گاهواره ات

(صامت) برو بمیر که هنگام مردنست
در حیرتم ز چیست دگر استخاره ات

(ایضاً زبانحال زینب)

جان برادر فدای قلب فکارت — خوب تسلی دهی بخواهر زارت
از وطنت کوفیان بکوفه کشیدند — تا بنمایند جان خویش نثارت
حال خدنك ستمگری بکمانها — آخر دارند جمله قصد شکارت
هرچه نهاد آسمان مرا بجگر داغ — از غم مرك رسول و جد کبارت
رفت ز دستم برادر و پدر من — داشت تسلی دلم ز ماه عذارت
هر که بمن میرسید گفت که زینب — هست حسین گرچه نیست خویش وتبارت
حال که بینم تو هم بمثل عزیزان — شوق شهادت ز دل ربوده قرارت
بیشتر از آنکه همره تودراین دشت — آیم و بینم به این بلیه دچارت
کاش که میمردم و ندیدمی اینسان — بیکس و مظلوم و بی برادر و یارت
اصغر و عباس و اکبرت همه خفتند — بی سر و بی دست وغرق خون بکنارت
این همه دشمن در این زمین بلاخیز — کز همه سو بسته اند راه فرارت
چون‌توروی بعد خویش بر که سپاری — دخترکان غریب و زار و نزارت
منکه زنی بیش نیستم چو توان کرد — عترت آوارهٔ ز شهر و دیارت
همره اطفال تو روم سوی کوفه — یا که بمانم برای دفن مزارت

فخر تو بس (صامتا) بروز قیامت
گر که عزا دار خود کنند شمارت

« ورود آل عصمت بزمین کربلا »

در ماریه خیمه چو شه جن و بشر زد — درعرش برین روح الامین دست بسر زد
نوح نجی از ماتم وی نوحه گر آمد — طوفان بجهان بارد گر زاشك بصر زد
شد منفعل ازفعل بشر بوالبشر ازخلد — با ناله شرر بر جگر جن و بشر زد
در رعشه و پر زلزله شد درهمه عالم — لرزه بمنی آمد و زمزم به حجر زد
شد راحت دنیا بغم و رنج مبدل — بر لوح قضا طرح دگر کلك قدر زد
چشم شه لب تشنه چو بر ماریه افتاد — از آه دل سوخته بر چرخ شرر زد
زینب چوسوی لشکرعدوان نظر انداخت — درعالم امکان شرر از سوز جگر زد
لیلی بقد اکبر خود کرد تماشا — بر سر ز بلای قد و بالای پسر زد
بنهاد لوا بر کف عباس و دل شاد — چون طایر پرسوخته زین مرحله پرزد
زهرای جگر سوخته در گلشن جنت — آتش بدل شوهر و فرزند و پدر زد
تا گنج شهادت برد از رنج شهادت — شاه شهداء دامن مردی بکمر زد
چون ابر مطر تیر زجیش پسر سعد — پران بحریم پسر فاطمه پر زد
قاسم بهوای رخ حوران بهشتی — بر حجلهٔ شادی سر پا دیدهٔ تر زد
شمع شب غمخواری لیلا علی اکبر — قید همه یاران وطن را بسفر زد
برطبل سروسینه درآن دشت سکینه — دنبال عمو تشنه پی فتح و ظفر زد
هر یك ز شهیدان که فتادی بسر خاك — شاه شهدا بر سرش از مهر گذر زد
آخر چو ز زین زینت آغوش پیمبر — اندر زبر خاك تن پاك مقر زد
هر رو سیهی از سپه کوفی و شامی — اندر سر زخم جگرش زخم دگر زد
ماه فلك شرم و حیا زینب دل خون — درقتلگه ازخیمه چوخورشید بدر زد

بر دامن شاه شهدا (صامت) دلخون
دست از پی آزادی نیران و سقر زد

« مصیبت ملمع »

روزعاشورا چوحزب سابقون السابقون — شد مهیای ثواب اجر نعم العاملون

بانك خيل‌الله قوموا وار كبو آز بطن عرش
گوشزد گردید ثار اللهيانرا فاسمعون

در مناى لا يضيع الله اجر المحسنين
جمله ميگفتند باهم فاقعلو ما تأمرون

از قتلتم فى سبيل الله در جام همه
راح ان المتقين فى ظلال و عيون

جمله خندان بالذى لم يلحقوا من خلفهم
اوليـاء الله لاخوف و لا هم يحزنون

در مقام حسبنا الله قائل نعم الوكيل
شور بل أحياء بر سر عند رب يرزقون

جنگجو فظ غليظ القلب بيدين ابن سعد
باحسين غافل ز حكم ياعبادى فاتقون

سبط احمد قائل يا قوم اعبدالله مالكم
من اله غير ان انتم الا مفترون

هرچه از يتلوه شاهد كوفيانرا داد پند
فتولوا عنـه او كانوا به يستهزؤن

ناجى نوح نجى افسرده از طغيان قوم
قال انظر يا الهى ان قومى تكذبون

كردگار از وعده ساء صباح المنذرين
داده او را شيوه ابصر فسوف يبصرون

تشنه لب كشتند آخر قوم سوء فاسقين
عترت طه و يس را فكانوا يضحكون

زينب المصيبه كرد رو سوى نجف
رعلى كايمقتداى راكعوى الساجدون

يا ابا قد حرقوا اعدائنا فسطاطنا
در زمين كربلا بى كس و انتم تنظرون

اى زصولت لافتى الا على در شان تو
ميبرد شمر ارسرم چادر فكيف تبصرون

آل بوسفيان بعزت فى بيوت آمنين
ما بمحنت حين تمسون وحين تصبحون

گاه گفتى بر سر نعش برادر يابن ام
ان قوم استضعفونى قم و كادوا يقتلون

كودكانت را بواد غيرذى ذرعست جاى
حال ما دور ازوطن ياليت قومى يعلمون

اى پرستار يتامى و المساكين بعد تو
با سكينه كوفيان هل تعلم ماتفعلون

دشمن اندرخيمه گاهت ريخته ما درفرار
يا اخى ان يخرجوا منها فانا داخلون

يا شفيع المذنبين از (صامتت) نزد خداى
كن شفاعت در صف محشر فانا مجرمون

(زبانحال صديقه «صغرا»)

برادرا دلم از رفتنت قرار ندارد
مروكه خواهر تو تاب انتظار ندارد

به درد بيكسيم مبتلا مكن بفدايت
كه خواهر تو كسى رادراين ديار ندارد

تو منع میکنی ازگریه‌ام ولی نتوانم
دل شکسته ام از گریه اختیار ندارد
دلم ز وعده بر گشتنت قرار نگیرد
چرا که گردش ایـام اعتبار ندارد
بخیمه منتظر تو نشسته عابد بیمار
میـان بستر تب غیر گریه کار ندارد
گرفتم آنکه‌پس‌ازتورضاشود باسیری
توان اینکه باشتر شود سوار ندارد
سکینه‌رابنشان‌درکنار خویش‌زمانی
که تاب دوری باب بزرگوار ندارد
بده تسلی لیلی برای خاطر اکبر
که‌داغداروغریبست وغمگسارندارد
مبر بجانب‌میدان علی اصغر خودرا
که طفل طاقت پیکان آب دارندارد
اگر بشام بود یا بکوفه یا بمدینه
بهیچ وجه دل پر زخون قرار ندارد
بکن‌سفارش طفلت‌رقیه بر پسر سعد
که تاب سیلی شمر ستم شعار ندارد
مرا اسیر سپاه یزید کردی و رفتی
مرو که دادرسی زینب فکار ندارد
شها شفاعت (صامت) نما بروز قیامت
که جز تو چشم بابناء روزگار ندارد

(دربیان عالم ذر وقبول شهادت امام علیه‌السلام)

در عالم ذر هستی وذرات چو یکجا
درآینه علم خدا گشت هویدا
از راح الستی زکف ساقی باقی
سر ها همه پرشور شد ازنشئه صهبا
هر طایفهٔ بر حسب حوصلهٔ خویش
خوردند از آن جام بلا بادل شیدا
نه گشت‌از آن‌باده‌یکی‌قطره کم‌و بیش
مقصودخدا حاصل‌ازآن مرحله اصلا
می‌جست پی مغفرت خلق بهانه
کاین اصل بود ما حصل خلقت دنیا
بسرود بکافر « فلك‌نار جهنم »
فرمود بمؤمن « وله الجنة مثوی »
پس داد ندا جانب ارواح مکرم
آنرا که بدی داعیه همت والا
کزاهل حق و بنده من خلق کثیری
گردند همه معصیت آلوده و رسوا
آیا ز شما کیست خریدار خلایق
کز معصیت خویش نسوزند بعقبی
خاموش شد ازلا ونعم جمله ذرات
کردند ازاین‌مرتبه یك‌یك همه‌حاشا
شد همهمه‌وشورش آنعرصه جهانگیر
افتاد بذرات سراسر همه غوغـا

چون دید فکندند سپر جمله کونین   زد دامن مردی بکمر زاده زهرا
نقد گهر شیر خدا شافع امت   دُر صدف فاطمه صدیقه کبری
از بهر خریداری مجموعه خلقت   بنمود دو تا قد رسا در بریکتا
تا سکه شاهی زند از بهر شفاعت   این مرحله را کرد ز دادار تمنا
فرمود خداوند چه داری و چه آری   سرمایه بازار محبت پی سودا
شاه از سر تسلیم ورضا قل ودل گفت   العبد وما فی یده کان لمولا
بنوشت خدا باید قدرت سند عهد   مختوم شهود شهداء گشت در آنجا
آن رقعه معهود چنان نزد خدا ماند   تا شد بصف ماریه آن واقعه برپا
در قتلگه تازه جوانان چوقدم زد   گلگون کفن آل عبا یکه و تنها
هرسو نظری کرد تنی غرقه بخون دید   بیدست وسر افتاده در آن معرکه ازپا
نخل قد عباس و علی اکبر و قاسم   غلطیده بخون دید در آن دامن صحرا
زد قلزم قهر پسر شیر خدا موج   بنهاد دل خون شده پا درصف هیجا
ازبسکه زد و کشت ازآنطایفه بیحد   از سطح زمین غلغله در گنبد خضرا
افتاد بناگه زهوا رقعه سبزی   اندر سر زین فرس آن شه والا
توقیع همایون خدارا چو فروخواند   با وعده ذرات که در وی شده امضا
بنمود تهی پا ز رکاب و بسر خاك   بنهاد سر و بهر فدا گشت مهیا
دنیا طلبان روی نهادند زهر سوی   در ریختن خون خدا تشنه سر و پا
بادشنه ومضراب ونی وخنجر وزوبین   سوراخ نمودند تن خسرو بطحا
باسنك وسنان چوب وعصا نیزه وشمشیر   کشتند و فکندند بخون زاده طاها
شد گرم مناجات و پی سجده یزدان   بنهاد غریبانه بخاك آن رخ زیبا
ببرید گلویش ز قفا شمر ستمکار   غافل که کند زینب دلخسته تماشا
بی باکی کفار چنان شد که نمودند   چادر زسر زینب دل سوخته یغما
این یك بنجف نزد علی برد شکایت   آن یك بمدینه بسوی تربت زهرا
اطفال یتیم شه لب تشنه ز خیمه   با شعلهٔ آتش همه سر کرده بصحرا

بگرفته یکی ناله کنان دامن عمه / روکرد یکی گریه کنان بر سر بابا
با این همه‌درد وستم‌وظلم ومصیبت / یارب چکند زینب بیکس تن تنها
یارب بلب تشنه شاهنشه بی سر / یا رب بعلی اکبر و آه دل لیلا
یارب بحق‌خون‌شهیدان که براهت / از جان و سر و مال گذشتند بدنیا
بگذر زگناهان محبان حسینت / مائیم و حسینی چه بدنیا چه به عقبی
(صامت) زمحبان سرکو حسینست / کز رو سیهی گشته بدرگاه تو پویا

امروز بدامان شه تشنه زده چنك
دارد زتوچشم طمع و بخشش فردا

ایضاً مرثیه

ای از ازل ز داغ تو آدم گریسته / آدم نه بلکه جملهٔ عالم گریسته
تا روز حشر دیده‌حواست اشکبار / در ماتم تو بسکه دمادم گریسته
درکشتی مصیبت تو تا نشسته است / نوح نجی ز اشك دمادم گریسته
یکسر خلیل کرده فراموش از ذبیح / در نار ابتلای تو از غم گریسته
موسی بکوه طور چویحیی کشیده آه / عیسی بروی دار چو مریم گریسته
کروبیان عالم علوی جدا جدا / با ساکنان عرش معظم گریسته
اکلیل قرب را ز سر افکند جبرئیل / با خیل قدسیان مکرم گریسته
کف‌الخضیب‌ساخته‌ازخون‌خودخضاب / هفت آسمان چو نیر اعظم گریسته
ایوب را عنان تحمل شده ز دست / یعقوب سان بکلبه ماتم گریسته
درهر بهار غنچه سوری به گلستان / از یاد لعل خشك تو شبنم گریسته
دشمن بخون نشسته برایتوهمچودوست / بیگانه در غم تو چو محرم گریسته
خیر البشر برای علی اکبرت بخلد / تا بر نهد بداغ تو مرهم گریسته
اندر مدینه فاطمه و در نجف علی / قلب شکسته و کمر خم گریسته
هرکس که‌دید‌حلق‌زخنجر بریده‌ات / گر خون گریسته بخدا کم گریسته

(صامت) نزار گشته و بهر تو زار زار
هر ساله همچو ماه محرم گریسته

مصیبت علی اکبر

در آن‌زمان که علی اکبر جوان ز پدر — بکربلا طلب جنك اشقیا میکرد
نظر بعارض وی مینمود شاه شهید — بعرش قاصد آه از جگر رها میکرد
نگه بقامت وی میفکندو تیر غمش — ز بیکسی بدل سنك خاره جا میکرد
کسی نبود که مرهم نهد بزخم دلش — ز غصه سوی خدا روی التجا میکرد
که ایخدا تو گواهی که بهتر از اکبر — اگر که داشت حسین در رهت فدا میکرد
چه اکبریکه بماه رخش گشودی چشم — هر آنکه یاد ز رخسار مصطفی میکرد
سکینه درحرم ازماتم برادر خویش — بسینه میزد و فریاد وا اخا میکرد
زغصه زینب بی خانمان فتاد بخاك — چو نی بحال شه نینوا نوا میکرد
بغل نمود دو زانو بسینه ولیلا — نظر بقد علی اکبر از قفا میکرد
نداشت چاره دیگر زمحنت ایام — بصبر درد دل خویش را دوا میکرد
دریغ و آه از آندم که پیش چشم حسین — میان خون بدن اکبرش شنا میکرد
گهی نظر بپدر مینمود با حسرت — برای دادن جان گاه دست و پا میکرد

فکند زلزله در خلق ما سوی (صامت)
دمیکه برسر خود خاك زین عزا میکرد

(مصائب ام الائمه)

در جهان هرگز زبعد رحلت پیغمبری — کس نزد در خانه پیغمبر خود آذری
چون امیرالمؤمنین درعین قدرت تاکنون — سر بتسلیم ورضا ناورده هرگز سروری
آنقدر شیر خدا گردن بحکم حق نهاد — تارسن در گردن او بست از سك کمتری
داد دنیای دنی آنقدر دونانرا امان — تا بشیر حق نمودند ادعای همسری
تاقیامت کرد کار شرع احمد را خراب — از در غصب خلافت روسیاه خود سری
عقل کی باور کند کز بعد خود ختم رسل — واگذارد امتان خویش را بی رهبری

یا کند محروم از میراث خود در روزگار دختر خودرا و بخشد ارث را بر دیگری

کی نهادی تا کند بیگانه غصب حق وی داشتی گر شوهر زهرای اطهر یاوری

اوفکند آتش بدار العصمت دخت رسول پهلوی اورا شکست ازملعنت بدگوهری

حیف میباشد که در جای رسول هاشمی جا کند بوبکر چون بوزینهٔ بر منبری

صورت خاتون محشر شد زسیلی نیلفام کس نبیند بعدازاین بالاتر ازاین محشری

گشت گریان محرم و بیگانه برحال رسول در مدینه هر که اورا دید با چشم تری

دربروی دختر احمد کسی ننمود باز از طریق بیوفائی مردم یك کشوری

یاد ایام پدر میکرد میزد در جهان شمله از سوز جگر چونمرغ بیبال و پری

گاه بودی باحسن همناله گاهی با حسین درشکایت گاهی از دور سپهر چنبری

بهتر از خیر النسا مردم کنندش احترام گر بماند در جهان یکدختری از کافری

(صامتا) خلق جهانرا نیست تاب استماع

بهتر آن باشد کز این شرح غم افزا بگذری

استغاثهٔ امام درروز عاشورا

کرد اندر کربلا چون ناله هل من معین نور چشم مصطفی در روز عاشورا بلند

از برای نصرت او بیشتر از کائنات گشت لبیك از خدای واحد یکتا بلند

خلق موجودات را از اولین و آخرین گشت دراصلاب و ارحام بشر غوغا بلند

کن فکانرا جمله از مالایری و مایری هرطرف لبیك شد ازیك بیك یکجا بلند

انبیا و اولیا را از غم آن بیمعین گشت فریاد و فغان درجنة الماوی بلند

ناله وانور عینا شد زیثرب سوی عرش از مزار احمد و صدیقه کبری بلند

درنجف ازغصه مظلومی فرزند خویش کرد امیر المؤمنین فریاد والهفا بلند

با تن تبدار وضعف حالت و قلب کباب ناله سجاد شد در یاری بابا بلند

اصغر ششماهه درگهواره کردی خویشرا از برای نصرت ریحانه زهرا بلند

دختر شیر خدا زینب برآورد از جگر بهر امداد حسین فریاد واغوثا بلند

ازسپاه کوفه بهر قتل اولاد رسول گشت بانك کوس و نای نی درآنصحرا بلند

از غم مظلومی فرزند پیغمبر بچرخ بود افغان وخروش از کافر و ترسا بلند
شد سر مهر افسر شاه شهید از تیغ شمر عاقبت عطشان بنوك نیزه اعدا بلند
از شرار آتشی کاندر خیام وی زدند
آه (صامت) شدبسوی گنبد خضرا بلند

«مرثیه»

صبا بباغ جنان رو تو آه وزاریکن ز دیده بهر پیمبر سرشك جاریکن
بگوحسین تو تنها و بی مددکاراست بیا بکوفه از آن شهریار یاریکن
ز تشنگی جگر عترت تو گشته کباب بیا بگلشن خود فکر آبیاری کن
ز بهر آب حسین ازسکینه گشته خجل ز نور دیده خود رفع شرمساری کن
حواله گشته بزینب رکاب داری شاه نظر بحال حسین موسم سواریکن
شده چو خانه زنبور جسم شاه شهید بیا و چاره اینزخمهای کاری کن
حسین تو زقفا داد سر براه خدا نظر بشوق وی ازبهر جان نثاریکن
یتیم پروری آخر ثواب میباشد بیا سکینه خودرا نگاهداریکن
برای بخشش عصیان خویشتن (صامت)
بماتم شه لب تشنه اشکباریکن

(مصیبت اربعین کربلا)

در شام چون یزید زطغیان حیا نمود شد خسته از شقاوت وترك جفا نمود
تا رفت توسن ستم وجور وظلم راند چون لنك شد زقهر درلطف وانمود
یعنی زرنج و محنت بی منتهای شام میل رهائی حرم مصطفی نمود
باور نکن که کرد ترحم بحالشان یا این عمل برای رضای خدا نمود
اسباب پرده‌پوشی خذلان خویش جست دراین خیال ناوك ظلمش خطا نمود
از بهر دفع سرزنش کافر و مجوس احسان باهل بیت شه لافتی نمود
سخریه را باسم محبت بخرج داد از روی بغض خنده دندان نما نمود
ظالم کبوتران حریم جلال را بگرفت وبال بست وشکست ورها نمود

یکدودمان ز آل علی را یتیم کرد   یکجا اسیر پنجه آل زنا نمود
جراره وار و مار صفت نیش خویش زد   آنگه بنای چاره وفکر دوا نمود
ازتیشه کند ریشه گلزار دین وبعد   با شاخه‌اش حکایت نشو و نمانمود
یعنی ز بعد قتل جوانان فاطمه   بنیاد عذر خواهی زین العبا نمود
بگشود دست دختر شیرخدا زبند   وانگه بچشم خلق بایشان عطا نمود
زنجیر را ز گردن زین العبا گشود   بیمار را خلاص ز قید بلا نمود
هرحاجتی که قبله‌حاجات خلق داشت   آن ناروای کافر بی‌دین روا نمود
هرغارتی که از حرم شاه برده بود   تسلیم شاهزاده بی اقربا نمود
داغ درون زینب و کلثوم تازه کرد   مشت رزی بخون حسین خونبها نمود
دنیا پرست داشت محبت بسیم وزر   از خود قیاس رتبه آل عبا نمود
پنداشت آنکه کشت حسینرا وشدتمام   پا میتوان که خون خدا زیر پا نمود
از شام خیمه سوختگان حجاز را   قلب شکسته عازم کربلا نمود
آه از دمی که عترت غم پرور نبی   در روی تربت شه لب تشنه جانمود
زینب چومرغ تازه برون‌رفته ازقفس   ازناله پر زخون دل ارض وسما نمود
نزد برادر از سفر شام و کوفه‌اش   شرح غم اسیری خود را ادا نمود
زین العبا ز یاد لب تشنه پدر   درآب چشم خویش بحسرت شنانمود
لیلا زهمرهان عزیزان درآن دیار   یك یك سراغ اکبر یوسف‌لقا نمود
کلثوم درمصیبت عباس و نو عروس   شیون برای قاسم نوکدخدا نمود
آن یك بقتلگاه بشیون که شمرشوم   اینجا سر حسین من ازتن جدا نمود
این یك دوید در برزینب که باب من   دراینمکان بلجه خون دست وپا نمود
هر کودکی بناله که در این زمین‌فلك   ما را بدرد بی پدری مبتلا نمود
هر نورسی بگریه که باحلق تشنه شمر   اینجا جدا سر پدرم از قفا نمود
این در فغان که داغ علمدار کربلا   اینجا قد رسای حسین را دوتا نمود
آن درامان که شمر زنعش پدر مرا   در این زمین بضربت سیلی جدانمود

بعد از نوای ناله حریم شه امم — سوی مدینه رو ز صف کربلا نمود

(صامت) همیشه بود عزادار و اشکبار
تا از جهان مقام بدار بقا نمود

«ایضاً مرثیه»

آب و نان جانند اما این کجا و آن کجا — هردو یکسانند اما این کجا و آن کجا
قلب امکان احمد ختمی مآب و بولهب — هر دو انسانند اما این کجا و آن کجا
نزد اهل صورت معنی وشه دین با یزید — هردو سلطانند اما این کجا و آن کجا
در ره جانان نثار جان و بذل سیم و زر — هر دو آسانند اما این کجا و آن کجا
چشم کور و قلب نابینا برای آدمی — هردو نقصانند اما این کجا و آن کجا
دعوی دینداری وسر دادن اندر راه دین — هردو برهانند اما این کجا و آن کجا
دوست بادشمن زصبر وطاقت شاه شهید — هردو حیرانند اما این کجا و آن کجا
در زمین کربلا حر با حسین تشنه لب — هردو مهمانند اما این کجا و آن کجا
گر رسد بر دین زیانی یا بدنیا زحمتی — هردو خسرانند اما این کجا و آن کجا
شاه دین درفکر آب وشمر دون درفکر خون — هردو عطشانند اما این کجا و آن کجا
آفتاب اندرفلك رأس حسین اندر تنور — هردو تابانند اما این کجا و آن کجا
زینب دلخون وابن سعد ازبهر حسین — هر دو گریانند اما این کجا و آن کجا
ازبرای ماتم فرزند زهرا عرش و فرش — هردو لرزانند اما این کجا و آن کجا
حلقه گیسوی اکبر قلب لیلای غریب — هردو پیچانند اما این کجا و آن کجا
ماه در گردون سر سالار دین اندر تنور — هردو رخشانند اما این کجا و آن کجا
قلب زینب با خیام عصمت آل رسول — هردو سوزانند اما این کجا و آن کجا
خنجر شمر وخدنك آه زینب در کمین — هردو برانند اما این کجا و آن کجا
درد وداغ شام و کوفه بهر سجاد از نظر — هردو پنهانند اما این کجا و آن کجا
دعوی اسلام و قتل شاه دین بهر یزید — هردو عصیانند اما این کجا و آن کجا
مهربانی با یتیمان تا باطفال حسین — هردو یکسانند اما این کجا و آن کجا

بی پدر دنیا و شهر شام بهر عابدین — هردو زندانند اما این کجا وآن کجا
آب نوح واشك چشم زینب خونین جگر — هردو طوفانند اما این کجا وآن کجا
کشتن ومردن بدرد (صامت) ازداغ حسین
هر دو در مانند اما این کجا و آن کجا

«درعلو ودنو جنود عقل وجهل»

آنان که مست باده قالوا بلی شدند — در کربلا بدرد و بلا مبتلا شدند
دیدند چون رضای خدا را ببذل جان — دادند تن زشوق بقتل و رضا شدند
بی گانگی ز خلق نمودند اختیار — تا از یگانگی بخدا آشنا شدند
پیوند مهر از همه اشیا گسیختند — در صدق عهد خویش قرین وفا شدند
دیدند چون نتیجه هستی زنیستی — بهر بقا مجاور ملك بقا شدند
پا در دیار درد نهادند مرد وار — از بهر درد عالم و آدم دوا شدند
گردن کشان ز رهگذر طاعت هوا — مالك رقاب خلق بحکم جدا شدند
کردند مشق شیوه یکرنگی وزشوق — یکباره از بلای دو بینی رها شدند
از بسکه داشتند تمنای وصل دوست — ازخویش هم بخواهش جانان جدا شدند
بستند دل بدلبر یکتای خویشتن — بیهوده نیست اینکه چنین دلربا شدند
اول شدند در بدر آنگاه تا بحشر — شاهان تمام بردر ایشان گدا شدند
پای ثبات و صبر فشردند در بلا — در چند روز عمر شفیع جزا شدند
قومی ز بهر دوزخ و برخی پی بهشت — از کوفه ومدینه بکربلا شدند
فوجی پی حمایت پور معاویه — جمعی معین زادهٔ خیرالنسا شدند
دین داد گان بدرهم و سرداد گان بدین — در جای خویشتن همگی جابجا شدند
بهر نثار مقدم فرزند فاطمه — سرهای سروران همه ازشوق پا شدند
دردرك جاه ومنصب وخلعت ز کوفیان — فوجی کثیر دشمن آل عبا شدند
یکمشت مرد وزن زنبی مانده یادگار — در جنگ صد هزار بلا مبتلا شدند
سرگشته سر بکوه و بیابان گذاشتند — آنان که خلق را بخدا رهنما شدند

آل رسول مفترض الطاعه دست گیر — در ربقهٔ اطاعت اهل زنا شدند
یك روز شد بکربلا محشری که خلق — تا روز رستخیز بفکر عزا شدند
از ظلم ابن سعد بصحرای نینوا — آخر که بانوان حرم بینوا شدند
مانند مصحفی کف اطفال بی تمیز — اوراق جزو جزو ز شیرازه وا شدند
چون اوفتاد دست علمدارشان زتن — معلوم شد بخلق که صاحب نوا شدند
رفرف سوارهای سر بــال جبرئیل — پامال پا و چکمه شمر دغا شدند

روحی لهم فداه که از یك اشارهٔ
اسباب نطق (صامت) شیرین ادا شدند

«خطاب بجناب علی اکبر»

ای نور چشم پـادشه بی سر السلام — شبه رسول و زاده پیغمبر السلام
نورسته نخل باغ شه لافتی علی — سبط نبی جناب علی اکبر السلام
آرام جان فاطمه و زینب و حسین — شبل یگانه و خلف حیدر السلام
صبح امیدواری لیلای غم نصیب — قربان راه دین بهر داور السلام
اندر منای قرب خداوند لم یزل — توچون ذبیح ومادر تو هاجر السلام
درخاك کربلا شده همخوابه حسین — حلق بریده تا بصف محشر السلام
داغ عزای خویش نهادی‌تو تا بحشر — درقلب جن‌وانس‌وملك یکسرالسلام
بهر نثار جان توکاش آمدی برون — جان جهانیان همه از پیکر السلام

(صامت) بماتم تو شب روز درجهان
دارد دل شکسته و چشم تر السلام

مصیبت امام حسن علیه‌السلام

شد محرم بسفر ماه صفرآمده است — مه‌قتل حسن خسته جگرآمده‌است
نرسیده است بداغ دل زهرا مرهم — بسر داغ دلش داغ دگر آمده است
کشته گردیدحسین‌یاحسن‌اززهرهلاك — که پیمبر ز جنان‌دیده تر آمده‌است
چه شد عباس که بازوی پدر برگیرد — که علی برسر بالین پسرآمده است

سربر آورده زنو قاسم داماد زخاك تا ببیند پدرش را چه بسر آمده است
شدحسین تشنه اگر کشته لب آب روان حسن اززهرجفا پاره جگر آمده است
طاقت آنستکه بر این همه تیر بلا سینه زینب مظلومه سپر آمده است
گاهی ازبهرحسین گه بسر نعش حسن خونجگرهم بسفرهم بحضر آمده است

(صامت) از اشك کنی یاد لب خشك حسین
گوئیا آب روانت بنظر آمده است

« مصیبت اربعین»

اربعین آمد و اشکم ز بصر میآید گوئیا زینب محزون ز سفر میآید
باز در کربلا شیون و شینی برپاست کز اسیران ره شام خبر می آید
جرس از سوز جگر نالد وگوید بملا که سکینه بسر قبر پدر میآید
گرچه پایش بود ازخارمغیلان مجروح به سر قبر پدر باز بسر میآید
رود رودی شنوم از طرف شام مگر ام لیلا بسر نعش پسر می آید
کاش میداد کسی برعلی اکبر پیغام کایجوان مادر پیرت ز سفر می آید
باخبر نیست مگر قاسم داماد که باز نو عروس از پی دیدار ز سر میآید
بشب عیش جدا گشت گر ازوصل عروس نخل ناکامی وی باز ببر می آید
گر علی اصغر بی شیر بداند که رباب با دو پستان پراز خون جگر می آید
از پر تیر و لب تشنه فراموش کند بلبل آسا دگر ازشوق به پر می آید
ایصبا گوی بعباس که از جا بر خیز ام کلثوم تو خم گشته کمر می آید
بعد از این نام کنیزی نبرد کس ببرش که دل سوخته وی به خبر می آید

(صامتا) ازچه نگفتی که سر قبرحسین
عابدین خونجگر ودیده تر می آید

(جواب یزید لعین به نصرانی)

همانحسین که سبط نبی بود سرش است این عزیز حضرت زهرا بتول مادرش است این
سر دگر که بود عارضش چوماه دو هفته سر منور عباس میر لشکرش است این

باختیار نشد خم قد حسین ز داغش — که حق بجانب او بوده و برادرش است این
سر دگر که شبیه است با پیمبر خاتم — عصای پیری لیلا علی اکبرش است این
عجب مدار زلیلا که رود رود نماید — چرا که مونس شبها و نازپرورش است این
سر دگر که بحسرت هنوز گرم نگاه است — سر بریده داماد ماه منظرش است این
بنام قاسم نا دیده کام تازه جوانست — ببین عروس دل افسرده را که شوهرش است این
همین زنیکه پریشان نموده سنبل گیسو — حزینه زینب بیغمگسار خواهرش است این
همین یتیم که نیلی رخش ز ضربت سیلی است — ستمکشیدهٔ دوران سکینه دخترش است این
زقطره قطرهٔ خونیکه ریزد از بن مژگان — نشان تیر گلوی علی اصغرش است این
زبس کشیده سر از بیعت من اینسر پرخون — کنون زمان مکافات و وقت کیفرش است این
نکرد بهر من اقرار انقدر بخلافت — که حال وقت تلافی بچوب خیزرش است این

یزید بهر چه (صامت) رضا بقتل حسین شد
خبر نداشت مگر زاده پیمبرش است این

(ایضاً مرثیه)

تنی که داد بآغوش جا رسول امینش — بخاک کرب و بلا چرخ سفله داد مکینش
زبعد کشتن اکبر گذشت از سر دنیا — وگر نه خون عدو میگذشت از سر زینش
گذشت از سر فرزند و مال و جان و برادر — چو دید می نتواند گذشت از سر دینش
بهر طرف که نظر مینمود وقت شهادت — نبود داد رسی در تمام روی زمینش
بغیر هلهلهٔ کوفی و شماتت شامی — نه لشکری زیسار و نه همدمی زیمینش
بس است بهر شهادت گواه روز قیامت — سنان پهلو و پیکان ناف و سنگ جبینش
چو خاتم از کف آنشه بچنگ اهرمن افتاد — چه سود اینکه بود ماسوا بزیر نگینش
زمانه بست کمر آنقدر بخصمی زینب — که کرد عاقبت از بیکسی خرابه نشینش

کدام بحر گهر را رسد بسینهٔ (صامت)
که لحظه لحظه زند موج دُرهای ثمینش

شنیدهٔ که حسین جا بکربلائی داشت ندیدهٔ که چه رنج وچه ابتلائی داشت
شنیدهٔ که لبش تر نشد ز آب فرات ندیدهٔ که چه آه شرر فزائی داشت
شنیدهٔ که گلستان دین خزان گردید ندیدهٔ که چه گلهای با صفائی داشت
شنیدهٔ که سوی حجله رفت دامادی ندیدهٔ که بکف خودچسان حنائی داشت
شنیدهٔ که صغیری ز تیر شد مدهوش ندیدهٔ که چه افغان دلربائی داشت
شنیدهٔ که حسین شد قدش کمان اما ندیدهٔ که چه گلبانك وا اخائی داشت
شنیدهٔ که علی اکبرش ز زین افتاد ندیدهٔ که چه فریاد وا ابائی داشت
شنیدهٔ تو که خنجر سرحسین نبرید ندیدهٔ که چه سر ازقفا جدائی داشت
شنیدهٔ تو که شد کوفه منزل زینب ندیدهٔ کهچه مخلوق بی‌حیائی داشت
شنیدهٔ که یتیمهٔ پیاده رفت بشام ندیدهٔ که سر خارها چه‌پائی‌داشت
شنیدهٔ تن سجاد بد ز غم پر تب ندیدهٔ چه دوائی وچه غذائی داشت
شنیدهٔ که حسین شد سرش نهان بتنور ندیدهٔ که بطشت طلا چه جائی داشت
شنیدهٔ که نبودش بدهر نوحه گری ندیدهٔ کهچو(صامت)سخن‌سرائی‌داشت

زبانحال زینب مظلومه سلام‌الله علیها

شوم فدای تن بی کفن بروی ترابت بخواب‌جان برادر که گشته موسم‌خوابت
پی و داع تو با اشك وآه آمده زینب زمن بپرس که‌خواهر که برده است نقابت
اگر کفن ننهادم به پیکر تو و رفتم مرا ببخش که شرمنده‌ام ز روی جنابت
ز خاطرم نرود تا بروز حشر برادر ز درد تشنه لبی پیچ و تاب قلب کبابت
چو ابن سعد نمیداد بر تو قطره آبی دگر برای چه‌آن بیحیا نداد جوابت
کشید شمر بحلق تو دشنه با لب تشنهٔ نداد قطره آبی چرا زراه ثوابت
گرفته وعدهٔ مهمانی ازتو خولی وترسم زکنج مطبخ آن میزبان خانه خرابت
بحیرتم که رسم بعد از این کجا بوصالت بشهر شام بودبودوعده یابیزم شرابت

دگر زمعصیت خود مترس (صامت) محزون
که هست شاه شهیدان شفیع روز حسابت

گر شاه‌دین هوای شفاعت بسر نداشت | از روزگار این همه خون درجگر نداشت
از زخمهای کاری و از داغهای دل | کاری بجز رضای خدا در نظر نداشت
دشمن ز صدهزار فزون بود آن جناب | غیراز خدا پناه و معینی دگر نداشت
میخواست تا ببال شهادت پرد به خلد | بیچاره تیر برتن خود بال و پر نداشت
ارض وسما زمحنت او با خبر شدند | وین طرفه‌تر که خویشتن ازخود خبر نداشت
در زیر تیغ داشت مناجات با خدا | آری دگر بغیر خدا راه بر نداشت
از بسکه داشت یاد خداوند در نظر | دیگر غم برادر و فکر پسر نداشت
شد سنگ خاره آب ز سوز گلوی او | وآهش بقلب شمر ستمگر اثر نداشت
زینب که از مدینه روان شد بکربلا | گویا خبر ز آمدن این سفر نداشت
همره نبرده بود حسین گر سکینه را | در قتلگاه برسر خود نوحه گر نداشت
لیلا اگر به کربلا بود یا بشام | جز رود رود اکبر والا گهر نداشت

(صامت) زمحنت شه‌لب تشنه‌روزوشب
یکدم نشد که دل‌زخدنگی‌سپر نداشت

(وله‌فی‌المرثیه)

نه‌چنان گشت‌خزان گلشن‌ایمان چشمنش | که توان یافت نشان از سمن و یاسمنش
تا بکی دوست گذاری چقدر خصم نواز | بلکه نالم ز تقاضای سپهر و فتنش
هرزمان پیك غمی میرسد از کربلا | که رسد بوی ملالی بمشام‌از سخنش
پیر کنعان‌شده‌دل بسکه زهرسوزده صف | سپه ناله به پیرامن بیت الحزنش
محشر آن روز بپا گشت که‌ازملك‌حجاز | پسر فاطمه در کربلا شد وطنش
خون کنم گریه ز ناکامی نو دامادش | یا بسوزم ز غم اکبر گل پیرهنش
خاك شد برسر اسلام چوبر خاك افتاد | قد عباس غضنفر فر لشکر شکنش
بیزبان بود علی اصغر او تیر قضا | بنهاد از پر پیکان سخن اندردهنش
چو خدنگی زکمان‌دارقضا خورد چنین | که سلامت سر موئی ننهاد از بدنش
آن که بد زینت آغوش نبی پیکر او | ماند آخر بسر خاك تن بی کفنش

ای که گفتی ننهادند کفن بر تن او مگر از ضرب سم اسب بجا بود تنش
بعد تاراج از آنشاه سلیمان دربان ماند یك خانمی آن هم بکف اهرمنش
(صامت)از زندگی خود بجهان دارد ننك
بسکه شد عرصه بجان تنك ز دردو محنش

«ایضا درمصیبت»

هر که را درد غریبی درجهان مضطر کند یاد باید از عزای سبط پیغمبر کند
آنکه اندر ماتمش درباغ جنت روزوشب اشك حسرت مصطفی ازچشم گریان سر کند
آنکه تا روز جزا اندر نجف شیر خدا دیده را بهر لب خشکش زحسرت تر کند
آنکه خاتون قیامت تا قیامت روزو شب برسر خوداز مصیبت نیلگون معجر کند
آنکه از سوز گلوی خشك وی شط فرات ناله خجلت ز روی ساقی کوثر کند
آمد اندر کوفه فرزند غریب فاطمه تا هدایت امت گمراهرا یکسر کند
وقت جان دادن نمیدانم چرا نگذاشتند تالبی از آب تر سلطان بحر و بر کند
من گرفتم زادهٔ پیغمبر ایشان نبود بالله ار کافر چنین بیداد بر کافر کند
کس ندیده بهر قتل یکغریب بی کسی اینقدر آماده خصم بی وفا لشکر کند
بعد از آن در پیش چشم قرة العین بتول رأس هفتاد ودوتن ببریده از پیکر کند
همچو قاسم نو جوانی را بهنگام زفاف با عروس مرگ از شمشیر همبستر کند
بازوی سقای شاه کربلا عباس را از بدن ببریده تیغ منقذ ابتر کند
بیخبر از رود رود ام لیلای غریب پاره پاره قد رعنای علی اکبر کند
از برای قطره آبی بروی دست باب چاك از تیر بلا حلق علی اصغر کند
شمر بی ایمان گلوی تشنه از پیکر جدا از قفا راس عزیز حیدر صفدر کند
زینب بیخانمان برسینه و برسر زنان التجا بر ابن سعد زشت بد اختر کند
گاه روسوی مدینه گه نجف گاهی بقیع درد دل باجد و باب و تربت مادر کند
گاه از بهر تسلی یتیمان در کنار جمع اطفال یتیم سبط پیغمبر کند
گه بسر وقت تن بیمار دشت کربلا عابدین بینوا را روی در بستر کند

گاه از بهر اسیری رفتن سام خراب
گفتگو با خواهرش کلثوم غم پرور کند
یکطرف شمر دغا تاراج اندر خیمه گاه
از حریم آل پیغمبر زر و زیور کند
یکطرف نعل سم اسب ستم جسم حسین
در زمین قتلگه با خاك ره همسر کند
ساربان از بند بهر بند از مرفق جدا
دست فیاض عزیز خالق اکبر کند
بجدل بی آبرو انگشت دلبند بتول
غافل از محشر جدا از بهر انگشتر کند
کی تلافی میشود هرگز ازاین ظلم و ستم
کلك(صامت) تا قیامت گر مصیبت سر کند
ای شهید کربلا دست من ودامان تو
تا علاج درد من لطف توای سرور کند
من چگویم چون تو آگاهی زحال ممکنات
خسروا تا کی زچشمم آب حسرت سر کند

ای مسیحا دم من افکار را راضی مباش
هردم ازمحنت دلم داد از غم دیگر کند

(در اشتیاق بعتبات)

دل تنگم سفر کربلا میخواهد
آستان بوسی شاه شهدا میخواهد
روزوشب درغم دوری زحسین بیمار است
جرم بیمارچه باشد که دوا میخواهد
دیر گاهیست که در کنج وطن گشته علیل
در غریبی زدر دوست دوا میخواهد
روی بر خاك در شاه نجف مالیدن
سر جدا سینه جدا چشم جدا میخواهد
پی تحصیل حیات ابدی وقت ممات
جای در کفش کن شیرخدا میخواهد
درك اینفیض نه درعهده زوراست و نه زر
بدوی در نظر آل عبا میخواهد
بیخود این دولت جاوید میسر نشود
ورنه این مرحه راشاه وگدا میخواهد
آب خاموش کند آتش سوزان عطش
سلطنت سایه میمون هما میخواهد

(صامتا) منتظر لطف خداوندی باش
که خوشست آنچه برای تو خدا میخواهد

خوش آندلی که بسر شوق کربلا دارد
هوای تربت سلطان نینوا دارد
خوش آنکه ازوطن خویشتن خیال سفر
پی زیارت دلبند مصطفی دارد
خوش آنکه در همهٔ عمر میل کربلا
پی زیارت دلبند مرتضی دارد

بتحت قبه آن شاه مستجاب شود | اگر کسی طلب حاجت از خدا دارد
بهر دیار بود دردمند بیماری | زخاك درگه او دیده شفـا دارد
برو به کربلا و ببین ز شاه و گدا | بدرگه شه دین روی التجا دارد
اگر حیات ابد همچو خضر می‌طلبی | فرات خاصیت چشمه بقا دارد
بآب کوثر و تسنیم اعتنا نکند | کسیکه در لب شط فرات جا دارد
بزائران خود از ساق عرش شاه‌شهید | نظر بجانب هر یك جدا جدا دارد
برو رواق ابوالفضل را ببین که‌شرف | هزار مرتبه بر عرش کبریا دارد
ببین چه‌جاه‌و جلالی ازاونموده بروز | ببین چه روضه و ایوان باصفا دارد
ز زائران برادر نماید استقبال | ببین چقدر علمدار با وفا دارد
خدا نصیب کند وادی السلام نجف | بهرکه روبسوی شاه اولیا دارد
برو مقام علی را ببین بشهر نجف | که خاك درگه او طبع کیمیا دارد
اگرکه آرزوی قرب کبریا داری | نظاره کن که علی روی حق‌نما دارد
مزار مسلم وهانی بمسجد کوفه | برو ببین که چه‌نوروچسان‌ضیا دارد

همیشه(صامت) عاصی ز شوق کربلا
ز بند بند بمانند نی نوا دارد

«زبانحال امام بر سر نعش برادر»

ایعلمدار بخون غوطه ورم کو علمت | بسر خاك که بنموده مکان ازستمت
نظری سوی برادر بنما بازکه باز | جانی آید ببدن از نگه دمبدمت
فرش سم فرس خصم شده پیکر تو | عوض آنکه گذارند سراندر قدمت
بسرآب نهادی سر و تا روز جزا | هرزمان‌تازه شود داغ‌حسین ازالمت
کمر خم شده‌ام‌راست شود بار دگر | گر اشارت کنی‌ای کشته‌زابروی‌خمت
قطع بیدستی‌تو رفع کند خجلت آب | خیز تا نزد سکینه برم اندر حرمت
پربرآورده تنت اینقدر از تیر عدو | که تلك بال زدن برد بباغ ارمت
چه زنم گر نزنم‌شعله زداغت برجان | چه کنم گر نکنم ناله‌و افغان زغمت

گر نسوزد دلت از محنت بی یاری من
یاری (صامت) افسرده نما از کرمت

« مصیبت صدیقه کبرا سلام‌الله‌علیها »

چو نشد جناب زهرا از دوز چرخ اختر
قلب شکسته وی بعد از پدر مکدر

نگذشت یک‌دوروزی از رحلت پیمبر
کاندر در سرایش افروختند آذر

جای تسلی باب دید آن مه جهانتاب
طوق طناب اصحاب اندر گلوی شوهر

دونان کمر ببستند قلبش زظلم خستند
پهلوی وی شکستند آخر زضربت‌در

داماد مصطفی را بافرق بی عمامه
در مسجد پدر دید بر پا بپای منبر

بی‌ترس و بیمحابا زد نا کسی ز اعدا
سیلی بروی‌زهرادر پیش چشم حیدر

از بسکه‌روزوشب ریخت اشك از مصیبت باب
بر مردم مدینه طاقت نماند دیگر

آخر نمود منزل‌در کنج بیت‌الاحزان
بیرون زشهر یثرب دخت‌رسول‌اطهر

دورزمانه کوشش کرد آن قدر بدنیا
تا کرد ارث مادر آخر نصیب دختر

یعنی بگوشه شام در گوشه خرابه
بر زینب ستمکش جاداد دیده تر

گاهی پی تسلی از گریه یتیمان
گاهی چو ابر گریان در ماتم‌برادر

جای بنی‌امیه در قصر زرنگاری
اولاد مصطفی‌را از خشت‌وخاك‌بستر

شد دختر علی‌را در شهر شام منزل
در بزم پور سفیان نزدیزید کافر

صامت زشرح ماتم برجان اهل عالم
افکنده‌آتش غم تا صبح روز محشر

ولە‌ایضاً

هیچکس ایمن زکید‌دهر‌دو‌نپرور نشد
هیچ سر در داردنیا صاحب افسر نشد

خلق میگفتند‌بهتر میشود کار جهان
وین عجب کزراستی‌بدترشدو بهتر نشد

ساغر عیش جهان‌سرشار اما هیچ‌وقت
هیچ کس‌رازین می‌راحت گلوئی‌تر نشد

کوسری باسرفرازیرا که در پایان کار
خاك قبرستان‌وطن خشت‌لحد‌بستر نشد

اعتبارات‌جهان بی‌اعتبار است و دریغ
با وجود دیدن وی دیده را باور نشد

گر وفائی بود در کار سپهر کجمدار — پس چرا درباری اولاد پیغمبر نشد
ماند یکدختر بجا بعد رسول هاشمی — یکزمان نگذشت کز یکغم دو چشمش تر نشد
هیچ زن مانند زهرا از زنان روزگار — صورتش نیلی زسیلی در بر شوهر نشد
آتش بیداد دار العصمت اورا نسوخت — یا شکسته پهلوی پاکش زضرب در نشد
محسن ششماهه اش ساقط نگردید از لگد — یا طناب ظلم طوق گردن حیدر نشد
سر برهنه دختر احمد سوی مسجد نرفت — یا بجای باب وی بیگانه در منبر نشد
کس تسلی دل پر حسرت زهرا نداد — هیچکس غمخوار آن دلخون بیباور نشد
بعد احمد شکر حق نعمت وی کس نکرد — مایه تسکین غم اولاد وی دیگر نشد
در بروی حضرت زهرا کسی ننمود باز — با خبر بعد از پدر از حالت دختر نشد

هیچگه (صامت) عزا دار غم زهرا نبود
کز شرار آه وی دفتر پر از اخگر نشد

(در مصیبت سید الشهداء علیه السلام)

چشد که روز جهان تیره چون شب یلداست — زهر طرف بفلك از زمین خروش عزاست
زفرش کرده مسیحا زنو بعرش عروج — ربا هنوز زمان مصیبت یحیی است
گرفته مرد وزن از هر طرف عزای حسین — بلی عزای شه تشنه سید شهداست
کسیکه هست خدا خونبهای او چه عجب — که چشم مرد وزن اندر عزاش خونپالاست
چرا بگریه نکوشی مگر نمیدانی — سرور قلب پیمبر حسین عزیز خداست
چنان خیال کن اکنون که در رکاب حسین — زمان یاری و وقت زوال عاشوراست
اگر زنصرت آن تشنه لب شدی محروم — برای درد تو امواج گریه عین دواست
چسان زیاد رود ماتم شهیکه سرش — جدا ز تن جگر تشنه برلب دریاست
نمیرود زنظر حال زینب دل خون — که سر برهنه و بیکس اسیر شمر دغاست
دل شکسته (صامت) مدام در ماتم — برای سید مظلوم تا بروز جزا است

(زبانحال قاسم بن حسن علیه السلام)

عمو بحالت من چشم مرحمت واکن — بیا و قاسم دلخسته را تماشا کن

گرفته تنك بحالم سپاه سنگین دل
نظر بقاسم و سیر هجوم اعدا کن
بجز تو هیچکس اندر غم یتیمان نیست
بیا دمی بسرم از ره وفا جا کن
رضا مشو که بحسرت‌روم بحجله خاك
اساس عشرت داماد خود مهیا کن
عمو بجای پدر کن بحال من پدری
برای من ز وفا بزم عیش برپا کن
برو بخیمه عمو جان برای خاطر من
عروس بیکس افسرده را تسلی کن
شده است پیکر قاسم هزار پاره زتیغ
بیا جراحت جسم مرا مداوا کن
ز سم اسب نگردیده تا تنم پا مال
مرا خلاص ز اعدای بی سرو پا کن

چوشد عروسی قاسم عزا دگر (صامت)
ز دست دور فلك مرك خود تمنا کن

زبانحال لیلا با جوان ناکام خود

کجائی ای علی اکبر جوان نوثمر من
چرا جدا شدی ای نازنین پسر زبر من
اگر خیال تو نبود بحال مادر پیرت
تو ای جوان نروی تا قیامت از نظرمن
مرا غریب بکربلا فکندی و رفتی
چو گشت همسفری ایجوان نوسفرمن
امیدواری باب ای نهال نورس مادر
خدای کم نکند سایه تو از سرمن
خدی نرم کند قلب قاتل توکه شاید
زقتل تو نزند سنك کین ببال و پرمن
زدوری رخ تو ای عصای پیری لیلا
کمانشد عاقبت کار ای پسر کمر من
کنم دعا که کند حق نگاهداری جانت
اگر کند مددی پیاك آه بی اثر من
پس از تو درسفرشام وکوفه وقت‌اسیری
ترحمی نکند هیچکس به چشم ترمن

هزار شکر که بخت بلند اختر (صامت)
شده ببزم عزا داری تو راهبر من

(وله ایضاً)

چرا بعهد خود ای کوفیان وفا نکنید
حمایت از من بیکس بکربلا نکنید
من غریب و حریم مرا بعین عطش
برای چیست که سیراب ازوفا نکنید
چه کرده ام من مظلوم بیگناه غریب
که جشم خود بمن ازروی رحم‌وانکنید

برای یاری من جملگی کمر بستید کنون گذشته ز یاری بمن جفا نکنید
رها کنید مرا تا روم بروم وفرنك من اربدی بکسی کرده‌ام شما نکنید
مگر میان شمایك خدا پرستی نیست که برمن وسخنم هیچ اعتنا نکنید
مگر رسول خدا جد من نمیباشد چرا ز جد من بی گنه حیا نکنید
اگر که گشته فراموشتان زحق نبی بمن ستم زبی خاطر خدا نکنید
اگر بیاد خدا نیستید ظلم بمن برای محشر و هنگامه جزا نکنید
اگر بروز جزا نیست اعتقاد شما حمیت عربی را زکف رها نکنید

جهان خراب شد ازاشك دیده (صامت)
دیگر سخن ز غم شاه نینوا نکنید

« وله ایضاً »

عمو ببین لب خشك و دل پریشانرا نما بدرد من تشنه فکر درمان را
عمو مگر بجهان رسم کوفیان اینست که تشنه درلب دریاکشند مهمان را
عمو مگر ظلماتست دشت کربلا که سته برزخ ما خصم آب حیوانرا
گرفتم آنکه نباشیم ما حریم رسول نکشته کافری از تشنگی مسلمان را
اگر بقیمت جانست آب دراین دشت بالتماس من تشنه میدهم جان را
عمو بجز تو مدد کار نیست باب مرا نموده اند بوی تنك ملك امکان را
اگرچه اهل حرم جمله تشنه آبند ولی صبوری وطاقت کمست طفلان را
بگیر مشك و زراه ثواب آب بیار که ساخته است عطش کار مایتیمانرا

چو گشت گلشن آل عبا خزان (صامت)
مکن دگر هوس گلشن و گلستان را

« زبانحال صدیقهٔ صغرا سلام‌الله علیها »

ای برادر تو پناه من گریان بودی درصف ماریه غمخوار یتیمان بودی
دانم ازرفتن‌توجان زتنم خواهد رفت زانکه‌اندربدنم تو بجهان جان‌بودی
هر غمم بود زدیدار تو ازدل میرفت دردی ارداشتم ازلطف‌تودرمان‌بودی

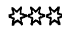
آمدم تا ز مدینه بسوی کرب و بلا | همه جا یار من زار پریشان بودی
چون علی اکبر و عباس زدستم رفتند | مایه صبر من بی سر و سامان بودی
بعد جد وپدر ومادرم ای تشنه جگر | مونس خواهر دل خسته نالان بودی
آخر از تشنه‌لبی سیر زجان گردیدی | با وجودیکه تو درماریه مهمان بودی
شمررادل بیتیمان تو کی خواهد سوخت | آن تو بودی که پرستار یتیمان بودی
قاتل تو بلب تشنهٔ تو رحم نکرد | آخر ای سبط پیمبر تومسلمان بودی
بود جای تو درآغوش نبی برسرخاك | کی چنین بیسرو صدپاره وعریان‌بودی

(صامتا) شکر خداوندکه درمدت عمر
روز وشب نوحه گر شاه شهیدان بودی

«خطاب امام علیه‌السلام باسب عقاب»

کجاست راکبت ای مرکب نکوسیما | علی اکبر من کرده درکجا مأوی
جوان نوخط و فرزند نورسم چونشد | کجا بخاك مکان کرد وغرقه‌درخونشد
برون نیاوری از انتظار جان مرا | نمیدهی خبر اکبر جوان مرا
مرا چرا ز علی اکبرم جدا کردی | جوان نو سفرم را چرا نیاوردی
گمان نداشتم آنقدر بی وفا باشی | که بی سبب ز علی اکبرم جدا باشی
برای چیست که زین تو واژگون گشته | زپای تا بسرت ازچه غرقه خون گشته
زشرم آب اگر اکبرم نیامده است | ببرج خیمه مه انورم نیامده است
بگوسکینه‌ام‌ای‌نوجوان زآب گذشت | دگر زخواهش آب ازدل کباب گذشت
بیا علاج دل درد مند لیلا کن | ز گریه مادر افسرده را تسلی کن
فلك زکشتن اکبر فزوده داغم را | نموده کور اگر آسمان چراغم را
مرا رسان ز برای خدا به بالینش | که وقت مرگ ببندم دو چشم‌حق‌بینش
بسوی خیمه رسانم قد رسایش را | کشم ز مهرسوی قبله دست و پایشرا
رسید وقت زفاف یگانه فرزندم | بخیمه حجله شادی برای او بندم
نموده است ز خون گلو خضابشرا | بحجله رفته ببوسد دو دست بابشرا

ز بسکه واقعه کربلا غم انگیز است
همیشه‌دیده (صامت) زغصه‌خونریز است



گر حسین تشنه در راه خدا فانی نبود — کشتی عمرش ز تیغ شمر طوفانی نبود
بهر تسلیم و رضا در کربلا مظلوم شد — ورنه‌مظلوم‌وغریب آنسان که میدانی نبود
روز عاشورا مگر دست یداللهی نداشت — یا که در سرپنجه او زور یزدانی نبود
از رسول هاشمی ارث شجاعت را نبرد — یا که در خیبر گشائی حیدر ثانی نبود
کوفیان در کربلا اورا مگر نشناختند — یا که اندردست ایشان رسم مهمانی نبود
آب گیرم نیست ارث مادرش خیرالنسا — شاهدین بالله مسلمان بود نصرانی نبود
تشنه رأس سبط احمد را بریدند از قفا — در زمین کربلا شرط مسلمانی نبود
بود کافی بهر ناف اطهرش پیکان خصم — بهر آن مظلوم جای سنك پیشانی نبود
داشت بعداز خود حسین در کربلا گر یاوری — از جفای شمر اطفالش بیابانی نبود
چشم زینب برسنان تابود برروی حسین — آگه ازروز سیه با آن پریشانی نبود
همچوزین‌العابدین در کوفه وشام خراب — بیکس ومظلومی اندر ملك امکانی نبود
عذر خواهی یزید از اهلبیت مصطفی — در دیار شام از روی پشیمانی نبود
آنلبی کازرده کرد اورا زچوب خیزران — از لبش پیدا مگر آیات قرآنی نبود

بهر (صامت) گوهر اشك عزای شاهدین
کمتر از یاقوت سرخ ولعل رمانی نبود

«و اله فی المرثیه»

فلك امان زتو و بیحساب کردن تو — ستم بعترت ختمی مآب کردن تو
ازآن عمارت وآبادیت بکشور شام — وزآن مدینه و بطحا خراب کردن تو
کجا روم ببرم درجهان بنزد که داد — ز ظلم بر پسر بوتراب کردن تو
بقتلگه سر نعش حسین زینب گفت — فدای جانب میدان شتاب کردن تو
نمود خواهرت اسب شهادتت را زین — فدای حالت پا در رکاب کردن تو

دل شکسته‌زینب همیشه باید سوخت بـاستغاثه ز قلب کباب کردن تو
فدای گردن کج ماندن و تن تنهـا باهل کوفه سؤال و جواب کردن تو
بحیرتم که چرا زنده ماندم و دیدم بزیر خنجر شمر اضطراب کردن تو
قسم بجان تو کز خاطرم نخواهد رفت زشمر خواهش یکقطره آب کردن تو
برادرا شب دامـادی علی اکبر فدای شادی وازخون خضاب کردن تو
بزیر تیغ فدای نضـارهٔ حسرت بسوی خواهر بی‌صبر وتاب کردن تو
فدای پیکر در آفتـاب مانده تو دگر بخواب بقربان خواب کردن تو
بماتم شه لب تشنه گریه کن (صامت)
که بلکه شرم کنند ازعذاب کردن تو

« زبانحال دختر پیغمبر بشوهر بزرگوار خود »

یا علی ای ابن عم غم نصیب ای تو درد دردمندان را طبیب
ریخت در جانم فلك زهر نفاق الفراق الفـراق الفـراق
مرغ خان را بر سر افتاده هوس تا گشاید بال راحت زین قفس
برسر وبالم جهان زد بسکه سنك جانم از دست جهان آمد بتنك
بر دلم از بسکه محنت بـار شد پـا زپـا افتاد و دست ازکار شد
اوفتاد آتش بجانت پا تا بسر بند بندم سوخت از داغ پدر
گرزمین از اشك چشمم رنگ شد عرصه بر خلق مدینه تنگ شد
گرز رنج جوع بد دردم فزون باشد از دستـاس دستم پر زخون
تا زیانه گر به بازویم زدند یا لگد پـــا در به پهلویم زدند
گر شرر در خانه‌ام افروختند یا ز آتش خانه ام راسوختند
گر شد از جور سپهر واژگون صورتم از ضرب سیلی نیلگون
گر که از تأثیر فقر خانه سوز شـام ها خفتم گرسنه تا بروز
ای پسر عم جمله بر زهرا گذشت عمر زهرا زشت یا زیبا گذشت
موسم پرواز شد از این چمن این چمن خوش باد برزاغ وزغن

گشت هنگام وصیت ای جناب | ای وصی احمد ختمی مآب
مدتی بوده است اندر خانه ات | شمع رویم رونق کاشانه ات
گر که اندر خدمتت ای شهریار | گشته تقصیری ز زهرا آشکار
هستم از روی جنابت منفعل | کن مرا در موسم رفتن بحل
عرض دیگر ای امام ممتحن | بعد از این جان تو اطفال من
کودکانم را من ای شاه حجاز | مدتی پرورده ام در عزو ناز
گر کسی بعد از من خونین جگر | کج نماید جانب ایشان نظر
در لحد صد پاره سازم در بدن | جای پیراهن بجسم خود کفن
زیر خاك ای مونس روز و شبم | در غم کلثوم و فکر زینبم
کان دو بی کس همدم جان منند | مونس دل زیب دامان منند
کس نپوشد یا علی از بعد من | چشم احسان و محبت از حسن
زانکه عمری خورده‌ام خون جگر | تا نهال قامتش شد با ثمر
این وصیت هست از من فرض عین | تا توانی کن نکوئی با حسین
چون زباغ اصطفا برخورده است | شیرهٔ جان پیمبر خورده است
گر حسینم را رسد روزی ملال | آورم در لرزه عرش ذوالجلال
چون اجل بنمایدم از غم هلاك | جسم بی جان مرا پنهان بخاك
کن بروی تربتم ای ارجمند | گاه گاهی صوت قرآنی بلند

نیست یارای نوشتن خامه را
مختصر کن (صامت) این هنگامه را

(زبانحال زینب مظلومه سلام‌الله علیها)

ای روی تو شمع محفل ما | زد داغ تو شعله بر دل ما
رفتی و ز رفتن تو گردید | درد و غم و غصه مایل ما
ای سلسلهٔ قریش را سر | بین گردن در سلاسل ما
ای ملك امامت از تو آباد | شد کنج خرابه منزل ما

ای نور دو دیده اشک دیده
گردیده پس از تو حاصل ما

مه را چه کنم کنون که برنی
شد مهر رخت مقابل ما

این رأس منیر تو است برنی
یا ماه به پیش محفل ما

شد زورق دل غریق در گل
گمگشته طریق ساحل ما

این نیم نفس که مانده در تن
گردیده ز مرك حایل ما

زد شعله بجان دشمن و دوست
فریاد و فغان بسمل ما

(صامت) بفلك نیاورد سر
تا گشته غلام مقبل ما

« فی المرثیه »

یا رسول‌الله حسینت برزمین افتاده‌است
بر زمین از صدر زین افتاده است

مانده درعالم شه دین بیمددکار وغریب
کار او با نالهٔ هل من معین افتاده است

احتیاج حنجر خشك حسین تشنه لب
در جهان با خنجرشمر لعین افتاده‌است

نزد دشمن از برای خواهش آب روان
احتیاج خسرو آب آفرین افتاده است

از غم افتادن عمامه از فرق حسین
تاج عزت از سر روح‌الامین افتاده است

غافلی از آتشی کاندر خیام وی زدند
کاتش اندر خرمن دین مبین افتاده‌است

تا سحر گاه قیامت قابل تعمیر نیست
این شکستیرا که‌اندر پشت‌دین افتاده‌است

آنکه کرده خضررا سیراب از آب حیات
تشنه بیسر در لب ماء معین افتاده است

چون کند با این غم واندوه کز روزازل
قرعه اقبال (صامت) اینچنین افتاده‌است

« زبانحال علی‌مرتضی بافاطمه زهرا »

ای گرامی گوهر درج عفاف
حوریانرا خاك درگاهت‌مطاف

عصمت کبرای حی دادگر
دختر نیک اختر خیر البشر

باز گردون حیلهٔ انگیخته
طرح نو بهر جدائی ریخته

میزند دهر از عداوت دمبدم
رونق غمخوانه ما را بهم

سخت در بستر نزار افتادهٔ　　ازچه رو ای جان زکار افتادهٔ
از چه ترك آشنائی کردهٔ　　وزعلی فکر جدائی کردهٔ
همچو گویم از هجوم درو آه　　خواهی ازهجران خودتراهمچو کاه
دیدهٔ اندر جدائی حاصلی　　یا ز درد این عمت غافلی
بر میفکن ای بمحنت یار من　　پرده طاقت ز روی کار من
بس بود خاکی که مارا شد بسر　　جان من نام جدائی را مبر
گر بنای صبر را دادی به آب　　میکنی از گریه عالم را خراب
کار صبر و طاقتم در دست تست　　رشته امید من پابست تو است
بعد پیغمبر ز اشرار عرب　　هرچه دیدم ظلم وطغیان و غضب
بودم از هر ابتلا بیواهمه　　شاد کام از وصل تو ایفاطمه
گر ز خون دامان دل آلوده بود　　تا تو بودی خاطرم آسوده بود
چون تو بندی از جهان بار سفر　　در فراقت بگذرد آبم ز سر
ای انیس غصه پنهانیم　　وی دوای درد بی سامانیم
از تو خواهم عذر عمر رفته را　　رنجهای سال و ماه وهفته را
تا قدم در کلبه ام افراختی　　با همه بیش وکم من ساختی
از غم و زحمت نیاسودی دمی　　داشتی هر دم غمی و ماتمی
بردی اندر خانه ام ای خونجگر　　گرسنه با عور و عریانی بسر
باچه زحمت ها و غم ها نوبه نو　　اکتفا کردی به قرص نان جو
ای انیس و مونس دیرینه ام　　داغ خود چون مینهی بر سینه ام
نزد باب ای آفتاب منجلی　　در جنان منما شکایت از علی
لیك بر گو در بر ختمی مآب　　شد گلوی شوهرم اندر طناب
گو برای بیعت ارباب فجور　　جانب مسجد کشیدندش بزور
گو نهادی جان بقربان سرت　　پای هربیگانه روی منبرت
گو نکردند امتت ای سر فراز　　در بروی دخترت بعد ازتوباز

نیست یارای نوشتن خامه را
مختصر کن (صامت) این هنگامه را

(زبانحال امام علیه السلام)

یارب چو من بغربت کس مبتلا نباشد
در پیش چشم دشمن بی اقربا نباشد
عباس من کجائی ای مهربان برادر
جای تو اندرین دشت پیداچرا نباشد
ای مونس غریبان؟ سقای غم نصیبان
جز تو مرا معینی در کربلا نباشد
در دست قوم کافر تنهایم ای برادر
یکدسترا ببیکر هرگز صدا نباشد
بردار نزد دشمن دستی بیاری من
جانا برو که از تن دستت جدا نباشد
رفتی تو از پی آب آب‌ای مه جهانتاب
گشته بدهر نایاب یا بهر ما نباشد
باید که دست‌خود را دیگر زجان بشوید
شاهی که لشگرش‌راصاحب لوا نباشد
در وقت بینوائی بی یار و آشنائی
از همرهان جدائی هرگز روا نباشد
ای صفدر وفادار دراین دیار خونخوار
دوری ز آل اطهار رسم وفا نباشد
هر کس جدا نموده دست برادر من
یارب زقهر ذوالمن هرگز رها نباشد
باد صبا علی را رو در نجف خبر کن
گویا زما خبر دار شیر خدا نباشد
ای شهسوار بطحا از بهر آل طاها
فریاد رس‌دراین دشت‌غیرازخدا نباشد

(صامت) که روزگارش کرده بغم دچارش
در روزگار کارش غیر از عزا نباشد

زبسکه چرخ‌جفاکار وزشت کرداراست
همیشه دشمن یار و معین اغیار است
گرفته سنك عداوت‌بدست چون صیاد
بفکر صید دل اهلبیب اطهار است
گمان کنی که‌حسین‌شد شهیدو کار گذشت
هنوز موسم اندوه و اول کار است
چگونه شد غم و اندوه شاه تشنه تمام
که زینبش‌بکف شامیان گرفتار است
هنوز سید سجاد همچو یوسف مصر
اسیر پنجه گرگان آدمی خوار است
حریم محترم مصطفی بکوفه و شام
بگریه با سر عریان میان بازار است
کسی بمثل غریبان شام خوار نشد
وگرنه درهمه‌شهری‌غریب‌بسیاراست

چو رفت گردن سجاد در غل وزنجیر — کسی نگفت که این دل شکسته بیمار است
میان بستر راحت یزید را چه خبر — بوقت خواب که چشم سکینه بیدار است
بشهر شام سر انور امیر حجاز — بپای تخت یزید پلید غدار است
بجای دامن بابش بکنج ویرانه — سر رقیه بخشتی بپای دیوار است
بشام کعب نی وسنك وخاك و خاکستر — نثار فرق حریم رسول مختار است
گهی بنیزه گهی در تنور و گاه بطشت — همیشه رأس شه تشنه لب در آزار است
سریکه بر همه کائنات سرور بود — چگونه بر لب وی خیزران سزاوار است

بحشر دفتر (صامت) برم بنزد حسین
که این متاع گرانمایه را خریدار است

« وله ایضاً »

کسیکه در غم شاه شهید گریانست — بدرد معصیتش اشك دیده درمانست
عزای خسرو لب تشنه کی رود از یاد — همیشه اشك محبان بفکر طوفانست
تنی که برسر دوش رسول مأوی داشت — بخاك ماریه افتاده عور و عریانست
بجای غسل سر نعش شاه تشنه جگر — هنوز توسن اعدا بکار جولانست
صبا بحضرت زهرا بگو که نعش حسین — فتاده بیسر و صد پاره در بیابانست
کسی ز شربت آبی نکرد یاری او — بکوفیان لعین با وجود مهمانست
گلوی خشك سرش از بدن جدا کردند — کسی نگفت که این تشنه لب مسلمانست
دل کسی به یتیمان آن جناب نسوخت — نگفت آل علی مستحق احسانست

ز شرح ماتم مظلوم کربلا (صامت)
همیشه خون جگر و درهم و پریشانست

کوفیان چون بصف ماریه غوغا کردند — بهر تاراج حرم دست ستم واکردند
هرچه بود از زر و خلخال بغارت بردند — هرچه بد چادر و معجر همه یغما کردند
نقد ایمان پی ده روز جهان داده ز دست — خاك اندر سر دین و سر دنیا کردند
تا قیامت نکند اشك محبان خاموش — آتشی را که در آن مرحله بر پا کردند

آتش اندر حرم شاه جگر تشنه زدند	اهل بیتش همگی روی بصحرا کردند
یکطرف جای کفن کردن نعش شهدا	بهر جولان فرس ظلم مهیا کردند
یکطرف عارض نیلی ببن هر خاری	دل افسرده یتیمان حسین جا کردند
شمر بر حنجر شاه شهدا خنجر زد	خواهرانش همه از دور تماشا کردند
بس نبود اینکه لب تشنه بریدند زتن	بسر نیزه سر زاده زهرا کردند
بسکه دیدند غم ودرد که هردم صدبار	مرگ خود زینب و کلثوم تمنا کردند

شکر این منصب عظمی که لب صامت را
بعزای پسر فاطمه گویا کردند

«زبانحال زینب خاتون علیها السلام»

ایبرادر چیست حالت درتب وتابی هنوز	کرده سیرابت کسی یا تشنه آبی هنوز
از هجوم ابتلا ای نوح طوفان بلا	غوطه ورچون ماهی بسمل بگردابی هنوز
در میان قتلگه بنهادهٔ سر بر سجود	باز در ذکر خدا وفکر محرابی هنوز
جای دوش مصطفی وروی بال جبرئیل	زیر خار وخارها غلطان بخونابی هنوز
سر بزیر تیغ دشمن چشم سوی خیمگاه	در خیال زینب و غمخوار احبابی هنوز
گشته یاقوت لبت ای تشنه لب چون کهربا	ایگل سرخ از عطش همرنگ مهتابی هنوز

(صامتا) از اشك چشم وآه عالمسوز تو
شد جهان درآب وآتش غرق درخوابی هنوز

«مرثیه شاه خراسان علیه السلام»

چو شـــاه طوس در ملك خراسان	ز سوز زهر شد حالش پریشان
دل پر اضطراب و چشم گریان	زبـــان حال می فرمود نـــالان

الهی یا الهی من غریبم	بغربت بی پرستـــار طبیبم

تو هستی با خبر ای حی بیچون — ز احوال من و این قلب پرخون
الهی الامان از جور مأمون — دم مردن بغربت چون کنم چون
الهی یا الهی من غریبم — بغربت بی پرستار طبیبم
دلم بهر وطن در اضطرابست — ز زهر جان گزا قلبم کبابست
ببالینم اجل اندر شتابست — بغربت کوکب بختم بخوابست
الهی یا الهی من غریبم — بغربت بی پرستار طبیبم
مرا کرد از وطن مأمون‌خونخوار — بشهر طوس بی یار و هوا دار
بوقت مردن از بیداد اشرار — مرا نبود انیس و مونس و یار
الهی یا الهی من غریبم — بغربت بی‌پرستار وطبیبم
چه کردم من مگر غیراز هدایت — که شد زخم درونم بی نهایت
ندارم چون کسی بهر حمایت — ز مأمون میکنم با تو شکایت
الهی یا الهی من غریبم — بغربت بی‌پرستار وغریبم
خدایا جزتو من یاری ندارم — در این کشور مدد کاری ندارم
به غیر از چشم خونباری ندارم — غم بسیار و غمخواری ندارم
الهی یا الهی من غریبم — بغربت بی پرستار طبیبم
بخشت بی کسی باشد سر من — بخاك طوس مانده پیکر من
نباشد وقت مردن بر سرمن — تقی نور دو چشمان تر من
الهی یا الهی من غریبم — به غربت بی‌پرستار طبیبم
ندارم قاصدی تا از خراسان — فرستم در وطن با چشم گریان
بگوید با تقی کی مونس جان — سر قبرم بیا با آه و افغان
الهی یا الهی من غریبم — به‌غربت بی‌پرستار طبیبم
صبا سوی مدینه رو ز یاری — بمعصومه بگو با آه و زاری
که بنما درعزایم اشکباری — خبر از حالم ایخواهر نداری
الهی یا الهی من غریبم — به‌غربت بی پرستار طبیبم

کسی نبود کند بر پا عزایم | زند بر سینه و سر از برایم
ببندد در غریبی چشمهایـــم | سوی قبله کشد از مهر پایم
الهی یا الهی من غریبم | بغربت بی پرستار طبیبم
دریغ از راه دور و عمر کوتاه | ببالینم اجـل آمد بنـــاگاه
چو(صامت) چشم گریان با غم و آه | برای دوستانم مانده در راه
الهی یا الهی من غریبم | بغربت بی پرستار و طبیبم



بسمه تبارك وتعالی

(جلد ششم)

دیوان صامت بروجردی رحمة الله علیه

اشعار مصیبت

بسم الله الرحمن الرحیم

« مسمط درستایش پروردگار »

اول ایجاد چون خدای تعالی — کرد پدید ازقلم چوصورت اشیاء
گفت قلم بهر وصف ایزد یکتا — ای ز صفات تو ذات پاك تو پیدا
در دل هر ذره قدرت تو هویدا

هر کسی ازچاره دست وی شده کوته — سوی تو آورده روی درگه و بیگه
جمله ترا بنده گر گدا و اگر شه — علم تو چون قدر تو ز عیب منزه
قدر تو چون علم تو ز نقص مبرا

نیست کسی را بکنه معرفتت پی — مرغ نفس روزوشب بگفتن یاحی
کرده بتن آشیان قرب ترا طی — جلوهٔ حسن تو گر نتافته بروی
روح بزندان گرفته بهرچه مأوا

مخزن عقل هر آنکه شد زگهر پر — کرد بصنع خدائی تو تفکر
در عجب ابلیس شد زعجب و تکبر — در شب معراج گفت بهر تحیر
آدم خاکی کجا و عالم بالا

هرکه براه محبت تو قدم زد دولت جاوید جست و عزت سرمد
کار مجاز از حقیقت تو مؤید عشق اگراز تو نیست بهر چه نبود
هیکل مجنون جدا ز هیئت لیلا

هرکه شد اندرحریم قرب تو محرم شاهی او شد بکائنات مسلم
نسل بنی آدم از تو گشت مکرم گرنه تورا بنگرد بقالب آدم
سجده بآدم کند ملائکه ؟ حاشا !

دانش کونین در صفات تو قاصر نیست کسی‌را بجز تویاور و ناصر
بود ازل را وجود تست معاصر قصد عبودیتت چهار عناصر
خاصهٔ معبودی و تو قادر و دانا

قهر تو اهل غرور را شده ناکب مهر بجنك سپهر زامر تو راکب
سیر فلك را مشیت تو مراکب جلوه شمع شهود هفت کواکب
شاهد یکتائی تو شاهد یکتا

نیست بقصد جلالت تو رسیدن حضرت جبرئیل را مجال پریدن
راه‌تورفتن‌خوش‌است‌وروی‌تودیدن در شجر از جلوه تو گاه بریدن
اره خجل سد ز طاقت زکریا

طوطی‌شیرین سخن‌شکرشکن‌ازتو بلبل شیدا بگل کند سخن از تو
بوی سمن از تو عطر یاسمن از تو صانع صنعت‌گری که درچمن از تو
سوسن اسود شگفت ولاله حمراء

طرهٔ سنبل زتاب جعد تو پرچین سوی تو نرگس گشاده دیده حق بین
روی شقایق‌زجام شوق تو رنگین معنی توحید تست لفظ ریاحین
گر خط ریحان سبز میشود افشا

گلشن ایجاد را زحکم تو رونق لاله بسیر چمن ز وصل تو ملحق
مست مدام از شراب لعل مروق مصدر اسرار تست ذکر انا الحق
کزلب منصور غنچه میشود انشا

نرگس شهلا بطرف باغ چو زنبق　　برده چو سرو سهی زحسن تورونق
هست ثنای تو در شکوفه ملفق　　از پی تعظیم تست بید معلق
خم شده در باغ ایستاده بیك پا

آنچه که مرعی بود بکشور امکان　　وانچه نهان است از تصور اعیان
جمله دراوصاف ذات تست ثناخوان　　از غم سودای تست گشته پریشان
سنبل آشفته همچو زلف چلیپا

قلب معارف بداغ مهر تو مخزن　　امن تجلای تست وادی ایمن
طالب دیدار تست شیخ برهمن　　دیده جمال تو جلوه گرکه بگلشن
دیده حیرت شده است نرگس شهلا

خاتم مهر تو مهر کرده لب گل　　غنچه نموده به صنعت تو تأمل
غرقه بسیلاب شبنم است قرنفل　　حسن ترا می‌کند اشاره به‌بلبل
گل به شکر خنده و شکوفه بایما

دیر و حرم در پناه لطف تو آمن　　ارض و سما را ز حضرت تومیامن
صانع کونینی و خدای مهیمن　　عین ستایش توئی ز کعبه مؤمن
محض پرستش توئی ز معبد ترسا

فیض تو جان را مدد اگر نرساند　　تن به تمنای وصل روح بماند
درك صفای تو مشت خاك چه داند　　قول تورا نطق عقل کل نتواند
با همه حکمت بلا نعم نعم ولا

دولت لطف تو بهتر از همه دولت　　فضل تو اسباب فیض ودولت وملت
وا اسفا نزد حضرتت ز خجالت　　غرق گناهیم در سراچه غفلت
بی‌خبر از خود چو باده خوار زصهبا

هرچه بود عیب ونقص از همه پاکی　　عین بقا عاری از فنا و هلاکی
در بر تو ماسوی کم از کف خاکی　　با تو محاکم کی از محاکمه‌باکی
با تو محاسب خود از حساب چه‌پروا

این منم آن مستمند عاصی حیران
صدر نشین سریر غفلت عصیان
منحرف از راه ورسم مذهب وایمان
دل بتو مشغول گشته نفس بشیطان
نقد عمل از میانه رفته به یغما

مهر جهان ذوق بندگی زدلم برد
شیشه عقلم بسنك جهل هوا خورد
گشته زصاف حیات قسمت ما درد
گر پسری زشت وکور ازپدری مرد
گفت چه بادام چشم بود چه زیبا

قامت جان خم بزیر بار غم یست
منتظر لطف های دم بدم تست
بی پرو بی بال صیدی از حرم تست
چون دیه با عاقله است ازکرم تست
دادن کالا به شخص گمشده کالا

ای غم روی تو مونس شب و روزم
نور لقای تو شمع بزم فروزم
قهر تو سرمایه رضا است هنوزم
چون تو پسندی که من بحشر بسوزم
مدعیان هر طرف کنند تماشا

جنت و حور وقصور و کوثر و غلمان
نار جحیم و شرار دوزخ سوزان
در بر من هست بارضای تو یکسان
چون تورضائی که من بدوزخ سوزان
سوزم هر دم بزیر سایه طوبی

لایق هر کس هر آنچه دیده ودادی
بر رخ هر کس دری ز لطف گشادی
اول و آخر بجز تو نیست مرادی
گر بتمنا نمی رسیم و تو شادی
عین تمنای ما است ترك تمنا

نیست بخوان کرم بجز تو کریمی
صاحب احسان خاص ولطف عمیمی
مبدء اشیاء معید عرش عظیمی
رازق و رحمانی و رؤف و رحیمی
خالق سبحانی و حکیمی و دانا

عین کمالات در وجود تو کامل
رسم خدائی بود باسم تو شامل
بر همه کس کوه کوه فیض تو نازل
حی وسمیع و بصیر و عالم وعادل
قادر و قیوم و فرد و وتر و توانا

(صامت) اگر بر در تو روی گذارد   دست دعائی ز روی صدق بر آرد
روز قیامت ز دیده اشک ببارد   جوهری از سیئات باك ندارد
گرچه فتاده ز نار معصیت از پا

مولودیه ومنقبت فخرعالم (ص)

فصل ربیع است ای بت حبشی خال   خسرو فرورد از بلندی اقبال
صفحه گیتی گرفت با فر و اجلال   مرغ سلمیان گشود بهرطرب بال
ساده رخا گوش ده بنغمه داود

حطه غبرا بلون گنبد خضرا است   غیرت جنت تمام ساحت دنیا است
ناله بلبل بشاخ گل طرب افزا است   سوی تماشا بچم که گاه تماشا است
ساز غم روزگار را هله بدرود

کرده هلا رخ دو نعمت متوالی   موسم اردیبهشت ماه جلالی
آمده مولود شمس مجد ومعالی   ختم رسل مقتدای دانی وعالی
فخر سبل عقل کل محمد محمود

شاه قریشی نژاد و هاشمی افسر   سید بطحا شرافت و مدنی فر
میر لعمرك سریر یاسین مظهر   سرور اسری مقام طاها منظر
باعث ایجاد هر چه مخفی و موجود

ملك نبوت بسعی حضرتش آباد   کشور دین را ازاوقوی شده بنیاد
همچو خدا بیشریك وهمسر و انباز   هستی کونین را وسیله ایجاد
خلقت افلاك را نتیجه مقصود

مسقط الرأسش بخاك پاك تهامه   زیب جهان وجود و زین قیامت
صانع امکان چه شد محرك خامه   در ورق صنع حرف اول نامه
نام نکویش نوشت خالق معبود

آینه حق نمای ذات قدیم است   رحمت بی منتها و فیض عظیم است
دُر یتیم بحار و لطف کریمست   بر دل احباب نور طور کلیم است

در تن اعداء شرار آتش اخدود

آیت و ذات و صفات حضرت باری — در تن اشیاء چه روح ساری و جاری
از دم سبابه بهر معجزه کاری — شق قمر کرد تا که در شب تاری
تیره کند روز خصم کافر مردود

ای شده در دفتر تو ختم رسالت — آمده از کبریای شرط جلالت
کار شفاعت بعهده تو حوالت — قرب تو را طالبم که در همه حالت
کوی توخوشتر مرا زجنت موعود

ای سبب بود خلق جود و جودت — نیست تفاوت میان غیب وشهودت
زندگی کائنات جمله ز جودت — ساخت نزول وجود عرش سعودت
شاهد حق را بما سوی همه مشهود

قاسم اشیاء چه دست فیض گشاده — بهرهٔ (صامت) ز فضل کرده زیاده
هم بدلم مهر تو ودیعه نهاده — هم بکفم اختیار مدح تو داده
شکر ز بخت بلند طالع مسعود

« مسمط غرا در شرح حدیث کساء »

بشنو اگرت هست بسر شور تولی — کز لطف خداوند تبارك و تعالی
بر آل کسا داده چنین رتبه والی — واندر سر ایشان بنهاد افسر لولا
تا فاش شود در نظر بنده و مولا
کاین سلسله را شیوهٔ فضل است مسلم

شد راوی این نغزخبر دخت پیمبر — اینگونه که یك روز پدرآمدم از در
فرمود که ای طاهره طهر مطهر — برخیز و کسای پدر خویش بیاور
آوردم و در زیر عبا گشت مستر
آنگونه که در ابر نهان نیر اعظم

آنگاه حسن شد زدرحجره نمودار — با فاطمه بسرود که ای مام وفا دار
برشامه رسد رایحه احمد مختار — شد هادی وی فاطمه بر سید ابرار

بگرفت از آن کعبهٔ تحقیق حسن بار
باختم رسل زیر کسا آمده همدم

آمد ز در آنگاه نهنگ یم عرفان — شاه شهدا واسطه عالم امکان
مستفسر آن رایحهٔ دوزسراحسان — رخصت طلبید از نبی وخرم وخندان
بنشست بداماش چون گل بگلستان
جا کرد در آغوشش چون سکه بدرهم

پس شیرخدا ماحصل سوره والطور — کش خوانده بتمثال خدا نور علی نور
آمد بدر حجره علی خرم ومسرور — از نکهت آن بوی سبب جست بدستور
با صدر امم زیر کسا آمده مستور
شد شاد شه ابطحی از وصل پسر عم

خاتون قیامت چه بایشان نظر انداخت — ازدیده زمهجوری یاران گهر انداخت
نزد پدر از شوق کسا پرده برانداخت — وزفرط تضرع بدل وی شرر انداخت
شد داخل آنحلقه وزان حلقه درانداخت
نور رخشان شعشعه تا عرش معظم

آن لحظه بسکان سما غلغله افتاد — جستند زایزد سوی آن پنجتن ارشاد
ازمصدر عزت ملك العرش ندا داد — کین فاطمه است وپدروشوی و دواولاد
این پنج نبودند اگر باعث ایجاد
نه بود فلك نی ملك و عالم و آدم

پس روح الامین اذن طلبکرد زداور — آمد بزمین سود جبین نزد پیمبر
کی واسطه واجب وممکن چه شود کر — جبریل بپای تو نهد زیر کسا سر
رخصت چو ز سلطان رسل کرد میسر
پیوست بایشان چو یکی قطره که با یم

تا گردش ایام چه در مد نظر داشت — وزخصمی این پنجتن آخرچه بسرداشت
ازخستن دندان نبی چشم گهرداشت — بشکستن پهلوی بتولش بنظر داشت

از فرق علی آرزوی شق قمر داشت
پس کرد حسن را زچه‌روخونجگر ازسم

شـاه شهدا را بهوا خواهی اشرار — آواره نمود از حرم احمد مختار
درکرب‌وبلا برده‌در آنوادی خونخوار — از مرگ جوانان وغم یاور و انصار
وز داغ علی اکبر و عباس علمدار
چون عرش بربن کرد قدش را زالم خم

ببرید سرش را زبدن شمر به بیباك — زهرا و علی و حسن وخواجه‌لولاك
آمد بسلام تن آنکشته صد چـاك — میکرد نبی نوحه‌ومیریخت بسرخاك
میگفت که ای روشنی انجم و افلاك
کشتند ترا تشنه‌لب ودل بدو صد غم

لبیك‌کنان جست زجا آن تن بی‌سر — ملحق به‌تنش شد سرو در نزدپیمبر
افشاند سرشك بصر وکرد فغان سر — کی جد گرامی بمن غمزده بنگر
کاورده مرا امت بیبـاك چه بر سر
کردند ادا اجر رسالت همه باهم

بعد ازتو زحق تو رعایت ننمودند — مردان مرا طعمه شمشیر نمودند
اموال مرا دست بتـاراج گشودند — معجر ز سر زینب و کلثوم ربودند
بر داغ من از کشتن اطفـال فرودند
ببریده شد انگشت من آخر پی خاتم

پس فاطمه از بهر شکایت ببر باب — از خون جگر کرد بدامن گهر باب
کی باب ببین حال حسین من بیتاب — این بود جزای من وحق توزاحباب
کاخر جگر تشنه و عطشـان بلب آب
کردند جدا سر ز تنش دیده پرنم

اذنم بده ای باب که با دیده خونین — ازخون‌حسین گیسوی‌خودسازم‌رنگین
فرمود چنین فاطمه را ختم نبیین — تو پنجه و گیسو بنما رنك نگارین

تاسرخ کنم ریش خود از خون من غمگین

(صامت) مزن اینقدر بجان شعله ماتم

(درمدح حضرت امیر المؤمنین ع)

ساقی ز جای خیز فصل بهار شد — چون طلعت نگار عالم نگار شد

می ده که جیش دی اندر فرار شد — بر تخت سلطنت گل استوار شد

گلشن طرب فزا چون روی یار شد

جیش فرح نمود تسخیر هفت خط

یاقوت جان من یاقوت جان بیار — لعل روان من لعل روان بیار

آرام جان من آرام جان بیار — یعنی شراب ناب چون ارغوان بیار

جان جهان من جان جهان بیار

خیز و پیاله را پر کن ز خون شط

جوهرفروش عقل بنگر روان برخش — شد در هوا مسیر ازبهر بذل وبخش

سطح زمین تمام مانا بود بدخش — لعل گهر ز چند بنمود بخش بخش

شد پیکر سمین در انتظار بخش

منما بجان دوست ما را ز دیده خط

بشنو ز گلستان فریاد بلبلی — بنگر ببوستان در ناله صلصلی

هر یك زهر طرف افکنده غلغلی — چند از الم پریش چون زلف سنبلی

جا کن بطرف باغ در پای نوگلی

خوکن بیك دلی از سر بنه غبط

هامون وباغ چون قصر خورنق است — همچون بهشت کشت بافرورونق است

منصور غنچه را ذکر انا الحق است — بردار شاخسار ز آنرو معلق است

مارا بفضل گل عهدی موثق است

گیریم خامه ساز سازیم خامه خط

پس ابتدا کنیم در مدح شیر حق — شاهیکه شد سبب بر خلق ما خلق

دارد بجز نبی بر ماسوا سبق جوید عطارد از بهر ثناش رق
طوبی شود قلم ارض و سما ورق
نتوان ز وصف او نوشت نصف خط

شاه ملك خدم ماه فلك جناب مسند نشین شرع مفتاح کل بـاب
بر کل جن‌وانس بر جمله شیخ‌وشاب هم مرجع الانام هم مالك‌الرقاب
زینت ده تراب یعنی ابو تراب
هم مـایه نشـاط هم باعث نشط

نه اطلس سپهر عطف سرادقش قتـال مارقین سوزان سقاسقش
مخروبه مطبخی است ازقدر خافقش صدق وصفا نهان اندر تصادقش
نبود روا که خواند مخلوق خالقش
خلاق و خلق را گنجیده در وسط

فرزین عزم را روزی کـه زین‌کند در عرصه نبرد رو بهر کین کند
کل جهات مات از کفرو دین کند بر بیرق و سوار پر چین جبین‌کند
بر شاه‌و بر و زیر رواز کمین کند
دوران بدست اوست چون مهره وسط

ای حصن‌دین‌حصین از دست تیغ تو حلال مشـکلات نطق بلیغ تو
فیاض بحر و کان کف فر یغ تو طفلی است عقل کل نزد نشیغ‌تو
چون روح در مشـام عطر نشیغ تو
بوی تو جانفزاست چون باده در فرط

ای دست ذوالجلال ای نور لایزال در حیرتم چرا با این همه جلال
ماندی تو در نجف آسوده بی ملال تـا شد بکربلا از لشگر ضلال
بی سر حسین تو بـا محنت و کـلال
اعدای او تمام در عشرت و نشط

یك تن نبرد جان ز آن‌دشت هولنـاك گوئی که‌ابن‌سعدازحق‌نداشت بـاك

گرد عترت تو را از تیغ کین هلاك تنها نشد حسین غلطان بخون وخاك
هر گوشه گلرخی گردید چاك چاك
هر جا سمنبری افتاد سبز خط

شاها جهان چنین کی بیحساب بود بر عترت رسول کی ظلم بساب بود
شط فرات اگر غلطان زآب بود در دیده حسین موج سراب بود
سیراب وحش وطیر ودل او کباب بود
عطشان شهید گشت آخر بنزد شط

روبه بقتل شیر شاها دلیر شد بی .. ر حسینت از شمر شریرشد
ظلمی بزینبت از چرخ پیر شد کز جان و از جهان یکباره سیرشد
در دست شامیان زار و اسیر شد
اندوه وی گذشت ز اندازه شطط

ای دهر این چنین رسم وفا نبود ای آسمان ستم اینسان روا نبود
این ظلم بر حسین بالله بجا نبود از روی مصطفی چونت حیا نبود
این انتقام اگر روز جزا نبود
(صامت)چه میگذشت برماازاین سخط

« درمدح حضرت امیرالمؤمنین علیه‌السلام »

مه شعبان گذشت وگشت عیان پیک ماه مبارك رمضان
ای غزل خوان من غزل برخوان غزلی تازه و بما مستان
شو بر غم حسود باده گسار
کو چنان عمر و کو چنان اقبال که دگر باره در مه شوال
ز غم روزگار فارغ بال به نشینیم خرم و خوشحال
صوم خود را ز می کنیم افطار
دو سه روزی بروزه مانده که باز خم شود قامتم ز بار نماز
حالیا از پی کاوخ انداز ساغر می بگردش آور باز

تا ز کار افکنی مرا یك بار

آن چنان مست کن مرا از می که شود صوم من بمستی طی
می بساغر بریز پی در پی با دف و عود و بربط و بانی

با بم و زیر چنك و موسیقار

نه می دخت رز بود غرضم که برد جوهر و نهد غرضم
سستی آرد بدرك ما فرضم کاهد از صحت و دهد مرضم

جای اقبال آورد ادبار

خواهم از آنمئی که کرده خدا وصف او را به لیلة الاسری
عارف و عامی از طریق وفا کرد تفسیر او جدا بجدا

به می حب حیدر کرار

علت غائی جهان وجود مایه اعتبار بود و نبود
هر وجودی زجود او موجود بنده پاك حضرت معبود

وصی خاص احمد مختار

چمن آرای گلشن وهاب زینت افزای منبر و محراب
شرف خاك و باد و آتش و آب باعث رتبه اولوا الالباب

مردم دیده اولوا الابصار

موج دریای قدرت احدی ثمر نخل هیئت صمدی
نمك خوان نعمت ابدی تحفه زاکیات لم یلدی

باد دایم بآن جناب نثار

ای ولی خدا خدائی کن یعنی از غیب خود نمائی کن
در جهان کار کبریائی کن از محبان گره گشائی کن

روبهان جمله گشته شیر شکار

کربلا بر حسینت ایسرور تنك شد آن قدر ز جور قدر
که لب خشك با دو دیده تر شد ز شمشیر شمر دون بیسر

داد رس بهر وی نبد دیار

هرچه گفت ای ستمگران رحمی — میدهم بهر آب جان رحمی
کس چومن نیست درجهان رحمی — که بدشمن برد امان رحمی
سنك خون گرید از چنین گفتار

لیك بر شمر دون نکرد اثری — گرچه آهش بسوخت هرجگری
یا علی گر تو داشتی خبری — همچو (صامت) مدام نوحه گری
بود کار تو تا بروز شمار

« درمدح حجت الله عجل الله تعالی فرجه »

گرفت لشگردی باز روی کیهان‌را — نمود طی ورق عشرت گلستان را
خبر دهید زآشوب دهر مستان را — که تاپذیر شوند آفت زمستان را
بدفع زحمت وی رونق شبستان‌را
دهند از می‌ونی‌بانوابچنك‌ورباب

ربیع‌وصیف‌وحزیف‌توشدبغفلت‌صرف — غنیمتست بفصل شتاء موسم برف
که‌ازحیات ببندیم با حریفان طرف — بیار ساقی گلچهره طرفهای شگرف
از آنمی غنی و از تصور این حرف
بپوش چشم‌ومشومضطرب زبیم عذاب

چوتار زینت وبود عمل بهم بسته — بهم چولازم و ملزوم هر دو پیوسته
بفن باده چرا شیخ شیشه بشکسته — نکرده حمل بصحت‌چگونه‌دل‌خسته
قلوب ما ز کل جهات وارسته
ز جام پیر خراباتیان شدیم خراب

مراکه‌بوداز این‌پیش‌جان زتن نومید — زشرب این‌میم اصلانبود خوف‌وعید
کنونکه مهر سعادت زمشرق امید — زعون فالق‌الاصباح رخ نمود دمید
که چون ولادت سعد امام‌عصر رسید
مرا چه‌باك زاندیشه ثواب و عقاب

سمی احمد امی ولی ایزد پاك		قوام هستی ایجاد و انجم افلاك
ز خاتمیت انباز سید لولاك		بمهدویت موصوف در سراچه خاك
معین دین و دل و باعث نجات و هلاك
که حرف مجملی از وصف اوست چار کتاب

خدیو خطه امکان امام عصر زمان		شریك قرآن هادی انس و رهبر جان
ظهور هستی مطلق خلیفة الرحمن		بروز وحدت واجب نتیجه امکان
زروی اوست هویدا بقلب اوست عیان
صفات ایزد و علم مهیمن وهاب

ولی امر خداوند مهدی موعود		نظام دهر وصی محمد محمود
بهم زننده قانون ارمنی و یهود		بهرچه هست پدیدار در جهان وجود
دلیل راه بحکم یگانه معبود
کفیل رزق بامر مسبب الاسباب

کف کفایت او کافی طریق سؤال		بیان شافی او مشکلات را حلال
فنا کننده شیطان کشنده دجال		مخرب بلد کفر وشرك وبغی وضلال
بحفظ سلسلهٔ عقل رهبر ابدال
بنظم رشته توحید سرور اقطاب

حکیم گوید و اینست کار عقل بصیر		که نیست ماهیت شیئی انقلاب پذیر
کنون چگویم درحق آن سپهر سریر		که چون خداست بتکوین کائنات خبیر
اگر کنم بخدائیش شبهه زین تقصیر
هزار بار اتوب الیك یا تواب

شهنشها نظر مرحمت بما واکن		بدهر فتنه و آشوب را تماشا کن
بیا بمسند شرع محمدی جا کن		طریقه نبوی را دوباره احیا کن
ز زنك شرك دل خلقرا مصفا کن
ز انتظار بر آور دگر دل احباب

تو پشت پرده غیب وجهان کون وفساد شد از فساد مهیای سستی بنیاد
ببین تعدی فرعونیان ذو الاوتاد تمام بی خبراز ربک لبا المرصاد
تعال با العجل ایهادی سبیل رشاد
بزن به پیکر ایشان شراره سوط عذاب
نگاهداری دین در کف اندرین اوقات کرانتراست ز قبض حدیده محمات
کنند دعوی دینداری وبجنب فرات عصاة امت جد تو ای ستوده صفات
بروز جمعه وهنگام ظهر ووقت صلوة
غریب وتشنه حسین راکشند برلب آب
نبودی آنکه ببینی چگونه بیکس وفرد عزیز فاطمه عطشان بشامیان رو کرد
که ای گروه زایمان گذشته نامرد مرا باین همه داغ وفراق ومحنت ودرد
سه حاجتست تمنا در این زمان نبرد
اگر کنید اجابت مرا زراه صواب
نخست آنکه برای خدا دهیدم راه کزین دیار بدرد وفغان و ناله و آه
من ستمزده با عترت رسول خدا برم بشهر مدینه بجد خویش پناه
دوم زتشنگی ام شد جهان بدیده سیاه
کنیدم از کف آبی علاج قلب کباب
سوم اگر نشود این دومطلبم حاصل بآب رحم سرشته است گرشمارا گل
کجا رواست بیك کشته یکجهان قاتل شده است کارمن ازز ندگی دگر مشکل
چه میکنید مرا بیگنه چنین بسمل
برای کشتن من یك بیك کنید شتاب
بحاجت سیم آن گزیده یزدان سپاه شام به بستند عاقبت پیمان
ولی وفا ننمودند لشگر عدوان به تیر وتیغ وخدنك سه شعبه وپیکان
بسنك وچوب وعصاوعمود ونوك سنان
زدند آنقدر از هر طرف که شد بیتاب

بجای دوش نبی بر سر زمین جا کرد — عزیز فاطمه بر روی خاك مأوا کرد
مکان بسینه او شمر بی سرو پا کرد — ز قلب خیر نسا صبر وتاب یغما کرد
سرشك دیده (صامت) روان چو دریا کرد
نمود عـالم ایجاد را تمـام خراب

« درمدح قاسم بن الحسن ع »

باز شد اسپهبد فرورد را پادر رکیب — برد افسر ازسر دی درنهب بایك نهیب
هدهد باد بهاری با نشاط و فروزیب — برسلیمان حسین آمد عبیرافشان زجیب
شاهد گل بود متواری دوروزی ازحجیب
بازبهر چهره آرائی عیان شد از حجاب

میزند بیقاره برچین وخطا تل و دمن — خاك بستان را بود خاصیت مشك ختن
اینگارا گرسری داری سوی سروچمن — هان پریرویا سمن بویابچم سوی چمن
تا زشوق مدح داماد حسین شبل حسن
تو کنی ملك وملکرا واله ومن شیخ وشاب

سیزده ساله سلیل مجتبی قاسم که هست — همچوجدو باب خودیزدانشناس حقپرست
هرچه هست از بیش و کم خورد و کلان بالا و پست — راهپیما ازطفیلش ازعدم شد سوی هست
بخشش وی گربگیرد روزی از ابلیس دست
گرددش برداً سلاما صدمه سوزان شهاب

صفوت آدم دراو پنهان چوانفاس مسیح — صدق ابراهیم ازاو پیدا چه اخلاص ذبیح
تالی ایوب اندر صبر چون یوسف صبیح — ثانی یعقوب در حلم وچون احمد ملیح
چابک وچالاك ودانا وجوانمرد و فصیح
فخر جده مظهر جد مونس عمجان باب

نوجوانی سرو قدی سبز خطی پردلی — گلرخی نسرین عذاری مهجبینی مقبلی
فتنه هر انجمن غارت گر هر محفلی — کرده خلق وی خدا ازخوشترین آب و گلی

در زمین تربیت نـادیده چون وی حاصلی
دیده دوران زنوع خاك وباد و نار و آب

متصل بـا دوحه کنت نبیاً ریشه اش — متحد با مست جام من عرف اندیشه‌اش
باده از خمخانه توحید اندر شیشه‌اش — جبر ایمان کسر اوثان چون نیاکان پیشه‌اش
پر دلی شیری ز شیران سواد بیشه اش
صولتش از دیده شیر فلك بربوده خواب

برطبرخون] لبش چشم وشفای هر علیل — خنده‌اش سرچشمه فیها تسمی سلسبیل
درمهابت بیبدیل و در شجاعت بی‌عدیل — خود یتیم ومام چار و هفت آبارا کفیل
او ذبیح و کربلا کوی منی عمش خلیل
مادر وی هاجر دل خسته بیصبر وتـاب

برحسین در کربلا چون شش جهة را تنگ دید — سوی خونخواری خیال کوفی دلسنك دید
یکطرف درجانفشانی فرقه یکرنك دید — بارهستی را بدوش خود کشیدن ننك دید
چـاره اندوه دل را منحصر در جنك دید
لیك نامد در جدل از رخصت عم کامیاب

گشت دربحر تفکر غوطه ور اندر خیم — تا بیادش آمد از تعویذ بـاب محترم
در بر عم گرامی برد آن میمون رقم — شاه گفت ایسرو نوخیز بیابـان الم
صبر کن تـا حجله عیش تورا بندم بهم
حال کاندر این زمین داری بقتل خود شتاب

گفت قاسم دیده گریان که ایجان عمو — بامن بر گشته کوکب حرف دامادی مگو
گرد بو دلایق عموجان سخت دارم آرزو — تا بپایت سر نهم در حشر گردم سرخ رو
ازغم بی یـاریت آمد مرا جان بر گلو
نی بدل مانده است طاقت نه بجان مانده است تاب

کرد چون شهزاده آزاده رو اندر جدال — چار پور ازرق از شمشیر وی شد پایمال
سالخوردی همچو ازرق زانجوان خردسال — گشت بیسر آنگهی آن تار قهر ذوالجلال

رخنه اندر کاخ کفر افکند و بر گشت از قتال
همره فتح و ظفر در نزد شبل بو تراب
شاه بهر خلعت قاسم در آن فتح وظفر خاتمش اندردهـان بنهاد وشد بار دگر
بر سپاه کفر سبط شیر یزدان حمله ور عاقبت بارید تیغ وتیر چون ابر مطر
آنقدر بر جسم آن رعنـا جوان کاورد پر
پیکر وی چون هماو توسن وی چو نعقاب
شیبةابن سعد زد بر سینه پاکش سنـان برزمین افتاد اززین بر کشید ازدل فغان
کی عمو دریاب قاسمرا که ازجورخسان شد برادر زاده‌ات محروم از جان جهان
تا نگردیده است جان ازجسم صدچاکم روان
چون یتیمم پا ببـالینم بنه بهر ثواب
شاهرا از ناله قاسم برید از چهره رنك راه را بر قاتل قاسم بمیدان بست تنك
شد بروی نعش نوداماد وی مغلو به جنك شیشه امید قاسم عاقبت آمد به سنك
پیکرش شد پایمـال فرقه بی نام و ننك
شد دل صامت چو قلب مصطفی ازغم کباب

«فخر درمداحی اهلبیت عصمت علیه السلام»

تا بود جان دربدن یادردهن نطق مقالم روز و شب مداح اولاد رسول بیهمالم
فیض اینمنصب زبیچو نشد نصیب ماه وسالم منت ایزد را که میمون ومبارك گشته فالم
مهر گردون فضـایل اختر برج کمـالم
خضروش اکنون بآب زندگانی برده‌ام پی دمبدم معراج قرب کبریارا میکنم طی
درکمیت حق شناسی گرم جولانم پیاپی یعنی از مدح رسول هاشمی باعترت وی
زندگـانی ابد بخشید حی لایزالم
گر بتکمیل اصول خمسه‌ام باشد تزلزل یا زتحصیل فروعم اندکی باشد تجاهل
شبهه ابلیس را از دل زدودم با توکل برولای حیدر وآلش زدم دست توسل
تـا ببخشد درصف محشر خدای لایزالم

گرچه‌ازعصیان‌حریفی نیست‌اندرنشأتینم وزگناه روسیاهی شهره اندر خافقینم
چونکه خاك آستان شهریار عالمینم چونسك کوی‌عزیز حضرت زهرا حسینم
ایمن از حشروجزا ونشرو میعاد و سؤالم

یادم آمد موسم جا دادن دلبند زهرا آنزمان کافتاد از زین برزمین مظلوم وتنها
دست‌وخنجرشمربیدین‌شد بقتل وی مهیا برزمین بنهاد بازاوجبین در شکر یکتا
گفت کایصبح تمنای من و شام وصالم

شکرالطاف‌تویارب‌چونکنم با اینسعادت کز وفاکردی نصیبم عاقبت فیض‌شهادت
کردم ازخون گلوی خودوضو بهرعبادت بذل جان تابودماراآبوده دایم رسم‌وعادت
نی ز ترك سربود اندوه در دل نی ملالم

من‌ازآنروزیکه‌بر کف‌سر گرفتم‌بهرسودا ازتو در عهد الست‌اینروزرا کردم تمنا
گر شود سرتا بپا جسمم نشان تیر اعدا یاکه بغسل و کفن‌ماند تنم بیسر بصحرا
هرچه دردم بیشتر باشد فزونتر انفعالم

گر همیبارد بسرشمشیر چون ابر مطیرم جمله را در ادعای دوستی منت پذیرم
وز دم چوگان تسلیم و رضایت سر نگیرم نیست جز یاد وصالت‌آرزوئی در ضمیرم
نیست‌جز سیرجمالت‌ذکروفکری درخیالم

چون‌سمندردرهوایت گرکنم‌منزل‌درآتش یاکنم هرساعتی صدبارازتاب عطش‌غش
تیرباران حوادث را تنی دارم بلاکش لیك هستم ازگناه شیعیان خود مشوش
سازفارغ‌درقیامت زینملال ای ذوالجلالم

وعده‌کردم تا فداسازم براهت از وفاسر در زمین‌کربلا گرددمراصد پاره‌پیکر
این‌من‌واینکربلااینکوفیان‌با تیغ‌وخنجر اینسرو این پیکرمن‌با جراحات مکرر
گربگویم ورنگویم خودتوآگاهی‌زحالم

این گلوی‌اصغرششماهه‌وآن نوك پیکان اینعروس قاسم وآنحجلگاه‌وخاك‌میدان
ایندودست حضرت‌عباس‌وآنشمشیر بران این علی اکبر و آنحالت لیلای گریان
این فغان کودکان آن ناله اهل و عیالم

این تن تنها من و آنکوفیان و آندلیری   اینزنان بی پرستار من و آندستگیری
اینره شام خراب آنزینب من آن اسیری   اینغل و زنجیر زین العابدین باین حقیری
این سم اسب جفا اینجسم در خون پایمالم
آنره شام خراب آنکودکان مضطر من   آنره بازار شام آنعترت غمپرور من
آن نگاه مردم نامحرم و اینخواهر من   آن یزیدو شرب و چوب خیزران و اینسر من
این سرشك دیده های صامت بشکسته بالم

«درمدح حضرت موسی ابن جعفر(ع)»

ای زشور نشئه دنیای فـانی سرگران   سرگران از ساغر سودای صهبای جهان
از جهالت سودرا بنموده سودا بازیان   بشنوی تا الرحیل همرهان از کاروان
کن علاج و گوش هوش خویش از رنج اصم
چندروزی داده مهلت زامتحانت کردگار   میزنی در بام گردون گاه کوس اختیار
گه سوی تفویض میرانی سمند اقتدار   میکنی گه میل سوی جبر و در پایان کار
نیك و بد را مینهی در گردن جف القلم
آنکه داند ازطبیعت اصل بود کن فکان   میکند انکار صنع کردگار لامکان
حرق را از نار بیند غرق از آب روان   قطعرا از آهن و از معده هضم آب و نان
گو بمال از خواب غفلت چشمرا اندك بهم
پس چراشد آتش سوزان گلستان بر خلیل   موسی عمران نشد بهرچه غرق رودنیل
نامد اسمعیل ازتیغ خلیل از چه قتیل   در نجات یونس از بطن سمك برگو دلیل
یا نما اذعان بایجاد خدای ذوالنعم
صنعة اللهی که دارد در همه اشیا ظهور   کی شود مستور چون خورشید غیراز چشم کور
آنکه داردکبریار اسعی در اطفاء نور   هست چون ابلیس از سر منزل توفیق دور
در وجود وی بود شایسته معنای عدم
کن علاج این غبار لغزش عمی بصر   از غوایت شو به اقلیم هدایت ره سپر
بهر تحصیل طریق مذهب اثنی عشر   سوی طور معرفت چون پور عمران کن سفر

شو بظل رأفت موسی بن جعفر معتصم

حضرت باب الحوائج عبد صالح رکن دین نور چشم مصطفی شبل امیرالمؤمنین ع
قبله اسلام صاحب افسر ملك يقين پیشوای شرع احمد مقتدای راستین
فخر مکه زیب زمزم اصل ارکان حرم

شمع مصباح و چراغ دوده عبد مناف آنکه از تیغ زبان با زمره اهل خلاف
چون علی کرده بحفظ شرع پیغمبر مصاف گر نبد ذاتش معین موسی دریا شکاف
بود تا صبح قیامت جای او در قعر یم

پنجهٔ الله شکلش همچو حیدر بت شکن صرصر قهرش بلای جان عباد وثن
شهریار عالم امکان ولی ذوالمنن واقف پنهان و پیدا کاشف سر و علن
منبع جود و سخا سرچشمه فضل و کرم

کاظم الغیظی که حلمش کرده دین را پایدار قدرت یزدان ز ایجاد وجودش آشکار
حارث ملك و ملك فرمانده لیل و نهار مظهر ذات خدا اسرار غیب کردگار
باعث ایجاد خلق ماسوی از بیش و کم

مصدر صنع ازل دیباچهٔ اصل قدیم در دریای امامت معنی فرع کریم
رهبر دنیا و دین مجموعه خلق کریم جنت موعود باقی مخزن علم حکیم
ماه برج طاو ها سر سورهٔ نون و قلم

صد چو موسی کلیم اللهش از بهر سؤال مانده حیران رب ارنی گوی در طور جمال
گرچه یکتائی بود مخصوص ذات ذوالجلال لیك ذات وی چو ذات کردگار لایزال
از تقرب مشتبه گشته حدوثش با عدم

در عبادت خانه «عبدی اطعنی» سالها با خدای لامکان در کنج زندان آشنا
بسته همچون شیر در زنجیر تسلیم ورضا هشت سال آن یوسف مصر شهادت مبتلا
تا زد از دنیای فانی جانب عقبی قدم

از شرار ظلم هارون مشتعل شد پیکرش گشت از زهر جفا کاهیده جسم اطهرش
در غریبی شد برون از جسم جان انورش نی حبیبی بد ببالین نی طبیبی بر سرش

مونس وی آه عالمسوز و اشك دمبد

وقت جاندادن بسی از زندگی دلگیر بود   جان شیرینش زفکر الفت تن سیر بود
ناله اش از بیکسی بسیار با تأثیر بود   کند اندر پاو اندر گردنش زنجیر بود

شد مسافر چون بجنت زین دیار پر الم

با زبان حال می فرمود بااد سحر   کای صبا نزد رضا اندر مدینه کن گذر
گو ندارد ای رضا باب غریبت نوحه گر   روی بالین پدر یکدم قدم نه ای پسر

درنگاه واپسینت کن مرا فارغ زغم

داد دربغداد چون جان آن امام نامراد   چار تن حمال را هارون فرستاد از عناد
حجت حق را بروی نردبانی جای داد   شیعیان پاك طینت جمع گشتند از وداد

تا بعزت دفن کردند آن امام محترم

داد از مظلومی نوباوهٔ خیر الانام   زادهٔ زهرا حسین بی معین تشنه کام
شاه مذبوح از قفا کز ظلم بیرحمان شام   درزمین کربلا کردند جای احترام

پیکرش را پایمال سم اسبان از ستم

شمر بیدین بالب عطشان زجسمش سر گرفت   بجدل بیدین ازاو انگشت وانگشتر گرفت
ساربان از بند دستش بهر بند زر گرفت   (صامت)ازبهر عزایش خامه ودفتر گرفت

او فکند اندر مصیبت لرزه بر لوح و قلم

(درمدح حضرت امیرالمؤمنین ع)

شام هجرانست ایدل دیدهٔ امید دار   ایجگر خون شو زجوی دیدهٔ خونبار بار
گریه کن ایچشم چون ابر بهاران زارزار   همچو من ای ناله نالان باش وبر گو یار یار

عاقبت گشتم زهجران بت فرخار خوار
هر زمان سازد تنمرا ازیکی آزار زار

ایصبا بنما بکوی آن بت مهرویروی   رخصت گفتار اول ز آنمه دلجوی جوی
پس بدانگلچهره ام چون بلبل خوشگوی گوی   سروقدم شد زهجرا ایسر ومشگین موی موی

آرزو دارم دمی زان زلف عنبر بوی بوی
کاش می بودم بپایت ایگل بیخـار خـار

تا مرا شد موی‌تو ایسرو سیم اندام دام   در جهان دیگر ندیدم ازدل خودکام کام
گاهگاهی ازمحبت برازاین گمنام نام   قامت من‌چون الف‌بود و شداز آلام لام

صبح رویم بیمه روی توشد چون شام شام
روز بختم‌چون دوزلفت‌شد ازاین رفتار تار

هر که دل برطرهٔ عنبر مثالت بست‌بست   سوی‌دام‌از گلستان‌چونطایر برجست‌جست
کشته تیر نگاه نرگست تا هست هست   عالمی‌را کرده‌ازیك عشوه آن‌بدمست‌مست

هر که را دیدم گرفتارش نمیآرست رست
دام دلها گشته مویت حلقه حلقه تار تار

باز تا اینجا نبود اندر   بر احباب بـاب شد زدرد دوریت دور ازدل بیتاب تاب
خشك شدازجوی چشم ودیده بر آب آب   چنددرغفلت کند آن‌نرگس‌خوشخواب‌خواب

یا شبی در کلبه ام از مهرچون مهتاب‌تاب
یا مرا از مرحمت درده در آن دربار بـار

روزگاری بد دلم ازلطفت ایدلشاد شاد   نیست از آن روزگـارت ایجفا بنیاد یاد
ازتغافل های نازت ای ستمگر داد داد   گر رخت از یك نظر داده دلمرا داد داد

خانه احسان وی تا هست هی آبـاد باد
ور نداد افتد بدست حکم صاحبکار کار

شیرحق‌شاهیکه‌چون‌شمشیر بیرو نکرد کرد   رنك سرخ سر کشانرا همچو کاه زرد زرد
تاب تیغش کرده جسم کافر دم سرد سرد   بهر ابراهیم از آذر برون آورد ورد

همنبردی هست او را گرشود نامرد مرد
او نهنگ بحر جنك و لشکر کفار فـار

سروری کز سروری‌بخشیده راورنك‌رنك   کرد باابطال‌باتیغ دوسردرجنگ جنگ
دهررا برمشرگین کرده چوگور تنك‌تنك   توتیا ازبرق شمشیرش زصد فرسنك سنك

هست شخص بیهمالش را همی از ننك ننك

هست ذات بی‌مثالش را همی از عـار عار

ذات او تا بود ذات حضرت معبود بود   از کف دریا نوالش درجهان موجودبود

هر کجا تیغ شرربارش شرر افزود بود   شدبلند ازجسم‌وجان دشمن‌مردود دود

از برای دوستانش آتش نمرود رود

از برای دشمنانش مشتعل چون نار نـار

ای زنور عارضت در دیدهٔ پر نور نور   در گدائی از گدایان درت مشهورهور

روزگار دشمنت را علت ناسور سور   دوستداران تو درکونین زدرد دور دور

خیل غم آورده شاها برمن بی زور زور

در تعطل تا شدم با نفس بد هنجار جار

تا بود اندر نوشتن دال دال و ذال ذال   تا بود ازبهر مدت ماه ماه و سال سال

تا بود اندر تلون زرد زرد و آل آل   تا بود مانند (صامت) گنك گنك ولال لال

طایر بخت محبت گیرد از اقبال بال

نخل عمر مبغضت آرد بر ادبار بار

«درتوحید ومدح ائمه طاهرین علیهم السلام»

افراخت علم پادشه گل بچمن بـاز   فردوس صفت گشت همه تل ودمن باز

بلبل بچمن شور در افکنده چومن باز   باد سحری آمده در ملك ختن باز

وز مشك ختن کرده جوان دیر کهن باز

گلزار و گلستان همه شد احمر و ارقط

برخیز ز جا ساقیکا چیست تعلل   بردار نوا مطربکا چند تحمل

هی ده بقدح ساقیکا چیست تسلسل   هی ساز نما مطربکا نغمه چو بلبل

بی عیش و طرب حیف بود وقت گل و مل

کوساقی و کو ساغر و کو مطرب و بر بط

از قهقهه سرکرده غزل کبك بکهسار   و زباغ رسد ناله قمری بغم سار

اندر شکرستان شده طوطی شکرخار چون بلبل شوریده خوش آهنك بگلزار
سارنج چو عقعق بودش شور و نوا کار
از سره و سرخاب شنو طنطنه بط

در فیض کف ابر ببین بخشش بی‌حد کز جوهری قدرت خود قادر سرمد
پرکرد مر این حقه اغبر ز زبرجد یاقوت ودر و لعل و گهرزمردو بسند
حق باد نگهدار جهان از نظر بد
از چند مطرا شد واز بسکه منشط

سوسن چومن اندر چمن حمد الهی گویاست بشکر نعم ما متناهی
آنشاه که بخشد بجهان افسر شاهی هرذره بجود وکرمش داد گواهی
چتر شهی افراشته از ماه بماهی
خلاق سفید و سیه و پیر و مخطط

اکنون زنم از نعت رسول عربی دم گویا شوم از مدحت پیغمبر اکرم
مقصود ز ایجاد همه عالم و آدم بدر زمن و صدر رسولان مکرم
باواو وجودش شده چون میم عدم خم
شد عالم ایجاد یکی قطره از آنشط

بر نعت نبی مدح‌علی باز کنم وصل از بعد پیغمبرچو وصی‌است بلافصل
ازرحمت دادار دوشاخند زیك اصل از مدحت او چار کتابست بیك فصل
اسلام ز صمصامش پاینده شد وحصل
نی ممکن ونی واجب بل آمده اوسط

پس حضرت زهرا گل گلزار نبوت آنکوست به بیدای جهان لاله‌رحمت
آنسرو چمان چمن عفت و عصمت خورشید حیا شمع شبستان امامت
گر او نبود شافعه روز قیامت
پس خامه تقدیر بجرم که کشد خط

زان بعد حسن عامر معموره تعلیم سبط نبی وسر نبی معدن تحلیم

اول سخن حرمت و دیباچه تحریم   مجموعه والائی و مقصوره تعظیم
پا تا بسر اندر ره حق آمده تسلیم
در صبر از آنرو زخدا یافته سر خط

از بعد حسن هست حسین سیداخیار   آرام دل فاطمه و احمد مختار
شمع شهدا نور هدی حامل اسرار   مقصود ز ایجاد بهشت وغرض نار
قندیل ملك را همه در بارگهش بار
جبریل امین را در او منزل و مهبط

پس سید سجاد که از فرط تهجد   شد ختم بر او نامه توفیق وتعبد
در زهد بود سرور اقلیم تزهد   قائم بقیـــام و بقعود و بتشهد
با نفس همه عمر بخصمی و تجاهد
بر دیده شیطان ز عبادت زده مشرط

پس مخزن علم نبوی حضرت باقر   از لوث معاصی چو پدر طیب وطاهر
برشرع نبی ازدل وجان حافظ و ناصر   دانای علوم وحکم باطن و ظاهر
از تیغ زبان بر همه کس غالب و قاهر
وز سابقه برهرچه سلیطه است مسلط

پس جعفر صـادق لقب آل محمد   شمس فلك قدر و گل گلشن احمد
چون‌والدخودماجدوچونجدخودامجد   در مرتبه نور نظر ابیض و اسود
پنهـان بطواف در او شـاهی سرمد
مفتاح یقین داعی دین مـاحی مسقط

زان‌بعدبود موسی‌کاظم که کظیم‌است   همروی کلام الله و همنام کلیم است
درانفس وآفاق قوام‌است وقدیمست   احیا چو مسیحا ز دمش‌عظم رمیم است
حادث بود اما بنظر مثل قدیم است
نی نی قدم اینجا غلط است وحدث اغلط

اکنون بسرایم سخن از قبله هفتم   هرچند که بیرون بود ازفکر و توهم

در وادی عقلش شده عقل عقلا گم   آری چه فزاید اثر قطره به قلزم
از مدح رضا بست خرد لب ز تکلم
ختم سخن از مدح جنابش شده احوط

اکنون به تقی باز کنم دست تضرع   ظاهر کنم از دوستیش رسم تشیع
دارای سخامندی و کالای تمتع   ملك و ملك از هیبتش ایمن ز تزعزع
از کف جوادش شده بنیاد تبرع
در محکمه اش پیر خود طفل مقمط

زان بعد نقی شمه ایوان نقابت   آن در گرانمایه دریای سخاوت
در حل عقود است چو احمد بذکاوت   در جهد جهود است چو حیدر بقضاوت
مهرش مطلب از دل پر بغض و قساوت
او را چکند مبغض مجهول مخبط

دیگر حسن عسگری آنشاه ولك جاه   کش عسکر نصرت بود از ماهی تا ماه
قطب فلك حشمت منصور من الله   جبریل امینش شرف حاجب درگاه
در ملك عبودیت و در کون مکان شاه
برکسوت وی همت وی آمده مخیط

پس حضرت حجة خلف صدق پیمبر   دلبند علی فاطمه عصمت حسین فر
سجاد سخا جان و دل باقر و جعفر   چون موسی و مانند رضا سید و سرور
همشان نقی و تقی و همسر عسگر
(صامت) بامامت بنما ختم مسمط

« در مدح شهاب ثاقب علی ابن ابیطالب »

جهان فرتوت باز چمید زی فرهی   کدورت فصل دی نهاد رو بر بهی
چمان شد اندر چمن دوباره سرو سهی   بشیر فرورد داد به بلبلان آگهی
که گل بسر برنهاد دو باره تاج شهی
فغان و آشوب را کنید از سر یله

گشیده خیل طیور به گرد هم دائره بدشت زردشت وار چکاوك و قبره
نوای پا زند و زند کشند از حنجره چو مقریان قمریـان زمیمنه میسره
بگوش انسان زنند صفیر ما اکفره
فکنده بلبل بباغ ز یك طرف بلبله

اگرچه‌ضحاك دی بحیله‌ورنك وریو گرفت اورنك جم زمانه راشدخدیو
فرفریدون گرفت‌جهان‌چو گودرزو گیو ویا چورستم که‌رفت بجنك اسپیددیو
نمود از جـا بلند سیامك آسا غریو
فکندش اندر بدن سپند سان ولوله

بهار را بـا خزان ره جدل بود تنك یکی بهیبت هژبریکی بهیبت پلنك
بخونهم لاله‌گون‌نموده درجنك‌چنك زچهره روزگار پریده از بیم رنك
که تاکه افتد ز پا سرکه آید بسنك
رود که زین رستخیز رهدکه‌زین غایله

که ناگهان ازفلك رسیدجیش حمل شهاب‌ریزان سحاب‌شد ازتگرك‌اجل
برجم دیوان همی بپشته کوه و تل بقلب ایشان فکند تزلزلی از دجل
چنانکه شیر خدا بر در جنك جمل
بکاخ کفر او فکند زتیغ خود زلزله

وصی خیرالبشر سمی یزدان علی قوام کون وجود نظام کیهان علی
مدیر قانون شرع مدار ایمان علی بحصر قل مایکون ولی‌سبحان علی
بطون اهل الکتاب ظهور فرمان علی
بشأن او فـاتحه بنام او بسمله

چوذات یزدان جدا زضد وند وشبیه مفـاد اسرار غیب رموز لاریب فیه
الا فصلوا علیه و آله و البنیه که‌هست‌وجه اللهی بحضرت اووجیه
بسر الا علیم بـه معنی لا فقیه
ز فقه اوگشته حل دقایق مشکله

شهی که اندر غدیر بحکم حی قدیر — گرفت بازوی او شه بشیر و نذیر
نمود بر کائنات همه صغیر وکبیر — که کرده بر مؤمنان خدا علی‌را امیر
صلای شادی زدند تمام برنا و پیر
که بخ بخ از این مقام‌خوشا باین‌منزله

چو شد تعلق پذیر ارادهٔ کرد گار — بهستی آب و خاك بخلقت باد ونار
که معنی‌کنت کنز شود بخلق آشکار — زمین شود مستقر زمان شود برقرار
نهال توحید را عیان‌کند برك و بار
شد از وجود علی مشیتش حامله

وجوب را گر بود تمکن اندر لباس — وجود او را وجوب خرد نمودی قیاس
برم سپاسش که او برد خدارا سپاس — سفائن کن فکان بوی سواحل شناس
کمیت ایجاد را عنایت او عطاس
عروس اسلام را اطاعتش مرسله

زهی امام که هست ز قدر والای او — قبای امکان قصیر بقد زیبای او
بود بدست قضا سواد امضای او — سر اطاعت قدر نهاده بر پای او
کراهتی بنگرد اگر به سیمای او
شود هبوتش صعود سوانح نازله

تبارك الله از آن خدای‌کت آفرید — که کارت از بندگی کنون بجائی‌رسید
که تفعل و ماتشاء و تحکم ماترید — چه از صغاروکبار چه از سیاه وسفید
بدرك اوصاف او کسی نیارد رسید
که کار فقه و اصول نباشد این مسئله

چرا سوی کربلا شها باین عزو جاه — نیامدی چون حسین‌گرفت بااشك‌وآه
صغیر ششماهه‌رازخیمه چون قرص‌ماه — بجانب کوفیان ببرد در رزمگاه
بگفت‌رحمی‌کنید که‌مانده ایم ای سپاه
من وهمین شیرخوار بجای یك سلسله

زده تف تشنگی شراره بر پیکرش　　زبسکه ناخن زده است بسینهٔ مادرش
نه هوش مانده بسر نه تاب درپیکرش　　از این فراتی که هست زجدهٔ اطهرش
چه باشد ار ترکنید لب الم پرورش
که بااجل نبودش بجز کمی فـاصله

درآخر ازبی کسی شهنشه حق پرست　　چو دید آنقوم را ز ساغر کفر مست
نمود اورا بلند بنزد آن خلق پست　　چومصحف کردگار گرفت برروی دست
ولی فتاد آنزمان برکن ایمان شکست
که ازکمان برگشادخدنك كين حرمله

چو حلق آن بیزبان درید تیر عدو　　ببـازوی شاه کرد گلوی اورا رفو
بخنده لب برگشاد که داشتم آرزو　　شوم براه پدر ز خون خودسرخ‌رو
بسوی باغ جنـان شدم روان کامجو
که تا (بصامت) دهم بروز محشر صله

« در مدح حضرت امیرالمؤمنین ع »

ای کشورهستی را ازصبح ازل مالك　　معراج حقیقت را تا شام ابد سالك
وجه‌الله باقی تو بـاقی همگی هالك　　در فرش خدیو کل درعرش علی‌ذلك
از تو بوضوح آمد موجودی هرمعدوم

تاذات تو را یزدان از پرده برآورده　　وزآیت رحمانی معجون تو آورده
آنگونه که خود اعلی نام تو علی کرده　　تومالك و ماءملوك توخواجه‌وماءمرده
ما نقطه وتوپرگار توحاکم وماءمحکوم

اسرار لدنی را تو مقطع و تو مبدأ　　احکام الهی را تو واقف وتو دانـا
کونین ومافیها یکقطره از آن دریـا　　اما زینت وحدت از صورت تو پیدا
آثـار الوهیت از فطرت تو معلوم

زآنرو که توئی علت اشیاهمگی معلول　　بیطاعت توطاعت ازکس نبودمقبول
تاآنکه کند ذرات اوصاف ترا منقول　　ازبسکه بود بیرون ادراك تواز معقول

کسرا زصفات تو حرفی نشود مفهوم

ازمصحف رویت‌عقل خوانده صفت یاری   کز عفو تو بر اجرام بندد ره ستاری
ما وتعب و خلان ما وکرب و خواری   در رایحه فضلت کسرا نکند یاری

کی شامه وی گردد از بوی چنان مشموم

ای بر حسب خلقت ما صادرو تومصدر   قایم بوجود تست ذات عرض و جوهر
تو کنج وجهان‌مخزون‌توروح‌وجهان‌پیکر   روح القدست‌دربان ملك وملکت چاکر

بی رخصت تو هرگز رزقی نشود مقسوم

تا درنجفت گردید ای نورخدا مسکن   موسی ز شبانی شد از پرتو ایمن
تاکی بجواب ماگوئی ارنی را لن   از خاك نجف بردار سر ای ولی ذوالمن

در کربلا بنگر بر حال شه مظلوم

ریحانه پیغمبر در خاك وطن کرده   خار و خس صحرا را پیرایه تن کرده
بادش ز غبار ره برجسم کفن کرده   مرغان هوا او را سایه ببدن کرده

پرخون سروی برنی از سنك خسان مرجوم

در یاری اطفالت ایشاه سعایت کن   بر سوی غریبان روی از بهر سعادت کن
طفلان حسینت را از لطف رعایت کن   از زینب دل خونت بر خیز وحمایت کن

مگذار که گیرد شمر چادر ز سر کلثوم

اهل حرم خودرا درکوفه ببین حیران   در گوشه ویرانه از در بدری گریان
دادند باولادت آخر به تصدق نان   باآنکه نشدهرگز یك‌لحظه که‌دردوران

گردد زدر جودت یك مستحقی محروم

ازبسکه حریم تو درچشم خسان خارند   در دست سپاه ظلم مغلول و گرفتارند
برپشت شتر عریان اندر سر بازارند   باطعنه یکی گوید از مردم تاتارند

باخنده یکی گوید هستند زاهل روم

ایشاه نجف صامت هستی چو تو مولایش   پیرایه عصیان را مپسند به بالایش
آخر چه اجل سازد درخاك لحد جایش   خواهدبه‌نجف باشددر کوی تو ماوایش

ازقرب جوارت شاد بنما دل این مغموم

« درمدح حضرت موسی الرضا (ع) »

باز شد پیکر زیبای چمن اطلس پوش　　شد دمن دفتر مانی ز خطوط و ز نقوش
گشت از دیبه‌چین دامن‌صحرا مفووش　　زلف سنبل زدم باد چه عهن المنقوش
هم ریاحین شده عطار صفت عطر فروش
هم بشهلائی شد نرکس شهلا موصوف
شد هلا موج زنان خون شقایق در باغ　　لاله در راغ برافروخت زهر کوشه چراغ
همچو مستی که کند تر زبط باده دماغ　　کرد از شیشه وحدت می گلگون بایاغ
باغ را گشت زنو باده بهاری بسراغ
چو غریبی که کند یاد مقام مألوف
ید و بیضای کلیم است ترا گر منظور　　به شبستان گلستان بچم و بین کز نور
کوه‌وصحرا همه‌شدمشعله‌افروزچه‌طور　　شد ز معموری گیتی همه بیت العمور
هم گل از زمزمهٔ بلبل نالان مسرور
هم ز رعنای گل بلبل شیدا مشعوف
قهقه کبك دری میرسد از تحت بقوف　　بهزار آوا دمساز هزاران از شوق
واشه زینشاخ بآنشاخ بپرد از شوق　　صف‌بصف‌طوطیکان‌صفزده جوق اندرخون
کرده‌در گردن خود قمری در بستان طوق
بسته چون صوفی هدهدبسرعمامه صوف
یار شد یاردگر یار چو بخت مسعود　　بغنیمت بشمار این دو سه روزی معدود
لا تکن قط علی نعمة رب لکنود　　ساز چون سوسن آزاد هلا ساز درود
تاب ده رشتهٔ اوکاف چوعقد منظور
بشهی کو بغریب الغربا شده معروف
خامس خامس اصحاب کسا فخر تبار　　که زبس مرتبه و جاه و جلال و مقدار
ذات او شد بصفات احدیت معیار　　هست در عالم کن از همه جا برهمه کار

نـاهی جمله نواهی چوخدای قهـار
آمر کل اوامر چه خداوند رؤف

آیت بـاهرهٔ لطف خدای اعظم　　حجت قـاطعهٔ صانع اصنـاف امم
کعبهٔ اهل وفا زیب صفا فخر حرم　　پیش رأیش بزنند ارزنکو رائی دم
هر دو گردند بید نـامی ظلمت توام
مهرومه‌تابابد این‌زخسوف آن‌زکسوف

ای عباد الله در ملك عبودیت شـاه　　غیر شخص تو نبرده است زماهی تاماه
ز عبودیت در ملك ربوبیت راه　　محرم راز خدائی وخدا هست گواه
ز خدا خواندنت آرم بخداوند پناه
که‌سلامت‌گذردعقل ازاین راه مخوف

تاتورا آمده درملك خراسان مأوا　　طوس‌فردوس برین‌گشت ونهالش‌طوبی
عرش یکتا بطواف درتو صبح و مسـا　　گشته با این عظمت از ره تعظیم دوتا
به ثنای تو زبان همه اشیا گویا
برضای تو رضای همه عالم موقوف

تا تو در کشور هستی‌زدی‌ای شاه قدم　　آمد از جود تو در عالم دوجود عدم
ای حدوثیکه‌زسیمای تو پیداست قدم　　گر زجد وپدرت چرخ جدا کردچه‌غم
هرگز ازحرمت قرآن نشود چیزی کم
زجداکردن اوراق و ز تقطیع حروف

با چنین رتبه زمأمون دغا کی شاید　　که پی‌قتل توانگور بزهر آلاید
وزتف زهر ز حلقوم تو خون پالاید　　حضرتت هم بکسی شکوه‌او ننماید
آری آری چوتوئی حجت یزدان باید
که‌کریمی و رحیمی و رؤفی وعطوف

ریخت زهری فلك پیر به پیمانهٔ تو　　آتشی زد غم ایام به‌کاشانهٔ تو
که‌شدندعاقل ومجنون همه دیوانه تو　　ای بقربان تو و آه غریبانهٔ تو

من بگویم ز کدامین غم و افسانهٔ تو
که گذشته است یکایك زکرور وزالوف

ای نبی قدر وعلی رتبه وزهرا تمثال   حسنی خوی وحسین خلقت وسجاد خصال
باقر وصادق وموسی منش اندرهمه حال   گر تو راشد جگر اززهر زخون مالامال
برخ جد تو بستند خسان آب زلال
گوش کن خواهی اگر یافت از آنحال وقوف

دروطن جمعیتی داشت فلك زد بهمش   کوفیان تا بفزایند ستم برستمش
بهر مهمانی بردند برون از حرمش   جانب کربلا با حرم محترمش
عوض آنکه گذارند سر خود قدمش
جلس الشمر علی صدره فی عرض الصفوف

تازه پرورده تنی را که چوجان داشت نبی   بجهان زینت آغوش رسول عربی
یکجهان تشنه بخونش همه خونخوار غبی   گشت چو نمصحف اوراق زهر شیخ وصبی
بسکه از قهر زدندش زسر بی‌ادبی
بسهام و بسنان و برماح وبسیوف

اینقدرشد حرم جد تو دردوران خوار   که بمانند اسیران ختائی و تتار
همه گشتند بجمازه در انظار سوار   ببر پیر وجوان شهرهٔ هرشهر ودیار
همه خونین جگر و در بدر وزارو نزار
همه بیمونس وغمخوار وغریب وملهوف

منم آن (صامت) گمنام که دردارسرور   همچوعنقا شده در قاف زاعیان مستور
سر سودا زدهٔ دارم و یك عالم شور   ز عزای پسر فاطمه تا یوم نشور
مکن ای داشته برآتش ما دست زدور
به ثنای دگران عمر گرامی مصروف

« درمدح ماه بنی هاشم حضرت عباس علیه السلام »

ایکه ناورد دلیران را ندیدی در نبرد　　چهره‌ات ازحملهٔ شیران نگردیده است زرد
خواهی ار بینی بدوران سپهر لاجورد　　کیست هنگام جدل دروقعه ابطال مرد
بین بجنگ قوم کوفی مردی عباس را

بهر امداد برادر چون برونشد از خیم　　آن یگانه مظهر قهر خدای ذوالنعم
سرنهاد ازفرط استعجال برجای قدم　　گشت گردونی پی تعظیم نزد عرش خم
تا ثنا بسرود شاه آسمان کرباس را

کی گرامی گوهر دریای تعظیم وشرف　　ماهتاب بیخسوف و آفتاب بی کسف
اینهمه لشکر بقصدقتل تو بربسته صف　　چندباید زدبهم ازحفظ جان دست اسف
چند باید ناس دیدن طعنه نسناس را

رخصتی خواهم که درراه توجانبازی کنم　　شویم ازجان جهان دست وسرافرازی کنم
همچو یاران اندرین میدان سبکبازی کنم　　با دم شمشیر و پیکان بلا بازی کنم
از شهاب تیغ سوزم لشکر خناس را

شاه گفت ای پرهنر شیر نیستان یلی　　ای مرا در هرمحن خیرالمعین نعم الولی
من برتبت چون پیمبر تو برفعت چون علی　　گر رود ازدست من چون توجوان پردلی
فرق امیدم بسر ریزد تراب یأس را

گر توانی بی‌تأنی کن سوی میدان شتاب　　کن عدوالله را انداز از بئس العذاب
وز نصیحت نائمان جهل را برهان زخواب　　هم برای کودکان تشنه کن تحصیل آب
هم برون کن از صدوراشقیا وسواس را

آن بسقائی سپاه تشنه کامان را کفیل　　جانب نمرودیان روکرد ماننده خلیل
سد راه وی شدند ازآب آنقوم محیل　　بردرید آنزاده میراب حوض سلسبیل
با غضب از هم صفوف قوم حق نشناسرا

کرد ازبس کشت زانحق ناشناسان فوج فوج　　معنی جذر اصم را ظاهراندر فرد و زوج
همت مردانه وی سوی شط بگرفت اوج　　شط زشادی سوی شه بنمود روبرداشت موج

همچو دریا در کنار خود چو دید الیاس را

مشك را آن با وفا پر کرد از آب فرات	خواست تا از خوردن آب آورد بر تن حیات
عقل هی زد کز وفا دور است ای نیکو صفات	از لب خشك حسین یاد آر کز بهر نجات

پر کنی از سلسبیل مرك جام و کاس را

دیدهٔ تر با لب خشك از فرات آمد برون	شد محیط نقطه توحید کفر از حد فزون
آنشرار نار قهر قادر بی چند و چون	تا نماید بیرق شیطان پرستان سر نگون

تیز کرد از بهر کشت عمر عدوان داس را

بسکه ببرید و درید و خست و بر بست و شکست	سر کشانرا سینه و سر حنجر و دل یا و دست
پردلان را از سر زین کرد بس با خاك پست	تیغ آن شهزاده آزاده یزدان پرست

گشت از تندی و تیزی طعنه زن الماس را

او بفکر آب و سوی خیمه توسن تاختن	خصم بد خو بهر قتلش گرم تیغ انداختن
چرخ اندر کجروی تا کار اورا ساختن	شد چه نراد کواکب مایل کج باختن

بشکند جوش ثعالب صولت هرماس را

پس همای اوج عزت گشت مقطوع الیدین	دید بند مشك بردندان گرفتن فرض عین
ریخت آبشرا قضا بر خاك چون با شور و شین	بر زمین افتاد از زین ملتجی شد بر حسین

خواند بر بالین خود شاه مسیح انفاس را

شاه دین آمد بسر وقت تن غم پرورش	بهر دلجوئی گرفت اندر سر زانو سرش
حضرت عباس خون جاری شد از چشم ترش	با برادر یك سخن گفت و بدل زد اخگرش

کای زداغت شعله بر جان تاب در تن پاس را

تو نهادی برسر زانو سرمن از وفا	تا که بر دامن نهد رأس تو ای بی اقربا
یا ز غمخواری کشد اندر زمین کربلا	جانب قبله تورا در وقت مردن دست و پا

صامتا بین گردش این واژگونه طاس را

در مدح فرزند حسن مجتبی (ع)

ای از بساط قرب از بسکه گشته مست / گاهی کشیده پای گاهی فشانده دست
افتاده بی خبر از وعده الست / از اوج لامکان در این حضیض پست
تا کی وصال دوست جوئی بسرسری

چون کرم پیله کار برخود گرفته تنك / آئینه ضمیر کرده بزیر زنك
گه با زمین بصلح گه با فلك بجنك / پوئی گهی ز روم جوئی که از فرنك
اوضاع قیصری فر سکندری

از زهر مهر دهر رو تر مکن مذاق / کز تلخی افکند بر جانت احتراق
اندازدت بجسم و جان بانك الفراق / تا بهر تو رسد تریاق از عراق
ماند ز تو بجای بی روح پیکری

تا میکنند بجای آب روان بجوی / این نوشدش بمیل آن ریزدش بروی
یکجاکه ماند ویافت تغییر رنك وبوی / وصف ثلاثه راست گردد بشأن اوی
نفرت کنند از او هر خشك و هر تری

از یك قبیله بود احمد و بولهب / هردو بهم قرین در اصل و در نسب
میبود هر دو را فخریه بر عرب / این در لهیب نار گردید ملتهب
وان بر سپهر کوفت کوس پیمبری

انعام عام دوست هر صبح و هر مسا / ما را بخوان غیب دایم زند صلا
باری ز جای خیز وز بهر التجا / بنما رخ نیاز بر سبط مجتبی
قاسم کزو بپاست دوران سروری

شاهی که بر رسول بهتر نبیره بود / سر خیل اقربا فخر عشیره بود
محبوب عالم از حسن السریره بود / کالشمس فی النهار در شام تیره بود
بل کرده آفتاب زو کسب انوری

در شاهزادگی بر خلق شاهیش / گردن بطوق طوع مه تا بماهیش
او شاه و کائنات یکسر سپاهیش / پنهان بجسم و جان فر الهیش

ظاهر ز فطرتش آثـــار داوری

یکفی بفخره فی الکون و الزمن　　دامادی حسین(ع) فرزندی حسن(ع)
مویش گره گره گیسو شکن شکن　　ازمشك یك ختا از ناقه یك ختن

لعلش چو آب خضر در روح پروری

نزد دعای او چرخ افکند سپر　　زیر زمانه را زورش کند زبر
آن را که تیغ او اینجا رسد بسر　　گردد ز بیخودی انقدر سقر خبر

بخ بخ ازین هنرور و از این دلاوری

چون نار قهر او بر گیرد اشتعال　　سرمه صفت شود از صولتش جبال
از مشرق و جنوب تا مغرب و شمال　　از عسرت مکان و از تنگی مجال

جولانگهیست تنك وی را ز صفدری

روزیکه بر حسین شد روزگار تنك　　قامت بیاریش آراست بهر جنك
تعویذ باب را بگرفت روی چنك　　جسمی‌زجان ملول‌جانی زتن بتنك

آمـد بر عمـو بـا آه آذری

گفت ای ز کائنات شخص تو انتخاب　　بنگر به سر خطم از باب مستطاب
ده بر شهادتم اذن ای فلك جناب　　شاه ازسرشك ریخت انجم بآفتاب

با آن یتیم گشت در ذره پروری

بنمود بزم عیش از بهر او بپـا　　از خون دل گرفت بردست او حنا
پوشید از کفن بر قامتش قبـا　　او را روانه کرد در حجله عزا

پس زهره را سپرد در دست مشتری

ننشسته بد هنوز در پیش نوعروس　　کز دشت ماریه زان لشگر مجوس
بر گنبد سپهر پیچید بانك کوس　　مأیوس از عروس برخاست بافسوس

گفتی مگر سپند جسته ز مجمری

آمد بمعرکـه چون مهر منجلی　　شد کربلا احد وآن نو جوان علی
کاری بخصم کرد از تیغ یو دلی　　روزی بکار برد آن فارس یلی

کان روز تازه کرد آئین حیدری

ازرق برزمگاه مانند شیر نر آمد به جنك وی با چهارتن پسر
آن شبل مرتضی با تیغ شعله‌ور هر پنج را بداد اندر سقر مقر
پس راند در خیام خنك مظفری

آن از تف عطش افتاد درتعب کرد از عم گرام آب روان طلب
خاتم بجای آب شاهنشه عرب اندر دهان او بنهاد تشنه لب
سوی جدال کرد روی برابری

ازکوشش زیاد آنطفل خورد سال افتاد از جدال وامانده از جدال
بی رحم کافری ز آن فرقهٔ ضلال زد تیغ بر سرش درعرصه قتال
کز پا فتاد و کرد درخون شناوری

مظلوم کربلا آمد چو بر سرش میخواست تا کشد قاتل بکیفرش
مغلوبه گشت جنك در روی پیکرش پامال سم اسب شد جسم اطهرش
فریاد (صامتا) زین چرخ چنبری

« در مدح شهاب ثاقب علی ابن ابیطالب ع»

ساقیا عید غدیر آمد بمستان زن صلائی درجهان افکن زشور باده‌از نوهوی وهائی
درشطمی آشنایان را زشادی ده‌شنائی گربطاق ابروی خود می‌پسندی‌مرحبائی
مرحبا صدمرحبا با نغمه وشور ونوائی
زهره‌سان برچنگزن یکره بقانون طرب چنك

شد بهاروساحت گلشن گرفت‌ازنوجوانی داد اموات چمن را خضرابر ازمهربانی
ازمحیط کیف یحیی‌الارض‌آب زندگانی کرد قمری جا بشاخ سروبهرزندخوانی
با ملاحت بوالملیح از خواندن سبع المثانی
شست ازآئینهٔ اسلام چون تیغ علی زنگ

یکه‌تازه‌عرصهٔ امکان علی کزحکم‌یزدان جبرئیل ازبهراحمددرغدیر آورد فرمان
کی بمعنی‌صورت‌واجب‌رسول‌ملك‌امکان ازپی تکمیل امردین وحفظ‌شرع ایمان

از برای ابن عم خود بگیر از خلق پیمان
در خلافت ده امیرالمومنین را جا باورنك

پس بتعجیل از برای امتثال امر سرمد
نسب منبر از جهاز اشتران فرمود احمد
عقل اول تا مجسم سازد آن روح مجرد
بازوی شیر خدا شد زینت دست محمد
کرد ازمن کنت مولا رکن ایمان رامشدد
داد دین را از وجود زوج زهرا زینت ورنك

حاضران کردند چون حکم رسول الله اصغا
نعرهٔ شادی بگردون شد بلند از پیرو برنا
کردبیعت با امام المتقین اعلی و ادنی
شد زبان بهر مبارکباد آنیك را سرا پا
دیگری در ذکر بخ بخ بشادی گشت گویا
گشت انعمت علیکم نعمتی بازیب و فرهنك

یا علی ایمهر لاهوتی مقام از چهر رنگین
شهریار کشور ناسوت ز استقلال وتمکین
ایهژبر سالب غالب که اندر بیشـهٔ دین
مصطفی را یار بودی در رواج دین وآئین
فارس بدر وجمل بر همزن احزاب وصفین
کزازل برقدر چالاکش رسا شد جوشن جنك

اینقدر بر گردن گردان زدی شمشیر بران
اینقدردادی کمیت جهد را در جنك جولان
جسم ابطال عرب را ساختی باخاك یکسان
سر کشانرا ساختی سر انقدرچو نگوی غلطان
تا ز بازوی یداللهی بدارالملك امکان
کار را ازشش جهت کردی به عباد وثن تنك

بر کمر جوزاصفت تاتیغ وزین بر باره بستی
بهر قلع قمع نفی وشرك بردلدل نشستی
با وجودآنکه ننمودی بدشمن پیشدستی
پشت مرحب رانه تنها اینکه درخیبر شکستی
هر کجا بد سر کشی یا کافری یا بت پرستی
منهزم شد از دم تیغ کجت فرسنك فرسنك

بوالبشر شد مفتخر ازچون توابنی درابوت
جست ابراهیم از جودت ره ورسم فتوت
بست ختم انبیا همراه توعقد اخوت
از کف پای تو امضا یافته مهر نبوت

در کجا بودی شها کز عدل و انصاف و مروت
باز گیری خون عباس خود از کفار دلسنگ

آنزمان کاندرلب شط فرات آن ماه سیما رفت تا آبی برای تشنگان سازد مهیا
یادش آمد ازلب خشك حسین دلبند زهرا تشنه لب پرکرد مشك آب شد بیرون ز دریا
هر دو دست وی جدا کردند ازتن قوم اعدا
مشك بر دندان گرفت و درخیم بنمود آهنگ

ازحسد راضی نشد دوران که آنمهر جهانتاب برحریم عترت طه رساند جرعهٔ آب
تیر پران از کمان کوفیان گردید پرتاب مشك را خالی نمود از آب زان تیر و ازین آب
گشت سقای حسین از خجلت اطفال بیتاب
زندگی را دید بهر خویشتن آن باوفا ننگ

برزمین افتادو خلق کوفه با شمشیر وخنجر حمله ور گشتند بهر قتل عباس دلاور
زد بفرق وی یکی گرز و یکی تیغش بمغفر وز هجوم دشمنان نو باوه ساقی کوثر
کرد بانك یا اخا ادرك اخا سوی برادر
برسرعباس راند از خیمه شاه تشنه لب خنك

پس گرفت ازخاك برزانو سراو را بزاری با زبانحال جوی خون نمود از دیده جاری
کی پناه بیکسان قربانی درگاه باری اینقدر برسراترا می بود شوق جان نثاری
تا چنین یکباره بستی ازبرادر چشم یاری
ساختی همدم مرا با ناله چون مرغ شباهنگ

خیز کاندر اینزمین بعداز توشور و انقلابست من تن تنها و خلق شام بیحد و حسابست
درحرم چشم سکینه منتظر ازبهر آب است زینب و کلثوم را اندر حرم قلب کبابست
شمر بیدین را بقتل من دراینصحرا شتابست
شد کمیت خامه (صامت) زشرح ماتمت لنگ

« در نیمهٔ شعبان و مدح حضرت حجة علیه السلام »

آمد بشیر نیمه شعبان به خرمی افکند در بسیط جهان فرش خرمی
آورد جانب ملك وجن و آدمی پیغام خوشدلی که نمائید همدمی
با یکدیگر بشکر خداوند ذوالنعم

ملك و ملل بواسطه نعمتی سترك ازشرق وغرب شاه وگداکوچك و بزرك
رومی و هندی وعجم و پارسی و ترك شیر وغزال‌ودام و دد و گوسفند وگرك
در صلح کل زعقد اخوت زنند دم

اضداد مختلف بفکندند طرح مهر نور و ضیا فزوده شد از چهرماه و مهر
جبریل شد منادی جاء الحق از سپهر یعنی زجیب غیب عیان ساخت مهر چهر
زد حجت دوازدهم در جهان قدم

بنمود شمع قدرت حق جلوه شهود شد راه و رسم باطله را رخنه در حدود
مولود با سعادت سلطان ملك جود دارای عصرمهدی صاحب لوا نمود
سطح زمین چو ساحت فردوس منتظم

نائب مناب ختم رسل شاه اوصیا مسند نشین عرصه کن مظهر خدا
اول ظهور هستی مطلق زماسوا آخر نشان وحدت واجب ز اولیا
مقصود اصل خلقت اشیا ز بیش وکم

فرخنده آیت ملك العرش لامکان ناموس کبریا شه دین صاحب الزمان
پیرایه بخش عالم کن رهبر جهان شمع حریم تربیت خلق کن فکان
شمشیر عدل خالق معبود ذوالکرم

بهتر خلیفه و خلف یازده امام تیغی است انتقام خدا را که در نیام
پنهان نموده است که هنگام انتقام کفار را بتیغ دو پیکر دهد مقام
از عرصه وجود به معمورهٔ عدم

تشریف صدر اعظمی و مالك الملوك برقامتش رسا شده کز سیرت و سلوك
الیوم درکفایت هر کشور و بلوك چون شوکت محمدی و غزوهٔ تبوك

نامش بحفظ بیضه اسلام شد علم

عرشست اولین قدم از اوج پایه اش | حرز جواد ما خلق الله سایه اش
قرآن بمدح حضرت او آیه آیه اش | روح الامین به رتبه امیر طلایه اش

گیرد چه روزجنك بکف صارم دو دم

تا گردن اعادی دین را کند به بند | اورا فلك بدادی از کهکشان کمند
سازد چو شقهٔ علم عدل را بلند | گرگ گرسنه طعمه فرستد بگوسفند

شیر عرین کند ز نهیب غزال رم

آباء سبعه را ز وجود وی افتخار | بر امهات اربعه خصمی است استوار
باشد بحکم وی سه موالید برقرار | از کثرتش حقایق توحید آشکار

وندر حدوث اوست عیان آیت قدم

ای افتخار خلقت ما کان وما یکون | سوی خدا بخلق وجود تو رهنمون
ار عکس ذات تو نکند جلوه دربرون | از پردهٔ خفا بخدا کی کند سکون

در دیده نور وروح بتن نطفه در رحم

ای ممکنات ذره وشخص تو آفتاب | از آفتاب طلعت خود برفکن نقاب
تاکی نقاب مهردرخشان شود سحاب | دلها ز حسرت رخ زیبات گشته آب

باز آ و قلب اهل ولا را رهان ز غم

از دین احمدی وز آئین مصطفی | نامی زجای مانده چوسیمرغ و کیمیا
اسلام اسم اوست هدر رسم او هبا | یا صاحب الزمان بفدایت بیا بیا

شیرازه و نظام جهان را بزن بهم

یأجوج جوروظلم زهرسو گرفته زور | شد آشکار فسق وپدیدار شد فجور
رخشنده کن بسیرجهان کوکب ظهور | دشمن بعمد و دوست بنادانی وغرور

کردند اساس ملت جد تو منهدم

ای مانده از نتاج یدالله یادگار | ای وارث علی حسب الارث ذوالفقار
بازآ بحفظ حرمت آئین کردگار | تطهیر کن به آتش شمشیر آبدار

ز آلایش عباد صنم ساحت حرم

ای داد خواه خلق که ازخالق جلیل | باشد حمایت تو بارض وسما کفیل
مداح آستان تو تاکی بود ذلیل | (صامت) شدازتعدی عدوان ترا دخیل

بهرخدا میان من وخصم شوحکم

« در مدح ثامن الائمه علیهم السلام »

ماهرخا ابتدای فصل بهار است | وقت گل و استماع صوت هزار است
ایکه گل سرخ پیش روی تو خاراست | صفحه گیتی تمام نقش و نگار است

ازبس کز باغ وراغ سبزه دمیده

تا عنبی میدهد پیاله پیـاله | باده شبنم ببین بسـاغر لاله
روزی مستان شده بباغ حواله | سنبل بویا پریش کرده کلاله

شاخهٔ گل زیر بارغنچه خمیده

کرده زکلك بدیع مبدع اشیا | نقش عجیبی بکار دیبهٔ صحـرا
کارگه چین شده است دشت سرا پا | باز در اطراف کوه نرگس شهلا

سرمه بچشم سیاه خویش کشیده

تاج تبارك نهـاد مرغ سـلیمان | کبك چو دراج در ترانه وافغان
قمری افسـرده در چمن چه هزاران | بر سر سر و سـهی بنغمه و الحان

شاخ بشاخ از سر نشاط پریده

اصلحك الله ای نگار پری روی | ای صنم مشکمو به ساحت مشکو
شو بسیاحت بسیر باغ و لب جو | ثامن و تو در مدیح ضامن آهو

ذکر مسمط کنیم و فکر قصیده

قبله هفتم امام هشتم شیعه | ماه کواکب سپاه مهر طلیعه
مظهر حق اصل دین معین شریعه | آنکه زحکمش بود برسم ودیعه

روح در اجسام خلق و نور بدیده

خسرو بطحا خدیو خطه امکان | شاه مدینه پناه ملك خراسان

آنکه بجای کلام ایزد منان همره او بوده هرچه موسی عمران
در جبل طور گفته یا که شنیده

ایکه به ادریس در مدارس تجرید شخص تو آموخته مباحث توحید
کنز خفی را هدایت تو مقالید خوشه توحید جبرئیل به‌تقلید
در ازل از خرمن جلال تو چیده

زاده موسی بن جعفر ای علوی جاه ایکه شب و روز زائرتو بدرگاه
ساخته درك مقام سیر الی‌الله سهل بود در زیارت تو اگر راه
با مژه سازند طی ز راه بعیده

ایکه ملقب ز کبریا به رضائی مأمن اشراف ضامن غربائی
حجة الاسلام و کعبه فقرائی چون بصفت مظهر جمال خدائی
عقل بکنه جلال تو نرسیده

نور رخت شعله داده شمع هدارا علم تو ظاهر نمود دین خدا را
خضر ز جوی تو برده آب بقا را پنجه قدرت قبای صبر و صفارا
بر قد زیبا و قامت تو بریده

سیر مقام ترا بسرعت بسیار گر که شده جبرئیل وهم طلبکار
راه نبرده بسوی بارگه داد بال و پر وی فتد زکار بیك بار
صدره اگر برفراز سدره دویده

صبح زروی تو کرده کسب شفق را آیت عظمی رخ تو رب فلق را
لیل ونهار ازتو جسته نظم ونسق را فر خدا معنی هویت حق را
چشم دل ازروی حق نمای تو دیده

خاك خراسان ز مقدم تو بهشتست بلکه بر روضه ات بهشت کنشتست
دربر چشم کسی که پاك سرشت است بهر رواقت بهشت نسبت زشت‌است
آنکه شنیده چه سود از آنکه ندیده

ای شرف و اشرف نتایج آدم شادی احباب در عزای تو ماتم

ماه صفر را غم تو کرد محرم بهر تو ای نور چشم آدم و عالم
خون ز فلك جای اشك دیده چکیده
آنکه ز شهر مدینه در بدرت کرد سوی خراسان مصمم سفرت کرد
از شرر زهر پرز خون جگرت کرد بستر توخاك وخشت جای‌سرت کرد
پردهٔ شرم و حیـای خویش دریده
چون اثر زهر در تن تو عیان شد جسم عزیزت ز درد سیرزجان شد
خاك عزایت بفرق کون ومکان شد نور الهی خموش گشت وعیان شد
قدر توبا این صفات وذات حمیده
خواهر زارت بسر نبود بدوران در دم مرك ایغریب خـاك خراسان
تا نگرد حال تو بدیدهٔ گریان زینطرف و آنطرف تنت‌شده غلطان
لحظه بلحظه چوشخص مارگزیده
باز غم و غصه‌کرد روز مرا شب سوخت دل من بحالت دل زینب
داشت چه حالی بقتلگاه که یارب دید ز نعل سمند و ازسم مرکب
جسم حسین را بخون و خاك طپیده
صورت اطفال ناز پرور غمگین روی یتیمان و آل عترت یاسین
نیلی از دست شمر کافر بیدین هر یکی ازیکطرف بدیدهٔ خونین
رو به‌بیابان بپای خار خزیده
عصمت حق عترت رسول گرامی گشته ذلیل و اسیر کوفی و شامی
گوئی آل رسول را بتمامی بهر کنیزی و از برای غلامی
نسل معـــاویه پلید خرید ه
عارض زینب که مهر بود نقابش موی پریشان بچهره گشت حجابش
غصهٔ نا محرمان و بزم شرابش زد بجهان آنچنان بقلب کبابش
شعله که مرك خود از خدا طلبیده
ایشه طوسی کــه ساخته ره دورت دور مرا از حضور بزم سرورت

ای تو سلیمان و ماسوا همه مورت گوی بخدام آستان حضورت
گفتهٔ (صامت) کنند ثبت جریده

«درمدح حضرت امام حسن عسگری ع»

چون بسعادت نمود ساقی فرخنده‌فال ساغر عیش بهار بهر طرف مال مال
سلسلهٔ خرمی یافت ره اتصال محول الحول داد زمانه را حسن‌حال
منشی ایام کرد طی سجل ملا
درجریان‌شد چوسیل جوی زاقداح راح
تربیتی‌تازه کرد فیض صبا چون شمال زصفحه باغ و راغ زلون تل وجبال
بقاف عنقا گریخت حزب کلال وملال کرد باابن المفر سوی عدم ارتحال
جنود فصل شتاء ز صدمه گوشمال
ز میمنه میسره صفوف وقلب و جناح
اریکه سلطنت چو شد نصیب بهار تاجگذاری بوی گشت همی برقرار
گرفت باج‌وخراج‌زکاج وعاج وچنار تحتها‌الانهار برد جنت کیهان بکار
یکدوسه روزی چودید بخویش کار استوار
دفتر آمال را داد ز نخوت و شاح
رویهٔ افتخار داد ز نو اعتلا نهاد اندر طبق ز اختفا بر ملا
بچار سوی جهان متاع عز وعلا چودیدخورشید بخت‌زبخت‌یاری‌هلا
نمود از مهر چهر شروع در انجلا
چیره بمغزش غرور شد ازهبوت ریاح
هادم لذات دهر که باکریم ولئیم بتنگ چشمی سمر بود زعهد قدیم
بغیریزدان که اوست بکل شیئ علیم هر که‌بودهرچه‌هست زخصم‌ویار ندیم
کنند بذل و هوان طرفة عیناً مقیم
کان لعاداته عند حصول النجاح
بدفع جیش ربیع بجنك انگیخته ساخت علم صیف را بسیف آویخته

بقهر بنموده خوی ز مهر بگسیخته اساس نظم بهار زهم فرو ریخته
غبار خذلان نمود بفرق وی ریخته
قرار را بر فرار نمود با افتضاح

آری چون شاه گشت فاقد دیهیم و گاه مملکتش شد ز دست ماند سرش بی کلاه
روز رعیت شود ز بی پناهی سیاه فتنه در آن مملکت کند زهر گوشه راه
گردد یکباره دور شود بکلی تباه
شامش از احتشام صبحش از اصطباح

نفوذ جبر تموز سوخت دل باغ را بلاله تا حشر ساخت وقف جگر داغ را
کرد بسم سموم سرمه صفت راغ را کوره حداد کرد دکهٔ صباغ را
بجای بلبل بداد جا زغن و زاغ را
نوای صلصل عویل نالهٔ قمری نیاح

زشبنم سبزه زار چو عود بر خواست دود بجویباران شد آب آتش ذات الوقود
رفت گل زسرورا لطف خدود وقدود رو بفلك شد فرازسوی سمك شد فرود
بوی طعام از لحوم دود کباب از جلود
ز سورت احتراق ز شدت اجتراح

نداری ای روزگار مروت اندر نهاد زچشم تنگت فغان زقلب سنك تو داد
ریشهٔ بستان دهر ز تیشه های فساد رساندی آخر بآب دادی یکجا بباد
برم بشکوه مگر داد تورا از وداد
بنزد دارای دین جهان رشد صلاح

ماه قریشی نژاد شاه لقب عسکری نتیجهٔ فاطمی ذخیرهٔ حیدری
راعی مرعای شرع داعی دین پروری حارث حکم اله وارث پیغمبری
مظاهر واجبی معالم داوری
مدرك فیض و کمال فذلك فوز فلاح

والد سلطان عصر باب امام زمان دافع بغی و فساد رافع ذل وهوان

قلزم احسان وجود کشتی امن وامان ز امر و نهیش بپا عوالم کن فکان

مهرش باجان قرین روحش درتن روان

مکان بذل ونوال معدن جود و سماح

بجز خدائیکه هست قیوماً لاینام بر بقهٔ طاعتش مطیع از خاص وعام

بخاك وی درسجود بنزد وی در قیام نمود مالا یری چه مایری ازدحام

در گردن طوق طوع کرده ازوی تمام

برای ذل رقاب ز روی خفض جناح

بطور عزو شرف کلیم حیران اوست بطور الیاس وخضر زنده باحسان اوست

بقصر اجلال وی که عرش میدان اوست ستاده کروبیان محو ثناخوان اوست

جناب روح الامین همیشه دربان اوست

مصبحاً بالمساء ملبیاً بالصباح

غصب خلافت چه کرد بعصروی معتمد باخت مدامی بوی نرد نفاق وحسد

بهر بروز جلال بشوکت لاتعد با حسن بن علی «ع» مظهر ذات احد

روزی باخیل خویش زیاده از حدوعد

برون شد از سامره کلا شاکی الصلاح

ستاد فرعون و از مقابل کردگار نمود نمرود سان طغیان را آشکار

اعظم تلی رفیع بدشت بد پایدار پایه بگاو زمین سر بفلك استوار

حکم بلشگر نمود دشمن پروردگار

برای تخریب تل زروی هزل و مزاح

بطرفة العین داد لشگر آن بد عمل ریشه اورا بآب بحکم ننك ملل

هریك یك دامنی بردند ازخاك تل قاعاً صف صف نمود تل را از آنمحل

نزد ولی اله داد ز کبر آن دغل

بقلب خویش انجلا بصدر خودانشراح

قلزم قهر خدا سبط رسول عرب زکبر آن خیره سر زفخر آن بی ادب

ز فرط غیرت فشرد لب مبارك به لب　　　یعنی کی خود پرست کافر دنیا طلب
ز بی تمیزی تمیز نداده از روز شب
بمال چشم و ببین فرق نکاح از سفاح
سپس دوانگشت خودگشود فخربشر　　　حزب خدائی نمود به‌معتمد جلوه گر
زشش جهةاز ملك لشکر بیحد و مر　　　ز آسمان و زمین ز پیش رو پشت‌سر
کرده چپ و راست را پر سپه‌دادگر
همه مهیای نصر مصمم اقتراح
درعرق انفعال دشمن حق شد غریق　　　چو لشکر ابرهه زجنك بیت‌العتیق
از خفقان نفس سینهٔ وی گشت ضیق　　　بر قلبش اوفتاد شرار نار الحریق
انکر الاصوات را داد نشان از نهیق
کشید دُم را بدم چو کلب اندر نباح
ایا شه ذوالحشم ممکن واجب مقام　　　بودی در کربلا کاش بدین احتشام
بروی نعش حسین پادشه تشنه کام　　　دمیکه ازهرطرف‌شد بسرش ازدحام
کوفی‌خونخوار کرد چوسنگدلهای شام
بقتل وی اجتماع بخون وی استباح
زداغ اکبر دلش ز یکطرف داغدار　　　زخم سنان یکطرف فکنده اورازکار
تاب عطش بر تنش زده زیکسو شرار　　　درنظرش‌موج‌زن‌آب روان خوشگوار
فرات بهر چه روی ندانم ای روزگار
بشاه دین شد حرام بدشمن وی مباح
بخلد خیر النساء بسر بسر میکند　　　دو چشم خودرابخلد زگریه‌ترمیکند
بهر حسینش ز سرآب گذر میکند　　　حریم اورا اسیر هرکه نظر میکند
بجان شرر میزند بسنك اثر میکند
ز صیحهٔ کودکان ز شیههٔ ذو الجناح
تنی که پرورده بود بدوش فخر امم　　　تنی که در عهد مهد بعرش شد محترم

زداغ وی عاقبت عرش برین گشت خم		یکجا شد پایمال ز سم اسب ستم
یکسو شد ریز ریز ز فرق سرتا قدم
زضرب سنك وعصا بزخم سیف ورماح
خواهر غمخوار او نوحه کن وسینه‌زن		بشهر ها شد روان برنج ودرد ومحن
اسیر هر نابکار شهیر هر انجمن		سلطان المادحین بیادگار ز من
نمود این چامه را طلب بوجه حسن
(صامت) بنمود ختم بنامش ازافتتاح

« در استغاثه بحضرت امام زمان ارواح العالمین له الفداء »

ای دل‌غمگین بحال خویش‌حیرانی‌چرا		با همه جمعیت خاطر پریشان چرا
ز انقلاب عرصه امکان هراسانی چرا		همچو بو تیمار سراندر گریبانی‌چرا
غافلی کاین دردهای بی‌دوا درمان‌تست
ای گرامی امت مرحومه خیر البشر		وی ز کنتم خیرامه سرفراز دادگر
سوی تسلیم ورضای حق بنه‌برخاك سر		مشکلات دهر راآسان‌کن وبنمانظر
در «عسی ان تکرهوا شیئاً» که‌درقرآن تست
هست این‌مطلب‌مسلم‌نزد ارباب عقول		کز برای هرشبی روزی‌بودآخرحصول
مطلع‌الفجری بود خورشیدرا بعدازافول		هرخرابی را رسد آخر بآبادی وصول
تو مریض وصبح صحت را شب هجران‌تست
گرچه‌تأخیراوفتاد عمرازتقاضای جهان		تا فتادی درکمند فتنه آخر زمان
اینکه بینی‌منقلب گردیدوضع کن‌فکان		ان بعدالعسر یسرا راکند خاطرنشان
جسم گر کاهیده شد بهر حیات جان تست
درجهان هروقعه معظم که افتد اتفاق		طعم راحت مردمانرا تلخ سازد برمذاق
جان‌کشد از الفت ثن ناله هذا فراق		از فتور هر علامت در ظهور اشتیاق
تاکنون از صدر خلقت یك بیك برهان تست
پیشتر ازخلقت آدم زمزج ماء وطین		کرد تبعید بنی‌جان ایزد از روی زمین

قصه طوفان بعهد نوح شیخ المرسلین   دعوی نمرودی و طغیان فرعون لعین
قبل از ابراهیم وموسی شاهد اذعان تست

آن حوادثهای چرخ علوی و آن اضطراب   منع شیطان زاشتراق سمع باتیر شهاب
وآن علامتهای ارض سفلی وآن انقلاب   کانفاق افتاد قبل از بعثت ختمی مآب
این اشارت ها بشارات تو ازحرمان تست

پس بنابراین همه اخبار آثار متین   عقل قاطع را بود ظنی بنزدیك یقین
کانچه ظاهر گشته درایران وروم وروس وچین   جمله آیات وعلامات سماوات وزمین
موجب تسکین قلب وخاطر حیران تست

آنچه فرمود اهل بیت عصمت از راه صفا   در علامات ظهور نور ختم اوصیا
آشکارا گشت یکیك از خفا اندر ملا   بر جناب صاحب الامر از برای التجا
موسم تجدید عهد وبستن پیمان تست

یا غیاث المستغیثین یا ملاذ الائذین   یا ملاذ العابدین یابن هداة المهتدین
یا سلیل عترة الاطهار فخر الراشدین   ممتلی از فرط جور وظلم شد روی زمین
وقت بسط عدل وعون ویاری واحسان تست

رفع ید فرمودهٔ ای ذوالید ذوالاقتدار   ملك خودرا کردهٔ دردست دشمن واگذار
اهرمنها گشته بر تخت سلیمان برقرار   جهد کن ای وارث ارث علی باذوالفقار
عرصه گیتی مهیای تو و جولان تست

هرج و مرج بیحساب عالم امکان ببین   کشتی اسلام را در معرض طوفان ببین
شرع را بیرونق و بازیچه طفلان ببین   علم را کاسد متاع فضل درنقصان ببین
وقت ابراز جلال و جاه و عزوشان تست

لشکر شیطان مسخر کرده دنیا را تمام   روز وشب دارد بتخریب شریعت اهتمام
سلب گردیده ز اهل علم فرو احترام   اکل وشرب اهل عالم جمله شد غصب وحرام
از پی اصلاح دنیا موسم دیوان تست

ای بنای ماسوی را بانی از حکم خدا   در تزلزل بین ز زلزل فتن ارض و سما

بیم ویرانیست در ارکان ملك ماسوی دهر را تجدید کن ای شبل شاه لافتی
چون همه ملك و ملك امروز درفرمان تست

ای نگهدار زمین و ای قوام آسمان داد خواهی کن برای دوستان ازدشمنان
دوستان را همچوسبطی بیزذلیل قبطیان پیشکش بنموده حاضردوستان بهرتوجان
با همه ناقابلی گر قابل قربان تست

ای پناه بی پناهان امت فخر امم شد سراپا پایمال زحمت وجور و ستم
ایتراب مقدمت فرق جهان از بیش وکم از برای دادخواهی رنجه کن یکدم‌قدم
دست ما ای دستگیر خلق بر دامان تست

ای ولی حق بحق ایزد یکتا قسم بر محمد شهسوار لیلة الاسری قسم
بر امیرالمؤمنین اول امام ما قسم سرورا شاها بحق حضرت زهرا قسم
جلوهٔ فرماکه دهر ازشش جهة میدان‌تست

ای شهنشاه بلند افسر بحق مجتبی حرمت خون حسین وجد تو زین‌العبا
حق جاه بیقر و صادق بموسی و رضا بر تقی و بر نقی و عسکری مقتدا
وقت یاری کردن دین نصرت ایمان تست

گردن ما شد ذلیل وذلت ذل رقاب کفرشدروپوش ایمان‌چون‌سحاب‌و آفتاب
رخ زما ای آفتاب لطف‌واحسان برمتاب سر گذشت‌ماا گرخواهی‌زسر بگذشت‌آب
کار ما محتاج لطف وجود بی پایان تست

اجنبی بنمود برپا بیرق عدوان کج قبله توحید را تثلیثیان کردند کج
مضطرب شد ازچلیپا حرمت احرام‌حج یا معز المسلمین افتح لنا باب الفرج
چاره این درد ها درحیطه امکان تست

زان‌جسارتها که‌درملك خراسان‌کرد روس برمزار فائض الانوار شاه ارض طوس
گرچه‌نبود نقص‌یزدان جنك نمرود عبوس لیك ننمائی تلافی گر از آن قوم مجوس
در بر ظاهر پرستان مایه نقصان تست

زینهمه تالان و قتل وغارت و فسق وفجور کاتفاق افتاد از این خلق مختالا فخور

دادخواهی کن زلطف ایمظهر ذات غفور این بلای عام‌را بیرون کن از دارالسرور
تا سمند قدرت و شوکت بزیر ران تست

صدمهٔ قحط و غلا پشت محبان را شکست شسته‌اندازمال‌وجان‌خویشتن‌یکباره دست
فتنهٔ یکمشت شیطان طینت دنیا پرست تارو پود رونق دنیا ودین از هم گسست
زن بهم این دوره را تانوبت دوران تست

خسروا فعل بد ما گشته دامنگیر ما زشتی اعمال‌کرد این آب ها درشیرما
خود بخود کردیم و بیحاصل بودتدبیر ما عفو کن ایمعدن عفو وعطا تقصیر ما
کن خیال اینکه جان ما بلاگردان تست

یکطرف ناایمنی ازچشم ما بربوده خواب یکطرف برروی ما سدگشته راه‌نان‌وآب
ای سلیل بوتراب ایزادهٔ ختمی مآب اینکه کاری‌نیست مارا وارهانی‌زین‌عذاب
ما سوی اندر سر خوان عطا مهمان‌تست

هرکجا باشد گلستانی بگلزار جهان صد هزاران خار پای هرگلی دارد مکان
خاررا از بهر گل جا میدهد در بوستان آبیاری بهر گل از خار سازد باغبان
خسروا این خار ها هم رونق بستان تست

از برای جلب نفع خویش جمعی بی ادب از خدا بیگانه های خود سر دنیا طلب
غرق اندر خون‌ومال‌خلق گشته روزوشب این ریاست پیشگان را ایشه والا نسب
درد سر بهر دم شمشیر سر افشان تست

میگذاری تابکی بهر اجانب دست پیش کن خراب ارکان ظلم ظالمان کفر کیش
سینهٔ مارا مکن زین بیشتر ازغصه ریش چشم ما بهرخداروشن کن ازدیدارخویش
دیده ها در انتظار طلعت تابان تست

نیست مارا غیرشرم وخجلت ازجرم وگناه تیره شد روز سفید جمله از روی سیاه
عفو عام خویش را بنمای شاها عذرخواه جا بتخت جاه کن ای یوسف کنعان زچاه
گرچه دنیا از وفور معصیت زندان تست

تاکی ای شر معطل چند ای قصرمشید برکشد چون لوط خلقی‌ازسیاه وازسفید

سوی تو فریاد «او آوی الی رکن شدید» طول غیبت را بدل بر مطلع شمس امید
کن ز یاری چونزمـان یاری یاران تست

دشمن بیدین بما تا چند استهزا کند خنده و سخریه از لامذهبی برما کند
هستیت را ایمسیح خضر دم حاشا کند موش کور انکار ضوء بیضه بر بیضا کند
وقت اعلان و صلای دعوت پنهـان تست

قصهٔ دجـال را هستی اگر در انتظـار هرطرف دجالها گردیده ظاهر صدهزار
ایشه دجال کش دست یداللهی برآر ناسزای جمله‌را یك یك گذاری درکنار
چونسر هرسرکشی گوی خم چوگان تست

دشمنی چندان جهان باآل‌پیغمبر نمود تا حسین جدتورا درکربلا بی سر نمود
چون بروی‌نعش اوجا زینب مضطر نمود تا مدینه رو به پیغمبر بچشم ترنمود
کاین تن غلطیده درخون گوهر غلطان‌تست

یـا رسول الله ایجد گرام تاجدار از مدینه در زمین کربلا بنما گذار
روی نعش نور عین خود بچشم اشکبار این تن صدپارهٔ مجروح بی‌دفن ومزار
جسم صد چاك حسین تشنهٔ عریان تست

لالهٔ بستان زهرا سرو باغ بوتراب بیکفن‌غلطان‌بخون عطشان‌لب‌دریای آب
زیر تیغ شمر بهر آب دارد اضطراب کام خشکش را ز آبی ترکن‌ازراه ثواب
اینغریب آخر حسین بیکس عطشان تست

گوشوار عرش اندر فرش مأواکرده‌است خاکرا ازنورخود چون‌طورسیناکرده‌است
کربلا را طور انوار تجلی کرده است این‌تن صدپاره کاندر اینزمین جاکرده‌است
آفتـاب چرخ عزت کوکب رخشان تست

بین سربیچادر اهل و عیـال خویشتن پیش چشم مردم نامحرم و هر انجمن
همچو نیلوفر بود نیلی ز سیلی ازمحن روی گلگون سکینه ایرسول ذوالمنن
آخر این نورس یتیم مضطر ویلان تست

این‌سری کاندرسنان چونماه نوتابان بود بر سرنی‌همچوخورشید فلك‌رخشان‌بود

ورد یاقوت لب او خواندن قرآن بود چشم‌بوداو خیره بسوی خواهر وطفلان

زینت آغوش زهرا جان من جانان تست

ای امام ابن الامام ابن‌الامام ابن الامام رهنمای دین ودنیا مهدی والامقام

(صامت)اندرکهف‌عون نصرت‌لطفت‌مدام باجناب حاج‌میرزامهدی اندرصبح وشام

منتظر بهر بروز جاه جاویدان تست

« توجه امام ع بسوی کربلا »

هلال ذی‌الحجة باز طلوع کرد از سپهر بسطح غبرا فزود فروغ از مهرچهر

نشان اضداد داد ره وفا رسم مهر چو عهد نوشیروان چو عصر بوذرجمهر

بشارت عدل یافت ز مقدم وی جهان

ببذل انعام عام مهیمن ذوالنعم بامت مصطفی که هست خیر الامم

قدیم عز وجل گشود باب کرم بدعوت خلق داد صلای عام از حرم

بخوان احسان او جهان شده میهمان

چوحب محبوب‌ساخت حبیب رافانیش کند نخست امتحان بسخت پیمانیش

طلب‌کند جان و مال برای قربانیش اگر بتن چیره گشت غم گرانجاییش

ز دوری بزم قرب بغم شود توامان

بنار خلت چوکرد خلیل را ارجمند بحکم برداً سلام شد عاقبت سربلند

سپس بذبح پسر گرفت تیغ و کمند بحلق فرزندتیغ گذاشت بیچون وچند

شد از ظهور بدا فدا برایش عیان

ذبیحرا گر که بود نثار جان فرض عین ویا ز ایثار سر بگردنش بود دین

بحکم میراث شد فدا نصیب حسین ادا کند تا که دین شهنشه مشرقین

بجانب کعبه گشت ز ملك یثرب روان

درآن مقام شریف بامر رب جلیل نمود ادراك قرب ز خدمتش جبرئیل

زبیعتش خلق را بسوی حق شد دلیل ذبیح آل عبا سلیل نسل خلیل

برای حج وداع ببست احرام جان

چه شد بوی کار تنك ز دشمنان دغل بعمره حج را نمود امام عادل بدل
کفن شد احرام وی ز سرنوشت ازل بکربلا کرد جا محل شده زان محل
عروج کرد آنجناب بذروهٔ لامکان

چوگشت میقات گاه برای او کربلا بریده پیوند مهر ز الفت ما سوا
بعهد روز الست زروی صدق وصفا بشوق قربان نمودخلیل سان درمنا
چواصغری شیرخوار چواکبری نوجوان

عطش گر آن شاه را زکف عنان میربود و یازمین وزمان شدی بچشمش چه دود
زدادن جان و سر بشوق خود میفزود بزیر شمشیر شمر نمود حق راسجود
که خالص آمد برون زبوته امتحان

ززین چو اندر زمین عزیز ذوالمن فتاد قلم ز طغیان ظلم بدست دشمن فتاد
علاج زخم تنش بسم توسن فتاد تن وی از سر جدا روی از تن فتاد
تنش بروی زمین سرش بنوك سنان

سریکه بودش مدام بسروران سروری نمود خولی به نی ز خصلت کافری
بخاك مطبخ نهاد رخ مه خاوری نمود مرآت ذات ز جهل خاکستری
عجب گرفت احترام ز میهمان میزبان

عزیز زهرا حسین تجمل و جاه داشت زمکه چون بست بارجلال دلخواه داشت
جنیبت خاص درجلو بهمراه داشت چو حضرتش احتراز زماسوی الله داشت
زجملکی شست دست براه حق رایگان

چگونه انصاف بود ایا سپهر دو رنك که بر حریم حسین چنان شود کارتنك
که عاقبت کوفیان گذشته از نام وننك بعترت مصطفی صلى الله عليه وآله وسلم چو بندگان فرنك
پی تصدق دهند بکوفه خرما و نان

چنان شدند عترتش بکوفه بی احترام که سر برهنه شدند روان ببازار شام
نظاره گر مرد وزن بهرطرف خاص وعام گهی بویرانه جا گهی بزندان مقام
چو طایر بسته‌پرچو مرغ بی‌آشیان

بچشم زینب جهان سیاه شد همچو شب دمی که دید آشنا بطشت زر از غضب
ز قهر چوب یزید برأس شاه عرب نهاد مهر سکوت زغم چو (صامت) بلب
که طاقتش طاق شد ز شرح این داستان

« در مدح صدیقهٔ طاهره سلام الله علیها »

باز شد جبرئیل عرفان مرکز دل را نزیل ز آسمان عزم راسخ بهر اثبات ودلیل
در وجوب مدحت محبوبهٔ رب جلیل بدر افلاك جلالت صدر احفاد خلیل
شمـه ایوان عصمت بضعهٔ خیر الانام

درة التاج کرامت گوهر بحر حیا فخر خیرات حسـان نوظهور کبریا
همسر مولی الموالی دخت ختم انبیا آنکه داد از بدو عالم انتظام ماسوا
از وجود فایز الجودش خدای لاینام

حضرت ام الائمه فاطمه ارکان جود مصدر خلقت زلال منبع بحر وجود
معنی عصمت کمال رحمت حی و دود علت اشیاء غرض از هستی بود و نبود
ذخر ابناء مکرم فخر ابناء عظام

ماه برقع دار خورشید رخ زیبای او پرده داری آفتاب از پر تو سیمای او
لؤلؤ دریای وحدت گوهر والای او گر علی ابن بیطالب نبد همتای او
بود یکتا چون خدا قل ودل خیر الکلام

جده سادات اعلی رتبه مفتاح نجات افتخار طیبین خاتون قصر طیبات
زبدهٔ نسوان مهین بانوی خیل طاهرات آنکه غیر او نباشد در تمام ممکنات
دخت دلبند نبی زوج ولی ام الامام

دریم عفت هزاران همچو مریم را معین ساره اندر خاکساری قصرفدرش را مکین
هاجر اندر خرمن شرم وعفافش خوشه چین روفته صف نعالش را صفورا ز آستین
از ظهور جاه وعزت وز وفور احترام

بوالبشر اندر نتاج خود نیابد همسری بهروی از نسل آدم تا قیامت دختری
فخر دارد ازچنین دخترچو حوا مادری فلك مستوری نخواهد یافت چون او لنگری

از بنای خلقت امکان الی یوم القیام

خلقت آباء علوی را وجود او سبب　　امهات سفلی از ادراك فیضش منتجب
ازمیان دفتراشیاء استفردی منتخب　　از جلال وجاه وقرب وعزت واسم و نسب
وزکمال ورفعت و تفضیل اجلال و مقام

شخص او کزماسوا باشدوجودی بیمثال　　شد محل و مهبط نورظهورلایزال
داد زنجیر نبوت با ولایت اتصال　　گشت طالع زانفروغ مشرق عین الکمال
یازده خورشید تابان یازده ماه تمام

فخر مریم بد زیك عیسی بافراد بشر　　یازده عیسی شداززهرا بعالم جلوه گر
کز دم هریك دوصدعیسی زلطف دادگر　　موسم احیاء موتی زندگی گیرد زسر
روز انشاء لحوم ووقت ایجاد عظام

با چنین قدرو مقام و رفعت وعزوجلال　　ایدریغ ازکوکب عمرش که ازفرط ملال
همچو مهر افتاد اندر عقدهٔ رأس زوال　　درجوانی از جهان بنمود روی ارتحال
جانب دار بقا از صدمهٔ قوم ظلام

بعد باب کامیاب خویش باانده ورنج　　روزعمرخویش راسر برده تا هفتاد وپنج
لیك هرروزش چوسالی بودازرنج شکنج　　آخر ازویرانه دیردهرآن نایاب گنج
زندگانی گشت برجان عزیز وی حرام

گشت تا قلب وی از داغ پیمبر شعله ور　　از نسیم راحت دنیا نشد خرم دگر
هرنفس میزد غمی از نو بقلبش نیشتر　　باوجود آنکه پیغمبر زقرآن بیشتر
داشت اندر احترامش وقت رحلت اهتمام

بود زآب غسل ترختم رسالت را کفن　　کاوفکندند آتش اندرخانه اش اهل فتن
درگلوی شوهرخوددیدآن بیکس رسن　　شدشکسته پهلوی آنغم نصیب ممتحن
محسن اوشد شهید از ظلم اشرار لئام

بادل بشکسته زدچون جانب مسجد قدم　　گردن شیرخدا را دید در طوق ستم
ناکسی را دید اندر منبر فخر امم　　کارگر شدآنچنان برقلب اوپیکان غم

کز محن شد روز روشن پیش چشم او چه شام

چون ببستر اوفتاد آن سرو گلزار محن کرد روی عذرخواهی با جناب بوالحسن
کی پسر عم کن بحل از مرحمت تقصیر من الفراق ایمونس جان وقت آن شد کز بدن

مرغ روحم پر زند در روضهٔ دار السلام

پس حسین را در بغل بگرفت با حال فکار گریه بر حال حسین بنمود چون ابر بهار
از برای زینب و کلثوم قلب داغدار از برای کربلا بگریست قدری زار زار

پس سپرد اطفال خود را بر بنی عم کرام

با دل پرخون ز جور محنت آباد جهان مرغ روحش بال بگشود از جهان سوی جنان
شد بخاك تیره در شب نازنین جسمش نهان برد ارث محنت او زینب بیخانمان

از وطن در کوفه واز کوفه ویران بشام

سر برهنه عصمت کبرای حی دادگر شهره اندر شهرها گردید چون قرص قمر
رأس پرخون حسینش جلوه گر اندر نظر خاك وخاکستر بهرجا ریختند اورا بسر

در دیار شام ودور کوچه‌ها ازپشت بام

بهر پاس حرمت اهل حریم بوتراب زادهٔ هند جفا کردار آخر بی نقاب
دختر پیغمبر خودرا سوی بزم شراب بردشد ازاشك (صامت) عالم امکان خراب

ماسوا گردید ازاین ماتم دین انهدام

« مولودیهٔ خاتم انبیاء صلی الله علیه وآله وسلم »

چه شد که بگرفت فرح جهان را کرب برون رفت ز دل مهان را
طرب صلا داد جهانیان را رسان به پیران بگو جوان ر

کنند بدرود غم نهان را

زطرف گلشن زسیر گلزار

شده است عـــالم زپیر و برنا روان به بستان چمان بصحر
پـــی تفرج سوی تمـــاشـــا تمام واله تمام شـــیدا

زصنع یزدان زلطف یکتا
که رفت کانون که شد سفندار

ربیع بنمود اساس دی طی — خلل در انداخت بهستی وی
چه فرودین داد هزیمت دی — برودت برد شکست از پی
فرار کردند ز کشور کی
ز سورت طبع ز سوء هنجار

چو آذرین ماه بکار آمد — بنفشه در جویبار آمد
ز نو گل سرخ ببار آمد — بسوی گلشن هزار آمد
بهار آمد بهار آمد
بعنف دشمن بر غم اغیار

چنین بهاریکه چشم گردون — ندید هرگز به رتبه افزون
بخرمی جفت بفیض مقرون — چوگشت نوروز بفر میمون
در او عیان ساخت صفات بیچون
زمولد خویش رسول مختار

بروز اسرار سرمدی شد — ظهور جاه موبدی شد
زمان خوبی پس از بدی شد — وضوح اوصاف احمدی شد
طلوع نور محمدی شد
ز فر یزدان ز حکم دادار

نبی حامد رسول حاشر — شه مُزمل مه مُدثر
مخاطب حق ز قم فانذر — مجاهد ربك فكبر
رخ از ولادت نمود ظاهر
پی هدایت برای انذار

ز ممکن غیب علم بر افراخت — بنای توحید چه منتظم ساخت
علامت شرك زبن برانداخت — سمند همت سوی جهان تاخت

بکسر اوثان زکعبه پرداخت
بقلع عدوان بقطع کفار

شکست افتاد بطاق کسری ز رود ساوه که بد چو دریا
گرفت آبش وجود عنقاد سماوه را شد ز امر یکتا
چو لجه نیل ز آب صحرا
بکثرت موج چو بحر ذخار

اساس ابلیس شکست درهم مآثر عدل نمود محکم
نمود ظاهر به نسل آدم هر آن صفاتی که بود مبهم
ز صانع کون خدای عالم
بیاری حق بعون جبار

بخازن خلد رسید فرمان که داده زینت بباغ رضوان
به تهنیت حور بوجد غلمان خموش گردید شرار یزدان
جحیم گردید ز شوق خندان
ز طالع سعد زبخت بیدار

ملایك از عرش شدند مأمور که بر فروزند مشاعل نور
چه عرش و کرسیچه بیت معمور تمام خوشنود تمام مسرور
جنود ابلیس شد از فلك دور
ز فرط خذلان ز عین ادبار

بخویش بالید زمین بطحا تهامه نازید به عرش اعلی
بخاك غلطید چولات و عزی بنای تثلیث اساس ترسا
بهم فرو ریخت فتاد از پا
رسوم زردشت عبادت نار

خدای منان بفوز نعمت هر آنچه دانست نمود همت
به وفق حکمت به عین قدرت که اندکی از وفور رحمت

بکل ادیان بجمع امت
کند مبرهن شود پدیدار

نمود مسدود سبیل جهال ز وادی بغی ز راه اضلال
لوای اسلام بعز و اقبال بلند فرمود باحسن الحال
ره یقین را گرفت اقبال
برفع تشکیك بدفع پندار

پس از جنابش جنود شیطان خراب کردند اساس ایمان
ز سر گرفتند طریق طغیان بعترت وی ز فرط عصیان
خروجکردند زبغی و عدوان
زکبر و نخوت زروی انکار

دو باره گردید غریب اسلام ز دین احمد ز نشر احکام
بدور گیتی نماند جز نام سیه دلی چند ز خلق خود کام
ز خلق کوفه ز مردم شام
لعین وبیدین وپلیدوخونخوار

حسین او را بدون تقصیر ز داغ اکبر به آه شبگیر
بکوفه کردند ز جان خودسیر تنش مشبك شد از تف تیر
گلوی عطشان بزیر شمشیر
فتاد آخر غریب و بی‌یار

نسوخت کس بر دل کبابش نکرد سیراب کسی ز آبش
نسوخت قلبی ز اضطرابش نکرد رحمی کس ازتوابش
به نیزه کردند رأس جنابش
گروه بی شرم سپاه غدار

خدا پرستی نبود آنجا که وقت قتل عزیز زهرا
کشد ز احسان بقبله اش پا نمود زینب میان

به التجا رو غریب و تنها
بزادهٔ سعد بشمر غدار

حریم احمد در آن بیابان — زبی پناهی شدند ویلان
بکوه و صحرا غریب و عطشان — نیلی ز سیلی رخ یتیمان

تمام دلتنگ تمام گریان
ز جور عدوان زظلم اشرار

تن شریفش ز جور دشمن — چو توتیا گشت ز سم توسن
حریم او را چو گنج مخزن — به شام دادند خرابه مسکن

که گشت (صامت) بآه وشیون
ز غصه رنجور به غم گرفتار

(مصیبت حضرت امیرالمؤمنین ع)

چون وصی وجانشین احمد ختمی مآب — کرد ازشمشیر بن ملجم محاسن را خضاب
ساخت قلب ماسویرا درعزای خود کباب — رهسپار ملك جنت گشت زین دیر خراب

شعله برجان حسین افروخت چو نقلب حسن

ریخت خاك بیکسی برفرق اهل روزگار — با یتیمی کرد زینب را بهجر خود دچار
ام کلثوم ستمکش درفغان شد چون هزار — روزروشن گشت پیش اهل دین چو نشام تار

گلشن عالم شد از درد و محن بیت الحزن

شد بجلباب کفن پنهان رخ زیبای او — زینت تابوت چوبین قامت زیبای او
شاه خیبر کن شد آخر درعماری جای او — تا دهند اندر شبستان لحد مأوای او

شد حسن عازم بدفنش با حسین ممتحن

چون بسوی طور سینا ساختند اورا رواز — مجتبی با خامس آل عبا بر سر زنان
شد سواری با وقاری آشکارا وعیان — کرد بر ایشان سلام و گفت باحسن بیان

ایحسین و ایحسن ایکاشف سر و علن

اینبدن کاندرعماری همچومهر منجلی است — گوئیا جسم علی صهر نبی حق را ولی است

واقف اسرار رمز هر خفی و هر جلی است　　مجتبی فرمود آری این بدن نعش علیست
گفت بگذارید　پس دفن تن اورا بمن
سبط اکبر مجتبی گفت ایسوار مه لقا　　کرده باب ما وصیت　پیشوای ماسوا
غیر خضر و جبرئیل اندر حصول　مدعا　　نیست لایق بهر دفن　مظهر ذات خدا
گر تو خضری　یا که جبریل　ایجوان مؤتمن
آنسوار نیك پی بگرفت ازعارض نقاب　　گشت روشن هر دو چشم آندو شبل بوتراب
از فروغ نور وجه‌الله　یعنی روی باب　　از تعجب با پدر گفتند کی عالی‌جناب
العجب ایشمع　بزم کردگار ذوالمنن
پیکر تو کرده　اندر تخته　تابوت جا　　خود سواره　میرسی از راه　از راه وفا
در تبسم گشت و گفت آن معدن سر خدا　　نیست هنگام تعجب چون بود در هر کجا
بر رخ هر محتضر حاضر رخ زیبای من
ایکمال لطف یزدان معنی کنز خفا　　کوکب برج　ولایت　آفتاب　انما
ماه افلاك　فتوت قبله اهل　وفا　　نامدی بهرچه　در بالین شاه کربلا
ایکه　حاضر وقت موتی بر سر هر مرد وزن
ماند بیسر جسم مجروح حسینت برزمین　　با جوانان بنی هاشم　ز ظلم　مشرکین
اهلبیت و عترتت شد　دستگیر مشرکین　　یا امیرالمؤمنین در کربلا بنگر ببین
نوخطانرا خفته در خون　نورسانرا در رسن
ساخت ابن‌سعد بیدین خانه دین را خراب　　یعنی اندر پیش چشم زینب بی‌صبر و تاب
بیکفن انداخت جسم شاه دین در آفتاب　　سر برآر ایبوتراب ازخاك بنگر در تراب
آنکه باشد تربتش دارالشفای مرد وزن
یك حسینی از تو برجا ماند اندر خافقین　　خولی بیدین و ایمان　روسیاه نشأتین
زد سر مهر افسر این شاه بر نوك سنین　　بهر انگشتر جدا کردند انگشت حسین
بهر بند از بند ببریدن　دستشرا　ز تن
کار را اندر عداوت شمر تاجائی رساند　　تا که زینب را بروز بیکسی درغم نشاند

اسب بر نعش حسینت ابن سعد آخر دواند　　نی غلط گفتم که درزیر سم توسن نماند
پیکری تا آئی و بر ماتمش پوشی کفن
آتش اندرخیمگاه شاهدین بین شعله‌ور　　در بیابانها نگر اطفال خودرا دربدر
آنیکی را برجگر اینرا بدامن بین شرر　　برکف ازجورخطاکاران امت درنگر
اهلبیت خویش راهمچون اسیران ختن
خیز دلجوئی نما ازحالت اهل و عیال　　وارسی بنما ز دردکودکان خردسال
بر سرایشان بکش دستی پی‌رفع ملال　　خامهٔ(صامت) اگراز گفتگو گردیدلال
جودیا ایند استان بگذار و بگذر زینسخن

«وقایع جناب حر بن یزید ریاحی»

چند ایدل از تغافل در ورطه هلاکی　　واندرهلاك جان نیست اندردلتو باکی
بیباکیت عجیب است باآنکه‌مشت‌خاکی　　ایمشت خاك تاکی محبوس این‌مغاکی
تا در مغاك هستی ای مهر تابناکی
تابنده کوکبت پست ازصدمه افول است
شد اربعین عمرت مایل بسال پنجه　　از بهر گنج دنیا خودرا مساز رنجه
تاکی سفر باو رنج بهر درم بگنجه　　جانرا بسست زحمت درمعرض‌شکنجه
زال جهان غدار گرگیست تیز پنجه
کارش بدل فریبی نقل سراب‌وغول است
درقاف قرب جانان بیشوخی و ظرافت　　از ایندیار نبود جز یکقدم مسافت
دراین رباط ویران با اینهمه مسافت　　آسودگی محال است ایطالب شرافت
پستی ز سربلندی است و زشهرت است آفت
گمنام شو که راحت درغزلت و خمولست
چندین هزارشوهر ازبهرخواستگاری　　سوی عجوزهٔ دهر کردند روی‌یاری
آخر نبرد ازپیش یکتن بحجله کاری　　جزاز عناد محنت غیراز بلاوخواری

تن را نبود سودی جانرا نماند یاری
با اینهمه طلبکـار این نسیه لاوصولست
از کوه کوه تقصیر با این همه فراست نی واقف از جزائی نی واقف از سیاست
کرده بخرج دنیا سرمـایهٔ کیاست از آفت خزان ساز زرع عمل حراست
ابلیس و از تعجیل چند از پی ریاست
بنما حذر که شیطان در کار ها عجولست
در موسم جوانی در روز تندرستی گشتی ز فیض کامل کردی بکار سستی
درشیب تا تو با شاب همبازی نخستی من بعد باز جوئی زین پیش هرچه جستی
تـا کی خیال بافی تا چند نادرستی
کار مآل بینی کار ذوی العقولست
آویز گوش خود ساز این پند خوشتر از دُر از قول صانع کل ز «الهیکم التکاثر»
در «زرتم المقابر» قدری نمـا تفکر شو کربلائی عشق آزاده باش چون حر
پایان کار خود کن از حال حر تصور
جسمت چرا نژند است جانت چرا ملولست
ابن زیاد چون کرد اورا بکوفه سردار در جنگ شاه مظلوم با کوفیان غدار
در هر قدم رسیدی در گوش آن وفادار صوت بشارت خلد صیت برائت نار
هردم تعجب حر گشتی فزون از اینکار
غافل که این عنایت از عشق بوالفضولست
درراه کوفه چونگشت ملحق بموکب شاه نزدیکی زباله بگرفت بر حسین راه
آثار تشنگی یافت درحرشه فلك جاه سیراب کرد اورا با لشگرش بدلخواه
آری چنین امامیست مصداق رحمةالله
هم منتهای مأمول هم غایت السؤلست
وقت نماز چونگشت حر ازصفای پنهان بالشگر اقتدا کرد برمقتدای امکان
پس سوی کوفه کردند رواندر آن بیابان در نینوا رسید از ابن زیاد فرمان

تا راه او ببستند از چارسو زعدوان
آن‌راکه‌ارث‌مادر دنیازعرض وطولست

چون‌صبح روزعاشورحرحرب را بپادید   بن‌سعد را چونمرود درجنك باخدا دید
خود رامصاحب‌خوف‌هرلحظه‌بارجادید   اصل بنای دنیا در معرش فنا دید
بنیان وی هدر یافت بنیاد وی هبادید
دانست آخردهرمکروفریب‌وگولست

چندی پی تفکر در جیب سر فرو داشت   باعقل درسخن‌بود با جهل گفتگوداشت
زان آتشیکه در دل از بارآرزو داشت   آخر بخاك‌افشاندآبی‌که در سبو داشت
یعنی عدول بنموداز آنچه دل بدوداشت
گفتابرات بی‌اصل درمان او نکولست

شد با غلام و فرزند بهر حیات دائم   در درگه حسینی از روی جهد عازم
لیکن بدوچه ره بست روزنخست‌قائم   ازقول خود پشیمان از فعل خویش نادم
رو سوی درگهی‌کرد کزکثرت مکارم
میکال راهبوطست جبریل را نزولست

چون بتشکن خلیلی برعشق نار پویا   یا همچو پور عمران خائف بطور سینا
بر رفرف محبت معراج قرب جو یا   نازان بخلق ناسوت تازان بعرش اعلی
جبهه بدان دری سود از کثرت تمنا
کش جبرئیل بی‌اذن‌ممنوع ازدخولست

محرم بقاب قوسین چون بهر التجا شد   سرگرم درمناجات با مظهر خدا شد
مشغول عذر خواهی ازسبط مصطفی شد   گفت ایکه ازوخودت ملك‌وملك‌بپاشد
اول اگر چه از من برحضرتت جفا شد
ازکرده های بیجا اکنون مرا عدولست

ای دوحهٔ نبوت ای ریشه امامت   ایکان لطف و احسان ایمعدن کرامت
گر از برای تائب باشد نهم علامت   اینك منم غریقی در لجه ندامت

گاهی شود که انسان از شیوهٔ لئامت

در حق خود ظلومست در کار خود جهولست

دریای رحمت حق آثار لطف باری چون سوی حر نظر کرد با اشکهای جاری

سر اوفکنده درپیش ازفرط شرمساری بگشود باب احسان برروی وی زیاری

آری صفات باری دایم زبرد باری

اشفاق را مهیا الطاف را شمولست

دادش چوسرخط عفو آن سرمدی نشانه زد از شراره شوق پا تا سرش زبانه

شد اول شهیدان آن فارس یگـــانه بگرفت رخصت جنك شد در جدل روانه

از بهر دادن سر جویندهٔ بهانه

چون بار بس گرانی کورا بدل حمولست

باکوفیان ندا کرد کی حزب شوم شیطان گیرم حسین نبود سبط نبی بدوران

نزد شما غریبست وارد در این بیابان شمشیر کین کشیدن بیجا بروی مهمان

درهیچ دین و مذهب ایخلق نا مسلمان

نه تابع فروغست نی جامع الاصولست

طومار حقشناسی گردید تادمی طی کاین سروریکه شاهست برهرقبیله وحی

گشته چه عبا مملوك لايقدر علی شیء در آنچنان بغربت گردیده تنك بروی

کز تشنگی حریمش نالد زنای چون نی

با آنکه آب عالم مهریه بتول است

این گفت و آشنا کرد مهمیز بتوسن شد غرق قلزم جنك مانند کوه آهن

تنها نمود بی سر سرها نمود بی تن آزاد کرد اجساد از قید خود وجوشن

وزداس تیغ بنمود کشته زکشته خرمن

گفتی که شیر غضبان یابختی زاول است

شوق لقای غلمان آخر گرفت کارش وزحوریان جنت از غیب شد خطابش

خود دراسبك عنان ساخت پایگران رکابش یعنی بخاك جا کرد از پشت زین جنابش

آمد بروی بالین دلبند بوترابش
آنسان که فی الحقیقه آمال راحصول است
از خاك ره سروی بگرفت درکنارش   وزصفحه جبین ساخت پاك ازوفا غبارش
مرهم بزخم ننهاد از چشم اشکبارش   حرگشت آخرکار بخت خجسته یارش
اول قدم بمقدم بنمود جان نثارش
آنراکه در فنایش ارواح را حلولست
جانها فدای جانت ایزاده پیمبر   تو در بغل گرفتی حر شهید را سر
پس ازچه یك مسلمان برتو نگشت یاور   در زیر چکمه شمر ای نور چشم حیدر
یك تن نگفت آنروز باکوفیان کافر
کاین بی گناه مظلوم ریحانه رسولست
ای روی بال جبریل گردیده عرش پیما   آخر فتاد جسمت عریان بخاك صحرا
شد زیر خار و خاره پنهان تنت سراپا   نه مادریکه سازد بهرت کفن مهیا
نی خواهری که ازمهر بر قبله ات کشد پا
جسمت بخاك پامال زیرسم خیول است
هرچندسحر(صامت)درشرع ماحرامست   سحر حلال شعرم مقبول خاص وعامست
امروز رشته نظم چون درکف نظامست   همچشمی جنابش بیرون ز حترامست
اما چه این مسمط فرموده قوامست
فرمان وی مطاعست احکام وی قبولست

« واقعه یازدهم عاشورا »

چرا بیرون نیامد ماه ازپشت حجاب امشب   ندارد عزم رفتن سوی خرکه آفتاب امشب
زمین و آسمان افتاده اندراضطراب امشب   رسد بر کربلا بر گوش صوت بوتراب امشب
همانا میرود در کوفه زینب بی نقاب امشب
نشسته سر بزانو حضرت زهرا لب کوثر   فشاند اشك ماتم هرزمان از دیده پیغمبر
نهاده صیحهٔ طاعت زکف کروبیان یکسر   مگر شمر لعین برده سر بی چادر ومعجر

حریم آل احمدرا سوی بزم شراب امشب

چه خصمی داشت یارب باحسین تشنه لب دوران
که کرد او را قتیل تیغ عدوان با لب عطشان
زنان ودخترانش شد بشام و کوفه سرگردان چرا ابن زیاد ایدل نگردد خرم وخندان
که از قتل حسین تشنه لب شد کامیاب امشب

چوبهر کوفه رفتن کردزینب جای درمحمل روانشد کاروان اشك پیشاپیش ازآنمنزل
بخود گفتافراق آسان ولیکن زندگی مشکل سکینه هرزمان میگفت باآه وفغان کایدل
دریغا شمر نگذارد مرا در نزد باب امشب

تن فرزند زهرا بیکفن در عرصهٔ میدان سر چون ماه تابانش بنوك نیزهٔ عدوان
چوشد اندرتنورآنسر زجور کوفیان پنهان ملایك جمله نالیدند نزد قادر سبحان
که اندرخانهٔ خولی نهان شد ماهتاب امشب

سکینه خوردچون سیلی زدست شمر بداختر دل افلاك خون گردید وشد بیرون زچشم تر
سبب جستند خیل قدس نزد خالق اکبر که یارب این تزلزل چیست شد برپا مگر محشر
ندا آمدشده طفل حسین بیصبر وتاب امشب

زمین کوفه را یکسو پر ازشور و نوا بینم فغان کودکان را رفته تا عرش خدا بینم
زیکجا ساربان را در زمین کربلا بینم جدا دست حسین تشنه لب را ازدوجابینم
عجب نبود اگر کون ومکان گردد خراب امشب

دراین ماتم نه تنهافرش وعرش کبریا گرید جناب مصطفی صا با انبیا و اولیا گرید
رقیه فاطمه کلثوم با زین العبا گرید جوان وپیر ومردوزن ازاینغم برملا گرید
بپاکرده است(صامت)شورش یوم الحساب امشب

« واقعهٔ زمین کربلا »

زمین کربلا مأوی شاه بی سر است اینجا ویا جنات عدن کردگار اکبر است اینجا
چرا آب وهوایش اینقدرغمپرور است اینجا همانا مرقد ریحانهٔ پیغمبر است اینجا
که از عرش خدای لامکان بالاتر است اینجا

اگر فرزند زهرا در زوال ظهر عاشورا زتیر وتیغ دشمن گشت بیسر یکه وتنها
کنون از احتمام دوستان درظاهر معنی زجوش کثرت زوار شبها تا سحر بر پا
بعرش و فرش غوغا همچو روز محشراست اینجا

اگر درقتلگه افتاده بود آن روزدرمیدان بهنگام‌شهادت جسم‌صد چاك حسین‌عریان
زتاب آفتاب ار پیکرش‌چونعود بدسوزان برای سایبان ازنه فلك خیل ملك گریان
کبوتر وار درهم بافته پر در پر است اینجا

فدای همت مردانهٔ انصار و یارانش فدای عهد و پیمان تمام جان نثارانش
که تا روزجزا دارند سردرخط فرمانش همیشه سر بکف از بهر پاس صحن ایوانش
زهفتادو دوتن دایم مهیا لشکر است اینجا

رواق قبر نور دیدهٔ پیغمبر خاتم صلی الله علیه و آله وسلم که بنمودست قامت‌عرش‌در تعظیم‌فرشش‌خم
نظر کن کز شرف گردید مسجود بنی آدم شده نزد حرم قبرحبیب با وفا محرم
چو دربان شاه بیخیل وحشم را بر دراست اینجا

شوی داخل چو اندر روضهٔ دلبندپیغمبر بسور حرمت از پائین پای قبراو بگذر
که از بالای سرهرگز نباشدقدر او کمتر نما خشنود لیلا را بنه برخاك پایش سر
که قبر نور چشم شاه بیسر اکبر است اینجا

بگودال زمین قتلگه دادند گر راهت یقین‌میدان که کارهردوعالم‌شد بدلخواهت
ببر ازبهر استشفااز آن‌تربت بهمراهت گر از معنای ثارالله‌خواهی سازم آگاهت
که آغشته بخون پاك حی داوراست اینجا

جدا ازقبر شاه کم‌سپه‌صحن‌وسرائی بین چو باغ خلد طاقی باوراق دلگشائی بین
مثال جنة الفردوس باغ باصفائی بین زهیئت درمیان روضهٔ اش فر خدائی بین
مزار حضرت عباس‌شبل حیدر است اینجا

نظر کن خیمه‌گاه آل‌عصمت‌مانده بیصاحب که گرددروزروشن‌پیش‌چشمت‌تیره‌تر ازشب
اگرخواهی بپرسی‌حال‌سجاد و تن پرتب بگیر اذن دخول از دختر شیر خدازینب
که اذن این مکان با زینب بی معجر است اینجا

بسیر حجله گاه قاسم پا در حنا بگذر   مبارکباد بر گو دیده را گن زاشك ماتم تر
مجسم بین نشسته نوعروس نیلگون معجر   زخون کرده سر انگشتان خود بهر خضاب احمر
پی نظاره اندر انتظار شوهر است اینجا

زکام خشك شاه کربلا یاد آر وغوغا کن   باحوال حسین اول کنار دیده دریا کن
س آنگه (صامتا) مانند مجنون رو بصحرا کن   فرات جاری نهر حسینی را تماشا کن
که غلطان روز وشب آبش جو آب کوثر است اینجا

« ایضاً مصیبت »

هر که در بزم عزای شاه بیسر می نشیند   سر بزانو بهر نور چشم حیدر می نشیند
هر کجا نام حسین باشد مکدر می نشیند   روز محشر مهرهٔ بختش بششدر می نشیند
با بتول و احمد مرسل برابر می نشیند

کردخلقت تاخدای لم یزل نور جنابش   از میان دوستان خویشتن کرد انتخابش
وعده داد ازدادن سرشاهی یوم الحسابش   هر که نوشد آب یاد آرد زلبهای کبابش
روز محشر در کنار حوض کوثر می نشیند

هر کجا گردد اساس ماتم آن شاه برپا   باقد خم مصطفی ومرتضی باشند در آنجا
خوش بحال آنکه درغمخانهٔ دلبند زهرا   دیده گریان سینه سوزان از پی ماتم مهیا
از برای خاطر زهرای اطهر می نشیند

یادم آمد آنزمان کان قامت طوبی مثالش   شد بخاك کربلا غلطان براه ذوالجلالش
شدبسر وقت تن وی خواهر بشکسته بالش   من ندانم باچه حالت میشود آگه زحالش
خواهری کاندر سر نعش برادر می نشیند

برزمین افتادو کرد آن پاره تن رازیب دامن   گفت کی پروردهٔ دوش نبی محبوب ذوالمن
مدت ازباران نگه میداشت جسمت راچومن   باخبر گویا نبود ازحال امروزت که بر تن
تین بر بالای زخم تیر تا پر می نشیند

مادرت خیرالنسا میزد بگیسوی توشانه   گر سرموئی شدی کم ازسرت بر این بهانه
خاطرش محزون شدی بهرتو ایشاه یگانه   ایدریغا می نبود آخر که بیند درزمانه

شمر روی سینه ات با دست خنجر می نشیند

آمده بامن سکینه ایبرادر بر سر تو   تا ببوسد جای زهرا جدهٔ خود حنجر تو
شکوهٔ شمر ستمگر را کند اندر بر تو   بر نمیدارد دل از جسم شریفت دختر تو
هرچه بر میدارم اورا بار دیگر می نشیند

گشته آل و عترت در این بیابان جمله ویلان   زینطرف بر آنطرف تا کی کنم رو در بیابان
یکتن تنها دهم تسکین کدامین یك از ایشان   میروم کلثوم را سازم خموش از آه و افغان
ام لیلا بر سر بالین اکبر می نشیند

روزگار آخر فکند اندر میان ما جدائی   تو بدشت کربلا ماندی چنین بی آشنائی
من بشام و کوفه رفتم با چنین بی اقربائی   گر نکردم من پی غمخواریت ماتم سرائی
(صامت) اندر ماتمت با دیدهٔ تر می نشیند

(بیان واقعهٔ دیر راهب)

چون حریم خسرو بطحا ز بیداد زمانه   سوی شام از کربلا بهر اسیری شد روانه
جملگی چون طایر پربستهٔ بی آشیانه   دریکی منزل مکان کردند هنگام شبانه
بردر دیر نصاری بافغان و اضطرابی

راهبی میبود در آندیر اندر کیش عیسی   طالب طور تجلی سالها مانند موسی
جا پی گنج حقیقت کرده در کنج کلیسا   جذبهٔ نور حسینی شد دلیل مردترسا
دید شد بر پا بدور دیر شورو انقلابی

لشکر خونخوار جراری بدید از حصر بیرون   نیزها بر دست زیب نیزه‌ها سرهای پر خون
هرسری از نور چهر آتش زده بر ماه گردون   چند زن باچند دختر منتظم چون در مکنون
در پی هر نیزهٔ بادست بسته در طنابی

رفت راهب را از این هنگامه هوش از سر زتن تاب
گفت یارب این به بیداریست بینم یا که در خواب
صبح محشر گشته ظاهر در جهان گویا ازاین باب
آفتاب است از زمین یك نی بلند از امر وهاب

ورنه هرگز بر سرنی کس ندیده آفتابی

اینزنان مو پریشان غریب تیره کوکب کیستند وازبرای چیست روز جمله چو نشب
ازچه رودارند ذکر واحسینا جمله برلب هادی من شو بجاه و قرب روح‌الله یارب

بر گشا از بهر من از سر این اسرار بابی

پس ز بام دیر نصرانی بقلب پر طلاطم برزمین گردید نازل چون مسیح ازچرخ چارم
گفت ایقوم شده از راه ورسم مردمی گم اینچه آشوبست واینسر کیست ایبیرحم مردم

کس ندیده گوش نشنیده چنین ظلم وعذابی

گفت با او ظالمی زان ناکسان زشت ابتر هست اینسر از حسین بن علی سبط پیمبر
برامیر شام یاغی گشت وشدلب تشنه بیسر این اسیران اهلبیت او بود کز بهر کیفر

سوی شام آورده ایم ازکوفه باچنك وربابی

ریخت نصرانی بدامن گوهر ازدریای دیده گفت ایقوم زکف دین داده و دنیا خریده
کزطمع پیوسته باشیطان وازیزدان بریده چند بدر زر بمیراث پدر برمن رسیده

می دهم این زد که سردارشما سازد ثوابی

اینسر ببریده را امشب نهد اندر برمن درزمان کوچ تسلیمش کنم بروجه احسن
مرغ روح شمر زد از وعدهٔ زربال برتن داد سر زر راگرفت از راهب پاکیزه‌دامن

دیده گریان برد سوی دیر سررا باشتابی

هاتفی دزگوش ویداد این ندای روح‌افزا کی نصارا ساختی ازخود رضا روح‌مسیحا
سودها از بهراین سودا نصیبت شد زیکتا راهب پاکیزه سیرت رأس نور چشم زهرا

شست وجا درمعبد خود داد بامشك وگلابی

رفت اندرگوشهٔ آنمرد نصرانی نهان شد دید بعدازلحظهٔ هنگامهٔ محشر عیان شد
ازخروش واحسینا لرزه برکون ومکان شد باندای طرقوا سوی زمین ازآسمان شد

شش زن معجر سیه در ناله با قلب کبابی

ساره ومریم ، صفورا ، آسیه، حوا وهاجر حلقهٔ ماتم زدند ازگریه دراطراف آنسر
عرش و فرش افتاد ازنودرتزلزل باردیگر از فلك آمد خدیجه بر سرآن رأس نور

شد زمین از اشك وی چون برسر دریاحبابی

ناگهان آمد ندا برگوش آنراهب دو باره میرسد زهرای اطهر چشم بربند ازنظاره
چشم حقبین را بهم بنهاد راهب زان اشاره لیك میآمد بگوش وی از آن دارالزیاره

ناله زار و حزینی از دل پر پیچ و تابی

بافغان می‌گفت ایشاهنشه بی سر حسینم ازقفا ببریده سر سلطان بی‌لشکر حسینم
زیب پیکر زینت آغوش پیغمبر حسینم کشته بی‌یار وغمخوار و الم‌پرور حسینم

از چه ایمظلوم با مادر نمی گوئی جوابی

ایغریب کشته بیغسل وکفن کو پیکر تو کو علمدار و سپه کو اکبر وکواصغر تو
کو ستمکش زینب آوارهٔ غم پرور تو محنت دوران چه آورده‌است ایسر برسر تو

گه بمطبخ گهٔ بنی گه دیر و گه بزم شرابی

رفت نصرانی زهوش ازناله جانسوز زهرا چون بهوش آمد کسیرا زانزنان نادید برجا
نزد آنسر گفت و در عین ادب استاد برپا ایها الرأس المبارك ای عزیز فرد یکتا

تو کدامین سر فرازی سرور عالی جنابی

گفت ای راهب من مظلوم سبط مصطفایم مادرم زهرای اطهر خود حسین سرجدایم
در منای نینوا قربانی راه خدا تشنه لب سرداده اندر راه حق در کربلایم

نیست ای راهب غم ودرد مرا حد وحسابی

بردل راهب دیگر طاقت نماند از گفتگویش زد بسر دست عزا بنهاد رویخود برویش
کرد رویخویشتن را سرخ ازخون گلویش ازادب زد بوسه برپژمرده لبهای نکویش

با تضرع نزد آنسر کرد عجز و اضطرابی

گفت شاها برندارم دست امیدت ز دامن تا نگوئی در قیامت شافع تو میشوم من
گفت بیرون کن دگر زناو ایراهب زگردن شومسلمان تاشفیع تو شوم درپیش ذوالمن

همچو (صامت) روز محشر از وصالم کامیابی

«شهادت نصرانی درروز عاشورا»

چون بکربلا گردید نور چشم پیغمبر بر سر زین از زین سرنگون بچشم تر

بهر قتل او گشتند خلق کوفه زور آور با عصا و سنك وچوب تیغ ونیزه وخنجر
میزد این یکش برتن میزد آن یکش برسر
پس بقتل وی مأمور شد جوان نصرانی

راه قتلگه میکرد هرقدم نصاری طی نالهٔ رجاء وخوف ازجگر زدی چون نی
ازجلو جنود عقل رهزنان جهل از پی این بشارت فردوس دادی از وفابروی
آن بجانب دوزخ مینمود اورا هی
تابقتلگه آمد درکمال حیرانی

دیدگشته نوحی را غرق لجهٔ طوفان کرده جا بدارغم چون مسیح دردوران
برجگر چو یعقوبش داغ یوسف کنعان یوسف غریبی دید صید پنجهٔ گرگان
چون خلیل جاکرده اندرآتش سوزان
چون ذبیح سر درکف از برای قربانی

روی کرد نصرانی سوی زادهٔ زهرا کی صفات یزدانی از جمال تو پیدا
ای کنیز تو مریم خادم درت عیسی کیستی وتقصیرت چیست اندراین‌صحرا
نزدیکجهان دشمن ماندهٔ تن تنها
زین تحیرم شاها وارهان بهٔآسانی

ابن سعد اگر اندرکشتن تو ناچار است یا بمذهب اسلام قتل تو سزاوار است
زینهمه مسلمانان مرد رزم بسیاراست کافر ازچنین ظلمی درزمانه بی‌زاراست
ازچه قرعهٔ این‌فال بهرمن پدیداراست
گر چنین بود اسلام اف باین مسلمانی

در جواب نصرانی گفت شاه بی‌لشگر کی جوان اگر انجیل مرتورا بود ازبر
جد من مخیطارنج باشد ای نکوگوهر ایلیا است در توراة نام باب من‌حیدر
حامنم برادر دان عابده مرا مادر
قتلزاد نام من هست اگر نمیدانی

من سلاله طاها نور چشم یاسینم زیب دامن احمد خاتم النبیینم

من حسین فرزند سید الوصییـــنم سرو گلشن زهرا شاه کشور دینم
این سپه که جمعیت کرده از پی کینم
نزد خود مرا خواندند از برای مهمانی
چون شناخت نصرانی زادهٔ پیمبر را رشك شط جیحون ساخت اشك دیدهٔ تر را
ابن سعد در قتلش امر کرد لشگر را در ره حسین در داد از ره وفا سر را
بسکه شد هدف جسمش تیر و تیغ و خنجر را
کشتی حیات وی شد ز غصه طوفانی
پس بقتل شاهدین شد سپاه کین یکدل بهر قتل یك مقتول صد هزار شد قاتل
گشت آخر از محشر شمر سنگدل غافل روی سینه پاکش کرد بی ادب منزل
با دوازده ضربت کرد از قفا بسمل
دود آه (صامت) کرد عرش و فرش ظلمانی

« مصیبت حضرت غریب الغرباء (ع) »

قبلهٔ هفتم رضا چون از مدینه دربدر شد عازم ملك خراسان خسرو جن و بشر شد
حضرت روح الامین درعرش اعلی نوحه گر شد احمد مرسل بجنت دلغمین و دیده تر شد
آسمان گفتا تقی از جور مأمون بی پدر شد
در تجلی شد بشهر طوس انوار الهی منجلی از پرتو آن نور شد مه تا بماهی
زیب و زینت یافت تاج سروری او رنك شاهی جنت الفردوس شد آفاق از رفع مناهی
عاقبت مأمون پی اطفاء نور داد گر شد
آنسیه دل زهر قاتل ساخت در انگور پنهان شعله زد ازشدت آنزهر اندر خلق امکان
حجت حق را بزهر کینه در ملك خراسان درغریبی گشت تا روز جزا گبر و مسلمان
از غم مظلومی سبط نبی خونین جگر
حدت آنزهر چون افکند در تن اضطرابش سوخت قلب ماسوا برحالت قلب کبابش
رو بخاك بیکسی با پیکر پرپیچ و تابش جانب باد صبا باسوز دل بود اینخطابش
کی صبا گر در مدینه از خراسانت گذرشد

گو بفرزندم تقی کای قوت قلب غمینم بیشتراز این مکن بافرقت خود همنشینم
موسم رفتن بودمگذار بیکس بیش ازاینم آخرعمراست وخواهی روی نیکویت ببینم
زود تر خود را رسان تاکه هنگام سفر شد
نورچشمان زهرا قاتل اوفکند آخرزکارم درغریبی چون غریبان عاقبت جان میسپارم
گرچه شاهم چو نغریبم درنظرها خوارو زارم غیر خشت وخاك اندر زیر سر بستر ندارم
ای پسر خاك یتیمی ازغم بابت بسرشد
هیچکس نبود که دربالین بابت پا گذارد یاکفن پوشیده بعدازمرك درخاکم سپارد
درعزایم ناله مات الغریب ازدل بر آرد هرکه درغربت بمیرد نزد کس حرمت ندارد
خاصه چون من هرکه تیرظلم مأمون راسپر شد
ازمدینه شد تقی حاضر پی تکفین رضا را کرد در غربت نهان در خاك باب باوفا را
یادکن مظلومی نور دل خیر النسارا خامس آل عبا مظلوم دشت کربلا را
و آنچه با وی اندر آنصحرای پرخوف و خطر شد
دادجا ظلم سنان چون برزمین ازصدزینش شمر بیدین از بدن ببرید رأس نازنینش
ابن سعد آمد پی غمخواری قلب غمینش تا زسم اسب سازد توتیا جسم حزینش
زینب بیخانمان چون زینحکایت باخبر شد
بر کنیز مادر خود فضه داداینگونه فرمان کز پی تسکین قلب من برو سوی نیستان
گو بشیر ای شیراندر نینوا نبود مسلمان یاری پیغمبرخود کن بیا کز آل ابوسفتان
ظلم بر فرزند زهرا هرچه گویم بیشتر شد
آه ازآنساعت که شیر آمدببالین شه دین با زبانحال گفت ایزادهٔ ختم النبیین
اینچه حالست ایعزیز کبریا دلبند یاسین قدر تو نشناختند اینکوفیان زشت آئین
(صامتا) ملك وملك زینداستان زیروزبر شد

« مدح و مصیبت جناب رقیه خاتون »

بود در شهر شام از حسین دختری آسیه فطرتی فاطمه منظری
تالی مریمی ثانی هاجری عفت کردگار عصمت اکبری

لب چو لعل بدخش رخ عقیق یمن

اوسه ساله و عقل چهلساله داشت　باچهلساله‌عقل روی چون لاله‌داشت
لاله روی او همچو مه هاله داشت　هاله برده‌زرخ رخ‌چو گل ژاله‌داشت
ژاله آری نکوست بر گل و نسترن

شد رقیه ز باب نام دلجوی او　نار طور کلیم آتش روی او
همچو خیرالنساء خصلت و خوی او　کس ندیده‌است چونچشم جادوی‌او
نرگسی در خطـا آهوئی درختن

گرچه اندر نظر طفل بود و صغیر　گرچه می‌آمدی از لبش بوی‌شیر
لیك‌چون وی‌ندید چشم گردوی پیر　دختری با کمال اختری بی نظیر
شوخ وشیرین کلام خوب ونیکوسخن

از تخوم زمین تا نجوم سمـا　دیده در حجر او تربیت ماسوا
قرة العین شاه نور چشم هدا　هم ز امرش روان هم بحکمش بپا
عزم گردون پیر نظم دیر کهن

بر عمو ها مدام زینت دوش بود　عمه‌هارا تمام ز یب آغوش بود
خواهران را لبش چشمه نوش بود　خردیشرا خرد حلقه درگوش بود
از ظهور ذکاء از وفور فطن

بسکه نشو و نما با پدر کرده بود　روی دامان او نـاز پرده بود
بابش اندر سفر همره آورده بود　پیش گفتـار وی بنده‌پرورده بود
از ازل شیخ و شاب تا ابد مرد و زن

خنده‌اش دلربا گریه اش جانگداز　شاه اقلیم قرب ماه برج حجاز
چون برادر بزرك چون پدر سرفراز　نزد بـاب عزیز آن مه دلنواز
هم جلیس سفر هم انیس وطن

دید درکودکی گرم و سرد جهـان　خورده بر ماه رخ سیلی ناکسان
کشف کرده سنان بر سنان سنان　رنك رخسار را از عطش باخته

یا چه یعقوب در کنج بیت الحزن

از یتیمی فلک کار او ساخته رنگ رخسار را از عطش باخته
از فراق پدر گشته چون فاخته بانك کوکوی او شورش انداخته

در زمین وزمان از بلا و محن

داغ تبخاله را پای وی پایدار طوق در گردنش از رسن استوار
وز طپانچه بدش ارغوانی عذار گریه طوفان نوح ناله صوت‌هزار

اشك وی جان خراش آه وی دلشکن

در صغیری اسیر شد چه بعد از پدر برد بادرد وداغ روز و شب رابسر
گاه بودی خموش گه شدی نوحه‌گر می شدی گه بپا می زدی گه بسر

نه قرارش بجان نی‌توانش بتن

در خرابه سکون ساخته در کرب بود « این ابی » کار او روز و شب
شامگاهان برج روزها در تعب ای عجب ایسپهر از تو ثم‌العجب

تا کجا دون نواز شرمی ازخویشتن

قدری انصاف کن آخر ای هرزه‌گرد عترت م طفی وینقدر داغ ودرد
شد زنانشان اسیر یاکه‌شدکشته مرد آخراین بیگناه طفل بی‌کس‌چه‌کرد

تا کـه شد مبتلا اینقدر در فتن

در خرابه شبی خفته و خواب دید آفتابی بخواب رفت و مهتاب دید
آنچه از بهر وی بود نایاب دید یعنی ایدر بخواب طلعت باب‌دید

جـای در شاخ سرو کرد برك سمن

شـاهزاده بشه مدتی راز داشت با پدر بهر راه جان دمساز داشت
ازشکایت زشمر شور وشهناز داشت ناگهانش‌ز خواب بخت بدبازداشت

گشت بیدار وماند شکوه اش دردهن

در سراغ پدر کرد آن مستمند باز چون عندلیب آه و افغان‌بلند
عرش را همچو فرش درتزلزل فکند ساخت چون نی‌بلند ناله ازبندبند

جامه جان ز نو چاك زد در بدن

زد در آنشب بشام برق آهش علم | سوخت برحال خویش جان اهل‌حرم
باز اهل حرم ریخت از غم بهم | گشته هریك زهم چاره جو بهر غم

ام کلثـــوم زار زینب ممتحن

ناله وی رسید چون بگوش یزید | کرد بهرش روان رأس شاه شهید
آن یتیم غریب چون سر باب دید | زد بسر دست غم و ز دل آهی کشید

همچو(صامت) بپرید مرغ روحش زتن

خطبه حضرت سید سجاد در شام خراب

کرد درشام چوجا عترت‌سلطان‌انام | بسکه دیدند جفا وستم ازمردم شام
روزشان شد بنظرتیره‌تر ازشام ظلام | تا یکی روز یزید دغل نا فرجام

سوی مسجد شد واندر برسجاد غریب

کرد درمنبر بیداد یکی زشت خطیب

چندی‌ازدوره سفیان چه‌بیفزودحسب | بست ازحرمت اولاد علی‌چشم ادب
ناسزا گفت بسی او بشهنشاه عرب | قلزم بحر خدا زین العبا شد بغضب

گفت‌خاموش که‌حق بشکندایسك‌دهنت

زچه رو نیست حیائی ز رسول زمنت

کرد پس‌حجت کبرای‌خدا رو بیزید | صاحب منبر ازاو رخصت منبرطلبید
پسرهند نداد اذن بدآن شاه وحید | آخراز خواهش‌حضارچومأذون گردید

بنهاد از شرف پــا بسر منبر تاج

شد رسول عربی بار دگر در معراج

آنکلام الله ناطق سپس حمد و ثنا | گفت با قوم منم زادهٔ مکه و منا
شرف رکن حرم زینت زمزم وصفا | که نموده به روا بذل زکوة فقرا

خلف صدق نبی مهتر حجاج منم

سبط شاه قرشی رهرو معراج منم

منم از نسل رسولیکه تمام لاهوت   مه وخورشیدوسپهروملکوت‌وجبروت
عرش ولوح وقلم وملك دنی وناسوت   حمل وثور وبروجات کوا کب تا حوت
خاك وباد آتش وآب آنچه دراقلیم وجود
همه را ساخته یزدان ز طفیلش موجود
هست جد دگر من علی خیبر گیر   آنکه باشد ز خدا برهمهٔ خلق امیر
جده ام فاطمه منصوصهٔ نص تطهیر   همه دانید یکایك ز صغیر و ز کبیر
که حسن هست عموی من و فخر ثقلین
پدرم سبط نبی خسرو مظلوم حسین
منم آنکس که لب‌تشنه لب شط فرات   چوسکندر که نخورد آب‌حیات‌ازظلمات
منشی غم بودی ازتشنه لبی داد برات   پدرم را جگرسوخته شد قطع حیات
عاقبت شمر جفا کار به نزد دریا
سر او را لب عطشان ز قفا کرد جدا
قد هفتاد ودوتن‌جمله چونخل شمشاد   ز دم خنجر و شمشیر و سنان جلاد
پیش چشم من بیمار بهامون افتاد   این منم با سر ایشان که بهآه و فریاد
دست بسته بسوی شام خراب آمده ام
حجت حقم و در بزم شراب آمده ام
اینزنانی که بهمراه من زار بود   حرم محترم احمد مختار بود
زینب بیکس و کلثوم دل افکار بود   که بمثل اسرا در سر بازار بود
اینقدر خاك محن بر سر ما کرد ایام
که بر آل زنا همچو کنیزیم و غلام
کس‌نگوید بیزید ای زتو اسلام بننك   این‌زنان آل رسولند نه ازاهل فرنك
کاربر زینب بیچاره مکن‌چندان تنك   مکن‌ازچوب لب‌خشك‌حسین‌نیلی‌رنك
که دل خون شده‌اش بدتر ازاین خون گردد
(صامت) از محنت این واقعه مجنون گردد

بسمه تبارك وتعالى

(جلد هفتم)

کتاب التضمین والمصائب

« از افکار صامت بروجردی رحمة الله علیه »

بسم الله الرحمن الرحیم

گفت شاه تشنه کامان برسرمیدان عشق   برسر بازار جانبازان منم سلطان عشق
وه‌چه‌خوش‌لذت‌بود درباده‌ٔ رخشان‌عشق   بسکه بنشسته‌است‌تا پر بر تنم پیکان‌عشق
طایر پران شدم از طایر پران عشق

هرکه را نبود هوای درگه جانان بسر   هرگز از معشوقهٔ جانی نگردد با خبر
نیست این‌فیض شهادت لایق هر بی بصر   گوشهٔ ابروی معشوقت نیاید در نظر
تانریزدخونت‌ازشمشیرخون افشان‌عشق

تا نگردی آشنا رویت زخون ترکی‌شود   روی نامحرم قرین روی دلبر کی شود
جسم نالایق فراز تخت وافسر کی شود   تودهٔ خاکسترت‌گوگرد احمر کی شود
تانسوزد پیکرت درآتش‌سوزان عشق

صبروطاقت‌پیشه‌کن‌ای‌زینب‌حسرت‌نصیب   بعد قتلم‌چون بمانی اندر اینصحرا غریب
عازم کوی لقایم نیست هنگام شکیب   یاکه لب را تر کنم از بادهٔ وصل حبیب
یاکه سررا میگذارم برسرپیمان عشق

هاتفی میگفت از نزد خدای ذوالمنن   کای‌قتیل تیغ عدوان بادوصد جوروممحن

نیستی آگه چه‌مقصود است‌ازجان باختن بهر سر گردانی خود را نخواهی یافتن
تا نگردد تارکت گوی‌خم چوگان عشق
گفت(صامت) ازغم‌دل کس‌هم آوردم نشد سیل خونین شرمسار ازچهرهٔ زردم نشد
دلبر آگه از درون درد پر دردم نشد از طبیبان هم فروغی چارهٔ دردم نشد
جان‌من بر لب‌رسیدازدرد بیدرمان‌عشق

« مصیبت »

بشاه تشنه جگر گفت زینب غمناك دمیکه‌دیدتن‌چون گلش‌زخنجرچاك
فتاده بیکفن وغرقه‌خون بدامن خاك توئی خلاصهٔ ارکان و انجم و افلاك
ولی‌چه سود که قدرت نمیکنند ادراك
بگو بخواهرزارت تورا چه بود گنه که بی‌گنه شدهٔ دستگیر هر روبه
نبود قاتلت از قتل تو مگر آگه غرض توئی ز وجود جهانیان ورنه
لما یکون فی الکون کائن لولاك
توئیکه‌بود درآغوش‌مصطفات مکان توئی که‌شدز وجودت‌بنای کون‌ومکان
توئی که‌نوح‌نجی‌را رهاندی‌ازطوفان تومهرمشرق جانی بغرب جسم نهان
تو درّ گوهر پاکی فتاده در دل خاك
توئی که‌برهمه‌شاهان‌وسروران‌شاهی توئی که بر فلك عزت و علا ماهی
سبب‌زچیست که‌مقتول‌تیغ بدخواهی توئی که آینه ذات پاك اللهی
ولی چه سود که هستی ذلیل هر ناپاك
بپای خیز برادرکه لشگر عدوان نمود اهل وعیالت اسیر وسرگردان
یکیست تشنه‌آب ویکی‌گرسنه نان همه زقتل توشادند وخرم و خندان
تو از برای چه در خاك خفتهٔ غمناك
ربود شهد شهادت‌عجب زدست تودل که گشتی اینهمه‌برقتل‌خویشتن مایل
نموده بر دل ما لشگر غمت منزل همه‌جهان بتوگریان وتوزخود غافل
همه ز غفلت تو خائفند و تو بی باك

ز گردش فلك كجروش كنم فرياد | كه‌درزمانه زدست‌كسی گره نگشاد
مشو زبيش وكم دهر (صامتا) دلشاد | اگرچه مغربی آئی ز كائنات آزاد
بيكقدم بتوانی شد از سمك بسماك

(وله ايضاً)

شيعيان بار دگر نخل عزا می بندند | باز بار سفر كرب و بلا می بندند
يا مگر حجله قاسم بملا می بندند | باز پيرابه گلشن بحنا می بندند
بوی گلهای چمن را بصبا می بندند

گفت قاسم اگرم لشگرغم چيره‌شود | تير صياد پی صيد حرم چيره شود
من نترسم كه بمن‌خيل‌ستم چيره‌شود | هر كجا چتردوطاوس بهم چيره شود
نخل قتل دل پر داغ مرا می بندند

هر كجا جان ره جانان ز وفا بسپارد | پای همت بسر كون ومكان بگذارد
گوررا حجله دامادی خود پندارد | دلم ازخون شدن خويش نشاطی‌دارد
همچوطفلان كه شب عيد حنا می‌بندند

ايعموئيكه تورا هست خدم‌خيل‌ملك | تشنه آب شهادت شده‌ام همچوملك
لطف بنما ومكن نام من ازدفترحك | توئی‌آن آيت‌رحمت‌كه ملايك بفلك
حرز نام تو به بازوی دعا می بندند

نوعروسا بنگرپيك اجل بر كف جام | دارد و ميدهدم از بر جانان پيغام
توهم آماده تاراج شو و رفتن شام | دردهجراست‌سزای دل‌وجانم كه‌مدام
تهمت رحم بر آن شوخ بلا می بندند

عاشقی راكه شود ديده دل محوصفات | آرزوئی بدلش نيست بجزديدن ذات
(صامتا) از دل عشاق مجو صبر وثبات | نوخيالان‌همه‌خوش‌طبع وظريفندنجات
ليك كی‌چون توسخن را باذا می بندند

(مرثیه درخرابه شام)

باز از غم رقیه دل پر ز آه کردم   چون یاد گفتگویش با نعش شاه کردم
گفت ای سر ازفراغت جانرا تباه کردم   امشب تو را بخوبی نسبت بماه کردم
تو خوبتر ز ماهی من اشتباه کردم

بابا بگیر دستم دیگر ز پا فتادم   ازبسکه وصل رویت برخویش وعده دادم
شکرخدا که گردید آخر روا مرادم   دوشینه پیش رویت آئینه را نهادم
روزسفید خود را آخر سیاه کردم

اینگونه بی وفائی از تو گمان نبودم   پیش از جدائی تو ایکاش مرده بودم
تا طعنهٔ یتیمی ازکس نمی شنودم   هرصبح فکررویت تا شامگه نمودم
هرشام یاد مویت تا صبحگاه کردم

میخواستی زاول از من جدا نگردی   تا من نمی کشیدم ز اطفال رنگزردی
دردی بسینه دارم اما چگونه دردی   تو آنچه دوش کردی ازتیر غمزه کردی
امشب من آنچه کردم از برق آه کردم

آنشب که دره شام رأست بنیزه دیدم   با آن نگاه حسرت آه ازجگر کشیدم
پنهان زخوف اعدا سوی تو میدویدم   صد گوشمال خوردم تا یکسخن شنیدم
صد ره بخون طپیدم تا یك نگاه کردم

برگو یزید کافر دیگر بما ببخشد   سجاد را بغربت زین ابتلا ببخشد
برما ستم کند بس گوید خدا ببخشد   خواجه بروز محشر جرم مرا ببخشد
کز وعدهٔ عطایش عمری گناه کردم

شاها بماتم تو شب تا سحر نخفتم   درد دلم تودانی دیگر بکس نگفتم
چون (صامت) درعزایت درمقام سفتم   درعاشقی فروغی من هر غزل که گفتم
یکجا گریز او را برنام شاه کردم

(وله ایضاً)

قاسم زار با عروس گفت که خوش بسوی تو میکشدم کشان کشان جذبهٔ گفتگوی تو
می روم و نمی رود از دلم آرزوی تو وه که بکام دشمنان دور شدم ز کوی تو
بر نگرفته کام دل سیر ندیده روی تو

بین که عموی من زدل آه و فغان همیکشد درصف نینوا چو نی ناله چسان همیکشد
آه مکش که آه سرد رشته جان میکشد بخت سیاهم از درت موی کشان همیکشد
آه چگونه بگسلم رشتهٔ جان زموی تو

رفتم و آتش غمت ماند بسینه مشتعل دست مراد کوته و پای امید منفعل
از پس مرگ سرزند گر گل حسرتم زگل بیتو چسان ز بوی گل تازه کنم مشام دل
خار که نیست درجهان هیچ گلی ببوی تو

گفت عروس بینوا بالب خشك وچشم تر چندم از این سخن زنی تیر فراق برجگر
سوختم و نمیکند بر دلت آه من اثر خوی تو نیست درملك خلق تو نیست در بشر
ای ملك و بشر همه بندهٔ خلق وخوی تو

رفتی وبستی از من ای تازه جوان دگر نظر بود سیاه روز من بعد تو شد سیاه تر
پس چکنم زداغ تو گر نکنم سیه بسر چون روم ازجهان بدرخار غم تو درجگر
نشکفد از مزار من جز گل آرزوی تو

شور مخالفین بیا بنگر و احتراز کن یا زعراقیان نکش رو بسوی حجاز کن
یابنشین زه رحمت همره دوست راز کن ایگل تازه یکنفس پرده زچهره باز کن
تا نفسی برآورد بلبل بذله گوی تو

ای پسر عموی من چند کنی مشوشم ز اشك دو چشم و آه دل غرقه بآب وآتشم
(صامت) ازاینمقال تو سوختم و بدین خوشم پای اگرچو محتشم از ره بندگی کشم
به که بزندگی کشم پا زحریم کوی تو

(وله ایضاً)

گفتا شه شهیدان کامد روا مرادم تا آتش محبت زد شعله بر نهادم
در کربلای عشقش بار بلا گشادم در جلوه گاه جانان جان رابشوق دادم
در روز تیرباران مردانه ایستادم

هرتیر کز مخالف برلوح سینه خوردم پیغام وصل جانان آن تیر را شمردم
جزلطف او پناهی برهیچکس نبردم جان با هزار شادی درراه او سپردم
سر با هزار منت درپای او نهادم

کردند بس مخالف در یاری انفاقم تا از حجاز کردند آواره در عراقم
آنها به سست عهدی من در سر وفاقم جز راستی نبینی در طبع بی نفاقم
جز ایمنی نیابی در نفس بی فسادم

تخم وفایت ایدوست تا من بسینه کشتم مهر عیال وفرزندیکسر زسر بهشتم
بهر حصول بیعت باکوفیان زشتم نام تو برده میشد تا نامه می‌نوشتم
روی تو دیده میبود تا دیده میگشادم

چون منصب شرادت من اختیار کردم دل از وطن بریدم ترك دیار کردم
درکربلا رسیدم پا استوار کردم در وادی محبت دانی چکار کردم
اول بسر رسیدم آخر زپا فتادم

شکرخدا که بردم بر سر وفای خود را در امتحان رساندم قالوا بلای خودرا
راضی‌نمودم‌ازخویش یعنی‌خدای‌خودرا تا باقضاش کردم ترك رضای خود را
باهر قضیه خوشدل در هربلیه شادم

(صامت)ببزم‌جانان‌هر کس که‌راه‌بربود درپیش تیرمحنت دایم تنش‌سپر بود
کاش ازنخست‌ویران‌ایندهرپرخطر بود طرح نوی فروغی میریختم اگر بود
دستی بآب وآتش‌حکمی بباد و خاکم

(وله ایضاً)

در مقتل شهیدان باناله چون هزاران زینب کشید در بر چون نعش گلعذاران
گفتا بشمر کافر گریان چو بیقراران بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران
کز سنك ناله خیزد روز وداع یاران

چون من ستمکشی کس مشکل که دیده باشد ور خود ندیده باشد از کس شنیده باشد
ایشمر کی زجانان کس جان بریده باشد هر کس شراب فرقت روزی چشیده باشد
داند که تلخ باشد قطع امید واران

تا در گشودن سیل باشد شتاب چشمم بگذار تا دهم غسل زآب گلاب چشمم
جسم برادرم را اندر سراب چشمم باساربان بگوئید احوال آب چشمم
تا بر شتر نبندند محمل به روز باران

پس کرد در مدینه رو از پی شکایت کای جد تاجدارم بنگر جفای امت
ز جور وقتل وغارت اینقوم بی حمیت بگذاشتند مارا در دیده آب حسرت
گریان چو درقیامت چشم گناهکاران

بردارسرکه بر سر روز فراغت آمد پایان استراحت هنگام زحمت آمد
وقت اسیری شام بر آل عصمت آمد ایصبح شب نشینان جانم بطاقت آمد
از بسکه دیر ماندی چون شام روزه داران

اکنون بجانب شام از کربلا روانم شمروسنان و خولی هستند همرهانم
رفتیم دل پرازغم از داغ دوستانم تا دوست گشتم ایجاز کشتند دشمنانم
گشتم بسان دشمن از جمله دوستاران

آه ازدمیکه زینب بنمود جا به محمل بازوی در سلاسل رأس حسین مقابل
ازمحنت دل وی(صامت) مباش غافل سعدی بروزگاران مهری نشسته بر دل
بیرون نمیتوان کرد الا برورگاران

(ایضاً من افکاره)

زینب بحسین گفت که ای تاج سرما ای قافله سالار من و هم سفر ما
آسوده بخوابی چه خوش ازرهگذرما نگذاشت که برروی تو افتد نظر ما
دیدی که چهاکرد بهما چشم تر ما

طاقت کم وغم بیش زمان کو که تواند تا درد گرفتاری ما بر تو رساند
کو مرگ که از قید حیاتم برهاند احوال دل سوخته دل سوخته داند
از شمع بپرسید زسوز جگر ما

ای کعبه اسلام کشیدیم سوی دیر رختاز سر کوی توخداوند کندخیر
با شمر ستمکار جفا جوی سبك سیر گو اینهمه شادی مکن ازرفتن ماغیر
گامی نبود بیش ز کویش سفر ما

داغ تو بر آورد ز کانون دلم دود دودیکه بسوزد ز تفش آتش نمرود
زین محنت بسیار که دارم همه موجود غیرم بفسون کرد جدا از توچه میبود
گر داشت اثر نیز دعای سحر ما

تادهر چه خواهد زمن سوخته کوکب کز داغ غمت روزمرا ساخته چو نشب
وزسنك عدو جان زنعب آمده برلب تا ازپی آزار که گرد آمده امشب
جمعند رقیبان بسر رهگذر ما

آمد بسر نعش تو خواهر پی دیدن شد غنچه دیدار تورا موسم چیدن
ده گوش بدردم بود از میل شنیدن شادم که ز کویت نتوانم به پریدن
بشکسته شد از سنك ستم بال و پر ما

تا تاب عطش لاله سیراب تو پژمرد شمع رخ رنگین تو ازصرصر کین برد
برشیشه بیتابی من سنك جفا خورد زین بانك جرس راه بجائی نتوان برد
کو خضر رهی تاکه شود راهبر ما

از بس بشه تشنه جگر راز نهان گفت راز غم پنهان ببرادر بعیان گفت
(صامت) باماں آمد هردم بفغان گفت امشب همه مجمر سخن ازسر ختگان گفت

(وله ایضاً)

دیدچون‌قاسم عروس ازدوریش انکار دارد گفت‌حق داری جدائی محنت بسیار دارد
چاره‌درصبر است‌هرچندت‌که‌غم‌ناچاردارد عاشقی کوبزم دل را خالی از اغیار دارد
با غم دلدار بودن لذت دیدار دارد

منشی غم در سیه روزی نوشت انجام مارا کرده بهر ما ذبیحان چون منا کربلارا
سربسر باید هدف شد طعنهٔ تیر بلا را گفتمش تیر فراقت ازجگر بگذشت مارا
گفت اگر خواهی وفای گل جفای خار دارد

رفتم‌از کویت‌بچشم خونفشان‌دل‌پرزحسرت از تو ویار و دیارخود نمودم ترك الفت
ساقی دوران نموده ساغر پردرد و نغمت گفتمش یا بار محنت بر دلم نه یا محبت
گفت ازاول‌بار گفتم بار من سر باردارد

از شکست‌کار خود دردل الم بسیار دارم فرصتی کو تاغم دل در برت اظهار دارم
دامن بخت اربچنك افتاد با وی‌کار دارم شکوه‌گر دارم زدل دارم نه ازدلداردارم
کو بتنگم هرزمان از ناله های زار دارد

نام‌در مردانگی‌بردن بسر از ننك‌خوشتر نوعروس‌مرگ‌رادربرکشیدن‌تنك‌خوشتر
دست وپا ازخون خوددرجنك‌کردن‌رنك خوشتر
چنك بر تار دل عاشق زدن از جنك خوشتر
زانکه چنك دل ز تار موی جانان تار دارد

گفت با وی نوعروس‌ایقاسم شیرین شمایل بروصال حوریان‌گویا دلت‌گردیده مایل
رفتی و داغ فراقت تا قیامت ماند در دل طاق ابروی توبحث‌کفرودینرا کرده باطل
چوی‌ زلف وگیسویت‌هم پنجه هم زناردارد

گفت قاسم آه وافغانت زکف‌دل می رباید ازدوچشمم‌جوی‌خون‌ماننده‌جیحون‌میگشاید
صبرکن جانا قیامت هرچه دیر آید بیاید درس‌عشق‌آموختن(صامت)زهرمرغی‌نیاید
طوطی‌گلزار بهتر پی‌بدین اسرار دارد

«وله ایضاً»

چون بروی نعش تشنه کربلا آمد سکینه باب خود را دید بیسر ازجفای اهل کینه
کوقت ازدرد یتیمی دست غم برطبل سینه اینسخن بشنید از مظلوم شاه بی قرینه
شیعتی مهماشربتم ماء عذب فاذکرونی

هر کجا بینید در عالم پریشان روزگاری در میان کافرستان مانده وبی غمگساری
پیش چشم دشمنان درمانده ودل بیقراری بی‌علمدار و سپاهی بی برادر شهریاری
او سمعتم بغریب او شهید فاندبونی

نزد خود کردند مهمان کوفیان دین تباهم پس بدشت کربلا بستند ازهر گوشه راهم
امتان جد من کردند در میدان نگاهم تا جدا بنمود سرشمر ستمگر بی گناهم
وانا السبط الذی من غیرجرم قتلونی

ازعطش سوی فراتم بود با حسرت نظاره کزدم شمشیر وخنجر پیکرم شد پاره‌پاره
زخم‌جسم‌چاکچاکم گشت افزون ازستاره شد تنم جای کفن پنهان بزیر خار وخاره
وبجرد الخیل بعدالقتل عمداً سحقونی

تاشوید آگاه از حـال کثیر الاختلالم حلق خشك وكام عطشان برلب آب زلالم
آن بغارت بردن سنگین دلان مال ومنالم پای اطفال و سر بیچادر اهل و عیالم
لیتکم فی یوم عاشورا جمیعاً تنظرونی

اصغرم میخواست کز گلذار جنت گل بچیند همچو طوطی پرزنان برشاخه‌طوبی‌نشیند
سوی‌میدان‌بردمش کز تشنگی راحت‌نشیند از شماکس اندرآن صحرا نیامد تا ببیند
کیف استسقی لطفلی‌فابوا انیرحمونی

آنقدر محنت کشید آنخسروملك هدایت در زمین کربلا از کوفیـان بی حمایت
کزجفای‌خلق بعدازقتل‌خودکردی‌شکایت (صامتا)آتش مزن برجان عالم زینحکایت
یا لزره و مصاب هد ارکان الجحونی

« وله رحمة الله علیه »

اگر دستت رسد با هم نشینی — دو روزی خلوتی را برگزینی
گل راحت بکام دل بچینی — خوشا مستی و عشق نازنینی
نه کیشی و نه آئین و نه دینی

تراکرده چنان خواب گران مست — که جزخود کس ندانی نیست یا هست
اگر خواهی بلندی پست شو پست — بترس از زیر دستان ای زبر دست
که دستی هست در هر آستینی

اگر سلطان اگر شهزاده گر شاه — چو دست چاره شد ازدهر کوتاه
نمی آید بکارت منصب و جاه — ره ما تیره و هرگاه صد چاه
نه راه پس نه چشم پیش بینی

چو شد پیمانه پر گر شهد وگر سم — تورا دولت اگر بیش است وگر کم
دو روز عمر اگر شادی گر غم — بود آسوده آن کز خلق عالم
نه مهری باشدش دردل نه کینی

بیك قطره ز دریا کم چه باشد — زگنجی بذل یك درهم چه باشد
عنایت با گدا یکدم چه باشد — مرا غم از در منعم چه باشد
زیان خرمنی از خوشه چینی

نمودی عمر صرف اندر زر و مال — نشد یکدم که باشی فارغ البال
دو روزی هم بپردازی به اعمال — نمیگردد شراب انگور صد سال
اگر درخم نماند اربعینی

چو زیر خاك باشد منزل ما — دگر هیچ است سعی باطل ما
نگردد صاف دنیا با دل ما — وفا تخمی است در آب وگل ما
نروید این گیاه از سرزمینی

هر آن زهدیکه بهرخود پرستی است — نه زهد است آن کلید چاه پستی است
مروت زاد راه تنگدستی است — بیا ساقی که کیش عشق مستی است

بروزاهد چه دنیائی چه دینی

نه هر کس را شود رفعت مسلم
نه هر کس جام دارد می‌شود جم

نه هرگوشی است بر اسرار محرم
شود تا نقش در وی اسم اعظم

کجا شایسته باشد هرنگینی

توانی هر چه نیکو ساز اخلاق
که‌خشکی زهروخوش‌رزئیست‌تریاق

مکن برخود چو(صامت) تنگ آفاق
نه راهی در درون پرده مشتاق

نه‌کس را ازبرون علم‌الیقینی

(وله ایضاً)

ساقی بیا که دلبرم امروز در براست
می ده که عشرت دوجهانم میسر است

شام غمم بصبح سعادت برابر است
بر دستم آنشبی که سر زلف دلبر است

حقا که از هزار شب قدر بهتراست

آنرا که بار منت یاری بدوش نیست
درنزدعقل صاحب ادراك وهوش نیست

خوشترزذکر نام تو حرفی بگوش‌نیست
حاجت بمشك وعنبروعنبرفروش نیست

از زلف مشکبار تو عالم معطراست

ای طرهٔ تو فتنه و بالای تو بلا
سروچگل غزال ختن آهوی ختا

پرده زرخ بنه گره از زلف برگشا
با کاروان هند بگو ای‌صبا میا

کانجا که این‌لبست چه‌حاجت بشکراست

روزیکه شد خیال بکوی تو رهبرم
افکند آرزوی کم وبیش از سرم

از همتت بعین گدائی توانگرم
در انتظار آنکه در آئی توازدرم

چشمم بسان حلقه شب وروز بردراست

تا چند مرغ جان بقفس بال وپرزند
هرلحظه‌نقش تازه و رنك‌دگرزند

تاکی‌گل از وصال تو آخر بسرزند
خورشید اگر مقابل روی سرزند

روشن شود بخلق‌که ازذره کمتراست

تا جلوه جمال تو از بهر سر نوشت
روز ازل نمود تجلی بخوب وزشت

آنیك طریق کعبه گرفت ویکی کنشت هر کس که دید قدر تورا گفت در بهشت
آن باغ دلگشا است که اینش صنوبر است

تا پی بباغ عارض تو برده است خلد چشمش بانتظار تو اندر رهاست خلد
با آنکه نور چشم گدا و شهاست خلد از گلشن وصال تو یك غنچه است خلد
وز باده جلال تو یك قطره کوثر است

روزیکه مرغ جان پرد از آشیان تن جا در بهشت قرب توجوید نه درچمن
(صامت) مخوان حدیث جنان را بگوش من واعظ دگر ز روضهٔ رضوان مکن سخن
مارا وصال دوست زفردوس خوشترا ت

(وله)

یارب نظری کن بمن و چشم پر آبم کز بیم مکافات تو اندر تب و تابم
اما کرمت برده ز دل خوف عذابم چندان بسر کوی خرابات خرابم
کاسوده ز اندیشهٔ فردای حسابم

تا دام عطای تو بود بر سر راهم گر بندهٔ فرمانم وگر روی سیاهم
هرگز نبود جانب اعمال نگاهم گر کار تو فضلست چه پروا ز گناهم
ور شغل تو عدلست چه حاصل بثوابم

چون من ببدن جامهٔ تزویر نپوشم آزار دلی ندهم و زهدی نفروشم
الا به ره دوستی دوست نکوشم افسانهٔ دوزخ همه باد است بگوشم
من ز آتش هجران تو در عین عذابم

هرچند مرا فقر بسرحد کمال است دستم نکسی باز کی از بهر سؤالست
خاطر زپی وصل تو سرگرم خیالست آه سحر و اشك شبم شاهد حالست
کز یاد رخ و زلف تو در آتش و آبم

تا یافتم از بی خبری راحت جان را کندم ز بدن پیرهن شك و گمان را
انداختم از سر هوس کون و مکان را نخجیر نمودم همه شیران جهان را
تا آهوی چشمت سك خود کرد خطابم

پنداشتم اول که زبون کرد مرا عشق   چون یافتم از خویش برون کرد مرا عشق
فارغ زغم رنك وفسون کرد مرا عشق   سر سلسلهٔ اهل جنون کرد مرا عشق
تا برد مرا سلسلهٔ موی تو تابم

روزیکه دلم جلوهٔ خوبان جهان دید   زآنجلوه عیان پرتو آن روی نهان دید
آن‌راکه نظر در طلبش بود همان دید   گفتم که بشب چشمهٔ خورشید توان دید
گفت ار بگشایند شبی بند نقابم

ای پیش رو مردم آزاد فروغی   بنیاد محبت ز تو آباد فروغی
جسته زتو (صامت) ره ارشاد فروغی   از تنگی دل هرچه زدم داد فروغی
یکبار نداد آن مه بی‌باك جوابم

(ایضاً)

بسر کوی تو با حال تباه آمده ایم   زپی دعوی عشق تو گواه آمده ایم
همچو سیاره بدنبالهٔ ماه آمده ایم   ما بدین در نه پی حشمت وجاه آمده ایم
از بد حادثه اینجا بپناه آمده ایم

قلم صنع چوسرمشق جمال تو نوشت   سکه زد صیرفی حسن تو در دیر و کنشت
بسوی دیدن باغ رخت ایحورسرشت   سبزهٔ خط تو دیدیم و ز بستان بهشت
بطلبکاری آن مهر گیاه آمده ایم

هوس گندم خال لبت ای عیسی دم   رونق منزل ما را بجنان زد برهم
بارکردیم سوی ملك جهان با آدم   رهرو منزل عشقیم و زسر حد عدم
تا باقلیم وجود اینهمه راه آمده ایم

ای فدت فتنهٔ دل خندهٔ تو رهزن دین   سروگلزار وفا ماه خطا غیرت چین
پردهٔ شرم زرخسار بر انداز و ببین   باچنین گنج که شد خازن او روح‌الامین
بگدائی بدر خانهٔ شاه آمده ایم

بیجهة نیست که ابروی کجت ازچپ وراست   چو مه نو بر اهل نظر انگشت نماست
حل این مسئله ازمصحف‌رویت پیداست   لنگر حلم تو ایکشتی توفیق کجاست

که در این بحر کرم غرق گناه آمده ایم

خلق ازعاقل و دیوانه و مست و هشیار بکمانخانهٔ ابروی تو گردید دچار

تا شوند از نظر مرحمتت برخوردار آبرو میرود ای ابر خطا پوش ببار

که بدیوان عمل نامه سیاه آمده ایم

زاهدا دعوی زهد ار کنی از بهرخدا بده از صیقل اخلاق دل خویش صفا

تا چو(صامت) نشوی شیفتهٔ روی وریا حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز که ما

از پی قافله با آتش و آه آمده ایم

« وله علیه الرحمه »

ایدل وفا و عهد بدور زمان کجاست آنرا که داده مرك برات امان کجاست

یاران ودوستان توپیر وجوان کجاست جمشید کوسکندر گیتی ستان کجاست

آن حشمت وجلال ملوك کیان کجاست

هرجاگذر کنی قدم اندر سر قدم از ترك و روم وتازی وازدیلم و عجم

شاهان وخسروان همه خوابیده روی هم تاج قباد و افسر دارا و تخت جم

طبل سکندر و علم کاویان کجاست

دیدم به بیستون که کشیده زدل خروش مرغی چنین ترانه که ایصاحبان هوش

کوکوکب شهنشهی و دور داریوش این بانك از منار سکندر رسد بگوش

دارا چه شد سکندر گیتی ستان کجاست

ای بس شهان که با همهٔ سعی اهتمام میخواستند کار جهانشان شود بکام

رفتند و نیست از همه اصلا نشان ونام واکرده پیش طاق مداین دهان مدام

فریاد میکند که انوشیروان کجاست

تاکی کنی عمارت و صحن و سرا بلند دیوار باغ و باغچه دل گشا بلند

خواهی شدن بدار فنا تا کجا بلند گردد ز گنبد هرمان اینصدا بلند

آنکو بنا نهاد مرا در جهان کجاست

آنکس که خاك آدم خاکی سرشته است تخم نهال هستی ذرات کشته است

بنیاد جمله را بفنا باز هشته است بر کنج خشت‌قصر خورنق نوشته است
لقمان و آن دورویه صف چاکران کجاست

گر سوی ساکنان قبورت گذر فتد سودای ملك و مال جهانت ز سر فتد
اوضاع دهر عاریه ات از نظر فتد ایدل رهت بملك نشابور اگر فتد
آنجا سؤال کن که الب ارسلان کجاست

شیرین مکن زشیرهٔ حرص و هوس گلو بردار از امـانی و آمال و آرزو
وز رفتگان نهایت رفتار خود بجو گر بگذری بدخمهٔ سلجوقیان بگو
سنجر چگونه گشت و ملکشاهیان کجاست

مهلت اگر دهند تو را تا بنفخ صور آخر بود مقام تو در تخته گاه گور
(صامت) بفکر توشه کم باش و راه دور فرداست بلبلان همه با صد فغان وشور
خواهند گفت واعظ شیرین زبان کجاست

«ایضاً»

ایدل غمگـین تورا باشادی دوران چکار صید شمشیر اجل را بالب خندان چکار
مشت خاکی را بکبر و کینه و طغیان چکار واله و آشفته را با کفر و با ایمان چکار
مردم دیوانه را بـا شحنه وسلطان چکار

کار را از بهر دنیا کردهٔ برخویش تنگ میزنی برشیشه قلب ضعیفان چند سنك
میبری تاکی بخون مردمان ازظلم چنگ هر که در بحر عمیق افتاده در کار نهنك
دیگرش باکار نوح و صدمه طوفان چکار

از سر بی افسر خود دور کن تاج غرور تانگردی پایمال خلق محشر همچو مور
تاتوانی باخداشو آشنا ز ابلیس دور زاهدانرا چشم بر فردوس و حور است و قصو
عاشقان را با بهشت و کوثر و غلمان چکار

نیمه‌شب ازبستر غفلت گهی بردار سر عذرخواهی کن زجرم خود بنزد دادگر
تا شود اندردلت نورحقیقت جلوه گر بلبلان گرراز دل گویند باگل درسحر
بوم را باارغوان و نرگس خندان چکار

ای در آغوش عروس جهل روز و شب بخواب | یا مبر مال کسان را یا نما فکر جواب
میکنی تا کی ز ظلم خود دل مردم کباب | هر که در فکر قیامت باشد و یوم حساب
کار او با اهل ظلم و دفتر دیوان چکار

ایخوشا آنانکه پیش لطمه چوگان عشق | پای افشانند خوش مردانه در میدان عشق
جان چو صامت باختند اندر سر پیمان عشق | سعدیا تا چند گوئی درد بی درمان عشق
کشتگان دوست را با درد و با درمان چکار

«و له ایضاً»

روزیکه با بعالم پر غم گذاشتیم | امید بر ذخیره در هم گماشتیم
آخر هر آنچه گشت وراهم گذاشتیم | رفتیم و هرچه بود بعالم گذاشتیم
دنیا و محنتش همه با هم گذاشتیم

هرگز نداشتیم ز رفتن بخود گمان | بردیم رنجها ز پی گنج شایگان
و آنکه تمام را بنهادیم رایگان | قطع نظر ز حاصل ده روزه جهان
این منزل خراب مسلم گذاشتیم

شد صرف در هوا و هوس روزگار ما | غافل ز پیک مرگ که میآید از قفا
ناگه برید دست ز دامان مدعا | چرخ زمانه چون نکند باکسی وفا
دست از شمار این درم کم گذاشتیم

کشتیم هرچه تخم در اندشت هولناک | آخر ثمر نداشت بجز میوه هلاک
رفتیم با دلی ز غم دهر چاك چاك | در غم سفید کرده کشیدیم زیر خاك
موی سیاه را که بماتم گذاشتیم

نشکفت خاطر از هوس بوستان و باغ | ما را ز کیف جام جهان تر نشد دماغ
گفتی که باد بود اجل عمر ما چراغ | ما مرد دل شکسته و چندین هزار داغ
جام صفا در انجمن جم گذاشتیم

اندام ما ندیده بخود برگ خرمی | نشنیده زخم سینه و دل بوی مرهمی
(صامت) چو این بود ثمر عمر آدمی | بردیم چون فغانی از این انجمن غمی
عیش جهان بمردم بی غم گذاشتیم

(وله)

ایکه نموده ترك سر بهر کلاه سروری / می نرسد بسروری هیچ سری بسر سری
بیهده هیچ کس نشد شحنهٔ شهر مهتری / باملك ارتو رابسر هست هوای همسری
ترك نما زجان ودل شیوهٔ نفس پروری

جغد صفت نشستهٔ خوش بخرابه بدن / بستهٔ آشیانه را سخت بشاخسار تن
در ره تست منتظر دیده مردم وطن / خیز وز شهر اغنیا خیمه بملك فقر زن
تا بسپهر بر کشی ماهچه توان گری

ره نبری بمنزلی تا نکنی سفر زخود / میطلبی زگمرهی از دگری خبر زخود
خواهی اگر که خویشرا جوی توراه بر زخود / ساغر بزم بیخودی در کش و در گذر زخود
تا کندت بآسمان ماه دو هفته ساغری

طی طریق بندگی نیست بلشکر و سپه / در سر لشکر و سپه عمر چه میکنی تبه
جانب همرهان خودازچه نمیکنی نگه / منزل یار را بود وادی نفس نیمره
کی برسی بیار خود گر که زخویش نگذری

نوبت خسروی زند چرخ بآشیان تو / از فلك و ملك بسی آمده پاسبان تو
بنده نفس میشود کو نکشد کمان تو / باهمه کبر وسر کشی هست زچاکران تو
آنکه تو بستهٔ کمر بردر او بچاکری

باغ و بهشت راعجب مفت ز دست هشته / از سر خانمانت از بیخبری گذشتهٔ
گرد حریم قرب حق یك نفسی نگشتهٔ / ایکه زپست فطرتی مرکب دیو گشتهٔ
کوش که با فلك زنی طنطنه برابری

گرد حلاوت جهان هرزه مگرد چون مگس / محتسب حساب خود باش و بدرد خود برس
کوس رحیل کاروان بشنو و نالهٔ جرس / توشهٔ راه خویش کن تا نگرفته راه پس
عاریه های خویش را از تو سپهر چنبری

دور نمیکنی چرا ساغر بیهشی ز لب / طالب راحتی اگر منزل عافیت طلب
زاد معاد خویش کن دانهٔ اشگ نیمشب / قافله وقت صبحدم رفت و تو ماندهٔ عقب

بر سر راه منتظر راهزنان لشکری

لوح ضمیر خویش کن صاف ز نقش مهر و کین پند طبیب گوش کن پس بشفای او ببین
به بودت ز درد دان شور شراب درد دین تن برهیست بس سمین گرگ فناش در کمین
از پی قوت خصم خود این بره را چه پروری

تیر تغافل امل تا بکمان تو بود طعم طعام خود سری تا بدهان تو بود
چون بره تو فی المثل گرگ شبان تو بود نفس هوا پرست تو دشمن جان تو بود
بیهده ظن دشمنی بر دگران چرا بری

عمر عزیز تو تلف در سر روزگار شد دست امید کوته و پای طلب فکار شد
قافله رفت (صامتا) خیز که وقت بار شد هر که بدیدم اوحدی رهرو کوی یار شد
از همه ماندهٔ بجا خود مگر از که کمتری



بسمه تبارك وتعالى

(جلد هشتم)

کتاب النصایح والتنبیه

« از افکار صامت بروجردی رحمة الله علیه »

بسم الله الرحمن الرحیم

ترکیب بند - بند اول

از دور زمان دلم کباب است
بشنو که عجب پر انقلاب است
این نقش و نگار خوش که بینی
نقشی است که پایه‌اش بر آب است
ای تشنه چشمه سار رحمت
برگرد که آب نه سر آب است
پرواز بده همـــای همت
زین جیفه که طعمهٔ کلاب است
یاران دیار بار بستند
برخیز کنون نه جای خواب است
بشتاب بسوی کوی معنی
تا مرکب عمر در شتاب است
چند از پی جمع کردن مال
برگردنت از طمع طناب است
دوران جهان چو موج دریاست
در وی تن آدمی حباب است
نی نی بود او چه خانهٔ مور
این خانه بشبنمی خراب است

تفصیل زمانه و ثباتش
دیباچه وختم این کتاب است

- بند دوم -

بسیار دوندگان دویدند | کز نام جهان نشان ندیدند
بس مرغ دل ازبرای این صید | صیاد صفت بخون طپیدند
زین باغ بسی گذشت گلچین | کز وی گل آرزو نچیدند
بس سبزخطان که زیر اینخاك | دامان امید برکشیدند
پس خاك شدند و بعدصدسال | چون سبزه زخاك بر دمیدند
بس آهوی جان که اندرین دشت | از کالبد بدن رمیدند
بس طفل کزین عجوز مادر | پستان مفارقت مکیدند
جز زهر اجل نداشت طعمی | آنها که از این عسل چشیدند
عالم همه گر گدا و گر شاه | گر ز آنکه سیاه یاسفیدند
گو طبل رحیل خود بکوبند | زین کهنه رباط تا رسیدند

کاین مهلکه خوابگاه شیراست
شیری که بآدمی دلیر است

- بند سوم -

این مرحله خوفناك و دوراست | زاد سفری تورا ضرور است
تاریك شبست و راه تاریك | ایوای بر هروی که دور است
دزدیست اجل که گاه و بی گاه | در بردن نقد جان جسوراست
لشگر شکنی بود که تنها | برهمزن جیش سلم و تور است
شیرینی روزگار تلخ است | تا چشم بد زمانه شور است
از یك سر پا غبار راه است | این کاسه سر که پر غروراست
دنیا طلبی شعار کردن | دیوانگی است کی شعور است
فرزانگی از کسی طلب کن | کز کسوت کائنات دور است
آبادی کاخ وتن چه حاصل | کومسکن مارو ملك موراست
راحت بجهان بکس ندادند | تو می طلبی مگر بزوراست

اینجا زر و زوز را بها نیست
این فکر محال خوش نمانیست

بند چهارم

تاکی غم روزگار داری
زاینغم دل خود فکاری داری

از یاد محبت زر و سیم
پیوسته بدوش بار داری

ای مست شراب خود پسندی
بر سر چقدر خمار داری

اندر سر این پل شکسته
آسوده عجب قرار داری

آخر بکدام فضل و رتبت
بر سر هوس شکار داری

ای‌صید اجل‌چنان در ایندشت
بر خویش تو افتخار داری

بجهان ز جهان سمند همت
با اهل جهان چکار داری

بگشا سوی کاروان این حی
گر دیده اعتبار داری

رفتند و تو همچنان بخوابی
از بهر که انتظار داری

با دست تهی زهی خجالت
عزم سر کوی یار داری

اینگونه طریق بندگی نیست
هرگز که نشان زندگی نیست

(بند پنجم)

دنیای دنی وفا نکرده
با خلق بجز جفا نکرده

هر کام که بود ناروا کرد
کامی ز کسی روا نکرده

کو پیرهنی که آخر کار
برتن کفنی قبا نکرده

کو جمعیتی که آخر الامر
از یك دیگرش جدا نکرده

این کهنه طبیب عاقبت سوز
دردی ز کسی دوا نکرده

یك‌لحظه دراین الم سرا دست
از دامن کس رها نکرده

کو یکدل خرمی که در وی
اسباب عزا بپا نکرده

تا تیر فناست در کمانش
بیگانه و آشنا نکرده

گر دشمن خود بود و گر دوست — هرگز ز کسی حیا نکرده
بس نفس که کشته است وازوی — کس دعوی خونبها نکرده

تا ابلق چرخ زیر زین است
سر تا سر کار او چنین است

«بند ششم»

صاحب نظری که ارجمند است — بر ملک جهان چه پای بنداست
بر قبر گذشتگان گذشتن — کافی بود ار برای پند است
بنگر که جدا چگونه از هم — اعضای تمام بند بند است
پس گوش بدار و بین ز هر بند — مانند نی این نوابلند است
کی غزوه دوستان شما را — رغبت بزمانه تا بچند است
جوئید چگونه استراحت — زین خانه که معدن گزند است
زهراست بجام دهر او را — مردانه کشی بسر که قند است
بر خنده این عجوزه مکار — مغرور مشو که ریشخند است
تاکی بهوای مال و اموال — در مجمر غم دلت سپند است
در بند علایقات دنیا — تا چند تو را علاقه بند است

گر گوش بقول ما نداری
پروا ز خدا چرا نداری

(بند هفتم)

روزیکه جهان بکام ما بود — آهوی زمانه رام ما بود
درحجله دل عروس غفلت — همخوابه صبح وشام ما بود
پیوسته می محبت دهر — مانند شما بجام ما بود
هر لحظه به پیشگاه خدمت — زرین کمری غلام ما بود
صف بسته زسر کشان دوصدصف — در بارگه سلام ما بود
بس جم خدم و ملک حشمها — در سایه احتشام ما بود

نوبت زن جرخ کوس دولت / هر دم که زدی بنام ما بود
بگشودن عقده های مشکل / در عهده اهتمام ما بود
چون مرغ بآب ودانه مشغول / غافل ز اجل که دام ما بود
هشیار شدیم چون زمستی / در خاك لحد مقام ما بود
چون (صامت) از این جهان پر شور
رفتیم و شدیم ساکن گور

(فی الموعظه)

داد دوشینه مرا هاتف غیبی آواز / کای بزندان تن وطالب خلوتگه راز
چه قصیر است توراهمت وآمال دراز / تابود بسته درمرك ودررحمت باز
حیرتم کز چه بسیج ره عقبی نکنی
فکر امروزی ز اندیشه فردا نکنی
ای هما صعوه صفت چند اسیر قفسی / سر ز بالین هوس باز نگیری نفسی
هردمی آرزوئی دردل و درسر هوسی / ترسم از این همهٔ بار بمنزل نرسی
تا تو درکشور تن ترك تمنا نکنی
بعبث در صف مردان جهان جا نکنی
ای توانگر که تورا فکر تهیدستی نیست / شام این دار فنا را سحر هستی نیست
شجرعمر تورا جز ثمر پستی نیست / این می‌حب جهان‌قابل بدمستی نیست
که تو در عاقبت خود نظری وانکنی
میرود قافلهٔ عمر و تماشا نکنی
حیف ازاین عمر گرانمایه که نشناختهٔ / قدر اورا وچنین مفت زکف باختهٔ
تیر تدبیر بصید تن خود آختهٔ / مرك را مصدر افسانهٔ خود ساختهٔ
مگر از سرزنش غیر تو پروانکنی
که دوا داری و این درد مداوا نکنی
میکنی‌دعوی‌دانائی‌واین‌است‌عجیب / که‌تورا داده چنین‌شعبدهٔ دهر فریب

اوفکنده است بدینسان زفرازت بنشیب　　گر شوی باخبر از وحشت ایندشت مهیب

لب در این بادیه اصلا بسخن وانکنی
بخدا هیچ دگر خندهٔ بیجا نکنی

آنچنان بایدت ازعجز سرافکنده کنی　　کز تواضع همه ابنای جهان بنده کنی
بیخ و بنیاد حسودان همگی کنده کنی　　ایکه برحال ضعیفان جهان خنده کنی

ز چه در آینهٔ خویش تماشا نکنی
تا دگر زشتی مخلوق هویدا نکنی

سخت با زال جهان طرح وفا ریختهٔ　　دُر شهواری و باخاك در آمیختهٔ
خاك بر فرق زغربال عمل بیختهٔ　　ماجهان این سروکاری که تو انگیختهٔ

هست معلوم که درك سخن مانکنی
گذر از خاك سوی عالم بالا نکنی

تا توانی بکسی تهمت بیهوده مبند　　آنچه برخود نپسندی بکسی هم مپسند
برتعجب بتبسم مشو و هرزه مخند　　تا شود نام نکوی تو در آفاق بلند

تا زتلخی چو صدف صبر بدریا نکنی
سینهٔ خویش پر از لؤلؤ لالا نکنی

سر بزانوی غمت چند پی بود و نبود　　چون بود بود تو تابود ازاین بودچسود
گیرم اندر همه عمر آنچه نبودت همه بود　　باید آنگونه بسر بود در اقلیم وجود

که گه اندر دم رفتن سرت ازپا نکنی
نظر حسرت خود گرم بدنیا نکنی

تا اسیر زمن و مائی ز سعادت دوری　　ز وصال همه یاران وطن مهجوری
باهمه ما و منت طعمهٔ زمار و موری　　من ندانم بچه امید چنین مغروری

که تو با خلق خدا هیچ مدارا نکنی
خون خلقی بستم ریزی و حاشا نکنی

همنشینان تو در خاك سیه خوابیدند　　پای امید بدامان کفن پیچیدند

هر چه با دست بکشتند همان را چیدند ‌‌‌‌‌‌ ‌‌ همچو (صامت) ثمر کشتهٔ خود را دیدند
تو ز صورت گذری از چه بمعنی نکنی
جای درچرخ چهارم چو مسیحا نکنی

«وله فی النصیحة»

دلم از خلق جهان و جهان ملال گرفت ‌‌ شبی ببستر خوابم چنین خیال گرفت
که مهر عمر دگرروی درزوال گرفت ‌‌ گرفتم آنکه کنون مرغ روح بال گرفت
بقبر رفتم ومنکر ز من سؤال گرفت

که ای بخوان جهان گشته مدتی مهمان ‌‌ بما زبیش و کم این سفر نما تو عیان
مساز نیك وبد خویش را ز ما پنهان ‌‌ متاع جان وتنت راچه گشت سود و زیان
توراچه دست ازاین جمع ملك ومال گرفت

هزار سال بباغ جهان وطن کردی ‌‌ زجهل این تن خاکی بناز پروردی
چو خواستی سوی شهرو دیار برگردی ‌‌ برای اهل وطن ارمغان چه آوردی
تورا چه بهره زعمر این هزار سال گرفت

عجب زجام جهان جمله مست ومدهوشیم ‌‌ بدین عجوز مفتن چه خوش هم آغوشیم
تمام عمر پی جمع مال می کوشیم ‌‌ اجل بخنده و ماگرم خواب خرگوشیم
عنان زاد تو این کهنه پیر زال گرفت

بصبح حشر که شام فنا بسر آید ‌‌ خدا ز نیك و بد از ما سؤال فرماید
در بهشت و جهنم بخاق بگشاید ‌‌ درآن مقام چرا دامن کفن باید
بپیش روی خود از روی انفعال گرفت

عجوز دهر بسی کشت همچو ماشوهر ‌‌ اگر نصیحت من می نبایدت باور
دمی که از می وصلش دماغ سازی تر ‌‌ بهوش باش درآن عین مستی و بنگر
بخاك کیست که جام می از سفال گرفت

نشسته‌اند عتید و رقیب در همه کام ‌‌ زنامه عمل ما گرفته بر کف دام
رقم کنند ز نیك وبد وحلال و حرام ‌‌ تورا خیال رسد برد وخوردو گشت تمام

هر آنکه مال یتیمان بخود حلال کرفت

شنیده‌ام که بسی خسروان با تدبیر بکام دل چو نشستند بر فراز سریر
برای آنکه شود ملك دیگران تسخیر کلامشان بزبان بود با ندیم و وزیر
اجل رسید و گلوشان در آن محال گرفت

بروز حشر تورا گر جحیم مسکن شد بسوزی ار بتنت از حدید جوشن شد
چرا زبان تو (صامت) زبیم الکن شد ز هول حادثهٔ هر دو کون ایمن شد
هر آنکه دامن حب علی و آل گرفت

«وله فی النصیحة»

گوش کن ایمست غفلت تا که هشیارت کنم تا بکی در خواب خواهی ماند بیدارت کنم
شربتی از داروی اسرار در کارت کنم تا علاج خستگی از طبع بیمارت کنم
پیشتر از آنکه صید چنگل دوران شوی
همره ضحاك نفس اندرچه زندان شوی

اولا کبر و تکبر را ز دامن پاك کن پس بفرق شهوت و عجب و تمنا خاك کن
جامهٔ منت بتیغ بی نیازی چاك کن روح قدسی شو چو عیسی جای در افلاك کن
پیش از آن کاندر سردار ملامت جا کنی
طعنهٔ مخلوق را بر گوش جان اصغا کنی

ای برادر از جهان و اهل او بیگانه باش گنج هستی را اگر خواهی برو دیوانه باش
شمع وحدت را چه میجوئی برو پروانه باش نی که بر هر طرف دامن چنگزن چون شانه باش
زانکه اندر مردم دنیا وفائی نیست نیست
آشنائی را رها کن آشنائی نیست نیست

گوهر مقصود از دریا بجو نز یار گین اغنیا را بین چو قارون غرق در زیر زمین
چوب از تقوی و انبان از توکل برگزین نی بمانند گدایان بر در درها نشین
جان من هر کس که گول نفس شیطان خورد خورد
هر که هم گوی سعادت را ز میدان برد برد

راحت ارخواهی قرین صحبت نادان مشو   عزت ارجوئی رهین منت دونان مشو
رحمت ارخواهی دخیل کشت عصیان مشو   زین سه فعل اول حذر کن عاقبت گریان مشو
چون نمیترسی ز خود بین نی ز کس تقصیر را
چارهٔ خود کن رهاکن دامن تقدیر را
بیشتر از ماهم آخر روزگاری بوده است   سال و ماه و هفته ولیل ونهاری بوده است
مفلس و بیقدر وشاه وشهریاری بوده است   بستر خاکی و تخت زرنگاری بوده است
ای برادر افسر دارا و جام جم چه شد
جیش سلم و تور کور آن بهمن و رستم چه شد
زیر این کاس مقرنس هیچ دل خرم نشد   هیچوقت اینخاك سیر از زادهٔ آدم نشد
هیچکس را عاقبت جا جز بخاك غم نشد   ذرهٔ ازنورماه و پرتو خور کم نشد
آنکه گردد مبتلای دوزخ حرمان توئی
بی نصیب از هر دو عالم صاحب خسران توئی
تاکی از نقد غنیمت سر فرازی میکنی   فخر بر خلق جهان از بی نیازی میکنی
برگدایان در خود ترکتازی میکنی   خاك عالم بر سر تو خاکبازی میکنی
اینهمه عمر طویلت را هلاکی بیش نیست
اینهمه سیم وزرت را مشت خاکی بیش نیست
گر بحکمت ور بعرفان میشدی تدبیر مرك   کی شدی فرموریوس آونك در زنجیر مرك
یا ز سقراط وفلاطون میشدی تأخیر مرك   تا ابد لقمان نبودی طعمهٔ شمشیر مرك
ایبرادر درد روز مرك را نبود علاج
شربت و یا شویه و منضج ندارد احتیاج
پس بیا و تخم نیکی در درون دل بکار   آنچنان تخمی که گردد سبز در فصل بهار
جیفهٔ دنیا همان با اهل دنیا واگذار   دولت جاوید و فضل سرمدی کن اختیار
سر بر آر ازبستر غفلت که کار از دست رفت
وقت را فرصت شمر هان روزگار ازدست رفت

تخم نیکی چیست اول بیسروسامان شدن دوم از رخت فضیحت پا وسر عریان شدن
سوم از آزار مردم ایمن و ترسان شدن چارم ازخوف عمل هر نیمشب گریان شدن
چار رکن دین خود زین چار بند آباد کن
خویش را از طاعت حرص و هوی آزاد کن
این شنیدستم که روزحشر با آن التهاب شخص عاصی درحضور آید چواز بهرحساب
نامهٔ اعمال خود بیند چو خالی از ثواب لال گردد در حضور کردگار اندر جواب
اشك خجلت را روان از دیده بر دامان کند
پشت بر فردوس اعلی روی در نیران کند
آن زمان آید ندا از مصدر عز و جلال میروی اندر کجا ای بنده با رنج و ملال
عرض خواهد کرد عاصی درحضور لایزال چون مرا در حضرت تو نیست تاب انفعال
عــاصیم لایق بــآتش سوی نـیران میروم
نی بجز از انفعال جرم و عصیان میروم
با یك اقرار زبانی از چنان هول شدید قفل نومیدی او را لطف حق گردد کلید
مژدهٔ رحمت رساند از خدا بروی نوید آری آری نا امیدی را بود در وی امید
ای خوش آندم (صامتا) کز لطف خلاق مبین
بشنویم آواز « طبتم فادخلوها خالدین »

(وله ایضاً)

زدولت نخل امید کسی گر بار ورگردد بباید با ضعیفانش محبت بیشتر گردد
بآب تلخ سازد چون صدف کان گهر گردد تورا گر کشته تن خواهی ازغم بیخطر گردد
مده آزاردل ریشان که بینم دردسر گردد
همه رویزمین ملك توشد دیگرچه میخواهی بجزطبل ونفیروزینت وافسرچه میخواهی
بغیر از حشمت و اسباب وسیم و زر چه میخواهی
ز خون این ضعیفان ستم پرور چه میخواهی

نمیترسی که روزی روی دولت از تو بر گردد

ببازوی یلی گیری ز سر گر افسر دارا   چو فرعون ار نمائی ادعای ربکم اعلی
چو اندر حق گذاری نیست پای عدل تو برجا   ستون خیمه‌ات گر بگذرد زین گنبد خضرا
بیك آه سحرگاهی همه زیر و زبر گردد

تورا گفتند سلطان یعنی ای سلطان عدالتکن   تورا خوانند عادل پس زمظلومان حمایتکن
ترا گویند راعی پس رعیت را حمایتکن   نگفتندت که بر بالین راحت استراحت کن
بود سلطان کسی کز زیر دستان باخبر گردد

شبی هرگز گدائیرا بخوان خود نمیخوانی   نمی بخشی بیك سائل بهای لقمه نانی
بجوزا گر نروید حاصلت از تخم میزانی   شوی شاکی زدست کردگار اما نمیدانی
که آن قحط مروت باعث قطع ممر گردد

دمی ای تابع حرص و هوا از خویش یاد آور   خیال جمعی ارداری مکن در جمع سیم و زر
چه خواهی کرد درمیزان عدل حضرت داور   تورا کامروز در خاطر نباشد خوف از محشر
گناه کیست در فردا تورا جا در سقر گردد

اگر بار امل ها را ز دوش خویش برداری   طمع از آرزوی نفس دور اندیش برداری
دل از شیطانی ابلیس کافر کیش برداری   توانی لشکر اعدوء را از پیش برداری
گر عالم بر تو از سوراخ سوزن تنگتر گردد

بشمشیر طمع خون تمام خلق میریزی   نیندیشی ز برق کیفر آه سحر خیزی
بتعمیر درون خویشتن با خلق بستیزی   زنان شبهه ناکت درجهان چون نیست پرهیزی
مبین از چشم کوکب گر دعایت بی اثر گردد

خدایا بندگانت را بظل لطف راهی ده   ز غوغای قیامت در جوار خود پناهی ده
بما از اینهمه غفلت زبان عذرخواهی ده   (بصامت) از ره الطاف تخفیف گناهی ده
بر آن درگه نیاید کس که تا نومید بر گردد

نه تنها سیرم از مالم که عالم هم نمیخواهم   پی راحت می عشرت زجام جم نمیخواهم
تن شادان لب خندان دل خرم نمیخواهم   شب هجران بغیر از بیکسی همدم نمیخواهم

کسی را همنشین خویشتن یکدم نمیخواهم

نمیباشد بما آوارگان تاج و کمر لازم ندارد خاکسار در بدر افسر بسر لازم
نباشد فانی بالله را گنج و گهر لازم ندارد کشته شمشیر الفت نوحه گر لازم
بمرك خویشتن هم مجلس ماتم نمی‌خواهم

(وله ایضاً)

از این گلزار ناکامی گل عشرت نمی‌بویم نمیخواهم که باشد زرد از راه طمع رویم
بسازم یا بسوزم درد دل باکس نمیگویم سبکباری همان از آمد ورفت جهانجویم
چو من عور آمدم بار کفن راهم نمیخواهم

چرا با دیده روشن شوم درچاه غفلت گم ستاده کشتی عقل من و من غرفه در قلزم
باصطبل طبیعت چون بهایم چند کو بم سم چنان زخم زبانها دیده ام از الفت مردم
که بعد خویش الفت از بنی آدم نمیخواهم

یکی سر ازغنیمت سر گران بر سیم و زر دارد یکی در کنج عزلت نیمه خشتی زیر سر دارد
کدامین عاقبت تا شاهد عزت ببر دارد سواد عشرت وراحت ره ورسم دگر دارد
نهال دردو داغم میوهٔ جز غم نمیخواهم

گل توحید گلزار تجرد کرد هر کس بو نخواهد رفت آب الفتش با غیر در یك جو
اگر باکس نمیجوشم نخواند کس مرا بدخو نگویم حرفی ازلا و نعم باهیچکس زانرو
که ازخود خاطری فرخنده یادرهم نمیخواهم

زبس ازخودستائیها کشیدم ذلت وخواری بدوش خود زما و من گرفتم بار بیزاری
نهادم پای گمنامی باقلیم سبکباری حریصم آنقدر اندرجهان صامت بغمخواری
که روزی غیرغم از سفرهٔ عالم نمیخواهم

(وله)

دوش با جسمی پرازاندوه جانی پر ملال بر گزیدم خلوت دل چون برون ازقیل وقال
ناگهان شد مرغ روحم همره کبك خیال سوی معراج تفکر هردو بگشودند بال
وه چه معراجی که دریك پله اش بس ماه و سال
پر زنان باشی وبر خود عجز را مصدر کنی

خیل وسیل روزگار وحب دنیا یکطرف   جیش عیش وعشرت وراه تمنا یکطرف
فکروذکر مهوشان خوب وزیبا یکطرف   حرف صرف ونحو واشکال ومعما یکطرف
یاد زاد وخوف وبیم راه عقبی یکطرف
گفتم ایدل درس غفلت تا بکی ازبر کنی

جهد کن داری بکف تا خود زمام اختیار   یوسف خود را ازاینچاه هوسناکی برآر
بربمصر عزت و بنشان بـه تخت اقتدار   اینزلیخای جهان زالست و زشت ونابکار
عصمت جانرا زتکلیفات اوشو پرده دار
تاکه جا در قاف قرب حضرت داور کنی

سعی تاکی بهر جمع مال دنیا میکنی   آتش سوزان برای خود تمنا میکنی
نقد عمر خویش را باجهل سودا میکنی   خویش رادرروزمحشرخواورسوامیکنی
از برای توبه هی امروز وفردامیکنی
وای برحال توچون جادرصف محشر کنی

نکته ها دارد مسلمانی بحق ذوالمنن   روعبث نام مسلمانی منه بر خویشتن
خود بده انصاف آخر کی روابد جان من   تو بکنج راحت و انواع نعمت مقترن
خانه همسایه‌ات ازفقر چون بیت الحزن
هرچه اوزاری کند تو گوش خودرا کر کنی

ای بساکافر که اندروقت مردن خوب مرد   وی بسامسلم که اندرعین زشتی جان سپرد
نصف نانی داشت آنکافر ولی تنها نخورد   وآن مسلمان پنجه انفاق وبذل خود فشرد
این بجز راحت ندید وآن بجز حسرت نبرد
حیف نبود ایمسلمان خویش را کافر کنی

من نمیگویم گدا راکن غنی خود رافقیر   یاکه او را از فتوت کن عزیز وخود اسیر
گاهگاهی عذراو درزیر دستی در پذیر   گاهگاهی گر زپا افتاد او را دستگیر
تا سعادت در دم رفتن تورا باشد بشیر
سر ارحم ترحم ازحق آنزمان باور کنی

داری از سائل دریغ از لقمه نان خویشتن　　پس بدو مفروش باد عزوشان خویشتن
باز دار از طعنه‌اش طعن زبان خویشتن　　گر بباد ظلم دادی آشیان خویشتن
یا نمیترسی زعرض خویش و جان خویشتن
پس چه خاکی در میان گور خود برسر کنی

ایکه سقف آشیان را تا ثریا می بری　　پایه دیوار هستی را بدریا می بری
خود ببین امروز تا آخر بفردا میبری　　چند مال مردمان را بی محابا می بری
کی بغیر یك کفن با خود زدنیا میبری
گر مسخر هفت کشور را چه اسکندر کنی

کو کسانیرا که زیب وزینت وفرداشتند　　حشمت جاه وجلال واسب و استرداشتند
تخت وتاج وملك ومال وگنج وگوهر داشتند　　باغ و بستان قصر وایوان کاخ ششدر داشتند
فرش دیبا رخت کمخا بالش پرداشتند
خاك ایشان را تو اکنون خشت بام ودر کنی

کو کیومرث چشد طهمورث وهوشنك وجم　　شد کجا ضحاك وافریدون شه صاحب علم
سلم وتور و ایرج وبوذر منوچهر دژم　　کو پشنك وبهمن و اسفندیار و زادشم
کو سلاطین عرب کو شهریاران عجم
جان ایشان را تو قصر ومسکن ومنظر کنی

الغرض اموال دنیارا دو خسران بیش نیست　　مرد منعم هیچ وقتی فارغ از تشویش نیست
درجهان از خوف سلطان نوش او بینیش نیست　　درقیامت ایمن از خوف حساب خویش نیست
ترس وبیمی زین دوجا اندردل درویش نیست
ای توانگر فخر تاکی بهر سیم و زر کنی

حق تورا دست طلب پای توانا داده است　　عقل دانا فهم برنا چشم بینا داده است
دیده وهوش وتمیز و درك معنی داده است　　درتصرف ملك تن را برتو یکجا داده است
دیده روشن بکسب دین ودنیا داده است
تا تمیز نیك وبد ادراك خیر و شر کنی

گوئیا از راه دور خویش غافل گشتهٔ گشتهٔ از حق گریزان محو باطل گشتهٔ
پشت از پیری خمیده باز جاهل گشتهٔ در ره توفیق وطاعت کند و کاهل گشتهٔ
ناگهان با مرك بیفرصت مقابل گشتهٔ
کز پشیمانی در آندم چشم حسرت تر کنی

(صامتا) از کید دنیای دنی هشیار باش بس بود خواب گران رو اندکی بیدار باش
بهر تحصیل سعادت روز و شب درکار باش جوئی ار عزت بنزد اهل دنیا خوار باش
خاکساری پیشه کن ازما ومن بیزار باش
تا بمحشر خلعت وارستگی در بر کنی

« موعظه بند ـ اول »

ازقضا روزی مرا شد سوی قبرستان گذار دیدم اندر خواب حسرت خفتگان بیشمار
گلشنی اما ز تاراج فنا اندر خزان گلستانی خوش ولی پژمرده اندر نوبهار
هرطرف زیبا رخی شمشاد قد عناب لب رو بخاك افتاده از تیغ اجل بی برك و بار
تازه دامادان شبستان عدم را کرده فرش در گذار نا عروسان باز چشم انتظار
نوعروسان گشته هم آغوش با داماد مرك خال براعضا ز مور و چنبر گیسو زمار
یکطرف مستان ز جام نخوت وجهل وغرور سر بر آورده بزیر خاك ازخواب خمار
کاتب قدرت بالواح جبین یك بیك سر « کل من علیها فان » نموده آشکار
اندران گلزار ناکامی شدم سرگرم سیر کرده براحوال یکیك باز چشم اعتبار
جمله را خاموش دیدم از سخن گفتن ولیك شرح حال خود نمودندی ازاین بیت آشکار
السلام ای بعد ما آیندگان رفتنی
برشما خوشباد این غمخانه ناماندنی

« بند دوم »

ماکه می بینیدا کنون خفته درزیر زمین چشم حسرت بارداریم و دل اندوهگین
سالها بودیم ساکن اندرین دیر غرور همنشین بخت وروی تخت باعشرت قرین
کودن حرص وهوا آواره قایم زیرران توسن جهل وهوس بنموده دایم زیرزین

گاه اندر صحن بستان باهزاران همزبان   گاه درطرف گلستان با نگاران همنشین
حلقه حلقه شاهدان زرین کمر اندر یسار   جوقه جوقه گلرخان سیمبر اندر یمین
آنچه اندر دل نمیگردید مرگی آنچنان   وانکه درخاطر نمی گنجیدروزی اینچنین
سیم وزرهای جهان راکرده سقف آستان   دیبه های پرنیان را کرده عطف آستین
جاهل ازتیر قضا پیوسته آن اندر کمان   غافل ازگرگ اجل همواره این اندر کمین
زد شبیخون ناگهان خیل فنا ما را بسر   اینسخن را وردخودکردیم روز واپسین

السلام ای بعدما آیندگان رفتنی
برشماخوشباد اینغمخانه ناماندنی

(بند سوم)

تاتوانید ای عزیزان پیشه از تقوی کنید   اندرین دارفنا فکر ره عقبی کنید
خیرواحسان ازبرای رفتگان فرضست فرض   ازچه نیکیهای خودراپس دریغ ازماکنید
ما ندانستیم اندر دهر قدر عاقبت   فکرحال خویش ازاحوال مایکجاکنید
هرچه ما اندوختیم ازسیم وزر برباد رفت   تخم امیدی شما در مزرع دنیا کنید
زود بفرستید بهر خود چراغی پیش پیش   پیش ازآن کاندر شبستان لحدمأواکنید
طرح یکرنگی بیندازید کاخر مردنست   چند چنداز بهرجمع سیم وزردعواکنید
سعی بی اندازه تاکی در ره اهل وعیال   درطریق حق شناسی معرفت پیدا کنید
چار دیوار لحد هم قابل تعمیر هست   تا بکی سقف عمارتهای خود زیبا کنید
جمله بر بندید چون ما بار ازاین دارفنا   این حکایت را برای دیگران انشاکنید

السلام ای بعد ما آیندکان رفتنی
برشما خوشباد اینغمخانه ناماندنی

(بند چهارم)

مدتی جمشید اندر دهر صاحب جام بود   عشرتش با ساقیان سرو سیم اندام بود
تاج وتخت وحشمت جمشیدچون برباد شد   صاحب کوس و علم ضحاك برفرجام بود
پس فریدون بود وایرج بود وسلم وتور بود   بعد نوذر بعدطوس آنشاه نیکو نام بود

از پس اینها منوچهر وپس از او کیقباد — بعد کاوس وسیاوش خسرو ایام بود
دولت اسفندیار و بهمن و ملك هما — حشمت افراسیاب و ملکت بهرام بود
روزگاری بد عروس سلطنت پرویز را — مدتی هم وحشی دولت بکسرا رام بود
سالهــا نمرود بیدین عمرها شداد شوم — بعد فرعون دغــا آنزشت بد انجام بود
همچنین‌ازعزل ونصب اینسلاطین یك بیك — دوردنیا راگهی آشوب وگه آرام بود
جملگی‌را روزگاروعده چون آمد بسر — اینسخن گفتند ازجان تازبان درکام بود

السلام ای بعد مــا آیندگان‌رفتنی
برشماخوشباد اینغمخانه ناماندنی

«بند پنجم»

پا نهاد از بدو عالم چون بدنیا بوالبشر — اولش ازترك اولی گشت عمری دیده‌تر
بعدازآن‌هجران حواکرد اورا اشکبار — پس بدرد وغم قرین‌شد ازغم داغ پسر
نوح‌درطغیان‌قوم وبحرو کشتی‌شد دچار — هودوشیث وصالح‌ازعصیان‌امت درحذر
حضرت ایوب اندر ابتلا شد مبتلا — حضرت یعقوب‌اندرهجریوسف نوحه‌گر
گشت ابراهیم را در نار نمرودی مقام — بود یونس را بزندان دل ماهی مقر
حضرت موسی‌بن‌عمران‌ازجفای قبطیان — گاه درمصر غمش جا بودگه نیل خطر
گشت عیسی‌را تن‌کاهیده زیب روی‌دار — بود یحیی را سر ببریده جا درطشت زر
یك بیك کردند از ایندار فنا رو دربقا — سربسر بستند از این دیرکهن بار سفر
جمله‌را نقد نفس افتاد چون اندرشمار — اینسخن گفتندو گردیدندازاین‌ره رهسپر

السلام ای بعدما آیندگان رفتنی
برشماخوشباد اینغمخانه ناماندنی

« بند ششم »

تا که احمد هادی دین اولوا لالباب شد — هتك حرمت کردن شأن پیمبر باب شد
گاه اندر اضطراب از کینه اقوام بود — گاه اندرگیرو داراززحمت اصحاب شد
گــاه آزردند دندان وی از سنك ستم — پر ز خون درج دهان آندر نایاب شد

بعداز آن پهلوی زهرا ازضرب درشکست آنکه از ناحق امیر زمره اعراب شد
گه علی را شد گلو چونشیر درقید طناب گه تن وی غرقه خون دردامن محراب شد
مجتبی بعداز پدر شد کشتهٔ زهر ستم ارغوانی عارضش همرنك ماهتاب شد
وه چه زهری کوشرر اندردل زهرا فکند نی همین لخت جگر ازوی بخون ناب شد
وه چه زهری کزشرارش سوخت قلب مرتضی وه چه زهری کز تفش جسم پیمبر آب شد
هریکی گفتند این بیت حزین را دروداع چونکه هنگام فراق دوزی احباب شد

السلام ای بعدمـا آیندگان رفتنی
برشماخوشباد اینغمخانه ناماندنی

«بند هفتم»

آه و واویلا که اولاد پیمبر خوار شد ظـلم وقف دودمـان حیدر کرار شد
نو جوانان بنی‌هاشم بدشت کربلا جمله را سر برسنان از کینه کفار شد
نور چشم حضرت زهرا و پیغمبر حسین در میان قوم کوفی بیکس و بی‌یار شد
یکه وتنها زبس برجسمش آمد نوك تیر پا زرین خالی نمود ودست وی ازکارشد
برسر خاك سیه جا کرد سبط بو تراب از پی قتلش روان شمر جفـا کردار شد
چون بروی سینه‌اش جا کرد آن زشت پلید شاه دین گوهر فشان ازلعل گوهر بار شد
زاری آن بـی گنه ننمود بـرقـاتل اثر سر جدا از جسم وی بـاکام آتشبـار شد
هیچ‌میدانی‌چه‌میفرمود (صامت) زیرتیغ شاهدین بااهل اوچون از جهان بیزارشد

السلام ای بعد ما آیندگان رفتنی
برشما خوشباد اینغمخانه ناماندنی

« وله علیه الرحمة »

دردا که شده فتنه و آشوب جهانگیر دین میرود از دست چواز بحر کمان تیر
گشته عقلا جمله چو دیوانـه بزنجیر سخریـهٔ جهال شکسته کمر پیر
روبـه زده خرگـاه در آرامگه شیر ایشاه جوانبخت و جهاندار و جهانگیر

گشتند محبان تو از جان و جهان سیر　　ایمهدی موعود بزن دست بسمسیر

ای کهف دری کنز خفا قائم بالحق
الغوث که شرع نبی افتاد ز رونق

ای داده باجلال تو نام تو گواهی　　پی برده به اسرار خداوند کماهی
خاك قدمت زیب ده افسر شاهی　　مشهور ز انوار رخت فر الهی
وصف تو چو اوصاف خدا نا متناهی　　در عهده سر پنجهٔ تو رفع مناهی
بین چهرهٔ احباب تو از غم همه کاهی　　از غیبت تو کشتی دین یافت تباهی

ای کهف دری کنز خفا قائم بالحق
الغوث که شرع نبی افتاد ز رونق

مردم همه از بهر درم جامه درانند　　دنبال زر و سیم شب و روز دوانند
در کشمکش خانه و اسباب جهانند　　اندر پی دنیا طلبی پیر و جوانند
مردم پی دلجوئی و آمال زنانند　　زیبا پسران را بتجارت بنشانند
تا سیم و زر حسن فروشی بستانند　　بین تا بکجا خلق طمع را برسانند

ای کهف دری کنز خفا قائم بالحق
الغوث که شرع نبی افتاد ز رونق

ای رشتهٔ نظم دوجهان درکف جودت　　بر خلق خدا کرده خداوند ودودت
مسجود ملك بوالبشر از بهر سجودت　　بود همهٔ ارض و سما تابع بودت
نه گنبد گردون متحرك ز وجودت　　نزدیکترین پایهٔ غیب است شهودت
سودای دو عالم همه وابسته بسودت　　بنما کرمی از مدد زود بزودت

ای کهف دری کنز خفا قائم بالحق
الغوث که شرع نبی افتاد ز رونق

ای واسطهٔ هستی نه گنبد گردون　　سرمایه فیض ابدی مظهر بیچون
دانای رموز ازل و نکته بیچون　　کنز خفی بار خدا گوهر مخزون
از سیل حوادث همه گیتی زتو مامون　　توراةوزبوروصحف‌ازفضل تو مشحون

دفع علل ساریه را لطف تو معجون   شد چشم محبان ز غمت چون شط جیحون
ای کهف دری کنز خفی قائم بالحق
الغوث که شرع نبی افتاده ز رونق
افتاده بگرداب بلا کشتی اسلام   غیر از او دگر دادرسی نیست درایام
از جور سلاطین و قوی دستی حکام   بر اشك اراامل نگر و زاری ایتام
ابلیس بهر گوشه نهاده است دوصد دام   تا کرده بهر حیله محبان تو را رام
یك طایفه را بهر ریا ساخته بدنام   از اکل ربا روز گروهی شده چون شام
ای کهف دری کنز خفی قائم بالحق
الغوث که شرع نبی افتاد ز رونق
ای شیر خدا را خلف و سبط و نبیره   فخر ام و علم اب و سردار عشیره
درچشم شده روزجهان چون شب تیره   گردیده غم دهر به احباب تو چیره
غالب شده از بسکه بما سوء سریره   در دادن خمس آنهمه اخبار کثیره
در ترك زکوة این همه عصیان کبیره   هستیم چو قارون همه درفکر ذخیره
ای کهف دری کنز خفی قائم بالحق
الغوث که شرع نبی افتاد ز رونق
رفته است صداقت زمیان آمده حیله   حیله شده در دوستی خلق وسیله
عفت شده مستور ز زنهای جمیله   دلها همه از سوز چو مومست وفتیله
از بسکه فراوان شده اخلاق رذیله   رفته اثر از خواندن اوراد عدیله
مرده دل مردم همه چون کرم به پیله   ای صف شکن معرکه ای میر قبیله
ای کهف دری کنز خفی قائم بالحق
الغوث که شرع نبی افتاد ز رونق
از بهر خدا کس نکند کار ثوابی   معمورهٔ دین روی نهاده بخرابی
از صوفی و از دهری وازشیخی وبابی   بسیار شده حقد و حسد از همه بابی
در ذائقهٔ ها تلخ شده حرف حسابی   جمله پی وافوری و بنکی و شرابی

نه گوش بقرآن نه خبر نه بکتابی	مردم همه درخواب گرانندچه خوابی

ای کهف دری کنز خفی قائم بالحق
الغوث که شرع نبی افتاد ز رونق

ای پنجهٔ مرد افکن و ای کاسر اعناق	بگرفته فرا ظلم و ستم در همه آفاق
اخبار شما گشته همه جعلی و الحاق	مؤمن شده گوگرد مسلمان‌شده تریاق
متروك شده رحم و پرستاری و انفاق	بسیار فراوان شده شیادی و زراق
اسلام بصمصام کج تو شده مشتاق	ایشمس هدایت چه‌شود گر کنی‌اشراق

ای کهف دری کنز خفی قائم بالحق
الغوث که شرع نبی افتاد ز رونق

حاجی پی شهرت رود از بهر زیارت	گردیده زیارت همه اسباب تجارت
تاجر شده‌فاجر عوض سود و خسارت	رفته بثریا ز ثری سقف عمارت
شأن علما رفته و هرکس بجسارت	بیند سوی این طایفه با چشم حقارت
زنها عوض مسئله و غسل و طهارت	اندر پی تحصیل النگو بمرارت

ای کهف دری کنز خفی قائم بالحق
الغوث که شرع نبی افتاد ز رونق

ایختم وصایت بتو در امر رسالت	تا روی تو ای نیر گردون جلالت
مستور شد از دیدهٔ ارباب ضلالت	تجدید نمودند زنو رسم جهالت
در پیروی شرع فزون گشته کسالت	طاعات خلایق همه از فرط بطالت
سرمایه خسران شد و اسباب خجالت	پر زنك شد آئینهٔ دلها ز ملالت

ایکهف دری کنز خفی قائم بالحق
الغوث که شرع نبی افتاد ز رونق

سد طرق خیر شد از کامل و جاهل	شد منکر و معروف بیك پله مقابل
پیدا یکی از صد نبود عالم عامل	از بهر زر و سیم بود اخذ مسائل
از امثله و الفیه و صرف و عوامل	گردیده بتحصیل درم اصل رسائل

خون جای سرشك ارچكد از دیدهٔ سائل بر او نكند رحم كس از جاهل و كامل

ایكهف دری كنز خفی قائم بالحق
الغوث كه شرع نبی افتاد ز رونق

گر لطف تو بر گمشدگان یار نباشد یا رایت عون تو مدد كار نباشد
وارستگی از این غم بسیار نباشد آسودگی از صدمه اغیار نباشد
در پرده تورا گر گل رخسار نباشد دلجوئی ما بهر تو دشوار نباشد
گر دیدهٔ ما قابل دیدار نباشد از ماست كه بر ماست تورا كار نباشد

ایكهف دری كنز خفی قائم بالحق
الغوث كه شرع نبی افتاد ز رونق

معمورهٔ بدعت شده از شش جهت آباد فریادرسی نیست كه گیرد ز كسی داد
در ظلم شده مردم دنیا همه استاد شیطان متحیر بود از شدت بیداد
شاگردی اینخلق كند از پی ارشاد شرك وشره وشیطنت و شیوهٔ شیاد
بگرفته عزازیل ز ابنای زمان یاد (صامت) چكند جز تو بنزد كه برد داد

ایكهف دری كنز خفی قائم بالحق
الغوث كه شرع نبی افتاد ز رونق

(تركیب بند - بند اول)

ای بجان افكنده در لیل و نهار در هوای درهم و دینار نار
هرگز از دینار دین ناری بدست دین بدست آور كه دیناراست نار
جسته ام كار جهان را مو بمو دیده ام رفتار او را تار تار
نیست كاری جز خیانت كار او كی كند عاقل بخائن اعتبار
بستی ازمستی بدین خرمهره مهر گشتی از غفلت بدین اغیار یار
ای بغفلت در بیابان عدم تو بخواب و همرهان بستند بار
می رسد از كاروان بانك رحیل سوی این آواز یكدم گوش دار
رو سعادت جوی از حسن عمل تا بزشتی می نیابی اشتهار

چند باید بهر یك نانی نمود | جان هر مظلومی از آزار زار

از مکافات عمل غافل مشو
گندم از گندم بروید جوزجو

(بند دوم)

ایسبك مغز اینگران خوابی بسست | در ره آمال بیتابی بس است
هرزه گردی‌سست عهدی کجروی | پیشه‌ات چون‌چرخ دولابی بسست
از ره توفیق پس پس رفتنت | همچو استاد رسن تابی بس است
مزرع امید را سیراب کن | کشت را اینقدر بی آبی بس‌است
خویش را خالص برآور از محك | ای زر مغشوش قلابی بس است
برهلاك گوسفند جان خویش | آخر ای‌بی رحم‌قصابی بس است
از لباس عالم وارون اساس | سبز وزرد وقرمز و آبی بس است
شو مهیا بهر تاراج خزان | غنچه ات را میل شادابی بس است
روغن چشم ضعیفان را مگیر | کلبه ان را شمع مهتابی بس است

از مکافات عمل غافل مشو
گندم از گندم بروید جو زجو

(بند سوم)

بهر دنیا نقد ایمان میدهی | گوهری داری وارزان میدهی
گاهی از دانش پژوهی در جهان | درس در حکمت بلقمان میدهی
لاه بخود از ثروت و مال و منال | نسبت ملك سلیمان میدهی
لیك چون آید گدائی بر درت | جان برای لقمهٔ نان میدهی
حیرتم آید که بااین بخل و حرص | پس بعزرائیل چون جان میدهی
از پی تحصیل جمع سیم و زر | آبروی خود گروگان میدهی
گر از این نوعست کسب وکار تو | زود بر تاراج دکان میدهی
اندر این میدان سوارا تا بکی | توسن بیداد جولان میدهی

مار ظلم و عقرب بیداد را | سر بجان هر مسلمان میدهی

از مکافات عمل غافل مشو
گندم از گندم بروید جو زجو

- بند چهارم -

تا ندانی که خدا از تو رضاست | خندهٔ دندان نمایت بد نماست
هست دنیا گلخنی بسیار تنگ | گرچه درظاهروسیمودلگشاست
دل ببر از منت ابنای دهر | اول و آخر چوکارت با خداست
گر مریضی کن شفا از وی طلب | لطف او از بهر هر دردی دواست
گرتهی دستی بدو کن عرضحال | فضل او سرمایه عز و غناست
سروری را چون کنی بسیار سر | این زمان با سروری درزیرپاست
هرزمان رنگین عذاری خوب رو | جان شیرینش زوصل تن جداست
دمبدم مشکین خطی شمشاد قد | خاك او در معرض باد فناست
ظلم نی بر خود نه بر مخلوق کن | کین بنای زشت آخر بی بقاست

از مکافات عمل غافل مشو
گندم از گندم بروید جوز جو

- بند پنجم -

گر کنی گاهی بقبرستان عبور | بنگری بر ساکنان خاك گور
از مآل کار دنیای دنی | عبرتی گیری ز اصحاب قبور
بشنوی از بند بند هر کدام | ناله « یاقوم قد جاء النشور »
ای شده بر خوان عالم میهمان | « لا تکن فی الدهر مختال فخور»
چون شما بودیم ما هم در جهان | سالها سرگرم در وجد و سرور
جامها در دست از صهبای کبر | پنبه ها در گوش از باد غرور
ناگهان آمد ز دست انداز گور | تن زجان نومید وجان‌ازجسم‌عور
پیکر پرورده اندر ناز ما | در لحد شد هم نشین مار و مور

حالیا دارید در دنیا شما	آتش مارا کنون دستی ز دور
هرکه چون ما طعم این حلوا چشید	آ نزمان داند اگر تلخ است وشور

از مکافات عمل غافل مشو
گندم از گندم بروید جو زجو

«بند ششم»

نفس اماره زروی ریشخند	سخت آورده تو را اندر کمند
از برای بندگی خلق تو کرد	چند در کار عبادت چون و چند
ای به بیدای جهالت تند تاز	اندکی آهسته تر میران سمند
شو تواضع پیشه و افتاده باش	تا شوی روز قیامت سر بلند
سازد آنروزیکه اندر زیر خاك	مرك جسم نازنینت را نژند
آن زمان دانی که حرف تلخ ما	بوده در کام تو شیرین تر ز قند
ای ببند مال و اسباب جهان	همتی خود را برون آور ز بند
تا روی در جرك نیکان سرخ رو	تا شوی در خیل خوبان ارجمند
ار نصیحت دیدهٔ دانش مپوش	هوش اگر داری بده گوشی به پند

از مکافات عمل غافل مشو
گندم از گندم بروید جو ز جو

«بند هفتم»

میزند نوبت زن پیك اجل	روز و شب در هرمکان و هرمحل
از زبان قطب امکان مرتضی	نوبت «یا من بدنیا اشتغل»
اندر این ویران رباط بی ثبات	یافتی «قد عزك طول الامل»
جهد کن «الموت یأتی بغتتاً»	«لا تنم و القبر صندوق العمل»
تا تو در فکر نجوم سعد و نحس	تا تو در تعداد مریخ و زهل
هادم اللذات اندر کام تو	تلخ چون حنظل کند طعم عسل
عاقبت چون هرکسی خواهد رسید	بر نصیب و قسمت روز ازل

کوششی کن تا ز بعد تو بدهر　　نامت از نیکی شود ضرب المثل
(صامتا) آن به که کار خویش را　　واگذاری با خدای لم یزل

از مکافات عمل غافل مشو
گندم از گندم بروید جو ز جو

«وله فی النصیحة»

بیا ایدل دمی بنشین و گوش هوش با من کن　　ز دریای نصیحت گوهر غلطان بدامن کن
در ایندشت مخوف هولناك پر خطر اول　　زخوف رهزنان دهر جان خویش ایمن کن
بیفشان درزمین سینه تخم معرفت آنگه　　بروز تنگدستی حاصلی برچین وخرمن کن
کلام نیستی را نقش کن اندر نگین دل　　وز آنخاتم سجل هستی خودرا مزین کن
چرا آسودهٔ مانند شیطان دشمنی داری　　بنه تیر تفکر در کمان و دفع دشمن کن
ز قاف قاب قوسینت فراتر منزلی باشد　　که میگوید که دراین توده خاکی نشیمن کن
سرت راگرهوای سرفرازی باشد اندرسر　　کمند منت دون همتان بیرون ز گردن کن
ندیدی رنك زردی گر تواز بهر طمع مردی　　قبائی هست مردی بر تنت برخویش احسن کن
تر ابرورا زسختیهای اینعالم مکن پر چین　　پس آنگه نرم باسر پنجه چون داود آهن کن
گل راحت نچیده درجهان جز لاله حسرت　　توهم چون جغد درویرانه باش و ترك مسکن کن
اگرچه زندهٔ خودرا ازخیل مردگان بشمر　　بیا برروی نعش خویشتن بنشین وشیون کن
اگر یکروئی زال جهانرا امتحان جوئی　　بیا یکلحظه پشت خود بدین مکار پرفن کن
زاشك شرمساری روغنی ترتیب ده هر شب　　چراغی درشبستان وجود خویش روشن کن
چنان پندار کاینك موسم یوم الحساب آمد　　تو پیشاپیش جمع دخل وخرج خودمعین کن
لباسی خوش نماتر از لباس عیب پوشیدن　　نباشد ورنه میگفتم تو اوراکسوت تن کن
کریمست وکریمان جهانرا دوست میدارد　　توخودرا متصف بر هر صفات حی ذوالمن کن
اگرعمردرازی چون مسیحا در نظر داری　　نخواهی نیم ره گر برزمانی ترك سوزن کن
دراینیدنیا که مالش مار وجاهش چاه میباشد　　زچاه سرکشی خودرا برون مانند بیژن کن
چو آخر خاك میگردد اگرلاغر اگر فربه　　وتن ازخوردن مرغ ومسمی بی مسمن کن

ندارد قابلیت اینقدر یکمشت خاك ما　منیت را زسر بگذارو کم دعوی من من کن

چرا از همرهان خویش برجامانده «صامت»
بطی منزل مقصود ابختی گرم توسن کن

(ایضاً)

خوش آندل که دایم بلا می پسندد　می از ساغر ابتلا می پسندد
بلا با ولا چون قرین شد خداهم　بلا را باهل ولا می پسندد
مکش روی درهم ز وضع گدایان　که حق دوستان را گدا می پسندد
بود مرد آنکس که چون دید دردی　زیك درد دیگر دوا می پسندد
من از صبر و تسلیم بهتر متاعی　ندیدم که او را خدا می پسندد
رضا با رضای خدا شو که از خود　هم بندگانرا رضا می پسندد
بنازم ببالائی همت آن　که سر خاك هر زیر پا می پسندد
ز انعام عام خدا بهره دارد　هر آنکس که لطف وسخا می پسندد
سخی را نسوزد بآتش خداوند　سخا را ببین تا کجا می پسندد
هر آنکس که شد میر ملك قناعت　سر اندر سر بوریا می پسندد
بهر قدر مقدور باشد عطا کن　که ایزد کف با عطا می پسندد
اگر زاهدی ترك روی و ریاکن　که او زهد را بی ریا می پسندد
ببر زنك کین کسان را ز سینه　که آئینه را با صفا می پسندد
بعهدیکه کردی بهرکس وفا کن　که حق عهد را با وفا می پسندد
مریز از طمع گوهر آب رو را　که او چهره را با حیا می پسندد
دلی راکه معراج فرموده نامش　ز انوار دین با ضیا می پسندد
برو شکر کن با پسندیده حق　گرت خسته در مبتلا می پسندد
به یکتاکه هرنعمتی هست یك تا　بکونینش از بهر ما می پسندد
شکایت نداریم ما از جفایش　کسی راکه برما جفا می پسندد
کسی کز جفائی بود روی گردان　جفا پس بمردم چرا می پسندد

نه خائف زعصیان نه مغرور رحمت قرینت بخوف و رجا می پسندد
بروشندلی نوری از غیب (صامت)
ز انوار آل عبا می پسندد

(وله ایضاً)

دردا و حسرتا که بغفلت جهان گذشت عمر عزیز در طمع این و آن گذشت
ایخفته در سراچه غفلت ز جای خیز بربند بار جان که دگر کاروان گذشت
قارون مگر نداشت بسی نقد سیم وزر دیدی که آخر ازسر آنها چسان گذشت
چندان بدوش خویش مکش بار معصیت کزموقف حساب الهی توان گذشت
آمد چومرك پیر و جوانی نمیکند ای بس جوان که پیر نگشت وجوان گذشت
مفروش باد دولت خود بر کهان و مه خواهد چوعاقبت بکهان ومهان گذشت
بیچارهٔ که طعنه دولت زنی بوی غافل مشو که زخم زبان ازسنان گذشت
آخر دهل بماتم وی سینه چاك شد آنرا که بانك کوس زهفت آسمان گذشت
دیدی رسید ملك کیان بعد بر کیان دیدی کیان نهاد ز بهر کیان گذشت
گیرم که بانك حشمت تو قیروان گرفت گیرم که صیت جاه تو از قیروان گذشت
آخر بزیر خاك بباید مکان نمود آخر بباید از سراین خانمان گذشت
آن گنج باد آور پرویز را که برد زان گنج شایگان بعبث رایگان گذشت
جزاینکه هی بباد فنا داد وی بسوخت برك اجل بگو زکدام آشیان گذشت
خواهی بسی بخواب شدن در بسیط خاك عمرت همین دوروزه بخواب گران گذشت
یکدم نشد که خیل غم از دل برون شود ما را تمام عمر بآه و فغان گذشت
گویند هر زمان که فلان را اجل رسید گویند دمبدم که ز دنیا فلان گذشت
دنیا پلیست درگذر کشور فنا در موسم عبور بباید از آن گذشت
بر آنکه تیره شد فلك از دود مطبخش بر آنکه داشت عمرفزون درجهان گذشت
بر آنکه شب به بستر راحت بخفت خوش بر آنکه بود روز وشبش پاسبان گذشت
بر آنکه خون مردم بیچاره ریختی بر آنکه بد زظلم تو اندر فغان گذشت

هر کودك رضیع که در مهد جان سپرد — هر آنکه داشت عمر فزون در جهان گذشت
این آیت فنا که بهر خانمان رسید — این قاصد اجل که بهر خاندان گذشت
ز آنخانمان سرشك بهفتم زمین رسید — بر نه سپهر دود از آن دودمان گذشت
بر بینوای عور که ساتر بتن نداشت — بر آنکه داشت پیرهن پرنیان گذشت
این پنجروز عمر عجب بود بی وفا — گوئیکه برق سان و چو تیر از کمان گذشت

(صامت) دگر منال ز دنیای بیوفا
گر تلخ کام بودی و گر شادمان گذشت

(وله ایضاً)

بعزلت گوشهٔ از هفت کشور داشتن بهتر — غم سر داشتن از تاج و افسر داشتن بهتر
زند آنکس که در ملك فقیری نوبت شادی — تواند آن زمان دل از جهان بر داشتن بهتر
چه آخر طعمهٔ موران خاکست این تن فربه — ز رنج گوشه گیری جسم لاغر داشتن بهتر
بود هر خندهٔ راصد هزاران گریه اندر پی — ز اشك نیمه شبها دیدهٔ تر داشتن بهتر
چه آخر هست بهر دیگران و بایدت رفتن — سر خاك سیه از تخت قیصر داشتن بهتر
کم و بیش جهان خواهد گذشتن ایجهانداران — غم بیچارگی از روز محشر داشتن بهتر
گرفتم سر بسر زان تو باشد ملك اسکندر — ترا عبرت ز دارا و سکندر داشتن بهتر
ز اسباب تجمل کس نبرد از اینجهان سودی — بصحرای قیامت کوکب و فر داشتن بهتر
ندانی هر که بامش بیش برفش بیشتر باشد — ز کالای تمتع هر چه کمتر داشتن بهتر
حدیث انما اموالکم گر خواندهٔ دانی — کهٔ ز آفات جهان خود را توانگر داشتن بهتر
مشو مغرور اگر در هفت اقلیمست او رنگت — خط آزادگی از هفت کشور داشتن بهتر
ترا چون فاعل مختار بنمودند ایعاقل — ز گودال جهنم حوض کوثر داشتن بهتر
منه طوق عبودیت بگردن در بر بنده — که گردن در کمند حکم داور داشتن بهتر
برون کن عادت گرگی ز سر ایروبه مسکین — اگر مردی تورا طبع غضنفر داشتن بهتر
چرا خو کردهٔ بر لاشهٔ مردار هر کرکس — جهان را چون هما در سایهٔ پر داشتن بهتر
ترا گر دعوی شیریست با گرك اجل بستیز — بلی شمشیر وقت جنك جوهر داشتن بهتر

نشد از سربلندی هیچکس را رتبهٔ حاصل   بخاك هرقدم خود را برابر داشتن بهتر
مبین برخنده دندان نمای دهر دون (صامت)
حذر از کید اینزال مزور داشتن بهتر

« فی الموعظه و نصیحت »

بـه پنجروزهٔ ایـام اعتماد مـکن   بهست و نیست دل خود غمین و شاد مکن
اگر خوشیست اگر غم چو باد در گذرد   چو باد کن گذر و تکیه را بباد مکن
هر آنچه بهره از این عاریت سرا داری   بس است دردسر خویش را زیاد مکن
خیال کن که کجا رفت کی ؛ قباد کجاست   بهرزه آرزوی ملك کیقباد مکن
شدی بملك تن خویش فاعل مختار   عدول وقت تحکم ز عدل و داد مکن
بپیش حکم قضا سر بنه بطاعت و بس   دگر بمعنی تقدیر اجتهاد مکن
بآنچه بهر تو امروز ممکن است بساز   ز روز بعد و ز شام گذشته یاد مکن
طمع ز بردن مال کسان ببر ورنه   دمیکه مال ترا میبرند داد مکن
چو خود بگفته خود دل نمیدهی (صامت)
برای غیر ورق بیش از این سواد مکن

(وله فی الحکایة)

دوستی از من گمنام پی ضرب مثل   خواست کیفیت تشبیه خلایق بجعل
گرچه در عهدهٔ اینذره بیقدر نبود   که کند مشکل ارباب مودت را حل
لیك از غایت نادانی و در عین قصور   خواستم تا نبود عقدهٔ او لاینحل
خامه برداشته و ساختم او را عنوان   تا پدیدار شود مختصری از مجمل
عمر بیچاره جعل سال و مه و هفته و روز   هست درجمعیت فضله بدوران مختل
عوض فایده زندگی و کسب حیات   غیر سرگین کشیش نیست دگر شغل عمل
فضله از مخرج انعام نیفتاده هنوز   که کشد تنگ چو فرزند عزیزش ببغل
کوس کشتی زند ازفرط طمع با سرگین   افکند پنجه در آنفضله چو گرشاسب یل
بسر و سینه و پا و شکم و پهلو و دست   کشد او را سوی سوراخ بالطاف حیل

چون شود داخل منزل جعل خستهٔ لنك — فضله برگردد و غلطد بمقام اول
اهل دنیا جعل و جیفهٔ وی چون سرگین — قبر سوراخ جعل زحمت وی طول امل
هرکرا مینگری درطلب عزت و جاه — غرق درلجهٔ غفلت شده چون خر بوحل
گوهر عمر گرانمایه خودرا کرده است — سربسر درهوس حرص وهوا مستعمل
نه درافسوس طلب کردن عمر ماضی — نه مهیای علاج و عمل مستقبل
گاه در پیله وری در سفر شهر وبلوك — گاه در راهزنی در رهسپر تل وجبل
گهی ازشرك خفی گه بعبادات جلی — گاه بینا و گهی کور و زمانی احول
هردم از بهر گدائی ز پی لقمهٔ نان — خویش را گاه کند فالج و گه سازد شل
سر فرو برده به لذات جهان فانی — همگی چون مگس نحل باطراف عسل
ز پی خوردن خون دل هر بیوه زنی — دمبدم در صدد حیله چو روباه دغل
پی آبادی کاخ بدن خود مشغول — غافل از آنکه دراوافتد ازمرك خلل
شود از روی محبت به عزازیل مرید — کند ازکثرت عصیان به خداوند جدل
هرزمان پیرهنی پاره کند با چنگال — همچو بوزینه که سرکرده برون ازجنگل
نفس در موسم انفاق کند وسوسه اش — مده ایخواجه مباداکه شوی مستأصل
بره خواب وخور وبغی وضلالت چالاك — موسم طاعت و احکام عبادات کسل
گشته بازال جهان درطرب وعیش وقرین — غافل از وقت رحیل واجل مستعجل
شیوهٔ او ابد الدهر هوای زرو سیم — صفت وی همه دم یاد حریر ومخمل
نکند زخم دل خسته دلیرا درمان — نکند خاتمهٔ امر کسی را فیصل
ناگهان حلقه زند بردر او قاصد مرك — فکند رخنه بحصن اماش پیك اجل
شهد در ذائقه او شود از هول شرنك — عسل اندر دهن وی کید ازغم حنظل
نهد اندوخته خویش و بزندان لحد — جاکند دست تهی با محن ورنج وعلل
آنکه ازخردل وخروارحساب کم و بیش — باز میجوید از او ذوالنعم عزو جل

(صامتا) آمدن و رفتن این دیر خراب
نشدی کاش نصیب من و تو روز ازل

« وله علیه الرحمه »

دو روز گردلی از عیش دهر آباد است | چه جای خنده که اینخانه سست بنیاد است
در اینسراچه فانی خوشا بحال کسی | که او ز بندگی روزگار آزاد است
چراغ عمر که روشن از اوست شام حیات | هنوز صبح نگردیده کشته باد است
نبسته طرف کسی از رفاقت نا اهل | باحتیاط بزن مشت را که فولاد است
ز مهربانی بی اصل او مشو ایمن | که روزگار گهی صید و گاه صیاد است
عجب گلیست جوانی برای آن گلچین | که عندلیب صفت هر سحر بفریاد است
سریکه در گرو راحت جهان داری | بهوش باش که درزیر تیغ جلاد است
اگر برای خرابیست رویخاك بسست | چه جای ساختن قصر و باغ شداد است
طریق راست روی را اگر همی طلبی | نه در طریقهٔ مستان نه زهد زهاد است
نفس بسینه در این تنگنا دگر شد تنك | اجل بیا تو مددکن که وقت امداد است
بآهن دل نادان نمیکند اثری | سخن اگرچه گرانتر ز پتك حداد است
نیافریده خداوند راحت اندر دهر | کسی چگونه ز دور زمانه دلشاد است

سخن بقاعده انشا نمیکنی (صامت)
هنوز طفل تو محتاج چوب استاد است

(ایضاً)

عنقریب است که این سلسله برهم زده‌اند | کوس ماتم بشکست دل خرم زده‌اند
ناگهان تیر خواسان حوادث ز کمین | قلم سهو بطغرای پر و کم زده اند
منشین غافل از آفات نهانی کاین قوم | پای بر افسر دارا و سرجم زده اند
از قوی پنجگی خیل فنا عبرت گیر | کز دلیری بزمین قامت رستم زده اند
نقد جان در بر آمال جه مرهون داری | این گروهند که آتش بدو عالم زده اند
عبث از برق حسد خرمن طاعات مسوز | ای بسا قطره آتش بدل یم زده اند
پرده‌داران شب وروز در این کهنه وثاق | دست بر سینه بیگانه و محرم زده اند
فرصت دمزدن از بهر بنی آدم نیست | نیستند آدمی آنان که دمی دم زده اند

آن عرق نیست که برروی تهیدستانست — بگل سوری خود خال ز شبنم زده اند
چه‌دوخنگست شب وروزپی‌راحت تست — زیندونوبت که بدین اشقروادهم‌زده‌اند
کس ندارد خبر از قافلهٔ راه عدم — مهر گوئی بلب ناطق و ابکم زده اند
روی درهم مکش از درد که‌مردان خدا — خنده در شدت غم‌بردل بی غم زده‌اند
ار طمع خواری ما نیست خبر آنان را — که ز افراط طمع طعنه بآدم زده اند
حیرتم زین‌همه اسباب تعلق که چرا — تهمت سوزن بر عیسی مریم زده اند
گر قدم دره تحقیق زنی سست مزن — آنکسانیکه قدم را زده محکم‌زده‌اند
مانده در ماتم اسباب و عجب بی خردی — نـاگهانی بدرت حلقه مـاتم زده اند
زنك بیهوشی از آئینهٔ ادراك بشوی — تاکنی درك‌هر آن حرف که مبهم زده‌اند
ندهد فقر و غنا سود بکس قرعهٔ مرك — چون بنام همه از مفلس و منعم زده‌اند
چشم بهبود خود ازمرحمت خلق بپوش — کی بزخم‌کسی این طایفه مرهم‌زده‌اند
باش خاك در آنان که باخلاص درست — دست بر دامن بسم الله اعظم زده اند
اسد الله علی آنکه بنامش پی فخر — سکهٔ جاه رسولان مکرم زده اند
بجز از ختم رسل خیل رسولان عظام — علم عزتش از خویش مقدم زده اند

(صامتا) جایزهٔ نظم‌تو بس حب علیست
دیگران گرچه‌دم‌ازخواهش‌درهم‌زده‌اند

« و له »

هر که بکف قوت صبح وشام‌ندارد — راحتی از زندگی بکام ندارد
در بر اغیـار و یـار هیچ ندارد — مرد تهی دست احترام ندارد
گر بود ازنسل معن وحاتم وقاآن — نزدکسی اسم و رسم و نام ندارد
شمع حیات وی از شماتت دشمن — جز نفسی بیشتر دوام ندارد
هر که فقیراست غیرازآنکه بمیرد — زخم درون وی التیام ندارد
دولت دنیا بخرج می رود امروز — کار به شیرینی کلام ندارد
جامه چرکین فقر هر که ببر کرد — هیچکسش رغبت سلام ندارد

دهر چراگاه اغنیاست که هستند همچو خری کو بسر لجام ندارد

غیر خدا خوش بحال آنکه چو(صامت)

چشم تمنا ز خاص و عام ندارد

« وله »

دلا بکسب سعادت چرا شتاب نداری غم جوانی و پیری بهیچ باب نداری

چه شدترا که محبان تمام رفت و تو تنها خیال رحلت ازاین منزل خراب نداری

متاع عمر عزیز توصرف شد ببطالت بروزگار بجز میل خورد و خواب نداری

زارتکاب معاصی همیشه بیخود و مستی خبر زدوزخ و هنگامهٔ عذاب نداری

پیاده راهروانرا بدور خود نظری کن همیشه پا ابد الدهر در رکاب نداری

بخون بیگنهان بیحساب پنجه میالای عجب که واهمه از موقف حساب نداری

چگونه صبر کنی درجزا بآتش دوزخ در اینجهان که دمی تاب آفتاب نداری

که داده است ترا درزمانه اینهمه جرأت که میکنی گنه وخوف ازعقاب نداری

برای زاد ره (صامت) ایسرشك شتابی

بدا بحال تو ای دیده از چه آب نداری

تمام شد کتاب نصایح والتنبیه

از کلام صامت بروجردی

علیه الرحمه



بسمه تبارك وتعالى

(جلد نهم)

كتاب القطعات والنصايح

«در شئامت و عاقبت ظلم»

بسم الله الرحمن الرحيم

شنیدم شد ز مغروری و مستی ... ز بر دستی دچاره زیر دستی
نکرد اندیشه از دهر دو رنگی ... بزد بر فرق آن بیچار سنگی
روان گردید خون ازجای سنگش ... نبود آن مرد چون جای درنگش
گرفت آنسنك و محزون اززمانه ... بسوی منزل خود شد روانه
قضارا گشت اندر درگه شاه ... همان ظالم ز مغضوبان درگاه
بزیر آورد از اورنگ وجاهش ... نشیمن داد در زندان و چاهش
جواندر کنج زندانش مقر شد ... همان مظلوم از وی با خبر شد
سوی زندان روانشد با دل تنك ... بزد از قهر بر فرقش همان سنك
بنالید و بزارید و فغان کرد ... خروش بی کسی از دل بر آورد
که ای بی رحم کم فرصت که بودی ... که بر داغ دلم داغی فزودی
بگفتا آن کسم کز زیر دستی ... سرم از سنك بی باکی شکستی
در آن روزیکه برسر سنك خوردم ... نمودم صبر و بی تابی نکردم
چو آمد دامن فرصت بدستم ... سرم بشکستی و فرقت شکستم
زنخل سرکش خود میوه خوردی ... سزای کرده های خویش بردی
غرض گر خواجهٔ در حکمرانی ... مده آزار کس تا می توانی

گرفتم من که نارد بر توکس دست
خدای داد خواهی در میان هست

مگر ای بیخبر از کین شعاری
خبر از آه مظلومان نداری

که گر مظلوم بهر داد خواهی
شبی آهی کشد یا صبحگاهی

خدا را برق غیرت بر فروزد
ترا تا هرکجا خواهد بسوزد

بلی(صامت) سزای جنك جنك است
کلوخ انداز را پاداش سنگست

(حکایت درفریب دنیا)

یکی بیچارهٔ محنت رسیده
بدوران کور و محروم از دو دیده

نهان در پردهٔ عصمت زنی داشت
چو شیطان باکه دزد رهزنی داشت

بافسون و حیل دایم شب و روز
زدی بر قلب شوهر تیر دلدوز

دمادم عشوهٔ بنیاد کردی
باین افسانه اش دلشاد کردی

که صد حیف از چنین حسن یگانه
شدی محروم از دور زمانه

دریغا گر ترا چشمی بسر بود
برخسار و جمال من نظر بود

اگر یکره برویم دیده بودی
گل از گلزار حسنم چیده بودی

ز شوق طلعتم از بسکه نیکوست
نگنجیدی بسان مغز در پوست

بدیدی گر که سیب غبغبم را
کنار چشمهٔ نوش لبم را

شدی یکبار بیرون از سرت هوش
نمودی چشمهٔ حیوان فراموش

سواد زلف جعد مشکبویم
بیاض طلعت روی نکویم

بچشم حور و غلمان سرمه داده
برضوان روزن جنت گشاده

چو من همخوابهٔ در نیکوئی طاق
ندیده است و نبیند چشم آفاق

بدان مکارهٔ پر حیله و فن
بگفتا مرد کور از قلب روشن

گر از نظاره چشمم نا امید است
ولی از عقل این مطلب بعید است

تو را با این رخ زیبا که داری
بدین سرو قد رعنا که داری

کجا با چون منی همراز بودی
باین کوری مرا دمساز داری

کرفتم گز حقیقت با من کور — تو را رسم وفا می بود منظور
بگرد ما در این آباد کشور — بسی هستند رندان قلندر
که چون برسر برندی تاج گیرند — ز ماه آسمانی باج گیرید
چه دیدندی جمال دل فریبت — چه گوهر درکف مفلس غریبت
بساعت دست غارت می گشودند — تو را از دامن من میربودند
غرض ازاین سخن بی قیل و قالست — برای عشوهٔ دنیا مثال است
شود اندر جهان کی مرد عاقل — به نیرنك عجوز دهر مایل
اگر زال زمانه با وفا بود — زمانی یار مردان خدا بود
نبودش گر طریق بی وفائی — چرا میکرد از خوبان جدائی
ز وصل وی نباشد شاد و مسرور — مگر چشمی که فی الواقع بود کور

مگو (صامت) برای دیگران پند
برو خود را برون بنما از این بند

نصیحت سقراط سلطان را

یکی از شهریاران زمانه — که اکنون نیست از نامش نشانه
سوی سقراط دانا راه سر کرد — بخوابش دید چون بروی گذر کرد
بدان دانا حکیم آن فتنه انگیز — سر پائی بزد کز جای برخیزد
چه از خواب آنخردمند هشیوار — ز گستاخی سلطان گشت بیدار
بد آنجاه و جلال و پادشاهی — نظر ننمود از بی اعتنائی
شه نادان سوی وی کرد پرخاش — که تاکی بخودی یکدم بخود باش
مرا با اینهمه محکم اساسی — ندانی کیستم یا میشناسی
جوابش داد سقراط خردمند — کزین گفتار باطل لب فرو بند
ترا با اینهمه کبر و منی من — ندانم غیر حیوانی لگد زن
و گرنه با تمام خود ستائی — چو حیوان لگد افکن چرائی
گر انسانی چرا ای مرد گمراه — زنی خوابیده را در خواب ناگاه

از این گفتار همچون مار ارقم — غضب آلوده شد پیچید درهم
بدو گفتا زروی کبر و نخوت — بسلطان کی چنین گوید رعیت
مکش افزون ز حد خویشتن پا — تو بر من بندهٔ من بر تو مولی
تبسم کرد سقراط و بسلطان — چنین فرمود کای سلطان نادان
بخار ما و من از سر بدر کن — ز گفت نا پسند خود حذر کن
که از شیادی این گردون پرشید — بصیادی چو تو کرده بسی صید
همین طبل و همین نقاره و کوس — بود ز اسفندیار و نوذر و طوس
همین تاج و نگین و افسر و تخت — بود برجا ز ضحاك سیه بخت
همین سنج و همین بوق و علم بود — که ازطهمورث و جمشید جم بود
تورا هرچیز کز وی افتخار است — ز شاهان زمانه یادگار است
کجا رفتند کز ایشان نشان نیست — چرا نامی از ایشان در میان نیست
بداند هر که دارای شعور است — که سلطانی گدائی بزور است
بسامان خردمندان ســـاده — ز اسب خود ستائی شو پیاده
بیا تا خلوتی را بر گزینیم — برای گفتگو با هم نشینیم
سخن از هر دری باهم برانیم — کمال و نقص همدیگر بدانیم

بلی (صامت) سر خاك سیاهی
بود به از هزاران تخت شاهی

« در بیوفائی زن و فرزند »

شنیدستم که شاپور ذوالاکتاف — خصومت داشت باشاهی زاسلاف
بشه گردید از شاپور در جنك — زبس جنك وخصومت عرصه‌شد تنك
زمیدان جــدال آمد فراری — بحصن شهر سلطان شد حصاری
بزد شاپور دور شهر آن شاه — پی بگرفتن آن شهر خرگاه
نرفت ازلشگر و سر خیل و سر دار — بقدر چهار سال از پیش او کار
یکی روز از قضا شاپور دلگیر — بگرد شهر گشتی بهر تسخیر

شه آن شهر زیبا دختری داشت
بچرخ حسن رخشان اختری داشت
سپاه حسن او دوران گرفته
بخوبی باج از خوبان گرفته
بسیر لشکر شاپور آنجا
زبام قلعه بود اندر تماشا
نظر باز قضا افکند از دور
نگاه آن پری بر روی شاپور
بشد اندختر شیرین شمایل
بطاق ابروی شاپور مایل
به پنهانی سوی او داد پیغام
که گر شاپور می بخشد مرا کام
بکوشم در حصول مدعایش
بفتح قلعه گردم رهنمایش
دل شاپور از آن پیغام شد شاد
نوید وصل بر دختر فرستاد
به تمهیدیکه میدانست دختر
سوی شهر پدر سر داد لشکر
نخستین کار کان لشکر نمودند
پدر را در برش بیسر نمودند
ره بیداد بر روی رعیت
گشودند از برای قتل و غارت
هرآن دادی که باید داد دادند
غبار شهر را بر باد دادند
چو شدشاپور زآن جنگ‌وجدل فرد
همان دختر بعقد خود در آورد
صباحی دید شه بر روی بستر
بخون آلوده سر تا پای دختر
تفحص کرد چون معلوم گردید
یکی برگ گل اندر بسترش دید
که از غلطیدن آن ماه منظر
شده از برگ گل مجروح پیکر
تعجب کرد شاپور و بپرسید
که ای نیکو نهال باغ امید
پدر همچون تو سرو نو رسیده
مگر اندر چه بستان پروریده
غذایت را بطفلی از چه داد
لطافت از چه در طبعت نهاده
بگفتا زرده تخمم نوا داد
زمغز بره و مرغم غذا داد
شراب صافیم قوت روان کرد
که جسمم را چه‌یاقوب روان کرد
غضب آلوده شد شاپاور بر وی
بدان بی مهر نا رعنا بزد هی
که ای در بیوفائی شهره شهر
نباید از تو ایمن بود در دهر
پدر را کاین همه وصفش شمردی
بچون من دشمنی آخر سپردی

یقین دارم که ایمکار پر فن — از او بهتر نخواهی بود با من
به بستش برسم توسن دو گیسوی — روان بنمود در هر شهر وهر کوی

بلی (صامت) وفای دهر اینست
زن وفرزند را یاری چنین است

«در نفرت مجالست غنی بافقیر»

یکی در خدمت ختم النبین ﷺ — نشسته بود با صد عز و تمکین
بدوران در شمار اغنیا بود — بسی از دست کار خود رضا بود
در آمد جامه چرکینی هم از در — نشست اندر کنار آن توانگر
توانگر زان فقیر آزرده جان شد — بکبر از پهلویش دامن فشان شد
شه ختمی مآب از کرده او — گره زد بر جبین و چین بر ابرو
بگفت ای از سعادت درجهان فرد — چرا پهلو تهی کردی از این مرد
مگر ترسیدی از این مرد مهمان — که از فقرش شوی آلوده دامان
و یا چون مال داری بی نهایت — غنای تو کند بر وی سرایت
و یا چرك لباسش پر بگیرد — لباست را ز پا تا سر بگیرد
بگفتا هیچ یك زین ها نباشد — سرم سرگرم این سودا نباشد
ولی در هر مکان و جاه و منزل — مرا گردیده شیطانی موکل
که چون دست تصرف میگشاید — بچشمم زشت را نیکو نماید
کنون در حضرتت از این هدایت — برای دفع این جرم و جنایت
بعالم هر چه از اموال دارم — زر و سیم و اساس و مال دارم
بنزد حضرتت تقسیم سازم — بدین مرد از صفا تقدیم سازم
شهی کز قل کفی پوشیده تشریف — بدان مرد گدا بنمود تکلیف
چو اصغا اینسخن آن بی‌نوا کرد — بترسید و بلرزید و ابا کرد
بگفت ای سرور کونین حاشا — به اخذ مال تکلیفم مفرما
من از رفتار او بینی ملولم — کجا گفتار او افتد قبولم

از آن ترسم که طوق خود پسندی | شود در گردنم تـا حشر بندی
نماید از ره توفیق دورم | کند همخوابه بـا کبر و غرورم
دلم بـا اغنیـا دمساز گردد | در دوزخ برویم بـاز گردد
بسرعت جست از جا و روانشد | بدان مرد غنی دامن فشان شد
بلی نفرت دراینجا بی سبب نیست | ز مردان خدا هرگز عجب نیست
بر آزاد مرد بـا تفکر | که سازد آخر خودرا تصور
بچشمش مال‌ودولت خوش‌نمانیست | دلش مایل بدین رنك وحنانیست
کسی کز این حنا بر دست گیرد | بزودی رنگ بی رنگی پذیرد
به‌گردن باز می‌ماند وبـالش | بجز خسران نمی بـاشد مآلش

مگو (صامت) بنامردی چنین مرد
که پهلو از تهی دستان تهی کرد

(در زهد حضرت عیسی)

یکی روز از سر عبرت بعـالم | گذشتی حضرت عیسی‌بن مریم
پرستوکی بدید اندر زمـانه | کـه بهر خویش سازد آشیانه
لب معجز نما چون غنچه‌بشگفت | همانـا با حوارین چنین گفت
که این بسته زبان هم خانه دارد | تعلق سوی آب و دانه دارد
بعکس من که مأوائی ندارم | ز ملك این جهان جـائی ندارم
بگفتند ار بود طبع تو مایل | بتعمیر مقـام و جـاه و منزل
بگو تـا سر بهمت بر فرازیم | برایت خـانهٔ عالی بسـازیم
که از بـاغ جنـان ممتاز باشد | ز رفعت بـا فلك دمساز بـاشد
عنان گفتگو را می کشیدند | ز آنجـا تا لب دریـا رسیدند
بگفتـا اندر آن دریای پرموج | که موجش میرساند برفلك اوج
بسازید از فتوت بارگاهی | بوفق طبع محکم بـارگـاهی
بگفتندش ایا مهر جهانتـاب | بنا را هیچکس ننهاده بر آب

ترا گر در حقیقت اینخیال است ... بعید ازعقل و این فکرت محالست
تبسم کرد و با ایشان بفرمود ... مراهم این حکایت بود مقصود
که دنیا همچو این بحر عمیق است ... بهر دم عالمی در وی غریق است
بنائی را که بنیادش بر آبست ... خرابست و خرابست و خرابست
جهان (صامت) چه جای خانه باشد
مگر آنرا که بس دیوانه باشد

«سخن گفتن خانه با صاحب خانه»

یکی روز از سر عیش فراخی ... نشیمن بود جمعی را بکاخی
در درج سخن را باز کردند ... ز عیب آن بنا آغاز کردند
یکی میگفت از بنیاد زشتش ... یکی میکرد عیب خاك و خشتش
یکی راندی سخن از سقف پستش ... که تنگست اینمکان جای نشستش
یکی گفت ار شود ویرانه بهتر ... بود ویرانه از این خانه بهتر
یکی میگفت معمارش که بوده ... مهندس بهر دیوارش که بوده
عجب بد صنعتی در کار برده ... ز طرحش دل بسی آزار برده
زبانحال کاخ اینراز ننهفت ... همانا با حریفان اینچنین گفت
که ای نابخردان عاری از هوش ... کشیده شاهد غفلت در آغوش
اگر چه پای تا سر من عیوبم ... بود زشت از شمالم تا جنوبم
شما را با بنای من چکار است ... اگر زشت و اگر ناپایدار است
بگیرید عبرت از دور زمانم ... ز حال مالکان بی نشانم
از آنروزیکه شد بنیادم آباد ... بسی جانها که در من رفته بر باد
بسی پیر و جوان از درد و غم فرد ... که درمن می نشستند اززن و مرد
برای غصب طاق و منظر من ... چه دعوا ها که میشد بر سر من
یکی گفت از پدر بر من رسیده است ... یکی می گفت ملك زر خرید است
مرا میبود از پایان مطلب ... ز صلح و جنك ایشان خنده برلب

در آخر سینه از غم چاك کردم تمامی را بزیر خاك کردم
اگر چشمی بعبرت باز باشد وگر گوشی بدین آواز باشد
ز خشتم بنگرد صدق مقالم ز خاکم بشنود شرحی ز حالم
بود خشتم ز خاك شهریاران بود خاکم عذار گلعذاران
بپرسید از چه‌شد اینخاك و اینخشت مخوانیدم یکی خوب‌و یکی زشت

کنی (صامت) چو اندر گور مسکن
بگو افسوس بهر کنج گلخن

(اخبار خیرالبشر (ص) از روز محشر)

چنین فرمود آنشاهنشه دین شفیع المذنبین ختم النبیین
که چون گردد صباح روز محشر بپا میزان عدل حی داور
بیاید بندهٔ از جرم در بند بدیوان خانهٔ عدل خداوند
ندا آید بدو کای بندهٔ من ز عصیان سر بزیر افکندهٔ من
گناهان تو میآید بیادت که آتش افکند اندر نهادت
چه کردی‌در فلان روزو فلان شب نیندیشیدی از پایان مطلب
بعالم بیوفائی ها نمودی ز درگاهم جدائیها نمودی
شمارد حق چنان یك یك گناهش کند از هرگناهی دل تباهش
حجاب از کار آن بد کار گیرد ز جرمش سربسر اقرار گیرد
رسد تا بر گناهی کز قباحت رسیده تا بسر حد فضاحت
نماند طاقت نطق و بیانش زبانش لال گردد در دهانش
ندا آید که ای بد کار چونی متاع معصیت در بار چونی
نمی ترسیدی آن روز ازعذابم نمیگوئی چرا اکنون جوابم
چنین گوید که ای پرورد گارم چگویم شرمسارم شرمسارم
سر شرمندگی در پیش دارم حیا از کرده های خویش دارم
ندا آید که تو با آن لئامت حیا کردی ز من با این کرامت

من اولی در حیایم گر رحیمم — گنه بخش و خطاپوش و کریمم
گذشتم از همه جرم و گناهت — ببخشیدم تو را براین حیایت
بیا (صامت) دگر رو با خدا کن — گنه تاکی برو دیگر حیا کن

حیا دارد ثمر ها جاودانی
حیا را پیشه کن تا میتوانی

«صحبت غنی در وقت فوت با ملك الموت»

مالداری بود در عهد قدیم — داشت افزون مال وملك و زروسیم
با همه دارائی آن مرد غنی — بد بخیل و پست و بیخیرو دنی
ساخت در شکل غریبی در بدر — قابض الارواح سوی او گذر
کرد دق الباب در درگاه او — خواست تاگردد بخواجه راهجو
حاجبان از در براندندش که رو — خواجه بیرون می نیاید باز شو
خواجه ماچون بود قدرش فزون — از برای چون توئی ناید برون
رفت عزرائیل و برگردید باز — زد بدر تا در نمایندش فراز
باز در بانان براندندش ز در — پس بتندی کرد بر ایشان نظر
گفت سوی خواجه بردارید صوت — کامد عزرائیل و باشد وقت موت
خادمان خواجه را از این وعید — پاو سر درلرزه شد حاصد بید
چون سوی خواجه ببردند اینخبر — مرتعش گردید از پا تا بسر
گفت بشتابید و بنمائید باز — در بروی وی بصد عجز و نیاز
پس بگوئیدش که ای پیك اله — گوئیا فرمودهٔ تو اشتباه
دیگری را کردهٔ گویا طلب — میکنی بر ما بجای وی غضب
خادمان خواجه بردند این پیام — نزد عزرائیل با صد احترام
گفت بی نی این همه افسانه است — کار من با صاحب این خانه است
پس نهاد اندر سریر خواجه گام — گفت بر خیز و وصیت کن تمام
خواجهٔ بدبخت با صد اضطراب — خواست کارو مال خود اندر حساب

بر گشود از گنجهای بسته در
تاکه بنماید حساب سیم و زر

چاکران میریختند از بیش و کم
آن طلاو نقره‌ها بر روی هم

خواجه‌سوی‌سیم‌وزر کردی نگاه
میکشیدی از دل پر درد آه

پس بگفتی لعن بر مال جهان
اف بحال و مال و اموال جهان

کندی ای مال جهان بنیاد من
تا ببردی یاد حق از یاد من

روزو شب گشتم بجان مشغول تو
خوردم از بدبختی خود گول تو

مال و اموالش بامر کردگار
گشت گویا کی پلید زشتکار

لعن حق بر تو که کج میباختی
قدر نعمت های حق نشناختی

تو در اول بودی اندر روزگار
نزد عالم مفلس و بی اعتبار

کردگار بنده پرور از وداد
برتو از مال جهان منت نهاد

تا ز استغنا شدی ای بی تمیز
نزد ابنای زمان یکسر عزیز

می نمودندی ز هر شهر و بلوك
بوزش تو همچو ابناء ملوك

در مجالس از جلال وشأن و قدر
می‌نشاندندی‌ترا برخویش‌صدر

از سلاطین جهان گر دختری
بدکه بودندی جهانی مشتری

جمله را کردندی از درگاه دور
تا تو را آوردندی درحضور

با چنین عزت چرا ای بی هنر
بستی از هنگامهٔ محشر نظر

زین همه دولت‌چراغی پیش‌پیش
ازچه‌نفرستادی‌اندر گور خویش

از چه ننمودی ایا گم‌گشته راه
جانب حال تهی دستان نگاه

گر گدائی‌داشت‌بر دست‌توچشم
چشم او را کور میکردی‌زخشم

نی‌خودت خوردی‌و نی‌دادی‌بخلق
تا اجل اکنون‌تورا بگرفت‌حلق

این زمان‌باحسرت ازمن‌دل‌بگیر
جمله را میراث بگذار و بمیر

(صامتا) زین پند های نو بنو
رو بگیر از مکنت دنیا گرو

(حکایت ابراهیم ادهم با درویش)

داشت ابراهیم ادهم چون مکان / بر سریر شهریاری در جهان
روزی اندر پیشگاه عدل و داد / داشت جا بر روی اورنك وداد
خیل خاصان از برای بار عام / سر بکف استاده در صف سلام
ناگهان درویش دل وارستهٔ / بر شکم سنك قناعت بستهٔ
رسته از کثرت بوحدت کرده‌خو / مو بموی وی زبان در ذکر هو
گیسوی تجرید پیدا بر تنش / رشته توحید طوق گردنش
خلق را در پشت سر انداخته / ما سوا را از نظر انداخته
فقر را شحنه صفت درچهار سوق / مکنت و اسباب‌وی کشکول‌بوق
کرده از عبدی اطعنی دربگوش / پا و سر در عین گویائی خموش
از لباس خود سری بیرون شده / پوست پوشی کرده‌و مجنون‌شده
سرخوشانه در حقیقت گشته‌غرق / در گدائی تاج سلطانی بفرق
باری آن درویش از درگاه شاه / گشت داخل در میان بار گاه
اعتنا ننمود بر شاه خدم / زد سوی دولت سرای شه قدم
حاجبان شاه از بالا و پست / بهر آزارش برآوردند دست
گفت چبود کارتان با کار من / با چه تقصیری دهید آزار من
هی زدند اوراکه ای آزرده حال / توکجا اینجا کجا چشمی بمال
زین بتر دیگر مگر باشد گناه / کاینچنین بیرخصت در بار شاه
دست را بر چشم بینا مینهی / بر بساط خسروان پا مینهی
خنده زد درویش گفتا با نشاط / من مسافر هستم و اینجا رباط
واگذاریدم که تا لختی بگاه / استراحت کرده رو آرم براه
باز گفتندش که ای آسیمه سر / بیش ازاین ازهرزه گوئی‌درگذر
درگهی را کز پی عزت مدام / خسروان بنهاده سر از احترام
با رباطش میدهی نسبت چرا / رو دگر این‌هرزه گوئی کن‌رها

گفت پس شاه شما این بارگاه — از کجا آورده با ایندستگـاه
پیشترازوی دراو مأوا که داشت — پای‌صاحب‌دولتی برجاکه داشت
بـاز گفتندش رسیده از پدر — ارث بر این شاه باگنج و گهر
گفت پیش از باب شاه تاجدار — پس که را بوده در اینمنزل قرار
گفتنش بس کن دگر گفت‌وشنود — جد او را اندر اینجا جای بود
گفت پیش ازجد وبـاب پادشاه — ازکه بوده این‌اساس و دستگاه
پاسخ آوردند کز اجداد او — و ر نیاکان نکو بنیاد او
دست بر دست ازهمه‌مانده بجای — این بساط دولت وصحن وسرای
گفت جائیرا که‌هرکس‌یکدوروز — اندر او برده بسر با آه و سوز
آمده تا اندرو سازد مکان — رفته بر بانك رحیل کاروان
گرر باطش‌من بخوانم عیب نیست — اینسخن راجای شك وریب‌نیست
ایکه هستی دائماً در روزگار — در پی تعمیر قصر زر نگار
قصر و باغ تو بود زندان گور — فرش‌خشت وخاك‌ومونس مارمور
جهدکن آن خانه را تعمیر کن — آب غفلت‌کمتر اندر شیرکن
کاندر آن غمخانهٔ تاریك و تنك — آنزمان خواهی‌زدن‌سررا بسنك

(صامتا) لختی بکارخود برس
کز پشیمانی ندیده سودکس

(حکایت شخص مسافر)

بود مسافر یکی اندر براه — توشه کم و راه فزون بی پناه
سوی حضر داشت شتاب ازسفر — ایمن ووارسته ز خوف و خطر
نه نگهش جانب طی طریق — نی بلدی تا شود او را رفیق
تا به بیـابان ز قضا شد دچار — در کف دزدان برون از شمار
هرچه که بودش‌زرو سیم واساس — پای‌کش وتوشه و نقد و اساس
داد بدان راهزنان رایگان — تا ببرد سالم از آن ورطه جان

فارغ ازآنسوچه‌شد اندیشه اش | بخت کشانید به یك بیشه اش
خیل وحوش ازهمه‌سو تاختند | از پی آن طعمه طمع آختند
گرك وگراز آمد و شیر و پلنك | تیز بخونش همه دندان و چنك
گشته بدان مرد زهر سو دلیر | گرك ز دندان و بچنگال شیر
مرد مسافر ز همه بی خبر | نی خبر از پای بدش نی ز سر
غصهٔ جان برده ز سر هوش او | زخم بدن گشته فراموش او
عاقبت الامر برنج فزون | برد ازآن مهلکه‌هم جان برون
خسته و رنجور برنج و محن | نیمهٔ جان برد بسوی وطن
دیده چه از زحمت ره بازکرد | زخم بدن سرکشی آغاز کرد
دید چو برپا و سرخویشتن | غرقه بخون یافت تمام بدن
عائده و فائده و نقد و سود | تحفه و سوغات ز بود و نبود
رفته و عریان تن وگریان زدرد | داغ بدل پای بگل آه سرد
نیك مثالیست همین داستان | سر بسر از حالت اهل جهان
جای چه در دار فنا می‌کند | ترك ره دین هدا می کند
عقل که درملك بدن‌کدخداست | راه روان را بخدا رهنماست
کس نکند گوش بگفتار او | یك نفس از نفس نگیرند رو
فی‌المثل از خضر گریزان شوند | بارکش غول بیابان شوند
مانده عزازیل بره در کمین | منتظر بردن کالای دین
حرص زر و مال شود پیشرو | طول امل جلوه کند نو بنو
لهو و لعب طرح وفاق افکند | دل ز حجازت‌به عراق افکند
دیو طمع با تو محبت کند | گرم دما دم بتو الفت کند
شهوت بیداد گر آید به پیش | تا بردت از ره آئین و کیش
کبر در آویخته بر دامنت | عجب کمندی شده در گردنت
بسته دوصد سد ز الوف وکرور | در ره تو لشگر فخر و غرور

جور و جفا ناظر و منظور تو — ظلم وستم آمده دستور تو
شیر شرارت کندت تیز چنك — تاکه شوی چیره بمیدان جنك
حب جهان دست درازی کند — با تو بوجد آمده بازی کند
از ره وسواس زراهت برد — وزگذر جاه به چاهت برد
بخل تو را سینه بجوش آورد — همچو حسد تا بخروش آورد
صبر چو دید آن سپه بی شمار — میکند از جنك بیکسو فرار
یکه و تنها چو شدی درمصاف — تیغ تلاش تو رود در غلاف
اینهمه دشمن که ترا بود دوست — زنده در آرند برونت ز پوست
جمله در آیند بفرمان تو — در طمع گوهر ایمان تو
لشکر طغیان چو گرفتند زور — تن شود ازکسوت توفیق دور
کز طرف بیشهٔ ملك فنـــا — گرك اجل راست شود از قفا
کرد بحسرت چو تنت چاك چاك — میکندت طعمهٔ موران خاك
جای تو چون خوابگه گورشد — شمع امیدت ز اجل کور شد
دیدهٔ عبرت سوی خود واکنی — عاقبت خویش تماشا کنی
(صامت) اگرجانب خود بنگری — خود زهمه اهل هوس بدتری

بهر نصیحت همه تن گوش باش
دم ز سخن درکش وخاموش باش

(حکایت عابد باکور)

عابدی در صومعه هفتاد سال — داشت در شغل عبادت اشتغال
نام وی مشهور خاص وعام بود — مستجاب الدعوه ایام بود
شد شبی در خانقاه وی زنی — نزد عابد خواست آنزن مسکنی
عابدآن زنرا زنزد خود براند — زن برفت وعقل عابد را بخواند
کای بملك حق پرستی هشته گام — پخته های خویش را منمای خام
شاید اینزن رفت ودر اینشام تار — درکف حق ناشناسی شد دچار

عصمت اینزن اگر رفتی بباد　　وای بر حال تو در روز معاد
بانهیب عقل از جا جست زود　　در بروی آنزن از رحمت گشود
داد اندر کنج معبد جای او　　تا نگردد واله و شیدای او
نیمه شب ابلیس از روی حسد　　زد بطاس عصمت عابد لگد
طشت عابد زان لگد آواز کرد　　مشت عابد را بکلی باز کرد
از پس یکعمر طاعت روزگار　　با زنا بنمود عابد را دچار
هفت نوبت عابد نا پارسا　　اندر آنشب کرد با آنزن زنا
توسن نفسش چو از جولان فتاد　　دید داده خرمن دین را بباد
رو بصحرا بر نهاد آسیمه سر　　وزندامت کوفت سر را بر حجر
گشت از دنبال چشمش زین غلط　　بر زمین اشك پشیمانی چه شط
زین طرف بر آنطرف پویان براه　　برد اندر روزن غاری پناه
یکطرف باحق زعصیان درخضوع　　یکطرف بیصبر وتاب از دردجوع
دید در آن غار ده تن را مقر　　جملگی محروم از نور بصر
چشم حق بینشان سوی حق واشده　　بسته چشم از خلق و نابینا شده
کرد عابد در بر ایشان وطن　　شد چو وقت شام از حی زمن
بهر کوران بتن ده قرص نان　　از پی رزق مقرر شد عیان
مرد عابد دست را آورد پیش　　قرص نانی بر گرفت ازبهر خویش
یك نفر زان کور ها بینان بماند　　اشك بیتابی بدامن بر فشاند
گفت ای رازق چه بد تقصیر من　　کاندرین شب گشت دامنگیر من
از چه رو رزق مرا امشب زمن　　منع کردی ایخدای ذوالمنن
بسکه نیران شهادت بر فروخت　　مرد عابد را بحالش دل بسوخت
اوفتاد اندر دل وی التهاب　　کرد با نفس از سر عبرت خطاب
کی بزیر بار عصیان گشته خم　　تا بکی سازی بجان خود ستم
تو گنه کاری و ده خورد تعب　　چیست جرم مرد کورای بی‌ادب

او گرسنه مانده و قلب تو سیر | مرگ باشد لایق تو رو بمیر
داد آن نانرا بکور وکور خورد | عابد مسکین زدرد جوع مرد
بر ملایك از خدا آمد خطاب | بعد مردن کامدش وقت حساب
طاعت او را بسنجیدند چون | از عباداتش زنا آمد فزون
پس زنای وی بسنجیدند باز | با همان یك نان بحکم بینیاز
اجر یك نان از زنا آمد زیاد | حق در رحمت بروی وی گشاد
رو عزیزا تا که داری دسترس | که گهی بر حال مسکینان برس
کز عبادت قامتت گر خم شود | یا زگریه نور چشمت کم شود
با یکی لغزش که افتادت زدست | اوفتد بر کشتی دینت شکست

(صامتا) گر میتوانی نان بده
گر نداری نان برو پس جان بده

« وفات اسکندر »

شنیدستم که اسکندرچه شد وقت | که از دنیا سوی عقبی کشد رخت
وصیت کرد با یاران همراز | که چون شدجانم ازقید غم آزاد
زتاج و تخت جویم چون کناره | شوم بر مرکب چوبین سواره
بتابوتم چو جا دادید محزون | نهیدم دست از تابوت بیرون
تنمرا همچنان اندر عماری | بگردانید اندر هر دیـــاری
کسی چون گشت پیدا تا برد وی | بسرّ دست بیرون ماندنم پی
یقین دانید کاجا هست خاکم | در آنجا جادهید اندر مغاکم
پس آنگه پشت پا بر بیش وکم زد | ز دنیا جانب عقبی قدم زد
پی فرموده آنشاه دانا | بتابوتش نهادند و از آنجا
ندیمانش بصد افغان و شیون | همه شال عزا بسته بگردن
به پیرامون تابوت سکندر | نوردیدند گیتی را سراسر
ز دانایان اسرار نهفته | نشد این گوهر نا سفته سفته

بیك شهری رسیدند آخر کار
یکی از نکته سنجانان هشیار
در آنکشور شکستاو قفل این گنج
که کرد آنخلق را آسوده از رنج
بگفت اسکندراین حکمی کهفرمود
بجز تنبیه خلقش نیست مقصود
که تا انجام کار خود بدانید
از این دفتر خط خود را بخوانید
که اسکندر از آنکشور ستانی
و ز آن طبل و نفیر کاویانی
از آن آوازه و لشکر کشیدن
وزان صف های دشمن را دریدن
از آن سیم و زر گنج و خزینه
از آن لعل و گهر های ثمینه
چو دست او ز دنیا گشت کوتاه
نبرد از سلطنت چیزی بهمراه
چنین بر خلق عالم کرد حالی
که رفتم از جهان با دست خالی
خوش آن آزاد مردان تهی دست
کز این صهبا نگردیدند سرمست
بسوی اوج رفعت پر گشادند
قدم اندر سر عالم نهادند
بمثل (صامت) از دنیای فانی
شدند عازم بملك جاودانی

کتاب المناجات

(باقاضی الحاجات)

(بسم الله الرحمن الرحیم)

ای پرده پوش معصیت عاصیان تمام
بر درگه تو دیدهٔ امید خاص وعام
کار تو عفو و بخشش انعام و روز وشب
شغل توفضلورحمتاکرامو صبح وشام
جز معصیت نکرده و خواهمزتو بهشت
ایخاك بر سرمن و این آرزوی خام
یا ساتر العیوب و یا غافر الذنوب
یا خالق العباد و یا باعث الانام
انشأتنی بفضلك یا منشی النفوس
احییتنی بصنعك یا محیی العظام

راضی مشو به شعلهٔ نیران شوم مقیم | یا درمیان آتش سوزان کنم مقام
سازی اگر ترحم و در افکنی نظر | بختم شود مساعد وکارم شود بکام
یارب بهار عمر و جوانی تمام شد | خورشید عمر ساخته منزل بکنج بام
عمریست تاکشاکش نفس اوفکنده است | مرغ اطاعت من گمگشته را بدام
از ماکه غیر جرم و خطا سر نمیزند | گیرم که عمر سازد از این بیشتر دوام
انعام عام تو مگر آخر بدل کند | این جرم ما بطاعت و این ننك ما بنام
ورنه همین خجالت اعمال میکند | باغ بهشت و ملك جنان را بما حرام
برداری ار حجاب ز افعال زشت ما | یا آوری بکردهٔ ما دست انتقـــام
آنکسکه پرده پوش گناهان بود کجاست | یا آنکه ازعذاب تو بخشد امان کدام
یارب بحق جملهٔ خاصان درگهت | یارب بحق رتبهٔ پیغمبر و امـــام
اول بلوح کرده (صامت) بکش قلم | وانگه نمای منزل او وادی السلام

« وله ایضاً »

ایخالقیکه صانع ارض و سما توئی | معبود کائنات زشاه و گدا توئی
چشم امید سوی تو دارند ممکنات | آنکس که بوده است و بود بابقا توئی
در ورطهٔ مهالك و آلام صعب سخت | یاری دهندهٔ همه در هر کجا توئی
در تنگنای قبر و بتـــاریکی لحـــد | یار وانیس ومونس ونور وضیا توئی
در روز حشر وقت حساب ودم صرط | دیان دین و حاکم یوم الجزا توئی
برعاصیان بیسر وپا از طریق لطف | از راه توبه جانب خود رهنـما توئی
جرم و گنه زما و عطا وکرم ز تو | بیگانگی ز ما و بما آشنا توئی
بر بیکسان مضطر و درمانده وضعیف | کوس وزبان وچشم و دل ودست پا توئی
ماامجرمیم ومذنب ومردود وتیره بخت | بخشیدهٔ معاصی و جرم و خطا توئی
ششص تو از گناه و ثوابست بی نیاز | محتاج کی بفعل بدو و نیك ما توئی
کبر و ریا بخرج تو هرگز نمی ررد | تا بر بساط کبر وریا کبریا توئی
توخیر محضی و من بد نام شر محض | من روسیا تر ز مس وکیمیا توئی

دنیای ما گره زده در کار آخرت
بگشا گره زکار که مشکل گشا توئی
طبعم مریض کشمکش روزگار شد
یارب بدرد های نهانی دوا توئی
غیراز تو گر خدای دگر بود سوی او
میبرد می پناه ولیکن خدا توئی
هم ترسم از تو هم بتو هستم امیدوار
مقصود از نتیجهٔ خوف و رجا توئی
برما مبین اگر همه در خواب غفلتیم
بر خود ببین که رافع هر ابتلا توئی
ما در پناه آل عبا جا نموده ایم
بگذر ما که حامی آل عبا توئی
امید ما بدوستی دوستان تو است
بر دوستان قرین بصدق وصفا توئی

واخجلتا ز معصیت (صامت) ای خدا
رسوا مکن مراکه قدیم العطا توئی

« وله ایضاً »

یارب مرا بچنك بلا مبتلا مکن
دست مرا زدامن لطفت جدا مکن
از حد گذشته گرچه گناه وخطای ما
چشم از گنه بپوش ونظر برخطا مکن
افعال ما بوفق ورضای تو گر که نیست
بر ما ز لطف سد طریق رضا مکن
ما در خور عذاب وتو شایسته کرم
غیر از کرم سلوك باحوال ما مکن
گرچه گناه پردیدهٔ مارا دریده است
از کارها برحمت خود پرده وامکن
ستاریست شیوهٔ تو چون بهردو کون
رسوا مرا ز جرم بروز جزا مکن
هرمعصیت که باعث حبس دعای ماست
نادیده بین ز بخشش ورد دعا مکن
امیدوار لطف و عطای تو بوده ایم
قطع امید واری ما ایخدا مکن
مارا بغیر جرم و خطا نیست پیشهٔ
مارا رها بخویش ازاین ماجرا مکن
ذات تو از عبادت خلق است بی نیاز
ای بی نیاز شیوهٔ خود را رها مکن
«ادعونی استجب لکم» اندر کلام تست
از جرم ما ز وعدهٔ قرآن ابا مکن
درهر دو کون دست گنهکار ما جدا
از دامن مودت آل عبا مکن
در آفتاب گرم قیامت مرا برون
از سایهٔ لوای شه لافتی مکن
از خدمت ائمه اثنی عشر بحشر
مارا جدا بحق شه کربلا مکن

تعجیل کن برای ظهور امام عصر　زین بیش طول غیبت آن مقتدا مکن
اسلام منهدم شد زین بیشتر دیگر　منع ظهور مهدی صاحب لوا مکن
(صامت) بود سگ درسلطان اولیا
اورا زجای خویش دیگر جابجا مکن

« وله ایضاً »

یارب اگر ز کرده ما پرده واکنی　ما را بخجلت ابدی مبتلا کنی
ابلیس وار جامه طغیان ببر کند　گر یك نفس بخویش کسی را رها کنی
هر کس بجان خویش جفا بیشتر کند　بروی تو بیشتر ز ترحم وفا کنی
روزی دهی بمردم بیگانه صد هزار　کز صد هزار یك نفری آشنا کنی
ازفعل خویش عارف وعامی کنند شرم　روزیکه دستگاه عدالت بپاکنی
کسرا مجال چون وچرا در برتو نیست　بابندگان هر آنچه نمائی بجاکنی
گر گبر رو کند بدرت بهر التجا　هردم ز مهر حاجت او را رواکنی
هر کس بهر لباس که با عجز و التماس　در حضرت تو رو کند اورا رضاکنی
چندین هزار مجرم عاصی و روسیاه　در یکنفس ز آتش دوزخ رهاکنی
غیراز تو نیست راه پناهی برای خلق　باید تو روی لطف باحوال ماکنی
جز تو طبیب نبود باید بهر دوکون　این درد های بیحد ما را دوا کنی
یارب تو قبله گاه امیدی و چون کنم　گر دست ما زدامن لطفت جداکنی
باشد امید ما بدرت آنکه جمله را　از دوستان درگه آل عبا کنی
اندر شمار ما همه را درصف شمار　از شیعیان پادشه لافتی کنی
در روز رستخیز قیامت شفیع ما　سر خیل کائنات و شه انبیا کنی
شایسته محبت لطف تو گرنه ایم　رحمی بما بخاطر شیر خدا کنی
یارب همین بس است تمنای ما که تو　هنگام مرگ مدفن ما کربلاکنی
در آفتاب گرم قیامت مقام ما　زیر لوای احمد صاحب لواکنی

از لطف بیحساب تو یارب بعید نیست
گر رحمتی (بصامت) بیدست وپا کنی

« وله ایضاً »

شد وقت آنکه درد نهانرا دوا کنیم
روی نیاز خویش بسوی خدا کنیم

ایخفتگان بستر راحت سحر رسید
خیزید تا گذر بخدا از رجا کنیم

خیزید تا بوعدهٔ ادعونی استجب
تکلیف خود بدرگه داور ادا کنیم

بیگانگی بس است زدرگاه کردگار
خودرا دمی بخالق خود آشنا کنیم

تاصبح عمر ما ننموده است رو بشام
کاری برای خجلت روز جزا کنیم

اشکی زچشم خویش بریزیم واندراو
از بهر شست شوی گناهان شنا کنیم

بهر نجات آتش دوزخ بصد امید
دست دعا بلند سوی کبریا کنیم

تا کاسهای دیده نگردیده پرز خاك
چشمی بحال بیکسی خویش واکنیم

بهر گذشتگان و اسیران زیر خاك
نزد خدای عالم و آدم دعا کنیم

از یاد رفته وعدهٔ روز الست ما
یکشب وفا بوعده قالوا بلی کنیم

شیطان نهاده بند اطاعت بپای ما
بهر رها نمودن خود دست پاکنیم

تا از پی شفاعت ما چاره جو شود
روی نیاز را بسوی مصطفی کنیم

از قلب سوزناك سوی کشور نجف
با گریه التجا بشه اولیاء کنیم

گاهی سوی نبی وولی ملتجی شویم
گه روی استغاثه بخیرالنسا کنیم

دستی بدامن حسن مجتبی زنیم
روئی بآستان شه کربلا کنیم

این پنج تن مقرب درگاه داورند
هر پنج را شفیع پی مدعا کنیم

یارب اگر ز لطف نبخشی گناه ما
در حیرتم که رو بدرت درکجا کنیم

یارب حساب معصیت ما زحد گذشت
راهی نما که چاره جرم وخطا کنیم

یارب دری گشا ز هدایت بروی ما
شاید دیگر زکثرت عصیان حیا کنیم

یارب همیشه کار توفضل وکرامتست
بر ما مبین تو جرم وخطائی که ما کنیم

یارب بخدمت توچگوئیم درجواب
بهر حساب چون بصف حشر جا کنیم

اعضای ما تمام بود شاهد گناه | دیگر گذشته آنکه زعصیان اباکنیم
نزد تو ای مهیمن یکتا تمام عمر | یکدم نشد که پشت عبادت دوتا کنیم
مارا ببخش ورنه بآل عبا تورا | چندان قسم دهیم که ازخود رضاکنیم
(صامت)زآب توبه گناهان خودبشوی | تا خویشرا زآتش دوزخ رهاکنیم

(کتاب المواد والتاریخ)

بسم الله الرحمن الرحیم

(تاریخ مرحوم نوائی)

جهانا میجهانی رخش کین تاکی دراین بیدا | عجب بیدادها بینم در این بیدا زتو پیدا
کنی تاکی بیك کاسه دهی تاکی بیك کیسه | عسل با زهر حنظل باطبرزد خار باخرما
خراشد صورت دل چند ازدستت بهر محفل | غریب و بومی ومجنون وعاقل بنده ومولا
بپاشد تاکی ازجودت بداماں اشك ازدیده | زن ومرد وبزرك وکوچك وفرزانه وشیدا
نکرده نونهالی تابه بستان ریشه را محکم | توزود از تیشه بیداد او را افکنی از پا
نرسته نوگلی خندان هنوزاز گلشن کیهان | که چون ترکان یغمائی تواورا میکنی یغما
نه بینم دودمانی را نگشته تیره از دودت | نه درمشرق نه درمغرب نه جابلقا نه جابلسا
قدم اندر قدم باشد نهان اندرکف خاکت | چوگوهرهای پرقیمت چولؤلؤهای بس لالا
بدستان اجل مهر خموشی مینهی بر لب | همه دستان سرا شیرین ادامرغان خوش آوا
قصب پیراهنان و پرنیان پوشان بساکزتو | دل صدچاك زیرخاکشان شد منزل ومأوا
همه با سینهٔ سیمین همه با چهره رنگین | همه با طلعت نیکو همه باصورت زیبا
چه دانایان معنی سنج وحکمت پیشه وبخرد | چه زیرك مردمان معرفت پرورده دانـ
چوطبی و ریاضی دیدگان ملت عالم | چوصرف ونحوومنطق خواندگان مدرس د

همه طی گشت طومار حساب عمرشان درهم　　همه افتاده نخل نو بر امیدشان از پا
همه مخمور از صهبای کل من علیها فان　　همه مست شراب یوم تجزون بما تسعی
همه شیراوژن ونبود بجنگ مورشان طاقت　　همه پیل افکن ونبود بدفع مارشان یارا
بزیر خاك غم اعصاب ایشان منفصل یکسر　　ز شمشیر اجل اوداج یکیك منفصل یکجا
فکندی چون نوائی از نوا مرغ حقش الحان　　که چو نسوسن در اینگلزار بد بادهٔ زبان گویا
ز شمع الفت او بود شمع جمع ما روشن　　بشوق صحبت او بود چشم ذوق ما بینا
بمجد و ندو فضل و بذل و حلم و جاه و فر　　بتوفیق و بایمان و بزهد و طاعت و تقوی
نیارد دیده دردوران برایش دیگری همسر　　نشاید جست در کیهان برایش دیگری همتا
همه دیوان او رنگین بوصف دوحهٔ یاسین　　همه اشعار او شیرین بمدح دوده طه
ندیده باغبان نظم چون وی نو گلی خوشبو　　نیابد گلستان نثر چون او بلبلی شیدا
چو آمد وقت تا بدرد سازد دار فانی را　　چمد زینوادی محنت بعشرتخانهٔ عقبی
صلای هاتف غیبی رسید اورا بگوش جان　　که ای طاوس باغ جنت ایمرغ جنان پیما
تو باید نغمه سنج اندر گلستان جنان باشی　　نه با زاغ وزغن پری وچری بر در دلها
بنه این شیان بست را برجاو بیرون کن　　سری از زیر پر از بهر سیر عالم بالا
طلسم تن شکست و بست رخت رحلت از عالم　　بمهمانخانه دارالسلامش گشت چون مأوا

رقمزد خامه (صامت) بتاریخ وفات او

نوائی در بهشت وجای او در سایهٔ طوبی

آن مونس فرزانه که ما را بود استاد　　چون ملك جهان را زپی خلد زکف داد
صامت بنوشت از پی تاریخ وفاتش　　رضوان بنوا جای نوائی بجنان داد

(در تعمیر مسجد سرداب معروف بمسجد رنگینه)

در زمان دولت فرمان روای کشور جم　　شه مظفر خسرو فرخنده ظل الله اعظم
جامع علم وعمل مجموعهٔ توفیق وتقوی　　حافظ دین حامی شرع رسول الله خاتم
آیت الله مقتدای خلق عبدالله که یزدان　　کرده حافظ بیضهٔ اسلام را بروی مسلم
جامع المعقول والمنقول کز درك معارف　　ساخت از هر باب کشف معضلات ما تقدم

فخر اقران و اماثل ذخر ایتام و ارامل | آنکه بر اسرار شد ازقوهٔ قدسیه ملهم
از پی تعمیر بیت الله فرمان بلیغش | کرد حاجی جعفر پاکیزه طینت‌رامصمم
از گروه ینفقون فی سبیل الله خود را | ساخت اندریوم تجزون بما تسعی مقدم
کرداین سرداب‌ومسجدرابناازفیض‌یزدان | باقیات و صالحاتی کرد بهر خود فراهم

کلك (صامت) بهتر تاریخ بنای او رقمزد
زیر این مسجدچو کعبه گشت جای آب زمزم

«در تاریخ فوت مرحوم آقامحمد ابراهیم مجتهد قدس سره»

حافظ شرع نبی کهف عباد ابراهیم | بسوی خلد برین بال گشاد ابراهیم
در شب عاشر ذیحجه عید قربان | بفدا کردن جان کرد جهاد ابراهیم
ز شعف چون‌خلف پاك‌خلیل‌الرحمن | جان شیرین بفدا داد که داد ابراهیم
کند با تیشه علم‌و عمل از بیشه دهر | سالها ریشهٔ طغیان و فساد ابراهیم
کرد برخلق عیان صدق حدیث نبوی | ز دماء شهداء فضل مداد ابراهیم
بمنای ره حق وقت وقوف عرفات | ترك جان کرده و از پای فتاد ابراهیم
بسوی حجةالاسلام طبائی محمود | داشت در باغ‌جنان شوق‌زیادابراهیم
آخرازبخت‌جوانساخت‌زگرداب‌جهان | جا بخلد از اثر باد مراد ابراهیم
تاقیامت‌جگرخلق‌جهان‌راهمه‌سوخت | خود روان‌شد‌بجنان بادل‌شادابراهیم
جان پاکش ز بدن جانب علیین رفت | زانکه از حب وطن‌ساخته‌یادابراهیم
بهر ایتام و ارامل پدری بود رؤف | عمرها از کرم کف جواد ابراهیم
نزدجود کرمش از درمی کمتر بود | گنجهای (ارم ذات عماد) ابراهیم
دوستان‌خوش‌سفری کردخداهمراهش | زین سفر بد موجودش‌مرسادابراهیم
پی تحصیل حیات ابد و حسن مآب | داد چون جان گرامی زودادابراهیم

کرد انشا پی تاریخ وفاتش(صامت)
قدم شوق بجنات نهاد ابراهیم

چو مقتدای جهان کرد جان بحق تسلیم | در این مقام ز زندان دهر گشت مقیم

بعرش سود سرفخر خویشتن را فرش / از این شرافت بی منتهای فیض‌عظیم
نمود گوهر پاکی مقام دردل خـاك / که در بهاء بها بود همچون دریتیم
بنور وادی ایمن چه‌طور سینا گشت / محل امن خواص و عوام درتعظیم

رقم نمود بتاریخ مرقدش (صامت)
صفـای خلد ببین ومقام ابراهیم

«تاریخ مرحوم ملازین‌العابدین روضه‌خوان»

چون جناب قدوةالامجادفخرالذاکرین / شد بباغ خلد نزد آل یاسین همنشین
کالك (صامت) بهرتاریخ‌وفات اونوشت / کردحق‌یکسر بجنت‌جای‌زین‌العابدین

«تاریخ زلزله عجیبه سیلا خور»

بگوش خلق زبس شد زباد غفلت پر / نهیب مرك بود چون نوای زنك‌شتر
چنان نجاست طول عمل سرایت کرد / که‌قلب‌شسته نگردد زآب‌جاری‌وکر
هرآنچه آیت تنبیه حق کند ظاهر / بود حکایت گاو وخرو جو و آخر
درست‌چون کذبت‌قوم‌لوط‌بالنذراست / مشاهدات پیا پی ز بینات زبر
چو در زمان محمد علیشه قاجار / جریده عمل خلق شد ز عصیان‌پر
بگوش مردم سیلا خوری ززلزله‌شد / پی نصیحت وارشاد حلقه زد بر در
که از خرابی او تا هزارسال دیگر / کنند یاد چه هنگامه نمود و نذر

رقم نمود بتاریخ این بلا (صامت)
بود ز زلزله‌ویرانه کل سیلاخور

«تاریخ وفات مرحوم میرزا صالح مداح»

سپهر بیوفا تا تیر عدوان در کمان دارد / تن آزادگان راجای پیکان درنشان‌دارد
ز بس بااهل فضل ومردم دانا بوددشمن / یکایك را بکف تیغ‌اجل‌اندر کمان‌دارد
باهلبیت عصمت‌بسکه میل دشمنی دارد / بهرکس‌خادم‌آن‌آستان‌شدسر گران‌دارد
ازآنجائیکه سازد ناگهان چون غنچه خاموشش
چو سوسن هرکه درگلزار هستی ده زبان دارد

جناب‌میر زا صالح چودیدازشغل مداحی | لب معجز نما نطق بلاغت ترجمان دارد
بزد از تیشه کین نخل امید و جودش‌را | که تا شاخ هنربار فضائل ترجمان دارد
چواز کلك‌مشیت شدرقم‌کازورطه امکان | خدای‌لامکان اوراسوی جنت روان دارد
سفیر غیب زد بروی ندا از ملك لاریبی | که‌رضوان بهرتوملك‌جمانرا ارمغان دارد
بیا سوی بهشت ومنزل خودرا تماشاکن | دوصد ملك‌جهان‌بهرقدومت‌رایگان‌دارد
ززندان جهان داراست اندر گلشن‌جنت | مقامی دلگشاد نزد امیر مؤمنان دارد

رقم‌رد کلك «صامت» بهرتاریخ‌وفات او
براحت‌صالح‌مداح‌جائی در جنان دارد

« تاریخ وفات مرحوم حاجی غلامحسین »

هرکه قدم زد چو غلام حسین | در ره تحصیل مقام حسین
مست زجان کرد گذر مرد وار | از اثر نشئهٔ جام حسین
رفت سوی کربلا از وطن | بهر زیارت بسلام حسین
گفت چو موسی ارنی تاشنفت | مژده رؤیت ز کلام حسین
چون زر خالص بدل خویش زد | سکهٔ اخلاص بنام حسین
سوی وطن آمد و بگشود بال | طایر روحش ز پیام حسین
شد ز فنا ساکن ملك بقا | زندهٔ دائم بدوام حسین
بخت بلندش چو غزال بهشت | عاقبت افکند بدام حسین

خامه «صامت» پی تاریخ گفت
بد بجنان جای غلام حسین

« ماده تاریخ »

دادکز بیداد گردون وزجفای آسمان | نیست یکدم خاطری آسوده‌از کین‌جهان
راحت دنیا غم است وعشرت‌او ماتمست | شادیش در پی عزا باشد بهارش‌راخزان
سال ومه دارد خیال کشتن خرد و بزرك | روز وشب باشد بفکر صدمه پیروجوان
چون محمد ذاکر مظلوم دشت کربلا | دید دنیا را سراسر دار اندوه وفغان

بود در دار فنا در مدت پنجاه سال از غم داغ حسین برسینه و بر سرزنان
عاقبت از بهر دیدار شهید کربلا بال بگشود ازجهان سوی بهشت جاودان
از محبتهای بی اندازه شاه شهید شد بگلزار جنان در باغ جنت باغبان

کلك (صامت) بهر تاریخ وفاتش زد رقم
خیمه زدزا عالم امکان محمد بر جنان

(ورود موکب سلطانی به بروجرد)

کرد در شهر بروجرد چوجاموکب شاه همچو انجم سپه ازهرطرفی گرد آمد
زد رقم خامه (صامت) زپی تاریخش ناصرالدین شه عادل به بروجرد آمد

(ایضاً درفوت)

شاه ایران را چو اندر روزگار دستگاه معدلت برچیده شد
کرد (صامت) بهر تاریخش رقم ناصرالدین شاه آمرزیده شد

درو فات حاج میرزاابو تراب طباطبائی

محیط فضل وسعادات ومفخرسادات که بود صاحب بذل جسیم وفیض عظیم
بدودمان طبائی کسی نخواهد دید چو وی چنانکه ندیده است کس زعهد قدیم
سفر نمود سوی کربلا در آخرعمر که تا شود بدر شاه تشنه کام مقیم
برای پیشکش راده رسول انام نمود هدیه جان در جوار او تسلیم

رقم نمود بتاریخ رحلتش (صامت)
ابو تراب شده جای او بدار نعیم

(در فوت اخوی ناظم علیه الرحمه)

از ره کرب وبلا چون کردگار لامکان داد مأوای حسینم را بجنت نو خوان
بهر تاریخ وفات او نوشتم درجهان با زیارت شد حسین آسوده ملك جهان

« ایضاً »

ذاکر و سینه زن شاه شهید ابراهیم کردچون جان گرامی برجانان تسلیم
کلك (صامت) پی تاریخ وفاتش بنوشت قدم شوق بجنات نهد ابراهیم

تاریخ وباء

بعهد شه مظفر صاحب دیهیم و تخت جم چو زد پیك وبا طبل بلا در صفحه عالم
رقم زد کلك (صامت) از برای سال تاریخش اساس اهل ایرانرا بلا زد در بدر برهم

در مولد فرزند ناظم احمد

چه از میامن الطاف ایزد سرمد شدم ز مولد احمد قرین فیض ابد
نوشتم از پی تاریخ سال مولودش میان ماه صفر شد تولد احمد

در تولد فرزند ناظم

شکر کز مرحمت موهبت ایزد سرمد گشت مولود محمد سبب فیض مؤبد
یادگاری بنوشتم پی تاریخ ولادت مایه فیض نمود مقدم و مولود محمد

مادهٔ تاریخ

ز بعد پیمبر سه کافر بباطل به تخت خلافت نمودند منزل
باعداد ابجد نظر کرد (صامت) که تا نامشان را نماید معادل
چه بشمرد پی برد از روی دقت
سه تن گشت با پانزده سك مقابل

متفرقات

بدوزخ ماندن جاوید اندر مذهب رندان به است از روضه رضوان و درك صحبت نادان
توئی گنجور عقل خود بخود مپسند رنجوری مجوی از صحبت نادان شفای حکمت لقمان

وله ایضاً

مخموری عشاق نه از باده و جام است آنکس که نه از چشم تو مست است کدام است
ساقی نظری از تو مرا هست کفایت در جام مکن باده که اسراف حرام است

بپای عقل زدی از خم دو زلف رسن کنون برای چه بستی ره نظاره زمن
دلت شکست دلم را ز سنك بی مهری بجز دل تو ندیدیم سنك سنك شکن

ولە

فرداست کە از رحمت‌حق عاصی رانده خودرا بطرب‌خانه فردوس‌رسانده
وآنکس کە بشبها ز ریا نافله خواند بیچاره کلاهش به پس‌معر کە مانده

بوصف‌روی‌تو گفتم کەاین گل‌خود روست هزار آتشم اندر جگر ز شعله اوست
چه آوری بسرم ای صنم اگر گویم خدانکرده کە بالای جشم تو ابروست

هرچه‌از من زدوابروی توبیداد رود مشکل آن دوستی رفته‌ام از یاد رود
دل رسد رقص‌کنان پیش خدنگت آری صید را چون اجل آید سوی صیاد روو

تا بود در دیده‌اشك‌امشب‌مجال‌خواب‌نیست خواب‌آیدآنزمان‌دردیده کوراآب‌نیست
بزم من شبهاست روشن ازخیال روی تو خانه درویش را شمعی‌به ازمهتاب‌نیست

دلم زدست جفایت زبس بتنك آمد ز آه نیمه شبم چارهٔ بچنك آمد
ولی عجب‌کنم از سختی دلت کە زآه هزار تیر فکندم مگر بسنك آمد

در حشر رسولان خلف روی خراشند بر آتش وانفسی خود اشك بپاشند
اندر غم خویش و خبر ازامتشان نیست چون تیشه تمام از طرف خویش تراشند

توانگران کە همه سیم وزرزیاده کنند برای راحت میراث خور نهاده کنند
دهند نسیه خوران را حواله سادات چراغ ریخته بذر امام زاده کنند

ز مستخرجـــات خیالات من یکی مطلب نغز عنوان شده
بقانون ابجد بوفق عـــدد نجاسات عینیه عثمان شده

« وله »

مرد گر در پیش زن بی‌رتبه شد عارش کمست پیش‌پاافتدهر آ نسنگی که‌مقدارش کمست
رفته رفته زن شود بر پشت آ نشوهر سوار ریش‌اورا گیردو گوید که سر بارش کمست

« وله »

شکر زگفته (صامت) زبس فراوان است بهای شکر و بـــازار قند ارزان است
ولی هزار شکر جای نان نمی گیرد هزار شعر و غزل پیش گرده حیرانست



بسمه تبارك وتعالى

(جلددهم)

كتاب الرباعيات

(در مناقب)

بسم الله الرحمن الرحيم

ای کار تو جمله کردگاری احدا — شغل تو همیشه بردباری صمدا
ما را ز گناه شرمساری کافیست — خوبست بروی ما نیاری ابدا

هر چیز که کردگار داده است مرا — از خوبترین شعار داده است مرا
نه مفلس عصرم و نه قارون زمان — در حد وسط قرار داده است مرا

شومی ز طمع دفتر هذیان مرا — برد و بنمود مضطرب جان مرا
اندر بر خلق پرده خویش درید — هرکس که نمود پاره دیوان مرا

چون آخر کار عمرها در تلفست — بر ناوك مرك جمله جانها هدفست
چیزی که بکار آخرت می آید — (صامت) بخدا که حب شاه نجفست

تا شیرخدا رهنمای من وتو است — جنات نعیم از برای من و تواست
(صامت) چوسك در علی گردیدی — جنات نعیم از برای من و تواست

قربان حسین که ماه برج دینست — خورشید سپهر عصمت یاسین است
یکقطره زاشك ماتمش روزحساب — صد باغ جنان هزار حورالعين است

« وله »

والله علی بخلق امکان شاه است داماد و پسر عم رسول الله است
هرکس بـامامت علی شکاکست ملعون و حرامزاده و گمراه است

تا بر ذقن وزلف تو دل راهوس است گه بسته دام و گه اسیر قفس است
بگریز که مرد عشقبازی تو نهٔ گر برسرت ایدل‌هوسی بود بس‌است

گلزار جهان قابل گردیدن نیست از گلشن او مجال گلچیدن نیست
دل بر کن ازاین عجوز پرحیله و فن کین طلعت زشت قابل دیدن نیست

زان سبزه که‌برطرف‌عذارش پیداست وان‌غمزه که‌ازچشم خمارش پیداست
دانم که ز باغ وصل او بر نخورم سالی که نکوست ازبهارش پیداست

ای آنکه باسباب وجودت سبب‌است از معصیتم دیگر چرا تاب وتب‌است
هرکس که برحمانیت اقرار کند گر زانکه گنه‌کار نباشد عجب است

عمر شوم که برهم زن شرع نبویست اصل‌شروسبب قتل‌حسین‌بن‌علی‌است
شاهد صدق من آنست که‌اندر اعداد بینات عمرو شمر لعین هردو یکی است

با صورت حیوانی و با سیرت زشت تا دست قضا بسر نوشتم چه نوشت
یارب ز تو هر حال ترا میخواهم نه کار به دوزخ بودم نی ببهشت

از قدرت خالقی که‌معبود علی است موجود جهان تمام ازجود علی‌است
در وجد ونشاط ملك امکان امروز از میمنت مولد مسعود علی است

ای درد تمام خلق‌را کرده علاج مارا مکن از درگه جودت اخراج

زانرو ببر هر که که خواهم بروم
آنهم بتو ولطف توباشد محتاج

از اول صبح کون تا شام معاد
جز ختم رسل هادی کل فخرعباد
بهتر ز علی و یازده اولادش
بالله ندیده دیده دهر و نه زاد

اولاد علی که اصل ایمان شده‌اند
درداکه قتیل تیغ عدوان شده‌اند
مجموع چو آفتاب و ماه انجم
در جمله آفاق پریشان شده‌اند

هرکس بعلی روی تولی نکند
در ملك جنان روز جزا جا نکند
بالله بجز علی و اولاد علی
دردی ز کسی کسی مداوا نکند

قاسم ز عمو چو اذن میدان طلبید
گفتا بجواب وی شهنشاه شهید
تو دربدن عموی خودچون جانی
ازجان بجهان کجا توان دست کشید

کس نیست که اززمانه خرسند شود
جز اینکه بدام غصه دربند شود
آدم که بغم دچار شد دانستم
میراث پدر نصیب فرزند شود

با سعی عمل کس از اجل نگریزد
با جنك و جدل کسی بوی نستیزد
هرروز بمردمان اجل کرده کمین
پیمانه هر که پر شود می ریزد

هردل غم عشق را نگهدار بود
در بزم وفا محرم اسرار بود
منصورصفت هر که زبانش سست است
در مذهب ما سزای او دار بود

تا میل دل از مهرجهان کم نشود
اسباب سعادتی فراهم نشود
او در پی ناکامی و ما طالب کام
سودای دو کج حساب با هم نشود

هرکس بجهان رسید کشتی بنهاد
بنیاد اساس خوب و زشتی بنهاد

چون وعدهٔ او بسر رسید از عالم — رفت و سر خود به نیمه خشتی بنهاد

هر که اندر پی غمخواری مردم نشود — ز خدا قابل احسان و ترحم نشود
حج اکبر طلبی روغم درویشان خور — کعبه را سنك نشانیست که ره گم نشود

دنیا بکسی خط امانی نسپرد — هر کس که بزاد عاقبت باید مرد
آنسنك که نام نامی وی اجلست — برشیشه عمر همه کس خواهد خورد

هر کس که در این دار فنا منزل کرد — اوضاع کمی بخون دل حاصل کرد
تا رفته که کنج راحتی بنشیند — مرك آمد و اندیشه او باطل کرد

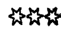
آنقوم کز الفت جهان خرسندند — بر دوستیش چگونه دل میبندند
آنانکه بر آدمی سر افراز شدند — دندان محبت جهـان را کندند

تالعل نبخشی بتو گوهر ندهند — گر تو ندهی سیم ترا زر ندهند
بنا صفت اربکار خشتی ننهی — دردست تو باز خشت دیگر ندهند

صد شکر که دفترم بپایان آمد — اکنون سر شوریده بسامان آمد
چیدم گل تازهٔ ز هر گلزاری — چون جمع شد آنجمله گلستان آمد

صدشکر که اسباب طرب شد بمزید — بر خلق جهان پیر وجوان مژده رسید
جن و بشر وملك و ملك میگویند — کامروز ز دنیا به درك رفته یزید

افسوس که اولاد علی زار شدند — در چنك یزید دون گرفتار شدند
در کوفه و شام عترت پیغمبر — سرگرد سر کوچه وبازار شدند



دادند عمرو و ابن زیاد از بیداد ‌ ‌ درفسق و فجور حرمت دین برباد
زانروی مساوی شده اندر اعداد ‌ ‌ اسم عمرو بینه ابن زیاد

در روز غدیر از بر حی قدیر ‌ ‌ جبریل بشیر گشت در نزد نذیر
کز بهر کمال دین واتمام نعم ‌ ‌ از حکم خدا علی بخلق است امیر

روز فزع اکبر و هنگام نشور ‌ ‌ کز خاك برون کنند سر اهل قبور
از دامن لطف اهلبیت اطهـــار ‌ ‌ یارب منما دست من بیکس دور

ایام سرور اهل دین است امروز ‌ ‌ معمور ولایت یقین است امروز
دارد بخدا بر همه ایام شرف ‌ ‌ مولود امیرالمؤمنین است امروز

هنگام سرور کائنات است امروز ‌ ‌ اوقات گرفتن برات است امروز
بفرست مدام بر محمد صلوات ‌ ‌ زیراکه بهار صلوات است امروز

مولود شه کون و مکانست امروز ‌ ‌ شاهیکه امام انس و جانست امروز
شد نیمهٔ شعبـــان صلهٔ اشعارم ‌ ‌ با حضرت صاحب الزمانست امروز

هنگام سحر بآه وزاری برخیز ‌ ‌ باجوش وخروش و بیقراری برخیز
بگشود خداوند در رحمت را ‌ ‌ گر کار بکردگـــار داری بـر خیز

وقت سحر است و موسم استغفار ‌ ‌ ای خـالق انس و جان خدای قهار
اکنون که گشوده در رحمت خویش ‌ ‌ مـا را بنمـا ز خواب غفلت بیدار

درصورت وسیرت ای پسر انسان باش ‌ ‌ نه صورت انس وسیرت حیوان باش
گر اهل دلی زخود فروشی بگذر ‌ ‌ چون آب حیاة از نظر پنهان باش

☆☆☆

گر خواند خدا خلاصه موجودش — سریست میان احمد و معبودش
زیرا که نه بد میانه موجودات — جز خلق محمد و علی مقصودش

گر دوستی علی نداری در دل — باشد همه عبادتت بی حاصل
آنرا که علی و آل او نیست دلیل — بالله یکون ضال و الله مضل

گر روزی علی ترا بود کعبه دل — در کعبه دل مساز طی منزل
حاجی زنجف چرا رود سوی حجاز — تا آب بود هست تیمم باطل

هرچند که در درك سعادت شومم — از معرفت علم و عمل محروم
کافیست مرا همینکه اندر کونین — در سایه لطف چهارده معصومم

افسوس که با غصه و غم یار شدم — از داغ برادرم دل افکار شدم
امروز زماتم جناب عباس — وز حال دل حسین خبردار شدم

الحمد که فارغ از غم احولیم — و ز مهر ده و چار چو مه منجلیم
فخرم بصف جزا بردشمن ودوست — این بس که سك درسگان علیم

روزیکه بچنك مرك افتد بدنم — درکنج لحد اجل نماید وطنم
از بهر شهادتین من بنویسند — الله محمد و علی در کفنم

بزیردست سك نفس زیردست خودم — زهرچه پست بود بست ترزپست خودم
تمام عمر گرامی بخورد وخواب گذشت — شکم پرست خودم ایشکم پرست خودم

از رد قبول خلق تنك آمده ام — که صاحب نام وگاه ننك آمده ام

چون تیر که از کمان هوا دار شود — گاهی به نشان گهی بسنك آمده‌ام

« ✫ »

ز ابنای زمانه آنچنان رنجیدم — کز لطف کسان بریده شد امیدم
ده ناخن من تمام برریشه فتاد — از چند که پنبهٔ قبا بر چیدم

« ✫ »

در سایه رحمت تو تا جا دارم — از زشتی کار خود چه پروا دارم
من عامی ام و تو ملجأ هر عامی — از آتش دوزخت چه پروا دارم

« ✫ »

ای راه نمای خلق گمشد راهم — افکند کشاکش امل درچاهم
جرمم زکرم ببخش زانروی که من — گوینده لا اله الا اللهم

« ✫ »

هرچند ز غم چهرهٔ کاهی دارم — در حشر متاع رو سیاهی دارم
با این همه معصیت خدا میداند — کامید برحمت الهی دارم

« ✫ »

من نامده ام که جان ز میدان ببرم — آب آمده ام برای طفلان ببرم
جان گر بدهم برای آبی سهلست — آب ار ببرم به است تا جان ببرم

« ✫ »

هرچند ز معصیت گران شد بارم — امید نجات نیست در کردارم
چون‌خارخورد بپای‌گل آب چه باك — در پای گل آل محمد خارم

« ✫ »

نه غره بطاعت و نه ننك و نامم — خالی بود از می حقیقت جامم
اسباب امیدواری من این است — کامروز سواد لشگر اسلامم

« ✫ »

نه کار بدین و نه بایمان دارم — نه خصلت مؤمن نه مسلمان دارم
دامان محبت علی را اما — بیرون نکنم ز دست تا جان دارم

یارب خجل از نعمت و احسان توام من عاصی و مستحق غفران توام
هر گله که باشد بسگی محتاجست من هم سك گلـه محبان تو ام

« ☆ »

یا رب اگر از اهل گناهم چکنم یا عاصیم و گمشده راهم چکنم
حاشـا نتوان نمود خود مـی‌دانم مردود و لئیم و روسیاهم چکنم

« ☆ »

گر لقمه نان شود بیکصد تومان هرگز نکنم دعا که گردد ارزان
بنده بسراغ بندگی بایـد رفت رزاق خدا بود چه ارزان چه گران

« ☆ »

هر چند تلاش کردم اندر ثقلین از بهر علاج درد خلق کونـین
دیدم که بود تمام درها مسدود از هر طرفی بغیر در گاه حسین

« ☆ »

هرچندکه برغمم سبب گشت حسین چون نورزدیده محتجب گشت حسین
صد شکر که اندر سفر کرب بلا قربان حسین تشنه لب گشت حسین

« ☆ »

شاهنشه کربلا حسین است حسین قربان ره خدا حسین است حسین
فریاد رس تمام خلق عرصـات فردا بصف جزا حسین است حسین

« ☆ »

جانا بمن ار جور کنی افزون کن زین بیش مرا بعشق خود مفتون کن
شکرانه اینکه چون منی در دامت مرغان دیگر را زقفس بیرون کن

« ☆ »

یا رب سك نفس را مسلمانش کن در آخر کار از اهل ایمانش کن
بسته است کمر که در جهنم بروم از این عمل زشت پشیمانش کن

« ☆ »

ای آنکه بود لطف و کرم عادت تو افتاده سرم بزیر از خجلت تو
از جملهٔ کار و بار خود نومیدم اما دارم امید بر رحمت تو

✿✿✿

ای مرحمت تو روز وشب یار همه — با کثرت معصیت طلبکار همه
کار تو چو بار دوش برداشتن است — بگذار بروی دوش من بار همه

✿✿✿

گر ناوك مهر تو ز شستم رفته — یاد تو ز قلب حق پرستم رفته
جـانا ز غم زمانه خود میدانی — سر رشته دوستی ز دستم رفته

✿✿✿✿

صاف ار نبود شراب‌درد ازاو به — چون بی‌ادب است فارس کرد ازاو به
آن زنده که دارد و ندارد جودی — آن مرده که بیکفن بمرد ازاو به

✿✿✿✿

اکبر چو ز زین فتاد با حال تباه — از سینه کشید ناله وا ابتاه
خم شد کمر حسین هردم میگفت — لا حول ولا قوة الا بـا اللّٰه

✿✿✿✿

حق تیغ دوسر نهاده در مشت علی — تا شرع نبی قوی شد از پشت علی
میبود جهان خراب زاهریمن کفر — گر خاتم دین نبد درانگشت علی

✿✿✿✿

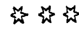
اسـرار خداوند علیم است علی — آئینه صنعت قدیم است علی
(صامت) زطریقه علی پای مکش — زیراکه صراط مستقیم است علی

✿•✿

اندر صف حشر اندران حیرانی — کز شرم گنه کـند عرق پیشـانی
گویم برسول حق که درراه حسین — گردیده حسین برادرم قربـانی

✿✿✿

ایچرخ چه بی‌مروت و سنك دلی — کم‌الفت وسست عهد وپیمان گسلی
تا خیمه زدی برسر اقلیم وجود — یکبار غمی برون نکردی ز دلی



از کتم عدم چه آشکارم کردی　　مختار تمام کارو بارم کردی
خواهی گرم از گنه بسوزی بچه‌رو　　بر بخشش خود امیدوارم کردی

خواهی بتمام سروران سرباشی　　آسوده ز گیر و دار محشر باشی
باید زصفا وصدق واخلاص و ادب　　خاك قدم آل پیمبر باشی

هرکس زده دست خود بدامان کسی　　جسته است برای درد خود ملتمسی
من هم بحسین بن علی دارم چشم　　چون نیست جز او بحشر فریاد رسی

یارب بمن و روی سیاهم نظری　　کز خیر نمانده در وجودم اثری
گر عفو تو شامل گنه کاران است　　دیگر نبود ز من گنه کار تری

ای هشت بهشت رحمتت را سببی　　دوزخ ز لهیب غضب بولهبی
یا من سبقت رحمتك من غضبك　　رحمت چه بود دگر نماند غضبی

در مدح حضرت رضا علیه السلام

ایسرور دین خسرو اقلیم رضا　　سلطان خراسان غریب الغربا
درشان تو این بس که رضادراعداد　　یکسان شده باهزار ویك نام خدا

بسمه تبارک وتعالی

(جلد یازدهم)

کتاب نوحه های سینه زنی

(بااقسام مختلفه و لحنهای متنوعه مخصوصه)

از کلام مرحوم صامت بروجردی

بسم الله الرحمن الرحیم

رفتی و بردی ز دل تاب و توانم علی
تازه جوانم علی
بعد تو امید من قطع شد از زندگی
تازه جوانم علی
رفتی و از رفتنت باب تو دلگیر شد
در کف دشمن اسیر پیر و زمین گیر شد
تازه جوانم علی
مانده بدل آرزو تاکه دزین وادیت
بهر تو بندم حنا در شب دامادیت
تازه جوانم علی
ایگل باغ حسین اکبر نسرین عذار
گریه کنم تابکی درغم تو زار زار
تازه جوانم علی

داغ فراق تو زد شعله بجانم علی
سرو روانم علی
داد فراقت بباد نام و نشانم علی
سرو روانم علی
مادرت ای نوجوان از غم تو پیر شد
دوری روی تو کرد سیر زجانم علی
سرو روانم علی
پاکنم ازروی مهر حجله گه شادیت
داد که یکدم نداد دهر امانم علی
سرو روانم علی
دیده زینب بود بهر تو در انتظار
بی تو رود در فلک آه وفغانم علی
سو روانم عای

سیر نگشته دلم از رخ زیبای تو | باب تو دارد هنوز میل تماشای تو
خیز که تا بنگرم برقد و بالای تو | آتش قلب کباب تا بنشانم علی
تازه جوانم علی | سرو روانم علی
خانه صبر مرا ساخته زیرو زبر | آنکه ترا ای پسر تیغ ستم زد بسر
تا زسرت شد عیان معنی شق القمر | تنك چو (صامت) شده دل‌زجهانم علی
تازه جوانم علی | سرو روانم علی

زبان حال حضرت قاسم

ای عمو برسرقاسم زوفا کن گذری | تا بروی توکنم در دم آخر نظری
آمده جان عمو | جان شیرین بگلو
باهمه لطف که‌در حق یتیمان داری | ز چه از حال من زار نگیری‌خبری
آمده جان عمو | جان شیرین بگلو
تابزانو بگذاری سرم از مهر دمی | تا بری از دلم ایعمسی جان بخش غمی
خوشبود گر بسرم‌رنجه نمائی قدمی | تا بپای تو نهم از پی دیدار سری
آمده جان عمو | جان شیرین بگلو
جانم از تن سوی خلد شتابی دارد | اب خشکم هوس قطره آبی دارد
روی نعشم‌گذری کن که شهابی دارد | پیشتر زانکه زند طایر جان بال وپری
آمده جان عمو | جان‌شیرین بگلو
ایعمو جان ستم لشگر کفاربه بین | بی معینم بکف فرقه اشرار به بین
تیغ برکف بسرم‌قاتل خونخوار به‌بین | ناله ام بر دل اینقوم ندارد اثری
آمده جان عمو | جان شیرین بگلو
مانده ام جان عمو در بر دشمن تنها | شده صد پاره ز شمشیر تنم سر تا پا
حیف باشد که‌زعدوان کشداینجور وجفا | هر که مانند تودارد عم والاگهری
آمده جان عمو | جان شیرین بگلو
ایعمو داد اجل خرمن عمرم برباد | نو عروسم چو نماید زمن غمگین‌یاد

گو دگر وعدهٔ دیدار بمحشر افتاد
گشت قاسم بسوی گلشن جنت سفری
آمده جان عمو
جان شیرین بگلو
ای عمو خیمه زده ابر بلا بر سر من
توتیا شد زسم اسب ستم پیکر من
نفسی شو زپی دادن جان یاور من
همچو (صامت) بنمادرغم من نوحه گری
آمده جان عمو
جان شیرین بگلو

نوحه دیگر

جان بابا تشنگی زد شعله برجان العطش
ای پدر جان العطش
تشنه کامی کرده حالمرا پریشان العطش
ایپدر جان العطش شاه خوبان العطش
یکمسلمان نیست تا آبی رساند برلبم
اندرین تاب و تبم
شد زمین کوفه گویا کافرستان العطش
ایپدر جان العطش شاه خوبان العطش
گر گلوی خشك خودرا ترکنم زاب دهان
در جدال کوفیان
داد مردیرا دهم با تیغ بران العطش
ایپدرجان العطش شاه خوبان العطش
ما مگر اندر دیار کوفه مهمان نیستیم
یامسلمان نیستیم
الامان زینکوفیان سست پیمان العطش
ایپدر جان العطش شاه خوبان العطش
کار را بر آل پیغمبر زهر سو کرده تنك
این سپاه دل چو سنك
آب کی بسته کسی برروی مهمان العطش
ایپدر جان العطش شاه خوبان العطش
تشنگی دست و دلمرا گرنیندازد زکار
چون علی با ذوالفقار
سازم اندر جنك کاخ کفر ویران العطش
ایپدر جان العطش شاه خوبان العطش
درحرم دارد سکینه چشم اندر راه آب
ای شه عالیجناب
چو نکنم با خواهر بیتاب گریان العطش
ایپدرجان العطش شاه خوبان العطش
ای پدر برگو بهٔلیلای ستمکش مادرم
مادر غم پرورم
شدذبیحت درمنی لب تشنه قربان العطش
ایپدر جان العطش شاه خوبان العطش
چشمه چشمه جوی خون ازچشمهای جوشنم
گشته جاری از تنم
از دم شمشیر و تیغ و تیرو پیکان العطش
ایپدر جان العطش شاه خوبان العطش

ایخلیل کربلا از آتش ظلم یزید ای شهنشاه شهید
سوخت برحال دلت گبر و مسلمان العطش ایپدر جان العطش شاه خوبان العطش
میکند (صامت) عزا داری برایت روز و شب ای امام تشنه لب
تا شفیع وی شوی در نزد یزدان العطش ایپدر جان العطش شاه خوبان العطش

(وله ایضاً)

ایصبا بر گو بخاتون جنان اندر جنان با غم و آه و فغان
کی بجنت سرور و سر خیل خیرات حسان از جفای آسمان
شاهدین بی یاور است بیپناه ولشگر است نور عینت باگلوی تشنه زیر خنجر است
شاهدین بی یاور است

قد و بالای جوانان بنی هاشم تمام از جفای اهل شام
شد بدشت کربلای پر بلا درخون طپان از جفای آسمان
شاهدین بییاور است بیپناه ولشگر است نور عینت باگلوی تشنه زیر خنجر است
شاهدین بی یاور است

آنکه بهر شست وشو آورد آب سلسبیل از برایش جبرئیل
عاقبت از بهر آبی شست دست خود زجان از جفای آسمان
شاهدین بییاور است بیمعین ولشگر است نور عینت باگلوی تشنه زیر خنجر است
شاهدین بی یاور است

ابن سعد با مسلمان در هوای ملك ری دفتر دین کرده طی
بهر قتال عترت پیغمبر آخر زمان از جفای آسمان
شاهدین بییاور است بیمعین و لشگر است نور عینت باگلوی تشنه زیر خنجر است
شاهدین بی یاور است

تشنه خون حسین بادست خنجر آمده شمر کافر آمده
کرده جا بر سینه شاهنشه کون و مکان از جفای آسمان
شاهدین بییاور است بیمعین ولشگر است نور عینت باگلوی تشنه زیر خنجر است

شاهدین بی یاور است

دخترت ای اختر تابنده برج رسول زینب تو یا بتول

میبرد ازبیکسی بر کوفی‌وشامی‌امان از جفای آسمان

شاهدین بیباوراست بیمعین‌ولشگراست نورعینت باگلوی تشنه زیر خنجراست

شاهدین بیباور است

درلب شط فرات از شمر شوم بی‌ادب سبط سلطان عرب

مینماید خواهش یکقطرهٔ آب روان از جفای آسمان

شاهدین بیباوراست بیمعین‌ولشگراست نورعینت باگلوی‌تشنه زیرخنجر است

شاهدین بیباور است

پیکر پرورده آغوش دوش مصطفی در زمین کربلا

شد مهر افسروی زینت نوك سنان از جفای آسمان

شاهدین بیباوراست بیمعین‌ولشگراست نورعینت باگلوی‌تشنه زیرخنجر است

شاهدین بیباور اســت

روزوشب‌صامت‌برای‌نورعینت‌درنواست در خیال کربلاست

زد شرر زین‌ماتم‌عظمی بوی اندرجنان از جفای آسمان

شاهدین بیباوراست بیمعین و لشگر است نورعینت‌باگلوی‌تشنه زیرخنجراست

شاهدین بیباور است

وله ایضاً

ای اهل خرم علی اصغر سیر آب شده ز آب آمد

ششماهه ناز پرور من آسوده ز اضطراب آمد

او را زحرم باه و افغان بردم لب تشنه سوی میدان

افسوس که از جفای عدوان لب تشنه ولب کباب آمد

چون آب روان نشد نصیبش بگرفت عطش ز دل شکیبش

در خدمت مادر غریبش بی صبر و توان و تاب آمد

از کوفی شوم بی حمایت رنجیده ز بس که بی نهایت
از حرمله تا کند شکایت گریان به بر رباب آمد
از جند که تشنگی کشیده امید ز زندگی بریده
جان داده و خنجر دریده در خیمه بصد شتاب آمد
از چند که با فغان و زاری کرد از پی آب بیقراری
آخر بگلوی وی بیاری پیکان زپی جواب آمد
بگرفت خدنك از سرش هوش او را غم آب شد فراموش
با حلق دریده مست مدهوش اندر سر دست باب آمد
اصغر بگلوی پاره پاره افتـــاد بفکر گاهواره
دشماهه شهید شیر خواره برگشته برای خواب آمد
دردا که سپهر سفله پرور شد یار یزید شوم ابتر
تا در غم عترت پیمبر (صامت) که جهان خراب آمد

(وله)

امروز عاشورا یا عید قربانست کرب و بلا یکسر از خون گلستانست
ملك و ملك گریان ارض و سما لرزان آدم به بیتابی عالم در افغانست
بن سعد کافر بسته چشم از راه بدنامی بنهاده پا در راه کفر ورسم بد نامی
سیراب از آب فرات از کوفی و شامی فرزند پیغمبر مظلوم و عطشانست
از بهر فرمان عبید الله بد آئین بستند چشم از احترام عترت یاسین
با خویشتن یکدم نگفت از کوفی بیدین آخر حسین دربرما امروز مهمانست
کردند چون بیکس زقتل نوجوانانش شمر لعین آمد برای غارت جانش
یك تن نگفت ایشمر تر کن کام عطشانش این تشنه مظلوم آخر مسلمانست
چون دید احوال حسین بیمعینش را زینب طلب کرد از نجف باب غمینش را
گفت ایپدر بین شمر شوم ظام و کینشرا با توسن بیداد سرگرم جولانست
بابا بیا هنگامه محشر تماشا کن از خیمه گاه شاه بیسر سیر یغما کن

یکدم نظر بر زینت آغوش زهرا کن ‌ ‌ ‌ بیسر حسین تو در خاك غلطانست
بنگر زسیلی گشته‌نیلی‌روی طفلانت ‌ ‌ ‌ بر گیر از آل زنا داد یتیمانت
کن دست برتیغ دوسر دستم‌بدامانت ‌ ‌ ‌ (صامت) ازاین ماتم پیوسته گریانست

وله

چون شد بدشت کربلا آواره زینب ‌ ‌ ‌ وقت اسیری با دل صد پاره زینب
در قتلگاه آورد رو بیچاره زینب ‌ ‌ ‌ گفتا سر نعش حسین باشور و غوغا
ای نور عینم بی سر حسینم ‌ ‌ ‌ ریحانه زهرا و شمس مشرقینم
ای نور عینم ‌ ‌ ‌ بی سر حسینم

جان برادر خواهرت یاور ندارد ‌ ‌ ‌ وقت اسیری محرم دیگر ندارد
در بر نامحرمان معجر ندارد ‌ ‌ ‌ باشد بحال زینب وقت تماشا
ای نور عینم بی سر حسینم ‌ ‌ ‌ ریحانه زهرا و شمس مشرقینم
ای نور عینم ‌ ‌ ‌ بی سر حسینم

قربان حلق تشنه و قلب کبابت ‌ ‌ ‌ قربان جسم بی کفن در آفتابت
کشتند عطشان درلب دریای آبت ‌ ‌ ‌ در کربلا ای زینت آغوش زهرا
ای نور عینم بی سر حسینم ‌ ‌ ‌ ریحانه زهرا و شمس مشرقینم
ای نور عینم ‌ ‌ ‌ بی سر حسینم

ای یادگار جد و باب ای غم نصیبم ‌ ‌ ‌ داغ تو برد ای تشنه‌لب از دل شکیبم
ماند عاقبت ا بشاه مظلوم غریبم ‌ ‌ ‌ عریان تن صد پاره ات بیسر بصحرا
ای نور عینم بی‌سرحسینم ‌ ‌ ‌ ریحانه زهرا و شمس مشرقینم
ای نور عینم ‌ ‌ ‌ بی سر حسینم

از خود گذشته چون کنم با دختر تو ‌ ‌ ‌ با اضطراب اهلبیت مضطر تو
داغ علی اکبر فراق اصغر تو ‌ ‌ ‌ کرده روان آه رباب و اشك لیلا
ای نور عینم بی سرحسینم ‌ ‌ ‌ ریحانه زهرا و شمس مشرقینم
ای نور عینم ‌ ‌ ‌ بی سر حسینم

ای همدم زینب ببین درد وغم من | برخیز و بنما همرهی در ماتم من
در این سفر ای همسفر شو محرم من | بیکس منه مارا اسیر چنك اعدا
ای نور عینم بی سر حسینم | ریحانه زهرا وشمس مشرقینم
ای نور عینم | بی سر حسینم
بازوی زین العابدین اندر طنابست | ازسوز تب روز وشب اندر اضطرابست
غمخواری بیمار تب دارت ثوابست | (صامت) کند زین غصه مرك خود تمنا
ای نور عینم بی سر حسینم | ریحانه زهرا وشمس مشرقینم
ای نورعینم | بی سر حسینم

« وله »

ایخسرو بیسر ای باب گرامم | بردند ز کویت آخر سوی شامم
صیاد قضا بود عمری بکمینم | اکنون به یتیمی افکند اسیرم
بردار سر خویش از بهر نظاره | دوران سکینه بسته ره چاره
از بعد یتیمی ایام دو باره | از بهر اسیری زد قرعه بنامم
دوران زغمت خاك آخر بسرم کرد | از سنك عدالت بی بال و پرم کرد
در وادی غربت خوش در بدرم کرد | در گوشه محنت جا داد مدامم
بستی زچه رو چشم از دختر زارت | ایجان و تن من بادا به نثارت
کردند مرا دور از قرب وجوارت | در کنج خرابه دادند مقامم
بگرفته ز بس شمر بر من ز ستم تنك | شیون شده کارم چون مرغ شباهنك
لرزد دل دشمن سوزد جگر سنك | از ناله صبحم از گریه شامم
بر آه و فغانم یکتن ندهد گوش | ازجور سنان دل درسینه زند جوش
سیلی زندم شمر ننموده فراموش | کز آل رسولم وز نسل امامم
در قید یتیمی هر کس که اسیراست | اندر نظر خلق پیوسته حقیر است
یاپیك اجل گو زود آی که دیراست | شد زندگی دهر ای باب حرامم
اکنون که نمودند این قوم ز کینه | رأست بسر نی ای مهر مدینه

کن گوشه چشمی گاهی بسکینه ... ای بدر منیرم ای ماه تمامم
ایگوهر یکتا از درج کرامت ... ای اختر تابان در برج امـامت
ای دادرس خلق در روز قیامت ... شو یاور (صامت) از هول قیامم

(وله ایضاً)

کوفیان آخر من لب تشنه مهمان شمایم ... شهریـار ملك یثرب تشنه کام کربلایم
من عزیز مصطفایم نور چشم مرتضـایم ... زادهٔ خیر النسـایم کشته راه خدایم
زینت آغوش حیدر زیب دامان بتولم ... جـانشین مجتبی و خامس آل عبـایم
من عزیز مصطفایم نور چشم مرتضایم ... زادهٔ خیر النسـایم کشتهٔ راه خدایم
آنحسینم کزشرف جبریل شد گهواره جنبان ... برد روی بال خود قنداقه‌ام تاعرش یزدان
از ثریا تاثری ای کوفیان در ملك امکان ... آدم و جن و بشر را رهنمـایم مقتدایم
من عزیز مصطفایم نور چشم مرتضـایم ... زادهٔ خیر النسایم کشتهٔ راه خدایم
سـایه لطف الهی مظهر ذات غفورم ... رحمت یزدان شه امکان قسیم نارونورم
حاکم روز قیامت شـافع یوم النشورم ... ماه مکه زیب زمزم زینت خیف ومنایم
من عزیز مصطفایم نورچشم مرتضـایم ... زادهٔ خیر النسایم کـشته راه خدایم
نیست درروی زمین فرزند پیغمبر بجزمن ... ماسوارا نیست شاه وسید وسرور بجزمن
خلق عالمرا نباشد هادی ورهبر بجزمن ... شحنهٔ دین شهریار جوله ارض وسمایم
من عزیز مصطفایم نورچشم مرتضایم ... زادهٔ خیر النسایم کشته راه خدایم
بهر مهمانی طلب کردند دراین سرزمینم ... پس کمر بستید از نامهربانی بهر کینم
با چه تقصیر ای سپه اندر لب ماء معینم ... بی معین وتشنه‌لب‌خواهید کردن سرجدایم
من عزیز مصطفایم نور چشم مرتضـایم ... زادهٔ خیر النسـایم کشتهٔ راه خدایم
قامتمرا چون کمـان کردید از داغ برادر ... قاسم داماد من در لجهٔ خون شد شناور
آتش افکندید برجان وتنم ازمرك اکبر ... بس بود داغ علی اصغر نیکو لقایم
من عزیز مصطفایم نور چشم مرتضایم ... زادهٔ خیرالنسـایم کشتهٔ راه خدایم
یادهیدم راه تا سوی فرنگستان کنم رو ... یا کف آبی باطفالم دهید ای قوم بد خو

یا بجنگم یك بیك آئیدای قوم جفاجو یکتن تنها غریب و بی کس و بی آشنایم
من عزیز مصطفایم نور چشم مرتضایم زادهٔ خیر النسایم کشتهٔ راه خدایم
روزوشب (صامت) بعالم بلبل باغ عزا شد بلبل دستان سرای کشتگان کربلا شد
این عزا عین سرور و این فنا عین بقا شد
من عزیز مصطفایم نور چشم مرتضایم زادهٔ خیر النسایم کشتهٔ راه خدایم

(زبانحال صغرا خاتون)

رفتی ایجان پدر سوی سفر از بر صغرا سوختی ازشر ردوری خود پیکر صغرا
مرو ای یاور صغرا بسفر از بر صغرا مشکن از الم خود دل غمپرور صغرا
دارم امید بهرجا روی ای باب گرامی که خداکم نکند سایهٔ تو ازسر صغرا
مرو ای یاور صغرا بسفر از بر صغرا مشکن ازالم خود دل غمپرور صغرا
دلم ازدوری روی تو دگر تاب ندارد طاقت هجر تو ایماه جهانتاب ندارد
چشمم از گریه شده خشك دگر آب ندارد عوض اشك ببین دیدهٔ ازخون تر صغرا
گوئیا مرحمتی با من بیمار نداری من تبدار حزینرا بوطن از چه گذاری
ببرم سوی سفر همره خود ازره یاری ترسم ازغصه کند رو بوبال اختر صغرا
مرو ای یاور صغرا بسفر از بر صغرا مشکن ازالم خود دل غمپرور صغرا
ترسم ایشاه حجازی که کنند اهل نفاقت غرقه درخون جگر سوخته در ملك عراقت
دستم ازدامن خود دورمفرما که فراقت زند ارسنگدلی سنك بیال و بر صغرا
مرو ای یاور صغرا بسفر از بر صغرا مشکن ازالم خود دل غمپرور صغرا
آسمان ساخت برون دامن لطف تو زدستم سنك بر شیشهٔ دل کرد رها پر شکستم
با چه تقصیر ندانم بچنین روز نشستم ایجمالت بشب تار مه انور صغرا
مرو ای یاور صغرا بسفر از برصغرا مشکن ازالم خود دل غمپرور صغرا
خوش باحوال عمویم که بود همره راهت بادروشن همه جادیده اکبر زنگاهت
حق نگهدار تو و یاور وانصار و سپاهت ایپدر جان تو وجان علی اصغر صغرا
مرو ای یاور صغرا بسفر ازبر صغرا مشکن از الم خود دل غمپرور صغرا

میهن درو طن اکنون که مرا یکه و تنها | شو بمحشر ز وفا شافع (صامت) بر یکتا
تا که آزادی کونین کند از تو تمنا | روی امید نهاده است بخاک در صغرا
مرو ای یاور صغرا بسفر از بر صغرا | مشکن از الم خود دل غمپرور صغرا

« وله »

ای نام تو زینت زبان ها | احوال تو زیب داستان ها
پرورده مهد دوش احمد | پیغمبر آخر زمان ها
بنمود خدا تورا به جنت | در مرتبه سید جوان ها
بر پا شده منبر عزایت | از روز ازل در آسمان ها
در معرض ابتلای کونین | شد کار توفوق امتحان ها
از سطح زمین به عرش اعظم | پیوسته ز ماتمت فغان ها
جان در ره حق فدا نمودی | تا شد به فدائی تو جان ها
گریان بتو وحشیان صحرا | تا حشر چو مرغ آشیان ها
دارند جهان ز سینه تنك | بر ناوك ماتمت نشانها
سیلاب غم تو گشت تا حشر | ویران کن جمله خانمان ها

ای بی کس و آشنا حسینم
لب تشنه سر جدا حسینم

هر عهد که با خدا نمودی | یك یك به همه وفا نمودی
امید خود از وطن بریدی | جا در صف نینوا نمودی
یاران و برادران خود را | در راه خدا فدا نمودی
بیگانه شدی ز اهل عالم | خود را به حق آشنا نمودی
عباس برادر جوان را | بی دست به کربلا نمودی
چون قاسم و اکبری در آندشت | در ماتمشان دو تا نمودی
فرزند صغیر خود نشانه | بر ناوك ابتلا نمودی
مظلوم و غریب آخر از زین | اندر سر خاك جا نمودی

آن دین که داشتی بگردن — از گردن خود ادا نمودی
یعنی که بزیر خنجر شمر — تسلیم سر از قفا نمودی

ای بیکس و آشنا حسینم
لب تشنه و سر جدا حسینم

چون رفت سر تو برسر نی — با نغمه چنك و ناله نی
در ماتم تو به طبل سینه — زد زینب خونجگر پیاپی
در طور سنان خدای را خلق — دیدند عیان ز مظهر وی
بر نیزه سر تو رفت و کردی — معراج خدای را به سر طی
اطفال یتیم تو سرت را — افتاده باه و ناله از پی
ای زینت گوشوارهٔ عرش — در حق توداشت این گمان کی
کز کرب و بلا بهارعمرت — چون شد ز جفای اشقیا دی
گردد بدنت بخاك یکسان — زیر سم توسن سبك پی
سازد سر انور تو منزل — در خاك تنور و مجلس می
اکنون که بچاره دسترس نیست — گویم ز غم وفغان کنم هی

ای بیکس و آشنا حسینم
لب تشنه و سر جدا حسینم

روزی که سرت ز تن بریدند — اهل حرمت فغان کشیدند
در خیمه گهت برای غارت — با هلهله کوفیان دویدند
یکطایفه همچو گرگ خونخوار — اندر سر عابدین دویدند
فوجی ز برای گوشواره — گوش سه زن از ستم دریدند
چون صید بزیر دست صیاد — اطفال ستم کشت رمیدند
هر گوشه ز ترس سیلی شمر — اندر بن خار ها خزیدند
روزی که ندیده هیچ کافر — در ماریه عترت تو دیدند
هر طعنه کزو نبود بد تر — در کوفه ز کوفیان شنیدند

چون جغد غریب وبی‌پروبال | در کـنج خرابه آرمیدند
ای سبط نبی بنی امیه | آخر بمراد دل رسیدند

ای بیکس و آشنا حسینم
لب تشنه و سر جدا حسینم

ای سکه ابتلا به نـامت | از کوفه‌بتر بلای شـامت
در کوفه اگر بکنج مطبخ | خولی ننمود احترامت
در شـام پی تلافی آخر | دادند بطشت زر مقـامت
خاکستر و سنك مردم شـام | دادند نثار سر ز بـامت
بر نی چو مه دو هفته کردند | انگشت نمای خاص و عامت
در بزم شراب آسمان کرد | زهر غم و ابتلا بجـامت
فرزند حرام زاده هند | پوشیده نظر ز احتشـامت
شدمست وبچوب خیزران کرد | آورده لبـان لعل فـامت
شد روز به پیش چشم زینب | چون شام زرنج صبح وشامت
تا روز جزا دل شکسته | (صامت) شده نوحه‌گر مدامت

ای بی کس و آشنا حسینم
لب تشنه سر جدا حسینم

« وله »

مرو ای جان برادر سوی میدان ز برمن | منما تیره چو شب روز بمد نظر من
مرو ای تاج سرمن سوی میدان زبرمن | شه والا گهر من
یادگار پدر و مـادر وجد من محزون | مکن از رفتن خود رخت مصیبت ببر من
مرو ای تاج سرمن سوی میدان زبرمن | شه والا گهر من
من بیکس چکنم بی‌تو دراین وادی پرغم | غیر تو داد رسی نیست مرا درهمه عالم
مکن از آتش هجران جگرم خون کرم خم | نکند در تو اثر آه دل بی اثر من
مرو ای تاج سرمن سوی میدان ز برمن | شه والا گهر من

من خونین‌جگر آنروز دل‌ازدست بدادم
که‌دراین وادی پرخوف وخطرپای‌نهادم

بود این‌آرزو از دور فلك عین مرادم
که خدا خیر کند عاقبت این سفرمن

مرو ای تاج سرمن سوی میدان زبرمن
شه والا گهر من

چکنم گر نکنم بی‌توبلند آه وفغان را
چه زنم گر نزنم شعله ز داغ تو جهانرا

چه‌دهم گر ندهم بدرقه راه تو جان‌را
بکجا میروی ایمونس شام و سحرمن

مرو ای‌تاج سرمن سوی میدان زبر من
شه والاگهرمن

خبر ازدرد دل خواهر بی‌تاب نداری
داغ‌خودرابسر داغم از آن روی گذاری

بمن از کرب بلا فوج بلا گشته شکاری
صبر را گوی که تاآید و بیند هنر من

مرو ای‌تاج‌سرمن سوی میدان زبر من
شه والاگهر من

شوق سردادن خود بسته‌زخواهرنظرترا
بکف شمرنهی زینب خونین جگرت را

چکنی بعدخود اطفال زغم در بدرت را
آب بگذشت برادر ز فراقت زسر من

مرو ایتاج سر من سوی میدان زبر من
شه والاگهر من

ترسم از گردش گردون‌و ستمکاری‌اختر
اوفتد سینه بی‌کینه ات ایسبط پیمبر

درصف ماریه زیر لگد شمر ستمگر
دل‌صامت شودازبهرتوخون‌خونجگرمن

مرو ای تاج سرمن سوی میدان زبرمن
شه والاگهر من

نوحه دیگر

الظلیمه الظلیمه امت بیداد گــــر
سر بریدند از تن نو باوه خیر البشر

ایشه بی‌سر حسینم سبط پیغمبر حسینم
شافع محشرحسینم بیکس ویاورحسینم

آنکه بودی گمرهان را بعد پیغمبردلیل
آنکه بودی زادهٔ میراب آن سلسبیل

آنکه شد سوی‌فلك پویان ببال جبرئیل
از خدنك کوفیان شدپیکرش پربال‌وپر

ایشه بیسر حسینم سبط پیغمبر حسینم
شافع محشرحسینم بیکس‌ویاورحسینم

ایسکینه از حرم کن جانب میدان شتاب
تابهوش آید بزن‌برروی باب خود گلاب

ایرقیه بهر شاه کربلا بردار آب آسمان خا یتیمی کرد یك یك را بسر

ایشه بیسر حسینم سبط پیغمبر حسینم

شافع محشرحسینم بیکس‌ویاور حسینم

زینب ای ام المصیبه موسم افغان رسید کار حلقوم حسین با خنجر بران‌رسید

ذوالجناح‌خسرولب‌تشنه ازمیدان‌رسید کن‌بزین واژگون اسب شاهدین نظر

ایشه بیسر حسینم سبط پیغمبر حسینم

شافع محشرحسینم بیکس ویاورحسینم

ام کلثوم ای نموده ناوك غم بسملت حق رسد منبعد ازین دیگر بفریادت

ایستمکش گشت در کنج خرابه‌منزلت چادر ازبهراسیری کن بسرایخونجگر

ایشه بیسر حسینم سبط پیغمبر حسینم

شافع‌محشرحسینم بیکس ویاورحسینم

ای جمالت شمع فانوس حریم ابتلا دختر ختم رسل یا حضرت خیرالنسا

تاکه چشم نورچشمت را ببندی از وفا کن بسوی کربلا از گلشن جنت گذر

ای‌شه بیسر حسینم سبط پیغمبر حسینم

شافع محشرحسینم‌بیکس ویاورحسینم

یاعلی ای کرده دائم از یتیمان یاوری روی کن در کربلا باذوالفقار حیدری

شدزسیلی روی اطفال حسین نیلو فری تا زنی برکشت عمر شمر بی پروا شرر

ای شه بیسرحسینم سبط پیغمبر حسینم

شافع محشرحسینم‌بیکس ویاورحسینم

یا رسول الله ای پیغمبر عالی مقام عابدین شد در میان کوفیان بی احترام

زینب غمپرورت از کربلا تا شهر شام شد بهمراه سنان و شمر وخولی همسفر

ای‌شه بیسرحسینم سبط پیغمبر حسینم

شافع محشر حسینم‌بیکس‌ویاورحسینم

زینت آغوش دوش رحمة للعالمین مانده بیغسل وکفن عریان وبیسر برزمین

(صامت) ازصبح جوانی تا بروز واپسین گشت اندر ماتم فرزند زهراء نوحه سر

ای شه بی‌سر حسینم سبط پیغمبر حسینم
شافع محشر حسینم بیکس و یاور حسینم

«وله ایضاً»

چون دید زینب شمر را بمیدان ‌ ‌ بر سینهٔ شاهنشه شهیدان
بر سر زد و گفتا بـــآه و افغـان ‌ ‌ در نزد ابن سعد نا مسلمان

ای ابـن سعد این تشنه لب حسینست
این خسرو عالی نسب حسین است

ظالـم چگونــه میکنی نظاره ‌ ‌ کز هر طرف پیــاده و سواره
جسم حسین سازند پاره پاره ‌ ‌ از خنجر و تیر و سنان و پیکان

ای ابن سعد این تشنه لب حسینست
ایـن خسرو عالی نسب حسینست

ای بیحیا مگر دلت ز سنگست ‌ ‌ بر عترت رسول کار تنك است
کفار را از کردهٔ تو ننگست ‌ ‌ آخر حسین مـن بود مسلمـان

ای ابن سعد این تشنه لب حسینست
این خسرو عـــالی نسب حسینست

نبود روا کنند یـك سپاهی ‌ ‌ چندین جفا در قتل بیگناهی
غیر از حسین نبود مرا پنـــاهی ‌ ‌ رحمی نما برحـــال مـــا غریبان

ای ابن سعد این تشنه لب حسینست
این خسرو عـــالی نسب حسینست

این بـی‌گنه سبط پیمبر تست ‌ ‌ کـامروز دستـگیر لشگر تست
در زیر خنجر در برابر تست ‌ ‌ زار و غریب و بی معین و عطشان

ای ابن سعد این تشنه لب حسینست
این خسرو عالی نسب حسینست

سبط رسول ای بی ادب چه کرده — تو باوۀ میر عرب چه کرده

با کوفیان این تشنه لب چه کرده — کورا کشد شمر اندر این بیابان

ای ابن سعد این تشنه لب حسینست

این خسرو عالی نسب حسینست

از تشنگی رفته ز پیکرش تاب — بر وی بده بهر خدا کفی آب

او را بوقت مرك کن تو سیراب — راضی مشو عطشان حسین دهد جان

ای ابن سعد این تشنه لب حسینست

این خسرو عالی نسب حسینست

ای کرده راه کفر و کینه را طی — گشته بهار بیکسان ز تو دی

آخر کشیدی بهر گندم ری — خنجر در این صحرا بروی مهمان

ای ابن سعد این تشنه لب حسینست

این خسرو عالی نسب حسینست

هرچند زینب کرد بیقراری — سیل سرشك از دیده کرد جاری

ننمود اورا ابن سعد یاری — گفتا چه (صامت) با دل پریشان

ای ابن سعد این تشنه لب حسین است

این خسرو عالی نسب حسین است

« وله ایضاً »

ای گشته غلطان بخون ای علمدارم — بردی ز دل صبر وسکون ایعلمدارم

ایزادۀ حیدر چه شد زور بازویت — از چهززین گشتی نگون ایعلمدارم

جان برادر حال من بیتو درهم شد — ازبیکسی پشتم‌شکست قامتم خم‌شد

صبر ازکفم برباد رفت طاقتم کم شد — داد از سپهر واژگون ای علمدارم

جان برادر بعد تو شد حسین بی یار — کردند دستت را قلم فرقۀ اشرار

چون بازوی شیرافکنت اوفتاد ازکار — شد کوکب بختم زبون ای علمدارم

چشم سکینه درحرم مانده اندرراه — ازبعد تودست من ازچاره شدکوتاه

غیر از خدا نبود کسی از دلم آگاه | بیتو روم در خیمه چون ایعلمدارم
بعداز توشد اندر جهان دربدرزینب | دردستدشمن دستگیرخونجگرزینب
باشمردون شد سوی شام همسفرزینب | گر بود ایمن تا کنون ایعلمدارم
تنها نه من گردیده‌ام با غمت همدم | زد تا قیامت ماتمت شعله در عالم

بهر شبیخون روز و شب لشکر ماتم
شد سوی (صامت) رهنمون ایعلمدارم

«ولـه»

ایداده شرف زینت تو کربلا را | مظلوم حسینم
فرش درتو کرده خدا عرش علی را | مظلوم حسینم
گرقدرت حق‌جلوه نمیکرد بذاتت | مظلوم حسینم
کی‌داشت بشرطاقت این‌جوروجفارا | مظلوم حسینم
اسباب شفاعت ز عزای تو بپا شد | مظلوم حسینم
آماده نمودند ز مهر تو دوا را | مظلوم حسینم
از حکم یدا منع فد شدا ز ذبیحا | ایمظهر یکتا
تا سکه بنام تو زنند اسم فدا را | مظلوم حسینم
ای‌روشنی‌چشم‌و جگر گوشهٔ زهرا | ایسروخته یکجا
در مجمرماتم جگر شاه و گدا را | مظلوم حسینم
سدره شده از روزازل منبر جبریل | همواره بتعجیل
تا بهر تو برپا کند اسباب عزا را | مظلوم حسینم
در ذروهٔ قرب احدی بال گشادی | وزدست بدادی
از بهر لقای ابدی ملك فنا را | مظلوم حسینم
جای تو سر سینهٔ سالار امم بود | بالله ستم بود
برسینهٔ تو جای شود شمر دغا را | مظلوم حسینم
(صامت) زغمت روز وشب ایکشتهٔ صد چاك | ازخاك براملاك
بنموده روان زآتش‌دل آه ونوا را | مظلوم حسینم

ولە

زد قاصد بزم عزا با قامت خم — از نو بعالم بیرق ماه محرم
وقت عزا شد ماتم بپا شد — ارض و سما بار دگر ماتمسرا شد
وقت عزا شد

از نو نهال ماه غم از ره رسیده — زد شعله محنت بجان خلق عالم
وقت عزا شد زین ماتم بپاشد — ارض و سما بار دگر ماتمسرا شد
وقت عزا شد

عرش خدا شد عزا از نو سیه پوش — ملك وملك كردند راحت را فراموش
كروبيان گشتندیکجا محو ومدهوش — بر سر زنان گرید حوا همچو آدم
وقت عزا شد ماتم بپا شد — ارض وسما بار دگر ماتمسرا شد
وقت عزا شد

زاهل مصیبت هرطرف فوج ازپی فوج — از خاك بر افلاك عالمرا بود اوج
خون شهیدان باز زد از کربلا موج — کونین شده بهر عزا داری مصمم
وقت عزا شد ماتم بپا شد — ارض وسما بار دیگر ماتمسراشد
وقت عزا شد

از بهر یاری ای نسیم صبحگاهی — کن ماسوارا آگه از مه تا بماهی
تا در عزای کشتهٔ راه الهی — گردند خلق کن فکان‌با ناله‌همدم
وقت عزا شد ماتم بپاشد — ارض سما بار دگر ماتمسرا شد
وقت عزا شد

اندر مدینه کن خبر خیرالنسا را — رو در نجف آگاه کن‌شیر خدا را
بر گو بفخر انبیا شال عزا را — درگردن اندازد کشد افغان دمادم
وقت عزا شد ماتم بپا شد — ارض و سما بار دگر ماتمسرا شد
وقت عزا شد

پیرو جوان یکباره دل از دست‌داده — مرد وزن اندر بزم ماتم رو نهاده

گویا حسین تشنه لب بیسر فتاده با خنجر خشك از عطش اندر لب یم
وقت عزا شد ماتم بپا شد ارض و سما بار دگر ماتمسرا شد

وقت عزا شد

ای آسمان ویران شوی کاندر زمانه از کربلا چون طایر بی آشیانه
کردی بشام اولاد احمد را روانه بی رهنما و همدم بی یار و محرم
وقت عزا شد ماتم بپا شد ارض و سما بار دگر ماتمسرا شد

وقت عزا شد

گردش بکام دشمنان ایچرخ تاکی کوداد خواهی تاکنم این شکوه باوی
کاندر سرنی کرد جا درمجلس می آنسر که کردی صد چوعیسی زنده ازدم
وقت عزا شد ماتم بپا شد ارض و سما بار دگر ماتمسرا شد

وقت عزا شد

آنسر که مهر ازشرم رویش درحجابست کی در خور خاکستر و بزم شرابست
چون بخت (صامت) گوئیا گردون بخوابست
ورنه چرا ویران نشد اوضاع عالم
وقت عزا شد ماتم بپا شد ارض و سما بار دگر ماتمسرا شد

وقت عزا شد

(وله ایضاً)

چون بصف کربلا بخت وهب یار شد آمد و یار پسر احمد مختار شد
آخر کار پسردختر خیر الانام با پسر سعد لعین بسته به پیکار شد
چرخ پی ابتلا کوفت بکوس بلا
ابر بلا خیمه زد بر سر کربلا
گریه کنان مادر زار و هب شیردل رو بوهب کرد که ای غیرت سرو چگل
هستی اگر طالب برهمزدن آب و گل خیز که هنگام تجلای رخ یار شد

چرخ پی ابتلا کوفت بکوس بلا
ابر بلا خیمه زد بر سر کربلا

شمع رخ دوست پروانه شرر میزند / بر جگر پیرو جوان تیر نظر میزند
خیز که معشوق ازل حلقه بدر میزند / موسم افروختن طلعت دلدار شد

چرخ پی ابتلا کوفت بکوس بلا
ابر بلا خیمه زد بر سر کربلا

گر به تمنای حیات ابدی مایلی / درهمه حالی ندهد دست چنین محفلی
قافله افتاده بره خفته تو در منزلی / سبط رسول ربی قافله سالار شد

چرخ پی ابتلا کوفت بکوس بلا
ابر بلا خیمه زد بر سر کربلا

خیز و ره عشق بارباب هوس تنك کن / پنجه زخون در نظر خون خدا رنك کن
رو به رکاب پسر شیر خدا جنگ کن / چونکه حسین بن علی بیکس و بییار شد

چرخ پی ابتلا کوفت بکوس بلا
ابر بلا خیمه زد بر سر کربلا

رو بفکن بر زبر قصر سعادت کمند / مادر خود را ببر فاطمه کن سر بلند
برفرس همت خود زین سعادت ببند / وقت جدا ساختن یار ز اغیار شد

چرخ پی ابتلا کوفت بکوس بلا
ابر بلا خیمه زد برسر کربلا

جوهر مردانگی امروز نماید ظهور / زن سرپائی بعروس و بنشاط وسرور
گر بجنان طالبی وراغب حور وقصور / جنت تو کربلا تحتها الانهار شد

چرخ پی ابتلا کوفت بکوس بلا
ابر بلا خیمه زد بر سر کربلا

کرد وهب نزد شه تشنه لبان سرقدم / ساخت طلب رخصت میدان زامام امم
زد بیکی حمله صف لشکر عدوان بهم / تیغ کفش برق تن لشکر کفار شد

چرخ پی ابتلا کوفت بکوس بلا
ابر بلا خیمه زد بر سر کربلا

مور صفت لشکر کفار بجوش آمدند — پیل دمان راپی کشتن بخروش آمدند
جمله پی قتل سلیمان چووحوش آمدند — روز بچشم وهب آخرچه شب تارشد

چرخ پی ابتلا کوفت بکوس بلا
ابر بلا خیمه زد بر سر کربلا

عاقبت از اوج شهادت چو هما پرنهاد — حنجر خودرا ز وفا بردم خنجر نهاد
در ره سودای حسین‌بن علی سر نهاد — بر وسری خسرو بی‌یار ومددکار شد

چرخ پی ابتلا کوفت بکوس بلا
ابر بلا خیمه زد بر سر کربلا

از مدد بخت بلند وهب نو جوان — کرد نظر بررخ زیبای حسین‌دادجان
گشت شه‌تشنه‌لبان رابزمین چونمکان — شمر روان برسر آن سرور ابرارشد

چرخ پی ابتلا کوفت بکوس‌بلا
ابر بلا خیمه زد بر سر کربلا

تاکند از تن سر مهر افسر اورا جدا — جا بسر سینهٔ وی کرد سك بیحیا
تشنه جداکرد سر سبط نبی از قفـا — (صامت) ازینمرحله ازچشم گهربارشد

چرخ پی ابتلا کوفت‌بکوس بلا
ابر بلا خیمه زد بر سر کربلا

«وله»

جان بقربان وفایت یا حبیب بن مظاهر — با سرازتن‌جدایت یا حبیب‌بن‌مظاهر
از سعادت سر بپای سبط پیغمبر نهادی — سرفدای خاك‌پایت یاحبیب‌بن‌مظاهر
طینت‌خاك تورا حق چون زعلیین‌سرشته — لاله‌توحید رادرگلشن قلب تو کشته
نام نیکوی تورا در دفتر ایمان نوشته — ساخت‌ازاهل ولایت‌یاحبیب‌بن‌مظاهر
چونسرت عهد الست کبریارا درگروشد — درمقام امتحان‌چون‌اختلاف‌نوبنوشد

طرقوا گویان ز کوفه پیك هر دل پیشرو شد　　برد سوی کربلایت یاحبیب بن مظاهر
خواستی اندر وطن سازی محاسن را خضابی　　در دلت پیدا شد ازشور حسینی انقلابی
در زمین کربلا کردی زیکرنگی شتابی　　تا زخون گردد حنایت یاحبیب بن مظاهر
بر هوای نفس گردد شوق جانبازی فزونی　　خویش را وارسته بنمودی ز دونی وزبونی
کرد آخر تیر معشوق کمان ابروی خونی　　کشته با خون خدایت یاحبیب بن مظاهر
بارور گشتی بظل رأفت نخل امامت　　گشت خاك تربتت مصداق اعجاز کرامت
بابی انتم زاول روز و شب بس تا قیامت　　از گدا و پادشاهت یاحبیب بن مظاهر
شوق دربانی بدرگاه حسینت بود برسر　　لله الحمد این سعادت شد برای تو میسر
کامران گردیدی اندر بذل جان تاروز محشر　　گشت درد تو دوایت یاحبیب بن مظاهر
چون تو بودی حافظ قرآن ازآن روشد بدوران
چون سر تو باحسین بر نوك نی چون مهر رخشان
رأس شاه کربلا بر نی چو (صامت) چشم گریان
خواند قرآن از برایت یا حبیب بن مظاهر

«وله»

چون آل طاها از جور ایام　　گشتند وارد در کشور شام
گفتا سکینه در محضر عام　　ای خلق بی رحم ایقوم بدنام
نحن سبایا آل محمد　　جدی رسول فی کل مشهد
ما عین قبله اصل نمازیم　　سلطان یثرب شاه حجازیم
از حکم قرآن ما سر فرازیم　　در کشور دین درملك اسلام
نحن سبایا آل محمد　　جدی رسول فی کل مشهد
ماکاندرین شهر زار و ملولیم　　اولاد احمد سبط رسولیم
دلبند حیدر نسل بتولیم　　از مهبط وحی ازبیت الهام
نحن سبـایا آل محمد　　جدی رسول فی کل مشهد
خوش مینوازید نای و نقـاره　　گردیده بر ما گرم نظاره

خوش پردهٔ شرم گردیده پاره　　بر آل یاسین دادید دشنام

نحن سبایا آل محمد　　جدی رسول فی کل مشهد

با سینه ریش با قلب پرغم　　با سر عریان باچشم پرنم

مارا نمودید سرگرد عالم　　از کثرت بغض از روی ابرام

نحن سبایا آل محمد　　جدی رسول فی کل مشهد

روزیکه قرآن گردید نازل　　بر حرمت ما میبود شامل

ما را خرابه دادید منزل　　از جای حرمت از بهر اکرام

نحن سبایا آل محمد　　جدی رسول فی کل مشهد

آخر غرئبیم ما آل حیدر　　در کشور شام ایخلق کافر

تا چند مارا ریزید بر سر　　خاکستر وسنك ازپشت هربام

نحن سبایا آل محمد　　جدی رسول فی کل مشهد

در این ولایت ما میهمانیم　　چون طایر دور ازآشیانیم

تاکی بر افلاك شیون رسانیم　　از نالهٔ صبح ازگریهٔ شام

نحن سبایا آل محمد　　جدی رسول فی کل مشهد

بینم سر باب چون بر سر نی　　گردم شب وروزدرناله چون نی

مانند (صامت) شد عمرمن طی　　درمحنت ورنج درحزن و آلام

نحن سبایا آل محمد

جدی رسول فی کل مشهد

(نوحه جدید)

نیست ممکن که شود ازتودلی شادفلك　　بشنود چون ز غم قاسم داماد فلك

کاش میرفت پس ازنو گل گلزار حسین　　خرمن عشرت عالم همه برباد فلك

ز تو فریاد فلك داد و بیداد فلك　　زدی آتش بجهان خانه‌ات آباد فلك

زتو فریادفلك

ساختی حجلهٔ دامادی او را بر پا　　تاکنی شاد دل وی بصف کرب و بلا

کشتی اورا دل پر حسرت تاروز جزا — وعدهٔ وصل عروسش ز تو افتاد فلك
ز تو فریاد فلك داد و بیداد فلك — زدی آتش بجهان خانه‌ات آباد فلك
زتو فریاد فلك

دید چو نمادر قاسم که‌در آندشت محن — قاسم از بهر شهادت ببدن کرده کفن
گفت زینگردش‌وارونه‌شدایچرخ کهن — خـــانه صبر مرا رخنه به بنیاد فلك
ز تو فریاد فلك داد و بیداد فلك — زدی آتش بجهان خانه ات آباد فلك
ز توفریاد فلك

قاسم افتاد بسر چون هوس میدانش — فاطمه زینسخن افتاد شرر بر جانش
کان‌عروسی که‌زخون گشت‌حنابندانش — دیگر از عشرت دنیا نکند یاد فلك
ز تو فریاد فلك داد و بیداد فلك — زدی آتش بجهان خانه ات آبادفلك
زتو فریاد فلك

هیچکس را نشده حجلهٔ خون‌بستراو — تازه داماد شده زیب سنان کی سراو
کس ندیده‌است که‌داماد شود پیکراو — پاره پاره زدم خنجر جلاد فلك
ز تو فریاد فلك داد و بیداد فلك — زدی آتش بجهان خانه ات آباد فلك
ز توفریاد فلك

رشتهٔ صبر حسین از کف وی بیرون شد — زینب سوخته کوکب زالم مجنون شد
دل اولاد علی تا بقیامت خون شد — زین خضابی که بدلبند حسن دادفلك
ز تو فریاد فلك داد و بیداد فلك — زدی آتش بجهان خانه‌ات آباد فلك
ز تو فریاد فلك

گشت تا منزل قاسم بسر حجله خاك — جگر(صامت) افسرده‌زغم شدصدچاك
دردل خاك شود زینغم عظمی چوهلاك — افکند زلزله در عـالم ایجاد فلك
زتو فریاد فلك داد و بیداد فلك — زدی آتش بجهان خانه ات آباد فلك
زتو فریاد فلك

ولە

ای شمر دون بهر خدا صوابی ترکن لب خشکم ز جرعه آبی
بر کودکانم در حرم بده گوش کز تشنگی دارند اضطرابی
ای شمر باشد وقت امتحانت آل نبی گردیده میهمانت
ترسم زنند آتش بخانمانت گر بر کشند آه از دل کبابی
ای بی ادب سبط پیمبر تو لب تشنه مانده زیر خنجر تو
زاری کنم هر چند در بر تو بر من نمیگوئی چرا جوابی
ای بیخبر کن یاد از قیامت ترسم کشی از کار خود ندامت
کردی هدف بر ناوك ملامت تا چند غافل از صف حسابی
آمد بهار راز پی خزانی رفت اکبر چو اکبرم جوانی
نه بر دل غمگین بود توانی نی بر تن افسرده مانده تابی
دیگر بجائی دست رس ندارم جز قطرهٔ آبی هوس ندارم
در این زمین کاری بکس ندارم داری چرا در کشتنم شتابی
این سینه کز بهر تو جایگاهست صندوق علم حضرت اله است
ای سنگدل تاکی دلت سیاه است بیدار شو ظالم اگر بخوابی
ای گمره دور از ره هدایت بنما مز مظلوم را حمایت
از حق پیغمبر نما رعایت گر خصم اولاد ابو ترابی
(صامت) چنین کامشب ز کثرت غم بر پا نمودی دستگاه ماتم
روز جزا با دوستان همدم
آسوده و وارسته از عذابی

« ولە »

در زمین کربلا چون زینب زارمکدر پیکر پروردهٔ دوش نبی را دید بیسر
دست غم برسرزد و گفتا کهایجان برادر خیزو بعدخویشتن بنمانظر برحال خواهر
ایشه عالی جنابم عازم شام خرابم
دست بسته در طنابم

این تن صدپاره زیب دوش خیر المرسلین است　　پیکرت ای بیکفن بهر چه عریان بر زمینست
خواهرت ایشاه خوبان شرمگین است　　چون کفن بهرت ندارم ایشه بیسر میسر
ایشه عالی جنابم　　عازم شام خرابم
دست بسته در طنابم

ای پناه بیکسان دراین زمان دستگیری　　دستگیری کن ز زینب خواهرت بااینحقیری
تو بخاك کربلا افتاده و من در اسیری　　قسمتت باشد زجور آسمان و دور اختر
ایشه عالی جنابم　　عازم شام خرابم
دست بسته در طنابم

شمر بیدین جسم صدچاك تو اندرخون کشیده　　این جراحتها چرا برپیکر پاکت رسیده
ساربان دست شریفت را چرا از تن بریده　　ایعزیز مصطفی از بهر بند زر زپیکر
ایشه عالی جنابم　　عازم شام خرابم
دست بسته درطنابم

خیز و دلجوئی ز اطفال یتیم مبتلا کن　　خویش را برچشم ما بی آشنایان آشنا کن
ناز پروردت سکینه دخترخود را رها کن　　ای پرستار یتیمان از کف شمر ستمگر
ایشه عالی جنابم　　عازم شام خرابم
دست بسته در طنابم

نیستی گویا برادر آگه ازتاب وتب من　　شد بخواب ازقتل تو ایمهر رخشان کوکب من
مونس سال و مهم ایهمدم روز وشب من　　تاکی ازداغت زنم آتش بجان یادست برسر
ایشه عالی جنابم　　عازم شام خرابم
دست بسته درطنابم

رفتم وبگذاشتم بیکس تورا دراین بیابان　　در شرار آفتاب کربلا باجسم عریان
گر نکردم بهر تو برپا عزا ایشاه خوبان　　بهر تو (صامت) کشد ازدل فغان تاروزمحشر
ایشه عالی جنابم　　عازم شام خرابم
دست بسته در طنابم

« وله ایضاً »

داد که از رخ حسین شمر حیا نمیکند تا نکشد ز دامنش دست رها نمیکند
کس نکشیده درجهان تیغ بروی میهمان تشنه جدا سر کسی کس ز قفا نمیکند
خواهی اگر نظر کنی حوصلهٔ امام را بین که چگونه میکشد خسرو تشنه کامرا
ظلم جوان و پیر را طعنهٔ خاص وعامرا روی شکایت از وفا سوی خدا نمیکند
بسکه زصبر کرده پر قدرت حقنمای او آمده ترك آرزو عمدهٔ آرزوی او
شمر دمی هزار دم گر ببرد گلوی او سر ز جفا نمیکشد ترك وفا نمیکند
حال خراب وی شود دمبدم از خرابتر قلب کباب او شود هر نفسی کبابتر
گر بر طفل گردد از خجلت آب آبتر با همه درد بیدوا فکر دوا نمیکند
داشت چه از رضای حق شاه شهید آگهی دست زجان بشست باکوکبه ید اللهی
ورنه بتیغ ساربان از بدنش ز گمرهی دست شریف را جدا او ز دوجا نمیکند
آنکه زآب رحمتش خاك وجود گل شده کام زبانش از عطش اینهمه مشتعل شده
خنجر دست شمر ازطاقت او خجل شده در یم خون خودعبث تشنه شنا نمیکند
واقعهٔ خلیل را برد حسین ازمیان دادن سر ذبیح را محو نمود داستان
هیچ ذبیح کی فدا گشته چو اکبر جوان هیچ خلیل چون حسین روبمنی نمیکند
آل رسول یك بیك کرد بملك نینوا بیسرودستو تن بتن برسرخاك کرده جا
تن شده اینقدرهدرجان شده آنچنان هبا کز پی دفن کس گذر بر شهدا نمیکند
جلوهٔ حسن کبریا گشت زشوق رهزنش حلقه موی دوست شدطوق وفابگردنش

(صامت) پست رتبه زد دست طلب بدامنش
عشق حسین سرجدا شاه و گدا نمیکند

(وله ایضاً)

آمد مه غم بهر عزا داری زینب شد موسم غمخواری بی یاری زینب
کو شیرخدا شاه نجف تاکه بیاید در کربلا بهر هوا داری زینب
فریاد که از ظلم یزید آنسك میشوم فرزند نبی کشته شده بیکس ومظلوم

خونشد دل حیدر ز علمداری کلثوم　　سوزد دل زهرا زجلو داری زینب
سرو قد اکبر چو در آندامن صحرا　　افتاد ز شمشیر ستمکاری اعدا
زد طعنه سنان گاه بدلداری لیلا　　خندید گهی شمر بغمخواری زینب
بنشست چوشمر شقی آن کافردوران　　بر سینهٔ بی کینهٔ سلطان شهیدان
میگفت که ایشمر مبر بالب عطشان　　سر از تنم آخر بنگر زاری زینت
بردند چو از رخ سپه شام نقابش　　بستند چو بر گردن و بازوی طنابش
میکرد زغم روی تضرع سوی بابش　　کای باب نداری خبر از زاری زینب
آنشب که روان شد بسوی کوفهٔ ویران　　دادند بوی جا زجفا گوشهٔ زندان
میبود درآن نیمهٔ شب ناله طفلان　　در کوفهٔ غم مونس بیداری زینب
در شام بویرانه چو دادند مکانش　　خون گشت چوصامت زبصر اشك روانش

شاه شهدا دید چو بی تاب و توانش
آمد بسر از بهر پرستاری زینب

« وله »

گفت شه تشنه لبان زیر تیغ　　آب ز شمشیر مرا آرزوست
از پی پرواز سر کوی یار　　پر ز پر تیر مرا آرزوست
گشت چو اکبر سوی میدان روان　　مادر وی گفت باه و فغان
کز غمت ای اکبر رعنا جوان　　تا که بسوزم همه کون و مکان

آه جهانگیر مرا آرزوست

طفل یتیم حسن مجتبی　　گفت که ای عمه مرا کن رها
جان کنم اندر ره عمم فدا　　باغ جنان در بر شهزاده ها

اصغر بی شیر مرا آرزوست

بست چو شمر از ره جور و ستم　　سلسله بر بازوی صید حرم
گفت از این سلسله زینب چه غم　　همدم خود در ره شام خراب

نالهٔ زنجیر مرا آرزوست

صامت) از اینواقعهٔ درد ناك زن بسر وجامه تن ساز چاك
ا شوی از این غم عظمی هلاك بهر عزای شه دین زیر خاك
قوت تحریر مرا آرزوست

« وله »

ای بمحراب عبادت کشته از شمشیر کین یا امیرالمؤمنین
شد سیه پوش از غم داغ تو جبریل امین یا امیرالمؤمنین
باخبر از تیغ بن ملجم تو بودی بر ملا یاعلی آخرچرا
بازوی خیبر گشا بیرون نکردی ز آستین یا امیرالمؤمنین
تاکه ننماید کسی انکار از شق القمر بعدپیغمبر دگر
زیر تیغ کافری گردن نهادی بر زمین یا امیرالمؤمنین
بود طوق بندگی بر گردنت از دادگر طوق شمشیر عمر
شد وضوی طاعتت ایشاه از خون جبین یا امیرالمؤمنین
تو براه دادگر اندر وفا جان میدهی جان بجانان میدهی
اهل دنیا رخنه اندازند در دین مبین یا امیر المؤمنین
از جفا یعنی حسینت را بدشت کربلا با تمام اقربا
سر زتیغ کین جدا سازند قوم مشرکین یا امیرالمؤمنین
هرچه میگفت ای لعینان سوختم یکقطره آب کس نمیدادش جواب
بالب عطشان جدا شدسرزجسمش بیمعین یا امیرالمؤمنین
از دوجا آمد جدا دست از تن فرزند تو یعنی از دلبند تو
از جفای ساربان و یجدل بیرون ز دین یا امیرالمؤمنین
با یتیمان دلنوازیها تو میکردی ولی در زمانه یا علی
شد یتیمان حسین سیلی خور شمرلعین یا امیرالمؤمنین
یا زحکم اکرم الضیف نبی بیرون نهاد خولی کافر نهاد
کرد با خاك سیه رأس حسینت همنشین یا امیرالمؤمنین

شرم دارم از تو در دوران که گویم بی نقاب جانب بزم شراب
شد روانه دخترت با کودکان دلغمین یا امیرالمومنین
خسروا(صامت) نواخوان شد بگلزار عزا از غم آل عبا
دستگیرم شو زلطف خود بروز واپسین یا امیر المؤمنین

« وله »

زینت دوش نبی خاك سیه جای تو نیست خیز کاین جای تو نیست
بسر خاك سیه منزل ومأوای تو نیست خیز کاین جای تو نیست
خاك عالم بسرم کز اثر تیر و سنان ایشه تشنه لبان
جای یکبوسهٔ من در همه اعضای تو نیست خیز کاین جای تو نیست
شمر لب تشنه چسان رشته عمر تو گسیخت بی گنه خون تو ریخت
مرندید او اثر رنك بسیمای تو نیست خیز کاین جای تو نیست
قاصدی کو که فرستم دمی از کرب و بلا بهر شیر خدا
در نجف باخبر از حال تو بابای تو نیست خیز کاین جای تو نیست
شمر نگذاشت پس از قتل تو معجر بسرم ایشه خونجگرم
کفنی بهر قد وقامت رعنای تو نیست خیز کاین جای تو نیست
دادی ایشاه بمیدان محبت سر خویش بهره داور خویش
از خدا غیر خدا هیچ تمنای تو نیست خیز کاین جای تو نیست
زین جفاها که کنی ای پسر سعد دغا بشه کربلا
مگر ازدود دل فاطمه پروای تو نیست خیز کاین جای تو نیست
زغم بیکسیت شد جگر سنك کباب آخر از بهر ثواب
یکجوی رحم چرا بر دل اعدای تو نیست خیز کاین جای تو نیست
گر بگویم که زداغ علی اکبر پسرت شده پرخون جگرت
شاهدی بهتر ازاین چشم گهر زای تو نیست خیز کاین جای تو نیست
نه برادر نه پسر تن بزمین سر بسنان ای شه تشنه لبان

نیست دردیکه زهر گوشه‌مهیای تو نیست | خیز کاین جان‌تو نیست
شمر نیلی کند از لطف رخ دختر تو | کودك مضطر تو
مگراین‌سوخته‌دل‌دخت‌دل آرای‌تو نیست | خیز کاین‌جای تو نیست
تنت امروز چنین سرمه صفت می‌نگرم | خاك عالم بسرم
باخبرخواهرت ازامشب وفردای‌تو نیست | خیز کاین جای‌تو نیست
جزازچشم من و چشمهٔ زخم بدنت | جان بقربان تنت
خونفشان‌چشم کسی‌بهر تماشای تو نیست | خیز کاین جای تو نیست
غیرزنجیر که در بستن ما بسته کمر | ایشه تشنه جگر
. . . . . . | خیز کاین جای تو نیست
خسروا(صامت)محزون‌زعزایت‌شب‌وروز | گوید از ناله وسوز
کارزوئی بدلم غیر تمنای تو نیست | خیز کاین جای تو نیست

«نوحه دیگر»

آه که صد پاره جگر شد حسن | داد ز زن داد ز بیداد زن
زهر معــاویهٔ کــافر زسر | کردجهان را همه بیت‌الحزن

آه که صد پاره جگر شد حسن

شیر خدا پـادشه لو کشف | جانب یثرب بشتاب ازنجف
آمده با فوج ملك صف بصف | ورد زبان‌کرده همه با اسف

آه که صد پاره جگر شد حسن

گمشده از عرش برین گوشوار | غم شده با احمد مختار یـار
جاسب جبریل امین گوش دار | گرید و گوید زالم زار زار

آه که صد پاره جگر شد حسن

بو البشر از خجلت خیر البشر | بر سر زانو بنهاده است‌سر
نوح از این داغ شده نوحه گر | گرید وگوید بدو چشمان‌تر

آه که صد پاره جگر شد حسن

کرده سه جا حضرت خیرالنسا بیرق ماتم علم غم بپا
گه بخراسان و گهی کربلا گه به مدینه بسر مجتبی
آه که صد پاره جگر شد حسن
اهل حریم شه ختمی مآب بی خبر از رفتن شام خراب
دیدن ویرانه و بزم شراب جمله کنند از سردرد اینخطاب
آه که صد پاره جگر شد حسن
(صامت)ازاینشرح‌عزاشوخموش چند زهر بند برآری خروش
بر همه کون و مکان دارگوش تا شنوی از همه‌جا این‌سروش
آه که صد پاره جگر شد حسن

«وله»

ای مسیب زجهان سوی جنان درسفرم شده پرخون جگرم
بنشین لحظهٔ اندر دم آخر به برم شده پر خون جگرم کو رضاکوپسرم
بسکه کاهیده شد از صدمهٔ زنجیر تنم آب گشته بدنم
رمقی نیست ز پا تابسر من دیگرم
شده پرخون جگرم کورضاکو پسرم
دل‌افسرده ومحزون وجگرخون وغریب بی‌پرستار وطبیب
نه‌معینی است ببالین نه‌انیسی‌بسرم
شده پرخون جگرم کورضاکو پسرم
زد چنان برق‌اجل‌شعله‌مرا برتن‌وجان که بدوران جهان
نه دگر اسم بجا باز بودنی اثرم
شده پرخون جگرم کورضاکو پسرم
زهرهارون ستمگرجگرم رابگداخت بدل آتش انداخت
ساخت بیمونس ودور ازوطن ودربدرم
شده پر خون جگرم کو رضا کو پسرم

قاصدی کو که رود ازبرمن سوی وطن　　باغم ودردومحن
به محبان و عزیزان برساند خبرم
شده پرخون جگرم　کو رضا کو پسرم
به رضا گوید ایانور دو چشمان پدر　　بسرم کن تو گذر
که به راه تو بود موسم مردن نظرم
شده پرخون جگرم　کورضا کو پسرم
ای مسیب دم مرك است زبی دادرسی　　همچو مرغ قفسی
یاد آید زحسین جد بخون غوطه ورم
شده پرخون جگرم　کورضا کو پسرم
چون کنم یاد ز احوال تن بیسر او　　غرقه خون پیکر او
روز چونشام شود تیره بمد نظرم
شده پرخون جگرم　کورضا کو پسرم
ز غم العطش　وی بلب شط فرات　　شد مرا قطع حیات
روزوشب گشته روان خون زدوچشمان ترم
شده پر خون جگرم　کو رضا کو پسرم
وعدهٔ دیدن رویت بقیامت افتاد　　عاقبت دربغداد
بیتو مدفون شدم ایمونس شام وسحرم
شده پرخون جگرم　کورضا کو پسرم
کس نبود ازپی دفن و کفن شاه شهید　　شد مرا قطع امید
همچو (صامت) **خدنك** غم وماتم سپرم
شده پرخون جگرم　کورضا کو پسرم

(وله)

هرشب جمعه بخروش نوا　　فاطمه طاهره خیر النساء
روی نماید بسوی بینوا　　گرید و گوید بصف کربلا

کرب و بلا نور دو عینم کجا است
سید مظلوم حسینم کجا است

مونس من مونس و غمخوار داشت — داد رس و یاور و انصار داشت
یار و علمدار و مدد کار داشت — نیست چرا یکتن از ایشان بجا

کرب و بلا نور دو عینم کجاست
سید مظلوم حسینم کجا است

عون چه شد جعفر بی یار کو — قاسم بی مونس و غمخوار کو
حضرت عباس علمدار کو — کو علی اکبر فرخ لقـــا

کرب و بلا نور دو عینم کجاست
سید مظلوم حسینم کجا است

طوطی خوش نغمه باغ جنان — کو علی اصغر شـــیرین زبان
رفت بمـــیدان پی آب روان — نیست نوایش زچه در نیـــوا

کرب و بلا نور دو عینم کجا است
سید مظلوم حسینم کجا است

کو حرم محترم بو تراب — زینب افسرده بیصبر و تاب
بخت سکینه ز چه رفته بخواب — شد بکف شمر لعین مبتلا

کرب وبلا نور دو عینم کجا است
سید مظلوم حسینم کجا است

خیمه بی صاحب شاه شهید — سوخته شد ز آتش ظلم یزید
شمر چو راس پسرم را برید — از چه جدا کرد سرش از قفـــا

کرب و بلا نور دو عینم کجا است
سید مظلوم حسینم کجا است

جسم حسین من خونین کفن — گشت جدا چون سروی از بدن
بود ندانم کفن او را به تن — یا شده پا مال سم است ها

کرب و بلا نور دو عینم کجاست
سید مظلوم حسینم کجا است

شمر چو بر سینهٔ او جا نمود — دیده حقبین شه دین وا نمود
قطرهٔ از آب تقاضـا نمود — کرد چرا تشنه سروی جدا

کرب و بلا نور دو عینم کجاست
سید مظلوم حسینم کجا است

رفت چو از تن بسر نی سرش — دفن نکردند چرا پیکرش
برد که انگشت که انگشترش — تا قد (صامت) کند از غم دو تا

کرب و بلا نور دو عینم کجاست
سید مظلوم حسینم کجا است

(وله ایضاً)

امروز بود وقت عزای علی اکبر — سوزد دل عالم ز برای علی اکبر
هرکس که شدی طالب دیدار پیمبر — میکرد تماشای لقای علی اکبر
گردید مهیای خزان گلشن ایجاد — از داغ قد سرو رسای علی اکبر
تا شام غم از کربلا بر سر نی بود — جای سر از جسم جدای علی اکبر
چون جان بفدای شه لب‌تشنه نمودند — جان همه عالم بفدای علی اکبر
آگاه کسی نیست زداغ دل لیلی — در کون و مکان غیر خدای علی اکبر
در کربلا کاش ذبیح الله بودی — تا هدیه کند جان بمنای علی اکبر
ذرات دو عالم همه یکجا شده حیران — از دوستی و عهد و وفای علی اکبر
در راه پدر داد سرو سرور دین شد — احسنت ز صدق و ز صفای علی اکبر
جانها همه قربان تن بی کفن او — سرها همه خاك کف پای علی اکبر
امیدشهان در صف محشرهمه اینست — سازند مکان زیر لوای علی اکبر
همخوابهٔ قبر پسر فاطمه گردید — شد قبر حسین قبله نمای علی اکبر
کن گریه که تا کنج شبستان لحدرا — روشن کنی از نور و ضیای علی اکبر

خون دل لیلی که شد ازدیده روانه — گردید شب عیش حنای علی اکبر
زینب بتن خود زمحن ساخته‌صدچاك — پیراهن طاقت چو قبای علی اکبر
پیوسته بسینه زند از غصه سکینه — در ماریه از کرب و بلای علی اکبر
(صامت) نکند شاهی کونین تمنا
گردد چو سك کوی گدای علی اکبر

« وله »

لمَ یا قوم تُریدون ببغی و فساد — لمَ تسعون بقتلی بلجاج و عناد
لیس واللّٰه سوانا خلف بعد نبی — فرض اللّٰه علی طاعتنا کل عباد
انا مظلوم حسین — انا محروم حسین
وبنا قد عرف اللّٰه علی کل بریه — ولقد طهر نا اللّٰه بطهر ابدیه
شرف الظاهر والباطن فهنا ازلیه — جدنا اشرب من کل شریف وجواد
انا مظلوم حسین — انا محروم حسین
چیست تقصیر من ایقوم که الیوم جهانی — شده آماده بقتلم همه با تیغ و سنانی
درشما نیست ز اسلام نه نامی نه نشانی — اناظمأن و قد اخرس نطقی و لسانی
انا عطشان و قد احرق قلبی و فؤادی
انا مظلوم حسین — انا محروم حسین
انعم اللّٰه علینا برســول مدنی — هوجدی و ابی واسطه الکون علی
من له ام کامی وهی بنت نبی — هذه الفخر کفافی بصلاح و رشاد
انا مظلوم حسین — انا محروم حسین
گاه گفتی شه دین در بر صدیقهٔ صغرا — زینب خونشده دل دختر نیك اختر زهرا
اصبری اختی علی مارقع الدهرعلینا — لیس فی سانحة الکون ثبات و مهاد
انا مظلوم حسین — انا محروم حسین
عجبا وا عجبا امت گمراه که یکسر — چشم پوشید ز حق نمك آل پیمبر
همه در ریختن خون من بیکس ویاور — شده آماده و بگرفته بکف نیزه وخنجر

فستجزون من الله اذا قام معاد

انا مظلوم حسین انامحروم حسین

گاه میزد شرراندرجگر(صامت) دلخون بتسلای یتیمان دل افسرده محزون

یا سکینه و رقیه لفراقی لم تبکون حسبی الله کفانا و هو خیر عماد

انا مظلوم حسین انامحروم حسین

(تمام شد کتاب نوحه های سینه زنی)

(از کلام مرحوم صامت بروجردی علیه الرحمه)



بسمه تبارك و تعالى

(جلد دوازدهم)

« مختصری از اشعار افصح الشعراء »

میرزا حاجب بروجردی

(در مصائب و غیره)

بسم الله الرحمن الرحیم

زینب چو دید خسرو دین مانده بی معین رفت و گرفت دست دو طفلان نازنین
آورد آن دو تا گل گلزار خویش را با چشم اشکبـار بنزد امـام دین
گفتا که خواهم ایشه خوبان زجان کنم این هدیه را نثار قدومت در این زمین
ایحشمت الله از ره احسان نما قبول ران ملـخ ز مور دل افسردهٔ غمـین
این عون و آن محمد خواهم کنم زجان آن را فدای اکبر و قربان اصغر این
فرمود شه که ایندو مرا نور دیده اند سازم چسان روان بدم تیغ مشرکین
مرك برادر و غم یاران مرا بس است منمـا فزود داغ من زار بیش از ایـن
بهر نیاز زینب و عون و محمدش سودند جبهـه بر در آن قبلـهٔ یقین
کردند بس نیاز که شه داد اذن جنك بر آن دو طفل غمزدهٔ نو رس حزین
بوسید آندو کودك و بوئیدشان ز مهر آن را چو شاخ نرگس واین را چو یاسمین
پس زینب ستمزده پوشید شان کفن زد شانـه شان بسنبل گیسوی عنبرین
تیغ و سپر ببست و روانکرد همچو ماه شد ز آسمان دیده سرشکش بآستین
تیر و کمان فکند بمرکب نشاند شان گفتی که مهر و ماه عیان شد ز برج زین
رفتند سوی رزم و برآندست و تیغشان برخاست از قضا و قدر صوت آفرین

آن همچورعدغلغله درشش جهت فکنند — وین رد چو برق شعله بقلب سپاه کین
آن چون شرار نار عدو را ز پا فکند — وینددست وسرچو برك خزان ریخت برزمین
وآن باسنان زجسم عدوجوی خون گشود — بست این ره فرار ز هر سو بمشرکین
کرد آن صدای الحذر از کوفیان بلند — این الامان رساند بگردون هفتمین
آن فوج فوج را سفر دادشان مقر — این فرقه فرقه را بدرك کردشان مکین
گفتا یکی زحمزه مگر دارد این نشان — گفت آندگر بجعفر طیار ماند این
آخر ز پیش جنك دو شیران گریختند — روباه وار حمله نمودند از کمین
تیر اجل ز ابر بلا ریخت چون مطر — بر جسم ناز پرورشان گشت دلنشین
آن میفکند نیزه و پیکانش از یسار — آن میزدی بخنجر براش از یمین
آخر همان دو پیکر پاك شریف شد — از نیزه پاره پاره ز جور مخالفین
کشتند آن دو طفل و فکندند از الم — آتش بقلب زینب غمدیده حزین
سرداد شاه تشنه در این ماتم و کشید — از دیده سیل اشك و ز دل آه آتشین

(حاجب)زداغ این دو برادر سرشك ریخت
شاید شوند شافع او یوم واپسین

(در تنبیه وگریز بمصیبت حضرت علی اصغر)

تاتوانی ایدل از وضع جهان بنما کنار — کاین عجوز دهر هردم فتنهٔ آرد بکار
چون عروسان خویشرادرجلوه میداردولی — کینه جوزالی بود مکار وزشت و نابکار
تو گمان داری که این شهداست و نوشی روزوشب
نی بود شهد و نه شکر بلکه باشد سم فار
تابکی جان عزیز خویش را سازی هدف — تیر مکروهات بارد از کمان روزگار
روزوشب درخوابی وازحب دنیا گشته مست — یکدمی بیدار باش و لحظهٔ شو هوشیار
مال واولاد و عیالت بر تو یکسر فتنه اند — رو بخوان مصداق اینقول ازکلام کردگار
چشم بینائی گشا وکن نظر برحال خویش — عاقبت باشد تورا زینداربرآندر گذار
رو بقبرستان و یکدم از سر عبرت نگر — بین چسان شاهان بزیرخاك خفته خواروزار

تازه دامادان عروس مرك بگرفتند تنك نوعروسان جای گیسو زیب گردن کرده مار
پا براینخاکی که با عجب وتکبر مینهی سرو قدانند سیمین پیکر و نسرین عذار
تا توانی بـاخلایق برد نیکوئی بباز کز تو ماند در جهـان نام نکوئی یادگار
خلق فرموده تورا خلاق بروجه حسن باش نیکو خلق و نیکوخصلت ونیکوشعار
ای برادر جز رضای حق مکن کار دگر زانکه کاری جز رضای حق تورا ناید بکار
من که کاری جز رضای حق نکردم تاکنون هستم از سوء عمل در پیش یزدان شرمسار
میزنم دست توسل بر ولای آن شهی کاو بدادی جان و سررا در رضای کردگار
سبط دوم حجت سوم شه دنیـا و دین خامس آل عبا و عرش حق را گوشوار
مظهر یکتـا و صاحبمنصب ثار الهی دین حق آئین احمد از وجودش پـایدار
از کدامین ماتمش گویم که دل تاب آورد چون زبان گوید زسوزش برجگرافتد شرار
یادم آید زآنزمان کان کودك ششماهه‌را نزد او بردند با تاب وتب و قلب فکـار
گفتنش ای شاه این طفل رضیع مستمند رفته است از تشنگی اورا زدل صبرو قرار
نی بودشیر ونه آبی تاکه تسکینش دهیم از عطش صبر وقرار از جان او کرده فرار
دید شاه تشنه لب کان طفل می‌پیچد بهم از دومژگان اشك ریزد همچو در شاهوار
بر گرفت آن غنچهٔ پژمرده را باصدفغان زیب آغوشش نمود وکرد رو درکارزار
گفت ای بیرحم مردم آخر از بهر خدا رحم بنمائید بر ما بیکسان در این دبار
ازمن مظلوم اگر جرم و گناهی دیده‌اید پس چه تقصیری بود بر اینصغیر شیرخوار
قطرهٔ آبی دهید این کودك ششماهه را کز عطش از زندگی بگذشته کار او زکار
ایگروه‌این‌اصغراست‌ورحم برجاش کنید بر شما این حجت کبری بود روزشمار
یا دهیدم جرعهٔ آبی که تسکینش دهم یا کسی او را برد بنشـاندش ازدل شرار
ناگهان تیری سه‌شعبه حرمله ازدست‌داد گفت سیرابش نمایم من زتیر آبدار
پر زنان تیر آمد وبرحنجر اصغر نشست کرد روز زندگانی پیش چشمش شام‌تار
سربسر ببرید آنحلقوم وبگذشت‌ونشست تا بپر بر بازوی شاهنشه بی خیل و یار
از حدیث لحمك لحمی اگر داری خبر رفت و بگرفت از جفا بر قلب پیغمبر قرار

شد زتاب تیر جای گریه آنطفل صغیر
در تبسم بر سر دوش پدر با اضطرار

ازالم بگشود چشمان و بهم بنهاد وخفت
کرد دار الملك باقی را زوانی اختیار

ریخت (حاجب ازغم فرزند شاه تشنه لب
اشك خونین ازدو چشمان همچو ابر نو بهار

«در تنبیه و گریز بمصیبت حضرت عباس ع»

دلا نبود ثباتی پایه این چرخ کیهان را
چوخوش بگرفته سخت اینبنای سست بنیانرا

از اینسودای بیسود جهان صرف نظر بنما
کزاینسودادرآخر کس ندیده غیرخسرانرا

مده سرمایهٔ نقد حیات خویشرا ازکف
مخور جانا فریب نفس وتسویلات شیطانرا

برد سرمایهٔ عمرت پی آمال روز و شب
کند سرقت زتو هردم متاع دین وایمان را

مشو پابند این قید تعلق های جسمانی
ازین آب و گل هستی بیفشان دست ودامانرا

مجردشو که تاسازی مقام قرب حق حاصل
بزن اینشاخ هجران و بکن این بیخ حرمانرا

بزندان جهالت از ضلالت داده ئی مأوا
تو آن عقلی کزاو باید عبادت کرد رحمانرا

کمال آدمی جوکز ملك دادت شرف یزدان
چو برتشریف کرمنا مشرف کرد انسان را

بشکر اینکه اندر سفره داری لقمهٔ نانی
بهنگام توانائی بجو حال ضعیفان را

ز «یوءاکان شرأمستطیرأ» گرامان خواهی
پذیر از «یطعمون» ایتام ومسکین واسیرانرا

نخواهی برد زیندنیای فانی جزعمل چیزی
اگر باشد تورا تخت حم وملك سلیمانرا

خوری مال حرام خلق را آخر نمی بینی
که گرگ مرگ کرده بهر جانت تیزدندانرا

دمی ازروی عبرت سوی قبرستان نظر بنما
ببین درخاك ذلت پیکر پاك عزیزان را

چسان کرده اجل پامال خاك حسرت ومحنت
قد سرو جوانان ماه روی نوعروسان را

تورا بس درد ها باشد چرا بنشستهٔ غافل
برای چارهٔ دردت مهیا ساز درمان را

بزن دست توسل بر ولای شبل شبر حق
که شست از دو دست و داد در راه خدا جانرا

ابوالفضلی که باشد در لقب ماه بنی هاشم
که نورش کرده روشن شمع بزم آل عمرانرا

بود ماه دو هفته خوشه چین خرمن حسنش
دهد فیض تجلی از جمالش مهررخشانرا

جهان فضل و بحر علم وحلم ومعدن بخشش
که از کمتر سخایش داده رونق ملك امکانرا

سپهر معرفت را طلعت وی نیر اعظم | زنور چهر خود تابان نموده ماه تابان را
زفرط رتبه وجاه وجلال وعز وزیب وفر | بکمتر پایه قدرش خرد بنشاند کیوان را
کند سطح زمین را تنك از بس دست و سر ریزد | بروز رزم اگر گیرد بکف شمشیر بران را
چنان در وعدهٔ روز الستش بود پا برجا | که سر داد از وفا و برد برسر عهد و پیمان را
نمود از جان قبول یاری فرزند پیغمبر | علمداری و سقائی و سر داری طفلان را
چو دید از چار سو بر شاه دین بستند و بگشودند | ره آب و در کفر و نفاق و بغی و عدوان را
جهان چو نچشم دشمن تنك شد بر چشم حقبینش | چو بشنید از عطش فریاد و افغان یتیمان را
بکف بگرفت تیغ آبدار و مشك خشکیده | چو گردون خم شد و زد بوسه پای شاه خوبانرا
که ایجان برادر زندگی دشوار شد بر من | نظر کن خاطر افسرده و حال پریشان را
دگر مپسند بر عباس درد و محنت دنیا | که نتوانم کشم بار غم وهجران یاران را
بده اذنم که شاید گیرم از اینقوم دون آبی | نشانم از عطش سوز دل اطفال عطشان را
گرفت اذن جهاد از شاه و رو آورد در میدان | زبان پند بگشود و بگفت آنکفر کیشانرا
که ای بیرحم مردم بر حریم مصطفی رحمی | نوازید از وفا در اینديار غم غریبان را
حدیث اکرم الضیف از نبی گر هست بر خاطر | چشد پس حق اکرام و کجا شد رسم احسانرا
شمارا دعوی اسلام و آل مصطفی مهمان | مسلمان برلب دریا کشد کی تشنه مهمانرا
بود لب تشنه سبط احمد مرسل شهنشاهی | که جوید خضر از جوی وصالش آب حیوانرا
حسینی را که روی بال بر دش جبرئیل از فرش | منور ساخت از قنداقه خود عرش یزدانرا
بدل داغی نهادید از غم مرك جوانانش | که سوزد آه دلسوزش دل گبر و مسلمانرا
دهید آبی که از سوز عطش غش کرده طفلانش | که تا تسکین دهد از تشنگی اطفال گریانرا
چو دید از حرف حق نبود اثر بر قلب دور از حق | بآه دل بود حرف نصیحت مشت و سندانرا
زبان از پند بست وهمچو شیران پور شیر حق | کشید از قهر تیغ آبدار شعله افشانرا
زبس افکند مرد و مرکب وبس ریخت دست و سر
که توسن کرد گم از فرط کشته راه جولان را
چو زور بازویش را دید خصم اندر صف هیجا | دو اسبه کرد طی از ضرب تیغش راه نیرانرا

- صفوف کفر را ازهم درید وسوی شط آمد نظر بر آب افکند و کشید از سینه افغان را
کفی پر آب کرد وخواست تر سازد لب خشکش بیاد آورد کام تشنه شاه شهیدان را
نخورد آب و لی پر کرد مشك شد ز شط بیرون که بارید ازعدو تیر بلا چون ابر باران را
برای حفظ مشك آب پیش حملهٔ عدوان خریداری بجان میکرد نوك تیر و پیکانرا
تنش چو نبرك گل شد چاك چاك از ناوك دشمن زپیکر مرغ روحش کرد میل کوی جانانرا
فکندند از یسار واز یمین آخر بتیغ کین زجسم نازنینش دست همچون شاخ مرجانرا
تنش خالی زخون گشت و ولی بد مشك پر آبش بشکر آب میکردی سپاس حی سبحان را
که ناگه از کمانگاه قدر تیری زکین آمد قضا بر مشك بنشانید تا پر تیر پران را
چو آبش ریخت افتاد و ندا زد سوی شاه دین که دریاب ایبرادر این شهید زار نالان را
دراین هنگام رفتن برسراین کشته راحت بنه پائی که تا سازم نثار مقدمت جان را
مبر در خیمه ام تا جان بود در جسم بیتابم که نتوانم زشرم آب بینم روی طفلان را
گذشت ازاینجهان وازغم بیدستیش (حاجب)
مجدد کرد در عالم ز سیل اشك طوفان را

(ورود اسرا بشام خراب)

چو کرد قافلهٔ بیکسان بشام ورود نمود صبح قیامت بچشم خلق قیام
هرآنچه برسر آل علی گذشت زجور نمود تازه دگر باره عهد خود ایام
یکی بعیش که آل علی قتیل شدند یکی بنوش که مار ازمانه گشت بکام
لباس نو همه برتن زاطلس و دیبا بکف خضاب چو کف الخضیب بسته تمام
ز یکطرف سربی چادر حریم رسول ز جانبی بتماشا هم از خواص و عوام
ز قید سلسله مجروح گردن بیمار شده ز جور رسن خسته بازوی ایتام
یکی بچوب ستم میزدی بفرق زنان یکی ز آتش نی ریختی بهر در و بام
چسان گذشت بعابد که دید رأس پدر نشان سنك جفا شد بشام غم انجام
نه کس که برسر کلثوم افکند معجر نه دادرس که بآن کودکان کند اطعام
جهان گرفت چنان تنك برحریم رسول که گوئیا شده راحت بدانگروه حرام

بد هزار تعب اهل بیت بی کس را — بوقت شام بدادند در خرابه مقام
بیوفائی دنیا همین بسست که رفت — ببزم کفر سر شاه کشور اسلام
نشسته بود بکرسی زر یهود و مجوس — ستاده بود بپا عابدین امام انام
نگویم آه که کفر یزید شوم چکرد — بچوب خیزر و لعل لب شریف امام

بسست شرح غم شام سر مکن (حاجب)
که نی بجسم توان ماند و نه بدل آرام

(ایضاً در مصیبت)

چو شاه تشنه جگر راه کارزار گرفت — پی قتال بکف تیغ آبدار گرفت
ز وحشت عدم و انقلاب خود عالم — خط امان زدم تیغ پرشرار گرفت
میان معرکه آمد بیك جهان هیبت — صف جدال بصد فخر و اقتدار گرفت
خطاب کرد که ایقوم ازچه رو باید — بعترت نبی اینگونه سخت کار گرفت
من آن حسین مگر نیستم که روح الامین — بدهر خدمت من بهر افتخار گرفت
من آن حسین مگر نیستم که ختم رسول — گهم بدوش گه آغوش گه کنار گرفت
چو از حجاز بسوی عراقم آوردید — نفاق را زچه باید بخود شعار گرفت
هر آنچه موعظه فرمود می نکرد اثر — زبان پند رها کرد و ذوالفقار گرفت
ز نعرهٔ که کشید از جگر جهان لرزید — زگاو ارض و زشیر فلك قرار گرفت
اشارهٔ که بتیغ دو سر نمود بسر — تن از یمین بفکند و سر از یسار گرفت
چو ضرب دست خدا دید خصم در پیکار — دو اسبه رو بجهنم ره فرار گرفت
ولی چسود نیرزد بقطرهٔ خونی — که تیر حرمله زآن طفل شیرخوار گرفت
صفوف کفر درید و مظفر و منصور — شط فرات بشمشیر شعله بار گرفت
میان شط شد و بر آب آنچنان نگریست — شطی میان شط از چشم اشکبار گرفت
بیاد تشنه لبان آه سوزناك کشید — که آهش از دل آب روان شرار گرفت
چو بود در نظرش کام خشك اطفالش — نخورد آب و دل از شط باختیار گرفت
بعهد وعدهٔ روز الست کرد وفا — زشوق داد سر و وصل کردگار گرفت

بخورد آب اگر سبط مصطفی (حاجب)
هزار شط ز غمش چشم روزگار گریست

« فی المرثیه »

یا حسین ایجان فدای نام غم افزای تو
کرده مارا دل کباب اندوه جانفرسای تو
چون براه حق برای شیعیان سردادهٔ
ای سرما شیعیان قربان خاك پای تو
کاش میشد جسم ما ازتیغ بران چاکچاك
تا نگشتی پاره پاره همچو گل اعضای تو
ای کلام الله چو افتادی بدست مشرکین
قطعه قطعه شد زجور ناکسان اجزای تو
کاش مارا بدجگر صد پاره ازشمشیروتیر
پاره از تیر سه شعبه مینگشت امعای تو
خاك عالم کاش میشد بر سر پیرو جوان
می نبد غلطان بخاك وخون قد رعنای تو
آبهای جمله عالم کاش میگشتی سراب
آنزمان کز تشنگی خشکیده شد لبهای تو
سیل اشك ازدیده هرچشم میآید برون
گشته طوفان جهان از داغ طوفانزای تو
زد گریبان چاك درجنت ز غم خیر النساء
چون شنود از بیکسی فریادواغوثای تو
شد زمین کربلا را رتبه بالاتر ز عرش
تا فتاد از روی زین آن قامت زیبای تو
شمرچون برداشت سر از مخزن علم خدا
بهرغارت شد روان ازهرطرف اعدای تو
کاش میشد خیمه گردون خراب و می نشد
خیمه گاهت شعله ورازخصم بی پروای تو
می ندانم با چه دل خولی بیدین لعین
روی خاکستر نهاد آموی عنبر سای تو
باختی سرساختی تحصیل اقلیم جنان
ماسوی حیران بودزینسودوزینسودای تو
خسروا بیتی به بیتی چون مقرر گشته است
بهر مداح درت از ایزد یکتای تو
کن کرم امروزیك بیت ای امام ذوالکرم
باقی دیگر برای وعدهٔ فردای تو
لیك در فردای محشر سخت دارم آرزو
تا شود جایم در آنجائیکه باشد جای تو

این تمنا گرچه از (حاجب) بعید است وعجب
لیك چندان نیست نزد همت والای تو

زبانحال علیا جاه حضرت زهرا سلام‌الله علیها

یا علی ای ابن عم تاجدار ای بهرغم بیکسان راغمگسار
یاورم شو گشته محنت کار من برد اجل نزدیك منزل بار من
جان زهرا میشود قربان تو لحظهٔ دیگر بود مهمان تو
طایر روحم ز تن بگشوده بال بس دلم بگرفته زین عالم ملال
کرده ام از محنت آباد جهان با تن رنجور و جسم ناتوان
سوی گلزار جنان سازم سفر شوق دیدار پدر دارم بسر
با پدر خواهم حکایت‌ها کنم ز امتان وی شکایتها کنم
گویم ای باب گرام تاجدار بعد تو شد دخترت بیغمگسار
ای پدر بین پهلوی بشکسته‌ام بازوی از تازیانه خسته ام
ای پدر بنگر عذار نیلیم زد عمر از کین بصورت سیلیم
آتش بیداد زد در خانه ام سوخت از بهر غضب کاشانه ام
کرد از ضرب درآنشوم پلید محسن ششماهه‌ام از کین شهید
او فکندای خسرو عالی جناب بر گلوی شوهرم از کین طناب
کس بروبم بعد تو نگشود در قوت صبح‌وشام من‌خون‌جگر
لیك با تو ای امام ارجمند باشدم ایندم وصیت های چند
اولا ای شهریار بحر و بر گر بدی ازمن‌تودیدی‌در گذر
چون‌تنم سازی نهان‌درزیر گل ساز زهرا را بجان و دل بحل
بعد من‌ایجان وای جانان من می نپوشی دیده ازطفلان من
طفل بیمادرم بدوران‌مضطراست درجهان‌چونمرغ‌بیبال‌وپراست
چند خون‌دل‌بدوران خورده‌ام تاکه‌هریکراچوجان‌پرورده‌ام
گر حسن افسرده‌گردد از الم ازغمش درسینه‌خون‌گردددلم
گر حسینم را بیازارد کسی کرده آزار دل زارم بسی
زینب و کلثوم زار مضطرم دختران نورس غم پرورم

کس نیازارد دل غمناکشان		گرچه با غم شد سرشته خاکشان
آندو بیکس را نه وقت ابتلاست		محنت ایشان بدشت کربلاست
آنزمان کافتد حسینم روی خاك		با تن صدپاره چون گل چاك چاك
شمر بنشیند بروی سینه اش		تا برد سر از تن بی کینه اش
پیش چشم آن دو بیکس از جفا		از حسینم سر برد شمر دغا
واندر آن صحرا کنند از بیکسی		استغاثه در بر هر ناکسی
رحم کی سازد کسی بر حالشان		میکنند آزرده تر احوالشان
میشوند از جور اعدا دستگیر		هم در آنوادی غریب و هم اسیر
وز بلای کوفه گویم یا زشام		شرح اینغم کی توان گفتن تمام

مختصر کن (حاجبا) زین بیشتر
شعلهٔ ماتم مزن بر خشك و تر

(در شکایت زمانه واستغاثه بامام عصر عجل الله تعالی)

ای دل افسرده ازغم درملالی تا بکی		باحوادثهای گردون درجدالی تابکی
زانقلابات جهان درقیل وقالی تابکی		درشکایت پیش هر کس درمقالی تابکی
از ظهور درد وغم افسرده حالی تابکی
این همه آشفتگی سرمایهٔ سامان تست

گر رسد روزی ترا رنجی بدوران غم مخور		خانهٔ صبرت شود ازغصه ویران غم مخور
گریکی باشد غمت گر صدهزاران غم مخور		هست دراینپرده بس اسرار پنهان غم مخور
درد نبود بیدوا ازبهر درمان غم مخور
این همه درد پیاپی باعث درمان تست

تا نگردی واله وحیران بصحرای مجاز		از حقیقت کی دری برروی تو سازند باز
ازتب حرمان بسور و باغم هجران بساز		عاقبت یابی شفا ازاین بلای جانگداز
برسرت آید طبیبی روح بخش جان نواز
یك دم عیسی دمش احیاکن صد جان تست

گر جهان از فتنه گردد پرزشور وغلغله ورفتد در پنج حسن وچارارکان ولوله
شش‌جهة چون کشتی بی‌بادبان در زلزله از تنك ظرفی نگردد تنك بر تو حوصله
چون تو دوری از ره حکمت هزاران مرحله
عقل را کن رهنما چون قل تو لقمان تست

صبر مفتاح فرج گردید جانا شو صبور شادمان شو کز پس اینغم ترا آید سرور
غیبتی خواهد که تا ظاهر شود قدری حضور بعدازاین ظلمت برآید آفتابی پرزنور
صد چوموسی بهر وصلش گشته سرگردان بطور
منت ایزد راکه آن جان جهان جانان تست

حامی حکم خدا و حافظ شرع مبین شهریار ملك امکان خسرو اقلیم دین
واقف اسرار پنهان کاشف شك و یقین در نخستین کرد نورش جلوه اندرماء وطین
روح را زینجلوه شد بر قالب خاکی مکین
پس چه غم داری که اینشه مهدی دوران تست

ایشه دنیا و دین پرگشته عالم از فساد ازشرف اسلام و شرعانور ازرونق فتاد
کرده بر پادشمنان دین لوای شر نهاد وقت آن شد ای پناه بی‌پناهان کز وداد
عرصهٔ ایجاد را مملوکنی از عدل و داد
چون بامرحق تمام امر درفرمان تست

هرکه را میبود درسر دعوی پیغمبری اشقیا کردند بردار فنا از خود سری
کرده از بهر ریاست هرکسی بیرون سری آن کند ازکفر کیشی دعوی پیغمبری
دین حق کن یکسر ازتیغ دوسرزین سر سری
چون سر هر سرکشی گوی خم چوکان تست

یاغیاث المستغیثین حق یزدان الغیاث یا امام الخائفین از ظلم و عدوان الغیاث
حق اسماء جلال حق سبحان الغیاث حق توریة وزبور وصحف وقرآن الغیاث
حرمت طه ویاسین اصل ایمان الغیاث
وقت یاری نوبت غمخواری واحسان تست

ای معین بی معینان ای ولی دادگر ای دلیل گمرهان ای هادی جن و بشر
صفحهٔ آفاق پرشد از نفاق وشور وشر خیز و برپاکن لوای نصرت و فتح و ظفر
برزن از تیغ دوسر برپیکر اعدا شرر
دست مابیچاره برچاره بردامان‌تست
یکطرف روسی گشاید دست تخریب از جفا بر رواق و گنبد پرنور شاه دین رضا
یکطرف بابی کند قانون شرع مصطفی از ره شیطان پرستی برخلاف مدعا
اینهمه صبر تو بر افعال زشت اشقیا
نیست نقصان دال برحقیت ایمان‌تست
ای ولی الله اعظم ای شه مالک‌رقاب ای سلیل احمد وای جانشین بوتراب
ای وجودت کرده حق‌ازکل‌اشیاانتخاب فتنه دجال و شیطان کرده عالمرا خراب
دست زن بر تیغ و نه پای سعادت در رکاب
رونق دین بر دم شمشیر خون افشان تست
آرزوی دیدنت دارند جمعی دوستان گرچه نبود حضرتت را دوستی‌اندرجهان
گرترا بد دوستانی ازچه‌میگشتی‌نهان ای صفاتت همچو ذات حضرت باری عیان
لطف عامت فیض بخش دوستان و دشمنان
ماسوا الله بر سر خوان کرم مهمان تست
از نخستین خلقت بر اوصیا خاتم شدی خیر آباء گرام خویش در عالم شدی
وارث هر درد وغم ازخلقت آدم‌شدی مرجع هرگونه رنج ومحنت‌وماتم شدی
شد غمت افزون‌دمادم‌لحظهٔ کی کم شدی
قلب احبابت گداز ازحزن بی‌پایان تست
اعظم الله جزاك فی المصائب والبلا خاصه از جدت حسین و واقعات کربلا
کی فراموشت شود زان خسرو بی‌اقربا روز و شب پیوسته داری منبر ماتم بپا
منقلب از ندبه‌ات گردد همه ارض و سما
خونفشان چشم فلك از دیدهٔ گریان‌تست



آید چون ترازآنسروقامت اکبرش	یاازآنششماهه طفل شیرخواره اصغرش
یاجدا ازتن دودست یاور آب آورش	یازتیغ شمر وآن خشکیده کام وحنجرش
یاز خولی برسنان نموده رأس اطهرش
عرصهٔ ایجاد بیت الحزنی ازاحزان تست

چون بخاك افتاد اززین جسم پرتاب وتبش	درخیام آمد زمیدان مرکب بی صاحبش
الظلیمه الظلیمه صیحه زن ورد لبش	از حرم اهل حرم یکسر بدور مرکبش
حالجو ازحال آن مرکب بافغان زینبش
کای فرس حالش عیان ازحال جانسوزان تست

سوی میدان شد شتابان زینب زارحزین	دید باشمشیر بران ازجفا شمر لعین
کرده جا برسینه بی کینهٔ سلطان دین	بافغان شد نزد ابن سعد کای کافربین
کام عطشان زادهٔ زهرابزیر تیغ کین
سبط احمدتشنه لب دراینزمین مهمان تست

ماند بیکس جدپاکت ای ولی کردگار	در زمین کربلا بی یاور و بی غمگسار
بالب عطشان وکام خشك وقلب داغدار	سر برید از پیکرش شمرلعین نابکار
نوح سان بنما شها در کشتی ماتم قرار
بحر نیکان یك نمی ازدیدهٔ گریان تست

آمد اندر قتلگه چون زینب بی خانمان	کرد جا برروی نعش شهریارانس وجان
گفت یارب کن قبول این کشته درخون طپان	سوی جدش کرد روپس بادوصد آه وفغان
گفت ایجد گرامی بین زجور ناکسان
این تن دربحرخون غلطان دُر غلطان تست

دید درخون پیکر اعوان واخوان یکطرف	غارت اموال یکسو آه طفلان یکطرف
پس نمود ازبیکسی روجانب ملك نجف	کای پدردراینزمین ازجور اعدا وا اسف
بین حریم بیکست بهراسیری بسته صف
اینزنان مو پریشان عترت ویلان تست

در بقیع بنمود رو آنگه بچشم اشکبار کرد با مادرخطاب از سوزقلب داغدار
مادرا بین دخترانت بیکس وبیغمگسار از گلستان جنان در کربلا پائی گذار
بین زمین گردیده‌ازخون‌حسینت لاله‌زار
این بخون آغشته‌پیکرزینت‌دامان‌تست

ای سلیل طیب پیغمبر (ص)ام نسب زادهٔ شیرخدا ای شهریار ذوالحسب
ازستم‌بستند در زنجیر با رنج وتعب حضرت زین‌العبارا باتن پرتاب وتب
تیغ‌ز رت‌برکش‌وکن‌روزاعداراچوشب
رخش همت ای‌شها امروززیرران تست

بهر بی یاری جدت ای ولی ذو الجلال چشم(حاجب)گریدازغم‌صبح‌وشام‌وماه‌وسال
داغ صامت کرده اورادرجهان‌بشکسته‌بال با جناب حاج اسد الله آن نیکو خصال
هردو را حاجت رواکن حق ذات لایزال
حاجت آنها بدوران بودن‌ازیاران‌تست

«در تاریخ فوت مرحوم صامت از کلام حاجب بروجردی»

چون محمد باقر از حکم خداوند حکیم بر سرش افتاد شوق قرب خلاق رحیم
دید نبود اینجهان را جز غم ورنج و تعب زحمتش باری گران ومحنتش دردی الیم
دیده بست از فطرت پست لئیم روزگار چشم بگشود از پی الطاف ونعمای کریم
تا ندای ارجعی بشنید از پیك اله رفت در گلزارجنت مرغ‌روحش‌چون‌نسیم
از کمال رغبت و فیض حضور و اوج قرب از حضیض تن بشد بر شاخهٔ طوبی مقیم
کرد مصرف عمر در مدح نبی وآل او بس دُر ناسفته سفت ازنظم وطبع مستقیم
آسمان‌چون بیعدیلش دید درفضل وکمال کرد پنهان پیکرش درخاك چون دُریتیم
ازمحرم شانزده بگذشت دریوم خمیس رفت ومهمان شد بخوان جود رزاق قدیم
بهر تاریخ وفاتش خامهٔ (حاجب) نوشت
داده‌یزدان جای صامت‌سوی‌جنات نعیم

« ایضاً ماده در تاریخ فوت مرحوم صامت از کلام حاجب »

خوشا بطبع والای محمد باقر صامت ... خوشا بر نیکی رأی محمد باقر صامت
رقمزد بهر تاریخ وفاتش خامهٔ (حاجب) ... جنان گردیده مأوای محمد باقر صامت

در شکرگزاری از خدمتگذاری چاپ اینکتاب از جنابان حاج اسدالله و حاج حسن زید توفیقهما

هزار شکر که از لطف حضرت دادار ... بگشت نخل امیدم در این جهان پربار
چو کرد صامت ازاین وادی فنا رحلت ... بقرب خویش خدایش بداد قرب جوار
ز صالحات ریاض الطهاده بنهاده ... که مخزنیست پراز در ولؤلؤ شهوار
همه ز مدح نبی و علی و اولادش ... همه مصائب جانسوز عترت اطهار
ز لوح سینه غلمان بیاض او بهتر ... گرفته طره حور از سواد او معیار
خدای خواستکه این نسخه منطبع گردد ... شوند منتفع ازفیض او صغار و کبار
گزید زاهل صفاهان یکی جوانمردی ... بلند همت و پاك اعتقاد و نیك شعار
گلی بود بحقیقت ز گلستان صفا ... که کرده خطهٔ دارالسرور را گلزار
چراغ ودود وفا در ضمیر او روشن ... کمال صدق و صفا درمتون او متوار
جهان مجد ومحیط سخا وجود وکرم ... بعصر خویش چوقاآن معن در گفتار
سمی شیر خداوند حاجی اسد الله ... که اوست زبدهٔ ابرار نخبة التجار
زدست جودش این فیض عام جاری شد ... خدای اجر جمیلش دهد بروز شمار
نخست خواست یکی ازملازمان درش ... کند حقوق نمك بر موالیش اظهار
چودید فیض بزرگیست بهر مولایش ... روای داشت که ازوی بماند این آثار
عجب جوان نکو اعتقاد خوش رائیست ... بحسن نیت او میکند خرد اقرار
صفات او همه مستحسن و پسندیده ... خجسته طینت و پاکیزه خوی وخوشرفتار
ز فرط حسن مسمی شده بحاج حسن ... زحسن خلق مز کا بری زعیب وعوار
برای نشر چنین فیض عام طبع کتاب ... نمود سعی فراوان و کوشش بسیار
سبب نمود خدا این وجود را بجهان ... بنزد همت والای قدوة الاخیار

دهدخدای جهان درجهان باین دووجود | دوام دولت و اقبال و عمرو عزووقار
زلطف خویش کند هردورا خدا محشور | بحشرونشر بحب وولای هشت وچهار
امان دهد ز بلا دوستان ایشان را | عدویشان همه خواروذلیل وزارونزار

بود وظیفهٔ (حاجب) همیشه بگشاید
زبان بذکردعا سال و ماه ولیل ونهار

بسمه تبارك و تعالی

چون توفیق الهی وسعادت دو جهانی شامل حال نیکو مآل جناب مستطاب عمدة التجار آقای حاج سید احمد کتابچی ولد مرحوم جنت مکان خلد آشیان رضوان جایگاه آقای آقا میر سید محمد علی تاجر کتابفروش شیرازی گردید نظر بارادت و خدمتگذاری باجداد طاهرین صلوات الله علیهم اجمعین اشعار مراثی غفران مآب مرحوم رضوان جایگاه محمدباقر صامت بروجردی که درفنون مرثیه سرائی مهارت تامه داشته بچاپ هفتم آن مبادرت نموده وانشاءالله درعوض باجدادشان جزای خیر کرامت فرماید
سنهٔ ۱۳۳۴ شمسی



ازاشعار مشهور صامت که جدیداً بدست آمده است

در رانده شدن ابلیس از درگاه حضرت احدیت ونزول جبرئیل
(درگودال قتلگاه)

شنیدستم این قصه معتبر | من از راویان صحیح الخبر
که ازدست قدرت چوروزنخست | گل بوالبشر را بتصویر جست
چو بلیس ابلیس منظور شد | ملایك پی سجده مأمور شد
تمامی بدین امر اقرار کرد | جزابلیس کازسجده انکار کرد
بخودگفت من زآتشم او زخاك | گرازسجده‌اش رو بپیچم چه باك

تکبر بسویش چو آورد روی   بشد طوقی از لعنتش در گلوی
چو بر نـار نازید او نار شد   بنیران سوزان سزاوار شد
پس از توسن کبر آمد فرود   بگفتا که ای پاك حی ودود
چو میرانیم از درت شرمسار   چه شد مزد طاعاتم ای کردگار
ندا آمد از داور داد خواه   که ایرو سیاه آنچه خواهی بخواه
چنین گفت شیطان که ای کردگار   سه مطلب کن از بهر من اختیار
نخست آنکه پاداش این بندگی   بجاوید خواهم ز تو زندگی
دوم آنکه راهم دهی رایگان   تو درعضو عضو همه بندگان
سوم مطلبم ای خدای غفور   بماند بوقتی که باشد ضرور
ندا آمد از حضرت کبریا   که کردیم ما حاجتت را روا
از آن روزرو کرد آن بدگمان   بعالم بگمراهی بندگـان
سوم مطلبش شد عیان برملا   همان ظهر عاشور در کربلا
که فرزند زهرا چو از پشت زین   نگون گشت بیکس بروی زمین
غریبانه بر خاك سر بر نهـاد   مهیا ز بهر شهادت ستـاد
در آنلحظه شیطان نمود اینخیال   که گر کشته شد این شه بیهمال
شفاعت در اینکار حاصل شود   همه سعی من هیچ و باطل شود
رهند عاصیان ازعذاب و گناه   همین دم بمانم بروی سیاه
کنم حیله خویش در کار او   که شاید ترش سازد از صبر رو
بگفت ای خداوندگار مبین   بود موسم مطلب سومین
سوم مطلبم این بود بی‌حجاب   که آید باول فلك آفتاب
نمـاید تمام حرارت عیـان   بتابد بجسم حسین آن زمان
چو این آرزو کرد آمد خطاب   بنوعیکه میخواست شد آفتاب
چنان تافت برپیکر شاهدین   که شد دود بر آسمان وزمین
عطش گشت غالب چنان برامام   که کام و زبان شه تشنه کام

زخشکی شدی چون بهم آشنا — تو گفتی که ازچوب خیزد صدا
زهرزخم وی خون درآمدبجوش — بر آمد زخیل ملایك خروش
در آندم ز درگاه رب جلیل — بسوی زمین شد روان جبرئیل
پر خویش را کرد پس سایبان — بدان جسم پرزخم تیرو سنان
شه تشنه لب دیده را کرد باز — بجبریل فرمود با صد نیاز
که‌ای جبریل این پرت‌برسرم — حجابی است بین من و دلبرم
مراروی دل جز محبوب نیست — دراینم بسرسایه مطلوب نیست
اگرهست منظورت احسان‌من — برو سایه‌کن برجوانان من
برو سایه کن بر علی اکبرم — بطفل صغیرم علی اصغرم
اگر مطلبت هست امداد من — برو سایه افکن بداماد من
که اورا درآتش نموده کباب — یکی داغ حسرت یکی آفتاب
گذر بر سر خسرو ناس کن — دمی سایه بر زخم عباس کن
برو جانب خیمه ای دل غمین — فکن سایه اندر سر عابدین
که ازسوز تب العطش میکند — ببستر فتاده است وغش‌میکند
چوگردد دم دیگر ای جبرئیل — عیالم دراین دشت خواروذلیل
نه چادر بسر نی لباسی به تن — تمامی برهنه سر عریان بدن
بهرجا که گردند ایشان مقیم — فکن سایه بر کودکان یتیم
خصوصاً بویرانه شهر شام — گذرکن‌درآن جای‌بی‌سقف‌وبام
محبت باطفال دل ریش کن — دمی سایه شان ازپرخویش کن
اگرشعر (صامت) توراشد قبول — ببردرجنان عرضه‌کن برسول

(زبانحال حضرت زینب با ذو الجناح)

ایذوالجناح‌باوفاکوحسین من نورعین من   ایتوسن فرخ‌لقاکوحسین من نور عین من
کو ای براق برق سیر سبط احمد را ای رفرف صدره مقام کو محمد را
اندر کجا بگذاشتی شاه امجد را طی کرده ره را تا کجاکو حسین من

بردی بملك لامكان سوی معراجش بنهاده بر سر کبریـا از شرف تاجش
یا بر خدك کوفیان کرده آمـاجش احوال‌او برگو بماکو حسین‌من نورعین‌من
ای پیك فرخ پی بگو کو سلیمـانم کاندر ره او مانده است چشم گریانم
بنهاده بیکس از چه رو در بیابـانم ای هدهد شهرسباکوحسین‌من نورعین‌من
رفت از پی آب حیات خضر راه من میر سکندر پـاسبان پـادشاه من
رفت از عطش بر آسمان دود آه من در اینزمین پربلاکوحسین‌من نورعین من
جان داده در راه وفـا کـو خلیل الله قربـانی راه خدا کو ذبیح الله
ثار اللهم را بردهٔ سوی قربانگه ازچه نیامد از مناکوحسین من نورعین من
کو باعث ایجاد خلق عالم و آدم کو موسی عمران کجاست عیسی مریم
هابیل مقتولم چه شد ثانی آدم کونوح طوفان‌عزاکوحسین‌من نورعین‌من
گردید زینت واژگون ازچه ای توسن یالت چرا شد غرقه خون بازگو با من
شد راکبت را در کجا ای فرس مسکن بیمونس وبی‌آشناکوحسین من نورعین‌من
افکنده صیاد قضـا بهر نخجیرت از بهر صید از بس بتن ناوك تیرت
بنشسته از پا تا بسر تیر و شمشیرت ای آهوی دشت خطاکو حسین من
بردی حسینم را کنون در صف هیجا ای اسب بی صاحب چرا آمدی تنها
دارد سکینه در حرم شورو واویلا گوید رقیه‌وا اباکوحسین من نورعین‌من
گر شمر ببریده سرش می نکن پنهـان لیکن حسینم تشنه رفت جانب میدان
ترشدگلوی خشك او داد آنگه جان یاتشنه شد رأسش جداکوحسین من
(صامت) بجا نگذاشتی از عزا داری ملك‌وملك راشد زچشم جوی خون‌جاری

الحق‌نمودی برحسین درعزایاری

در ارزه شد ارض وسما کوحسین من نور عین من

تمام شد کتاب کلیات صامت بروجردی